

نام رمان: آبی به رنگ احساس من

نویسنده: فرشته ۲۷

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



تنها و ماتم زده.. با دلی پر از درد و غم.. توی اتاقم نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار..

حوصله ی اشپزی نداشتم.. یه کم نون و پنیر خورده بودم که سر

دلمو بگیره و ضعف نکنم.. اشتها م کور شده بو د..

با شنیدن صدای رع د و برق سرمو چرخوندم و نگاهمو به پنجره دوختم..

اسمون می غرید..بارون به شدت می باری د..

اسمون هم دلش گرفته..مثل من..

بی کس و تنهاتر از من هم روی این کره ی خاکی پیدا میشه؟....

توی این ۰۴ روز کوچکترین خبری از اریا نداشتم..مطمئن نمی دونه مامان فوت کرده..

به طور حتم الان پیش خودش فکر می کنه مامانم رو در کنارم دارم و تنها نیستم..

ولی کجاست؟..کجاست تا ببینه که از همیشه تنهاترم؟..کجاست

تا تنهایی هام رو پر کنه؟..

مرگ مادرم و دوری از اریا..باعث شده بود مثل ادمای افسرده بشینم یه گوشه وزانوی غم بغل بگیرم..

شای د هم واقعا افسرده شدم..نمی دونم..ولی اینو می دونستم که حس و حال هیچ کاری رو ندارم..هیچ کاری..

اسمون بلندتر از قبل غری د..از جام بلن د شدم..رفتم کنار پنجره..گوشه ی پرده رو زدم کنار و به اسمون گرفته و بارونی نگاه کردم..

زیر لب زمزمه کردم: اریا..الان کجایی؟..داری چکار می

کمی؟..هیچ به یاد من هستی؟..می دونی اینجا..یه دختر تنه ا به اسم بهار منتظر و چشم به راهته؟..انتظار خیلی سخته..خیلی..

گاهی احساس می کنم دیگه تحمل تموم شده..ولی باز هم مثل

همیشه به خودم می د میدم که بالاخره انتظار به سر میرسه..

این دوری و جدایی تموم میشه..ولی..کی؟..چطوری؟..

از توی کشوی میزم کلیدی که مامان بهم داده بود رو برداشتم..کلی د کف دستم بو د..نگاهش کردم..

کلی د صندوقچه..همون صندوقی که مامان می گفت هویت اون وبابا در اون پنهانه..

چرا مامان قبل از مرگش گفت که داره تقاص پس میده؟..مگه

مامان چکار کرده بو د که مرگ رو حق خودش می دونست؟..

توی این مدت انقدر حالم بد بو د که اصلا به این کلی د و صندوقچه فکر هم نمی کردم..

ولی امشب..یه حالی داشتم..یه حسی بهم می گف ت بای د برم سراغش..

به قول مامان الان وقتش بو د..بای د سر در می اوردم که چه

رازی توی اون صندوقچه ست که مامان تاکی د کرده بود حتما بع د از مرگش برم سراغش..

تصمیمم رو گرفته بودم..بای د می فهمیدم..

کلی د رو توی دستم فشردم و رفت م تو حیاط..

صندوق توی زیر زمین بو د..

برق زیرزمین رو روشن کردم..

صندوق کنار دیوار پشت کم د وسایل بو د..

به طرفش رفتم..جلوش نشستم..نگاهی به کلی د انداختم..نمی دونم چرا..ولی هیجان داشتم..

همین که کلی د رو به طرف صندوق بردم برق قطع شد..چشمم

هیچ جا رو نمیدی د..تاریکه تاریک بو د..

همون موقع اسمون به شدت غری د..با ترس از جام بلن د شدم..کلی د

از دستم افتا د..خم شدم..توی تاریکی دستمو می

کشیدم به زمین که پیداش کنم..ولی نبو د..

صدای رعد برق لرزه به تنم انداخت..از همون بچگی از صدای  
رعد و برق وحشت داشتم..بیشتر از همه از تاریکی م ی ترسیدم..

از بس تاریک بود چشمم جایی رو نمی دی ..

دستمو جلوم گرفته بودم و راه می رفتم..می خواستم برم بیرون..همه ش میخوردم به وسایل  
توی زیرزمین..

نمی دونم خوردم به چی..ولی با افتادنش و برخوردش با زمین  
صدای بلن د و وحشتناکی توی زیرزمین پیچی د..

جیغ بلندی کشیدم و دستمو گرفت م جلوم و دویدم..بالاخره در رو پیدا کردم ..  
بیرون یه کم روشن تر بود..خواستم برم تو خونه که ترسیدم..تو خونه هم تاریکه..خدایا چکار  
کنم؟..

بارون به شدت می باری د..با د شدیدی می وزی د..در خونه ی یکی  
از همسایه ها محکم به هم کوبیده شد..وحشت کرده

بودم..تنها فکری که به ذهنم رسی د این بود که برم خونه ی همسایه مون..

همسایه ی دیوار به دیوارمون خانم رستمی زن مهربونی بو د..وقتی بیهوش بودم و اون  
وشوهرش همه ی کارها ی

مربوط به خاکسپاری و ختم مادر م رو انجام داده بودن..

بارون سرتاپامو خیس کرده بو د..به طرف در

دویدم..خداروشکر سر و وضعم ب د نبود..یه شال مشکی انداخته

بودم رو

سرم و برای اینکه هوا سر د بود یه مانتوی کاموا که مامان پارسال برام بافته بو د هم تنم کرده

بودم ..در رو باز

کردم..کلیده در تو جیب مانتوم بو د..باهاش در رو قفل کردم..

نگاهی به کوچه انداختم..بارون همچنان می باری د..رع د و برق

ز د..با ترس به اسمون نگاه کردم..

بازو هام رو چنگ زدم وبه طرف خونه ی خانم رستمی رفتم..

چون برق قطع بو د زنگ هم کار نمی کر د..دست لرزومو

اوردم بالا و همین که خواستم در بزمن یکی از پشت محکم

جلوی دهانم رو گرفت..کلی د خونه از دستم افتا د..

وحشتم دوبرابر ش د..خدایا..

تقلا می کردم ولی اون محکم منو گرفته بو د..کم کم چشمام تار

ش د و دیگه چیزی نفهمیدم..

\*\*\*\*\*

وقتی چشمامو باز کردم.. همه چیز برام گنگ بو د..چن د لحظه

طول کشی د تا متوجه اطرافم بشم..

همه چیز رو به یا د اوردم..با ترس دور و برمو نگاه کردم..اتاق خالیه خالی بود..

یه ستون وسط اتاق بود که منو بسته بودن به اون ..



دستامو تگون دادم ولی بی فایده بو د.. محکم بسته بودنش به ستون.. خدارو شکر دهانمو نبسته بودن ..

بلن د جیغ کشیدم و دا د زدم: کی منو اورده اینجا؟.. چرا دستامو

بستین؟.. کسی صدامو می شنوه؟..

انقدر جیغ و دا د کردم که حنجره م در د گرفته بود..

صدای پیچیدن کلی د توی قفل در رو شنیدم.. سریع نگاهمو دوختم

به در.. قلبم تندتند می ز د..

در اتاق باز ش د.. نور داخل کم بو د.. فقط یه دیوار کوب به دیوار

وصل بو د که نور همون اتاق رو روشن می کر د..

صدای کفشش توی اتاق پیچی د.. یه مر د بود.. ق د بلن د و چهارشونه.. چقدر اشناست..

سایه افتاده بو د روی صورتش و نمی تونستم تشخیص بدم که کیه..

— سلام خانم کوچولو — ..

با شنیدن صداش چهار ستون بدنم لرزی د..

تمام توانم رو جمع کردم و من من کنان صدای زدم :ک..کی..کیارش ...!!..

جلوتر اوم د..حالا صورتش رو می دیدم..خودش بو د..نامر د عوضی..

رو به روم وایساده بو د وبا لبخند مسخره ای نگاهم می کر د..

داد زدم:برای چی منو آوردی اینجا؟..چی از جونم می خواهی لعنتی؟..

به طرفم اوم د..رفت پشتم..نفس تو سینه م حبس ش د..

زیر گوشم گفت: جوش نزن خانمی..دلیلش رو بهت میگم..اروم باش عزیزم..

من عزیزم تو نیستم..نامر د..تو یه اشغالی - ..

اوم د جلوم ایستاد..دیگه لبخن د رو لباش نبود..حالم ازش بهم می

خور د..

- -خودت رو خسته نکن..خودم بهتر از هر کسی می دونم که نامردم..پستم--..

به طرفم خیز برداشت..جیغ کشیدم..چونه م رو محکم گرفت تو دستاش..

همچین فشارش می دا د که امکان می دادم هر ان بشکنه..دردم

گرفته بو د ولی هیچی نمی گفتم..

داد ز د: خودم همه ی اینا رو می دونم..لازم نیست بهم بگی کیم  
و چکارم..امشب خیلی چیزا رو برات روشن می

کنم..می خوام همه چیزو بدونی بع د ردت کنم بری..پس خوب گوش کن..

چونمو ول کر د..رفت عقب..سرشو چرخوند..کلافه تو موهاش

دست کشی د..یه سیگار از تو جیبش در اور د وبا فندک

طلاییش روشن کر د..چقدر این فندک برام اشناست..

سیگار رو گذاشت لای لباس..دودش رو با ژست خاصی دا د بیرون..نگاهم کر د..

پوزخن د ز د وگفت: نه..می بینم که زرنک تر از این

حرفایی..چطور تونستی مغز اریا رو شست وشو بدی؟..معلومه کارتو خوب بلدی..

چشمام از زور تعجب گرد ش د..قضیه ی من و اریا رواز کجا می دونه؟..!

سکوت کرده بودم..فقط زل زده بودم بهش..تموم حرکاتشو زیر

نظر داشتم..از سرتاپاش کلافگی می باری د..

شروع کر د به قدم زدن..با قدم های کوتاه و شمرده طول

و عرض اتاق رو طی می کر د..

- - وقتی برای اولین بار دیدمت.. با خودم گفتم این دختر اینجا چکار می کنه؟.. گفتی به پول نیاز داری وهم اینکه--

سنت خیلی کم بو د.. این دو برای ما یه مزیت بو د.. اینکه یه منشی استخدام کنیم که به خاطر پول زیپ دهنشو بکشه و چیزی حالیش نشه.. من و پدرم روی تو اینجوری حساب می کردیم..

۳روز اول متوجه شدم دختر زبر و زرنگی هستی.. سرت تو کار خودت بود.. همه ی کاراتو زیر نظر،

داشتم.. دوست داشتم باهات باشم.. خیلی از دخترا ارزو شون بو د

بهشون توجه کنم.. ولی تو پا نمی دادی.. ازم فرار م ی

کردی..

وقتی دیدم سفت وسخت جلوم وایسادی تصمیم گرفتم وانمود کنم که میخوام باهات ازدواج کنم.. می دونستم تو

دوران نامزدی نمیذاری حتی دستتو بگیرم.. با توجه به

رفتارهایی که ازت دیده بودم برداشتم همین بو د.. که واقعا هم

درست از اب در اوم د.. برای همین اون شب اصرار کردم

بینمون صیغه خونده بشه .. پدرم تماما در جریان بو د..

وقتی بهت نزدیک می شدم ازم فرار می کردی.. حتی نمیداشتی

دستتو بگیرم.. گاهی پیش خودم می گفتم شای د

دستمو خوندی وفهمیدی من تورو فقط برای لذت می خوام نه ازدواج.. ولی وقتی میدیدم هیچی

نمیگی و رفتارت

همونیه که بو د باورم می ش د که تو چیزی نمی دونی..

اون شب گنج بودم ولی من تو عالم گیجی هم از اطرافم غافل نمیشم.. برام عادت شده.. دیدم

که داری باهام

همکاری می کنی.. می خوای بهت نزدیک بشم.. سرخوش

بودم.. ولی نمی دونم چی ش د که بیهوش شدم.. از سرخوشیه زیا د.. از حال رفتم..

فرداش که بهوش اومدم وقتی به سر و وضعم نگاه کردم همه ی اتفاقات دیشب رو به یاد  
اوردم..من توی اون اتاق یه

در مخفی کار گذاشته بودم پشت اون پرده ..جلوش کارتون چیده  
بودم که متوجه نشی..اونجا حمام واشپزخونه و یه سری امکانات دیگه داشتم..برای مواقع  
خاص ساخته بودمش..

با زدن این حرف لبخن د شیطانی نشست روی لباش..منظورشو متوجه شده بودم..مرتیکه ی  
هوس بازه پست..

به دیوار تکیه داد و گفت: حتم داشتم که اون کارتون ها رو

دیدم..نمی دونستم توشون رو هم دیدی یا نه..ولی

فرداش که دیدمت رفتارت چیزی رو نشون نمی داد..فقط تموم  
عصبانیتت سر اتفاق شب قبل بود..

۳ماه گذشت و توی این مدت هیچ جوری نتونستم بهت نزدیک بشم..تا اینکه ترتیب اون  
مهمونی رو دادم..

با تعجب نگاهش کردم..

بلن د ز د زیر خنده و گفت: تعجب کردی درسته؟..اره..اون

مهمونی تمومش کار خودم بو د..ولی اونطور که می خواستم پیش نرفت..

پدرم گفت: تو که می خوای با این دختر فقیر و بدبخت باشی..پس چرا می خوای خودتو بدبخت کنی؟.. گفتم: چطور؟!..

گفت: صیغه رو باطل کن..بعد اگر اتفاقی بینتون بیافته دختره

میشه وبال گردنت..چون تو نامزدشی..بای د بگیریش..

بهم چشمک ز د..از زور خشم سرخ شده بودم..

خنده ی بلندی کر د وگفت: اون پدرم بو د..منم پسرش..زیر دست خودش تعلیم دیده بودم..درست مثل خودش بار

اومدم..دیدم پر بیراه نمیگه..دوست نداشتم واسه م دردسر

بشی..اینکه بهت نزدیک بشم و بع د هم رو حساب

محرمیت بذاریش و خودتو بندازی به من..ولی یه دختری که

باهاش هیچ نسبتی ندارم رو راحت تر می تونست م ردش کنم..

توی مهمونی دوست سابقم رو دیدم..حواسم به تو هم بود..ولی

اونم ول کن نبود..انقدر نوشیدنی به خوردم داد

تا اینکه گیج گیج شدم..ازت غافل شدم..اون دخترهم بدجور

نوشیدنی خورده بود..نقشه ی اون شربت رو من ریخته

بودم..اینکه توش دارو بریزن و بدن بخوری..

اون دختر تو عالم گیجی گفت که ه اون مرتیکه ی لندهور تورو برده تو اتاق..از بس گیج

بودم نفهمیدم اون از کجا

خبر داره..سرم داغ کرده بود..تک تک اتاقا رو کوییدم و باز کردم..ولی تو توی هیچ کدوم از

اتاقا نبودی..

آخرین در رو زدم..همون مرتیکه تنها تو اتاق بود..باهاش

گلاویز شدم..می خواستم بکشمش..من بای د بهت نزدیک



می شدم..خودم.. نه اون لاشخور عوضی..ولی..

اریا نداشت..اون عوضی نداشت..

داد ز د: ارزش متنفرم..باعث و بانی همه ی بدبختیای من اونه..اریا..

از زرو خشم می لرزیدم..خدایا چقدر این ادم شیطان صفته..

چه خواب هایی برای من دیده بو د..

چقدر بدبخت بودم که فکر می کردم کیارش داره بهم کمک می کنه..

پس همه ش نقشه بو د.. که بتونه بهم نزدیک بشه..

اون شب فرار کردم..از یه راهی که هیچ کس ارزش خبر

نداشت..راه مخفی که زیر زمین بو د..روشو با بوته و گل

پوشونده بودم..هیچ کسی شک نمی کر د..

اون خونه..اون باغ..طراحییش از من بود..برای کسایی مثل من

و امثال من که همیشه بای د یه راه فرار داشته باشن یه

همچین امکانات ی لازمه..

اون شب پلیسا توسط اریا ریختن تو باغ و اونجارو محاصره کردن..همه رو گرفتن ولی من

فرار کردم..دیگه نم ی

خواستم سمتت پیام..ولی کنجکاو بودم ببینم تورو هم گرفتن یا نه؟..

اریا نمی تونست منو دستگیر کنه چون مدرکی نداشت که بر علیه من ازش استفاده

کنه..تصمیم گرفتم یه بار دیگه

شانسمو امتحان کنم..هیچ وقت وسط راه کنار نمی کشیدم..تا

تهش رو می رفتم..هر چی هم که انتظارمو بکشه برام مهم نیست..

اون روز توی ماشین بهم بی توجهی کردی..

..دیگه به کارم نمی اومدی..پس تصمیم گرفتم خوردت کنم..کاری کنم بشکنی..

وقتی با کیف زدی تو دهنم تا سر ح د مرگ ازت متنفر شدم..تو

اولین دختری بودی که روی من دست بلند کردی..خیلی جسارت داشتی..

به دستور من تو کیفیت مواد انداختن.. بهشون گفته بودم هر طور

شده تو جیب یا کیفیت اون مواد رو بندازن.. وقتی از

تاکسی پیاده شدی فهمیدم می خوای کجا بری.. یکی از افرادم به

پلیس زنگ زد و ادرس داد..

خود اریا تو رو دستگیر کرد.. تمامش رو با چشمای خودم

دیدم.. اینکه چطور رنگت پریده بود و می

ترسیدی.. سرخوش بودم.. از اینکه بالاخره خوردت کرده

بودم.. کسی که جلوی کیارش صداقت ایستاده بود.. نابود

شدم..

نمی دونم با اریا چکار کردی که پی گیر کارات شده بود.. داشت

بهت کمک می کرد.. تو جای مواد رو لو دادی.. من

کارتون ها رو توی زیرزمین جاساز کرده بودم.. هیچ کس از

وجودشون باخبر نبو د ولی تو لو دادی..اون مدرک

معتبری بو د که اریا منو دستگیر کنه ولی نکر د..این منو به شک انداخت..مطمئن بودم یه نقشه ای داره..

تا اینکه ازاد شدی..من یه فرد نفوذی بیتتون داشتم..کسی که همه

چیزو به من گزارش می کر د..پلیس نبو د..یه فرد

شناخته شده هم نبو د..ولی می تونست به راحتی تو کارهای شما

نفوذ کنه و برای من اطلاعات جمع کنه..

می دونستم اون زن اعتراف کرده و برای همین تورو ازاد کردن..تهدیدش کرده بودم

دخترشو می کشم ولی اون

زرنگ تر از این حرفا بو د..نمی دونم چطور و توسط کی بچه

ش رو مخفی کرده بو د..

برام مهم نبو د..اینکه الان ازادی ازارم می داد..

دیدم با اریا از دادگاه زدی بیرون..سوار ماشینش شدی..تعجب

کرده بودم..اریا یه مامور بو د وداشت تورو با خودش

می بر د..تا حالا همچین چیزی ندیده بودم..برخوردش با تو یه

جور خاص بو د..منو به شک مینداخت..

بهترین موقعیت بو د که از شر هر دوی شما راحت بشم..دو نفر رو مامور کرده بودم تا سر به

نیستتون کنن..من هم

پشت سرتون می اومدم و شاه د همه چیز بودم..

بهتون شلیک کردن..اریا مسیر رو منحرف کر د..از شهر خارج

ش د..سر پیچ بود..اینبار گلوله به اریا اصابت کر د و اون

هم کنترل ماشین از دستش در رفت و هر دوتاتون پرت شدین تو دره ..

سریع از ماشین پیاده شدم..ماشین پرت شده بو د پایین..چون

عمقش زیاد نبود وشیبش هم تن د نبو د..احتمال می دادم

زنده باشین..از اونجا نمی ش د پایین رفت..دو نفر رو فرستادم سروقتتون و خودم تو ماشین

منتظر موندم..وقتی

برگشتن یکیشون زخمی شده بو د..بی عرضه ها نتونستن از پشما دوتا بریان..

اینبار خودم دست به کار شدم..دیگه شب شده بو د تصمیم گرفتم

فردا صبح زو د پیام سروقتتون..ولی وقتی اومدم

اثری ازتون پیدا نکردم..اطراف رو گشتیم ولی نتونستیم پیداتون کنیم..

از شناختی که روی اریا داشتم می دونستم نجات پیدا می کنی د..اون مرد سخت و محکمی بو

د..از پس هر مشکلی بر

می اوم د..درسته ۵ سال از من بزرگتره..ولی می شناسمش..ازخودش هم بهتر می شناسمش..

پوزخن د ز د و اوم د جلوم وایساد..زل ز د توی چشمامو با حرص گفت : برگشتم سرکار

خودم..بی خیالت نشده

بودم..ولی همه چیزو سپرده بودم به زمان تا به موقعش نابودت

کنم..اینکه هر بار از دستم فرار می کردی بیشت ر منو

ترقیب می کر د برای نابودیت تلاش کنم..

تا اینکه یکی از عرب های پولدار باهام وار د معامله ش د..گفت

اگر بتونم چن د تا دختر خوشگل و دست نخورده

تحویش بدم پول خوبی بهم میدی..انقدر که نمی تونی فکرشو بکنی..

قهقه ز د..و در همون حال گفت: همون فر د نفوذی که برای من

کار می کر د تونست با اون لندهور حرف بزنی..م ی

خواستم مطمئن بشم که تو دختر هستی یا نه..ولی اون گفت که بهت دست هم نزده..

بلندتر ز د زیر خنده..

- -بهتر از این نمی ش د..می دونستم مادرت مرده و تنهایی..خوشگل هم که هستی..همه چیز  
محیا--

بو د که تورو بفرستم پیش اون مر د عرب..البته چن د تا دختر دیگه هم هستن که با اونا می  
فرستمت..

چشمک ز د وگفت تو از همه شون سرتری..مطمئنم خواهان

زیا د پیدا می کنی..

تنم یخ بسته بو د..سرتا پام می لرزی د..خدایا این چی داره میگه؟!..!

به طرفم اوم د..نگاه خاصی بهم انداخت

با اینکه می لرزیدم ولی با خشم دا د زدم: خفه شو عوضی.. واقعا شیطان صفتی.. بویی از انسانیت نبردی..

دستاشو باز کرد وبا لبخند یه دور چرخ دی..

ژست خاصی گرفت و گفت: اره عزیزم.. من خوده شیطانم.. پس بذار یه چیز دیگه هم بگم که قشنگ روشن بشی..

دستشو تو هوا تگون داد و گفت: فکر نکنم دیگه بتونی جناب سرگردت رو ببینی..

قلبم از حرکت ایستا د.. منظورش چی بود؟!..

چی داری میگی؟ - ..!

لبخن د شیطانی زد و گفت: اره عزیزم.. داشت با اون پسر خاله ش

.. سروان نوید محبی.. بر می گشتن شمال.. انقدر ازش

کینه داشتم که برای کشتنش هر کاری بکنم.. اینبار بای د مطمئن

می شدم که مرده .. برای همین با یه تیر خلاصش کردم.. درست توی قلبش..

به سینه ش اشاره کرد و گفت: همینجا.. پسر خاله ش هم تیر



خور د..ولی زنده مون د..برای جناب سرگردت مجلس ختم گرفتن..

سرشو بلند کرد و سرخوش خندی د..

داشتم از حال می رفتم..بدنم سست شده بو د..

- -اعلامیه ی فوتش رو دیدم..جذاب بو د..ولی لایق خاک بو د

وبس..کلی برای من دردسر درست کرده بو د..بای د می--

مر د..کشتمش..خودم کشتمش وشاه د مرگ وخاکسپاریش هم

بودم..الان پسر خاله ش در به در دنبالمه..می دونم که

می خوا د انتقام بگیره..

پوزخن د ز د وگفت: هه..ولی کور خونده ..

اشک صورتمو پوشونده بو د..خدایا چی می شنوم؟..اریای من مرده؟..اون مرده؟..!

داد زدم: خیلی پستی..داری دروغ میگی..اریا نمرده..

غری د: خانم کوچولو خودم بهش شلیک کردم ۳..تا ماشین

بودیم..جلوشو گرفتم..قبل از اینکه کاری بکنه خلاصش

کردم..چون برام دردسر بو د..چون تورو از چنگم در آورده

بو د..تو می خواستیش..نمی دونم چکار کرده بودی که

خامت شده بو د..

انگشت اشاره ش رو جلوم تگون دا د و گفت: اون رو

کشتم..تورو هم نابو د می کنم..اریا حقش بو د که بمیره..اون

بهترین دوستم بو د ولی از پشت بهم خنجر ز د..من و اریا یه

زمانی از برادر به هم نزدیک ت ر بودیم ولی اون با من

همکاری نکر د..نمی دونست تو کار خلافم..ازش خواستم بهم کمک کنه تا راحت تر بتونم

کارمو انجام بدم ولی

نکر د..اون عوضی کمکم که نکر د هیچ..همه ی نقشه هامو نقشه

براب کر د..یه مزاحم بو د که باید می مر د..

بلن د زدم زیر گریه..خدایا اریای من مرده؟..!برای همین این

مدت ازش خبری نبود؟..!چون مرده..چرا؟..!خدایا چرا انقدر من بدبختم؟..چرا سرنوشتم این شد؟..

به طرف در رفت ولی بین راه ایستا د وگفت: خودتو آماده کن خانمی..فرداشب راهی میشی..  
با لبخن د بدی نگاهم می کر د..

ولی من حق حق می کردم و به اریا فکر می کردم..

دیگه هیچی برام مهم نبو د..هیچی..

از اتاق رفت بیرون و درو قفل کر د..

از ماشین پیاده شدیم..با چشمای پر از اشکم به عمارتی که رو  
به روم بو د نگاه کردم..

اینجا دبی بود..یه سرزمین بیگان ه..برای من غریب بو د..

اون چن د تا دخترهم پیاده شدن ..

توسط کشتی ردمون کردن اینور.. بع د هم از توی همون کشتی چشمامون رو بستن و ما رو سوار ماشین کردن..

تموم مدت سکوت کرده بودم..یه کلمه هم حرف نزدم..

حرف های کیارش..فکر اریا..ثانیه ای از ذهنم بیرون نمی رفت..

با یادش بغض می کردم..

به یا د بوسه ش..حصار گرمش..این ها دیوونه م می کر د..

گردنبندش هنوز به گردنم بو د..اسم الله به زیبای ی خودنمایی می کر د..اریا..

اون چن د تا دختر وقتی باهاشون توی کشتی بودم ۲ تاشون زار می زدن و خدا رو صدا می زدن..کمک می خواستن..از

خونه فرار کرده بودن..عاقبتشون هم شده بو د این..

کم سن وسال بودن..درست هم سن خودم..ولی اون ۲ تای دیگه

بهشون می خور د ۳ یا ۴ سالی از ما بزرگت ر

باشن..عین خیالشون هم نبو د..

برای خودشون و آینده شون هزار جور نقشه می ریختن..اینکه میرن اونجا و برای عرب ها کار

می کنن ومی تونن پول به جیب بزنن..

..اینکه به قول کیارش بشن یه بنجل و دست دوم..اینها براشون

مهم نبو د..

اون دوتا رو نمی دونم ولی خودم تا پای جونم می ایستم ولی نمیذارم پاکیمو ازم بگیرن..

یه بار خدا نجاتم داد و چشمامو باز کر د..دیگه نمیذارم تکرار بشه..

تا اونجایی که بتونم وتوانشو داشته باشم جلوشون می ایستم..وگرنه..

فقط مرگ..تنها راه فرارم بو د..

دوتا زن که لباس عربی به تن داشتن د با سرعت به طرفمون اومدن ۳..نفر مر د قوی هیکل  
همراهمون بودن د..

یکی از اون زن های عرب با یکی از مر د ها شروع کردن به عربی حرف زدن..چیزی از  
حرفاشون نفهمیدم..ولی هر

چی مر د می گفت زن تن د تن د همراه جواب سرشو هم تگون می داد..

همون مر د رو به ما با غیض گفت: بری د تو..شیخ منتظرتونه..

با نفرت نگاهشون می کردم..الان بای د دیدنشون بترسم و از

حال برم..ولی اینطور نبود..نمی خواستم ضعیف جلوه کنم..

بای د می فهمیدن که من بهارم..نمیذارم به این زودی به خزان

تبدیلم کنن د..من بهارم..بهار هم باقی می مونم..

به مادرم قول دادم محکم باشم..قسم خوردم قوی باشم..پس

نمیذارم به همین راحتی نابودم کنن د..

اون دوتا زن افتادن جلو و ۲ تا مرد هم از پشت سر هومونو داشتن..ما ۵ نفر هم دنبال اون زن ها می رفتیم..

دلم می خواست از همونجا فرار کنم..بدوم..انقدر که محو

بشم..ولی چطوری؟!..راهی برای فرار وجو د داشت؟!..

به اطرافم نگاه کردم..یه عمارت با نمای سنگی که تماما از

سنگ مرمر سفی د ساخته شده بود..فضای اطرافش و نور

چراغ ها و همین طور اب نمای بزرگی که درست روبه روی عمارت قرار داشت..یه مجسمه ی فرشته به رنگ سفی د

بو د که از توی دستش اب به طرف پایین سرازیر می ش د....

همه و همه می تونستن د جذاب باشن د ولی نه از دی د من..از نظر

من اینجا بهشت نبو د..از جهنم هم بدتر بود..

بی شک اینجا و و یا شای د ادم های اینجا می تونستن د ظاهری زیبا و خیره کننده داشته باشن د ولی در اصل باطنی

شیطانی و خون خوار دارن د..

اینجا بهشت نبود..برزخ بو د..برزخی که من توش دست و پا می زدم..نمی دونستم چی در انتظارمه..تنها بودم..حالا از همیشه تنهاترم..

وار د عمارت شدیم..داخلش هزار برابر از بیرونش جذاب تر بو د..شبيه به قصر بو د..

ولی ذره ای به چشمم نمی اوم د..

بزرگ بو د ولی برای من درست مثل یه قفس بود..یه قفس با میله های اهنی کلفت که دور تا دورم رو احاطه کرده بو د..

وسط سالن ایستادیم..یکی از اون دوتا زن به همون مرد یه چیزایی به عربی گفت و بع د هم به طرف پله ها رفت..

یکی از زن ها روبه رومون ایستاده بو د.. نگاه بدی داشت..انگار داره به یک شیء بی ارزش نگاه می کنه..ولی ما هنوز



بی ارزش نشده بودیم..

با اخم غلیظی زل زدم توی چشماش..انقدر توی نگاهم نفرت

و غیض جمع شده بود که به راحتی می تونست جواب اون نگاه بیخودش باشه..

با تعجب نگاهم کرد..اون چن د نفر ساکت بودن..محو تماشای

زیبایی عمارت شده بودند..حتی اون دوتا که همه ش

گریه و زاری راه انداخته بودن د هم ساکت وایساده بودن وبا دهان باز به اطرافشون نگاه می کردن..

ولی من نه..

کسی عصا زنان از پله ها پایین اوم د..نگاه همه به اون طرف

کشیده ش د..

یه مر د عرب که لباس سرتا پا سفی د عربی به تن داشت..در

حالی که لبخن د بزرگی بر لب داشت شکم بزرگش رو هم داده بو د جلو..

با اون هیکل مزخرفش به طرفمون اوم د..

با دیدنش چندشم ش د..نگاهمو ازش گرفتم..

ما ۵ نفر ردی ف کنار هم ایستاده بودیم..جلومون ایستا د..

سرمو انداخته بودم پایین..ولی زیر چشمی نگاهش می

کردم..جلوی هر کدوممون می ایستا د و دقیق نگاهمون می

کر د..

من اخر از همه ایستاده بودم..اروم اروم با لبخن د کمرنگی

سرشو تکون می دا د و می اوم د جلو..

تا اینکه رسی د به من..سرم هنوز پایین بو د..

به عربی یه چیزی گفت ولی متوجه حرفش نشدم..

همون مر د گفت: شیخ میگه سرتو بگیر بالا..

به حرفش گوش نکردم..دسته ی عصاش رو گذاشت زیر چونه

م..اروم سرمو بلن د کر د..نگاهش نمی کردم..ولی سنگینه نگاه اون رو روی صورتم حس می کردم..

عصاش رو فشار داد..یعنی نگاهم کن..

دردم گرفته بو د..با اخم زل زدم بهش..مرتیکه ی عوضی..

همین که نگاهش کردم..لبخن د روی لباش پررنگ ش د..

سرخوش با صدایی که از بیخ گلویش در می اومد گفت

:ماشالله..ماشالله..

توی دلم گفتم: ماشالله به اون شکم گنده ت..مرتیکه ی هیز..

نگاه اون شیفته و مشتاق بو د ولی نگاه من پر از نفرت و بیزاریه..سرمو کشیدم عقب..

کمی عقب رفت..با دست به یکی از زن ها اشاره کر د..یه پاکت بزرگ توی دستش بود..

داد به همون مردی که ما رو تحویل داده بو د..اون هم یه لبخن د

بزرگ تحویل شیخ داد و تشکر کر د..

شیخ هم با رضایت سرشو تگون داد..

هر ۳ مرد از عمارت رفتن بیرون..شیخ با همون زن یه کم

عربی حرف زد بع د هم از عمارت خارج شد..

زن داد زد: جمیله..جمیله..

یه زن تقریباً جوون از اون طرف سالن سریع اومد بیرون..

زنی که صداش کرده بود چن د کلمه باهاش عربی حرف زد..بع د هم رفت بالا..

بع د از رفتن اون..همون زنی که اسمش جمیله بود..رو به ما به فارسی گفت: همراه من  
بیاین..

پس فارسی بل د بود..هه..لابد اینو استخدام کردن که هر وقت

دختر ترگل ورگل ایرانی تحویلشون دادن این زن زبونشون رو ترجمه کنه..

پشت سرش حرکت کردیم..اون یکی زن هم پشت سرمون می

اومد..

بالای پله ها ایستادم..نگاهی به اطرافم انداختم..روبه روی پله ها

یه فضایی شبیه به سالن پایین بود..دو طرفش هم به

راهروهای بزرگی منتهی می شد که وقتی رفتیم جلوتر متوجه شدم چن د تا در توی هر کدوم از راهروها قرار گرفته..

جلوی یکی از اتاق ها ایستاد وگفت: هر کدوم از شماها تو یه اتاق می مونه..برای تک تکتون ندیمه هست که فعلا تا تکلیفتون مشخص نشده کارهاتونو اون انجام میدن..

لحنش و چهره ش سر د بو د..وقتی حرف می زد ته لهجه داشت..

در اتاق رو باز کر د..رفتیم تو..خودش هم همراهمون اوم د..

فضای اتاق خیلی بزرگ بو د..یه پنجره ی بزرگ سمت

راست..یه تخت دونفره درست روبه روش بو د..یه میز ارایش به رنگ طلایی هم روبه روی تخت قرار داشت..توی دیوار

سمت چپ سرتاسر کم د دیواری کار شده بو د..

جمیله : اول دوش می گیرین ولباس عوض می کنی د..ندیمه شما

رو اماده می کنه..بع د میاین پایین..شیخ بای د باهاتون حرف بزنه..

رو به اون زن یه چیزایی به عربی گفت که اون هم با سر تایی د کرد و از اتاق رفت بیرون..

- هر کدوم تو اتاق های خودتون میرین.. ندیمه هاتون میان توی اتاقاتون--..

به من اشاره کرد و گفت: تو..توی این اتاق می مونی..

با پرخاش گفتم: من اسم دارم..تو..

پری د وسط حرفم وگفت: برام مه م نیست..اینها رو شیخ ازتونمی پرسه..

در اتاق باز شد و یه زن تقریباً میانسال در حالی که لباس عربی بلندی به تن داشت وارد

اتاق شد..

بقیه همراه جمیله از اتاق رفتن بیرون..

مستاصل روی تخت نشستم..سرمو گرفتم توی دستام..اینجا دیگه چه جور جهنمیه؟..

- بلند شو--..

با تعجب سرمو بلن د کردم ونگاهش کردم..این هم فارسی بل د بود؟!..

تو فارسی بلدی؟ - ..!

سر د جوابمو داد: بای د حموم کنی د..

زورش می اومد جوابمو بده ..از جام بلن د شدم..

زیر لب غریدم: مردشور خودتون و شیخ شکم گنده تون رو بیرن..

مطمئن بودم شنیده..ولی چیزی نگفت..

رفتم تو حموم ک ه دیدم داره دنبالم میا د..

روبه روش وایسادم وگفتم: تو کجا؟..

- حمام - .. می دونم ولی میخوام تنها باشم - ..

- من هم بای د پیشتون باشم - ..نمی خوام - ..

پوزخن د ز د وگفت: خبر میدم یکی از نگهبان ها بیا د توی حموم مراقب باشه..

با خشم نگاهش کردم..عجب زن پررویی بو د..

جوابش رو ندادم ورفتم تو..اون هم پشت سرم اوم د..

زیر دوش ایستاده بودم..صورتمو گرفتم بالا..اشک از چشمام

جاری ش د..ولی چون زیر دوش بودم معلوم نبو د که دارم اشک می ریزم..

تصویر اریا لحظه ای از جلوی چشمام محو نمی ش د..

صدای کیارش توی سرم می پیچی د(..خودم کشتمش..خلاصش کردم..)

خدایا یعنی اریای من مرده؟..چرا سرنوشت ما اینجوری شد؟..حالا که عاشقش شدم چرا ازم گرفتیش؟..

اون بهم قول دا د که بر می گرده..ولی رفت..برای همیشه رفت..

شونه م از زور گریه می لرزی د..خداوشکر اون قسمت که من

ایستاده بودم یه پرده کشیده شده بو د و اون زن نمی

تونست منو ببینه..

حوله رو محکم دورم پیچده بودم..ندیمه رفت از تو کم د برام لباس بیاره..



اسمت چیه؟ - ..

همونطور که سرش تو کم د بو د.. گفت: واحده..

یه لباس به رنگ سبز در اور د.. انداختش رو تخت..

- -پوش -- ..

حوله رو دورم محکم کردم و لباس رو از روی تخت برداشتم.. نگاهش کردم.. خیلی خوشگل بود.. ولی

استین هاش تور بو د..

این دیگه چیه؟ .. یه چیز پوشیده تر بده - ..

نگاهش کردم.. پوزخن د ز د و گفت: از این بدترش هم بای د پوشی..

متعجب نگاهش کردم.. یعنی چی؟!! از این بدتر؟!!!!

مجبورم کر د همونو بپوشم.. دوست نداشتم باهاش هم کلام

بشم..تا می گفتم اینو نمی خوام یا اینکارو نمی کن م..می گفت نگهبان خبر می کنم..

زبون ادمیزا د سرش نمی ش د..

ولم کن - ..

- بای د موهاتو درست کنم - ..نمی خوام..همینجوری خوبه - ..

یه حریر سبز رنگ گرفت جلوم وگفت: بای د اینو رو موهات

بذارم بع د هم نقاب بزنی..

با تعجب گفتم: نقاب؟!..برای چی؟!..!

با غیض جواب داد: انقدر سوال نپرس..دستوره شیخه..

شونه م رو گرفت و محکم منو نشون د رو صندلی..

با استرس پامو تگون می دادم..بازم خوبه این حریر رو مینداخت رو سرم..

نمیشه یه فکری واسه یقه ی این لامصب بکنی؟!..زیادی بازه - ..

جوابم رو ندا د..تا الان داشت مثل بلبل حرف می زدا..حالا لال شده..

از توی آینه به خودم نگاه کردم..صورتم ارایش ماتی

داشت..موهای بلندم رو فر دا د وحریر سبز رو روی موهام

انداخت..از زیر موهام ر د کر د وبا یه سنجاق خوشگل کنار سرم بست..

یه زنجیر که روش نگین های سبز رنگ داشت رو روی پیشونیم بست..درست لبه ی حریر..

در اخر یه نقاب که جنسش از حریر بو د ولبه هاش پر بو د از نگین های سبز وطلایی که به صورت ریشه از لبه ش

اویزون بو د..با دقت برام بست..چشمای سبزم با وجود اون همه

رنگ سبز و براق پررنگ تر شده بو د..

با دنباله ی همون حریر که روی موهام بو د..کمی قسمت یقه م

رو پوشون د..ولی بای د مرتب درستش می کردم که از روی سینه م کنارنره..بازم خوبه اینو

گذاشت..

یه کفش پاشنه بلن د بندی به رنگ سبز وطلایی گذاشت جلوی پاهام..پام کردم..چه

جالب..اندازه بود..حتما کارشون آینه

- تموم شد..بای د بریم پایین-- ..

دیگه شب شده بو د..از پنجره بیرونو نگاه کردم..تاریکه تاریک

بو د..نگاه اخر رو از توی اینه به خودم انداختم..

باورم نمی ش د این من باشم..دختری با لباس براق سبز عربی..با اون نقاب..

نمی دونم چرا یه دفعه بغض کردم..اشک نشست توی چشمام..یعنی قراره امشب چی به سرم

بیاد؟!..

واحدہ متوجه شد..

سریع گفت: گریه نکن..چشمات سرخ میشه.. شیخ خوشش

نمیا د..

داد زدم: به درک..مرده شورشو ببرن..اه..

- ساکت شو..کسی حق بی احترامی به شیخ رو نداره-- ..

بی توجه به حرفش به طرف در رفتم..پاشنه ی کفشم زیادی بلن د

بو د..چن د بار نزدیک بو د بخورم زمین..

واحدہ پشت سرم می اومد..نمی دونم چرا انقدر حرصی شده

بودم..کلافه بودم ..اون طرف عشقم مرده بو د و اینطرف

داشتن منو مثل عروسک درست می کردن..که چی بشه؟..باهام بازی کنن؟..لعنت به همتون..

تن د تن د پله ها رو طی می کردم..یه مرد کنار پله ها ایستاده

بو د..برعکس اینا که لباس عربی پوشیده بودن این کت و شلوار تنش بود..پشتش به من

بود..

با غیض رومو برگردوندم..برگشتم تا ببینم واحدہ هم داره دنبالم

میا د یا نه ۲ .. تا پله مونده بو د که دنباله ی لباسم

گیر کردی ز پاشنه ی کفش م و همراه با جیغ خفیفی به طرف جلوخیز برداشتم..

نمی دونم چی شد ولی فقط اینو فهمیدم که محکم خوردم به همون مرد و برای اینکه نیافتم

استین کتش رو چسبیدم..

ولی با این حال روی زمین زانو زدم.. با این کارم شال حریر

کمی کنار رفت و سینه م معلوم ش د.. سریع درستش کردم..

قلبم تن د تن د می ز د.. ترسیده بودم.. نگاهمو کشیدم بالا.. از روی

استینش که توی دستم بو د.. اوادم بالاتر.. نگاهم ب ه

صورتش افتا د..

یه مرد جوون با چشمان خاکستری.. نگاه ناف ذ و سردش رو

دوخته بو د تو چشمای من.. دستشو محکم کشی د عقب..

خودمو جمع و جور کردم و از روی زمین بلند شدم.. بدون اینکه

ازش معذرت بخوام از کنارش رد شدم..

واحدہ کنارم اوم د و گفت: همین اول بای د دست و پا چلفتگی در میاوردی؟.. اون هم جلو اقای

شاهد؟..

سرجام وایسادمو با غیض گفتم: شاه د دیگه کدوم خریه؟..

با پرخاش گفت: ساکت شو..همین اقایی که خوردی بهش..شانس  
 آوردی نزد تو صورتت..اقای شاه د این گستاخی ها رو نمی تونه تحمل بکنه..  
 اروم برگشتم.. تا به این به قول واحده اقای شاه د نگاه کنم..ولی اونجا نبود..  
 واحده بازومو کشی د..

- بیا بریم..به اندازه ی کافی وقت تلف کردی--..

دستمو کشیدم عقب..

ولم کن..خودم میام-..

دنبالش رفتم تو سالن..اوه اوه..اینجارو..

نزدیک به ۰۴ تا مر د عرب توی سالن جمع شده بودند..اون ۵

تا دختر هم درست مثل من لباس پوشیده بودن د ولی رنگ بندی لباسشون با من فرق  
 داشت..

واحده بازومو گرفت و منو بر د سمتشون..کنارشون ایستادم..ردیف تو یه خط ایستاده بودیم..

سرمو بلن د کردم و نگاهی به اطرافم انداختم ۵..نفر روی

صندلی درست روبه روی ما نشسته بودن د..چند نفر مر د عرب که سرتا پا لباس عربی به تن داشتن د..و اون یکی مر د هم..همون

کسی بو د که جلوی پله ها بهش خورده بودم..اقای

شاه د..

شیخ هم بالا نشسته بو د..نگاهش رنگ رضایت داشت..سرخوش می خندی د..

به زبان عربی یه چیزایی گفت ..شاه د از جاش بلن د شد..رو به شیخ چن د کلمه عربی حرف ز د..بع د هم به طرف ما

اوم د..

واحدہ کنارم ایستاده بو د..زیر لب گفتم: چی میگن؟!..می خوان چکار کنن؟!.. چیزی نگفت..



با التماس گفتم: تورو خدا بگو..خواهش می کنم..

خیلی اروم گفتم: همیشه اول آقای شاه د انتخابش رو می

کنه..بع د نوبت به بقیه میرسه..

در حالی که سرم پایین بود با تعجب زمزمه کردم: چی رو انتخاب می کنه؟!..امگه ما کالا هستیم؟!..

-- از کالا هم براشون ناچیزترین..دیگه ساکت شو و حرف نزن..برات دردسر میشه--..

چیزی نگفتم.. با خشم دستمو مشت کرده بودم..در مورد

دخترايي که فرستاده میشن به دبی یه چیزایی شنیده بودم

ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم خودم به این روز بیافتم..

یعنی انقدر بی ارزشم که منو معامله می کنند؟!..هر کی قوی

تره میا د جلو وشکارش رو بر میداره؟!..

هه..اینجا درست مثل یه جنگله..با قانون جنگل میره جلو..شیر که سلطان جنگله حق داره

لذیذترین شکار رو برداره..بقیه هم لاشه های شکار رو می خورن..

از همشون متنفرم..یه مشت ادم پست و عوضی که هیچ بویی از انسانیت نبردن..

از پشت همون نقاب به تک تکشون نگاه کردم..اون مردایی که

روی صندلی نشسته بودند..شیخ..وبقیه که دور تا دور شیخ جمع شده بودند..

نگاهشون از سر لذت بو د..چشم های هیز وهوس بازشون روی

اندام ما می چرخ می د..ولی نمی دونستم چرا ازمون

خواسته بودن نقاب بز نیم؟!..

طبق معمول نفر اخر من بودم..بهتر..ای کاش هیچ وقت جلو

نیا د..ای کاش همون موقع زمین دهان باز می کر د ومنو

می کشی د تو خودش..ولی همه ش ای کاش بو د وبس..امیده واهی

بو د..پوچ و بی اساس..اینجا اخر خطه..

زور شیر از بره بیشتره..پس هر کی زور و قدرتش بیشتر باشه پیروزه؟!..

این یارو می تونه اون شیر باشه..ولی من اون بره نیستم..

از نفر اول شروع کر د..یه سیگار تو دستاش بود..

با ژست خاصی توی هوا تکونش داد و با صدای گیرایی گفت: بازش کن..

دختر که یکی از همون کم سن وسال ها بود با ترس زل زد بهش..

با تته پته گفت: چ..چی؟!..!

محکم داد زد: نقابت..

همچین داد زد چهارستون بدنم لرزی د..اون دختر که داشت پس

میافتا د..

پس اینم فارسی بلده..اصلا لهجه نداشت..فارسی رو خیلی روان

تلفظ می کرد..

دختر دستای لرزونش رو اورد بالا و گره ی نقاب رو باز کرد..نقابش رو برداشت..

شاه د چشماش رو ریز کرد و دقیق نگاهش کرد..اون دختر چشمان ابی زیبایی داشت..ولی

صورتش معمولی

بود..لباسش هم به رنگش چشمش می اومد..

بی توجه بهش اوم د سروقت نفر بعدی..ولی فقط نگاهش

کر د..نفر بعدی..به اون هم فقط نگاه کر د..بعدی رو هم همینطور..

انگار فقط می خواست توسط نفر اول ازمون زهرچشم بگیره..با دادی که سر اون ز د مطمئنا  
بقیه بی چون و چرا دستوراتشو انجام میدادن..

نگاهش به من افتا د..سرمو انداختم پایین..اروم به طرفم

اوم د..قلبم تو دهنم بو د..بی محابا می تپی د..استرس داشتم..

دروغ چرا می ترسیدم..از عاقبتی که در پیش داشتم هراس داشتم..ولی تا اونجایی که می  
تونستم جوری رفتار می کردم که پی به ترسم نبره..

روبه روم ایستاد..با لحن خشکی گفت: نقابت رو باز کن..

سرمو بلن د کردم..توی چشمام غرور ریختم..چیزی که بع د از مرگ مادرم و فهمیدن خبر  
کشته شدن اریا در من به وجود اومده بود..غرور..

چشمان سبز وحشیم رو دوختم توی چشمای خاکستری و نافذش..

به حرفش گوش نکردم..بذار بفهمه مثل بقیه ضعیف نیستم..شای د

برای اون یه بره ی لذیذ باشم ولی از دید خودم

اینطور نبود..فوقش یه کشیده می خوردم ولی خودمو نمی بازم..

داد ز د: نشنیدی چی گفتم؟..

گلم خشک شده بو د..از زور اضطراب بود..سعی کردم صدام کوچکتین لرزشی نداشته باشه..

جدی و سر د گفتم: اگر می خواستی د برش داریم..پس دیگه چرا گفتمی د نقاب بزیم؟..

نگاهش توی چشمم ثابت مون د..از توی چشمش ناباوری رو می خوندم..فکر نمی کر د جوابش رو بدم..

به طرف میز وسط سالن رفت..نفسم رو دادم بیرون..سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کر د..

دوباره برگشت..همونطور که بهم زل زده بو د به طرفم

اوم د..روبه روم ایستا د..

حالت صورتش اون رو خونسرد نشون می داد..

یه دفعه به طرفم خیز برداشت.. با خشونت بازوم رو محکم

گرفت و منو کشی د سمت خودش..

تا به خودم بیا م گره ی نقاب توسط شاه د باز شده بو د و افتاده بو د جلوی پام..

نگاهم رنگ ترس داشت.. دهانم باز مونده بو د..

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم می چرخ می د.. روی چشمام

ثابت مون د..

زیر لب غری د: خیلی گستاخی.. و همینطور زیبا.. هردو رو با هم داری.. غرور و زیبایی..

بازوم رو محکمتر فشر د و با لحن محکم و قاطعی تقریباً دا د ز د: می تونی د انتخابتون رو

بکنید..

همونطور که به من خیره شده بو د.. با پوزخن د گفت: من انتخابم رو کردم..

اشک توی چشمام جمع ش د.. خواستم بازوم رو بکشم بیرون ولی

نداشت..قطره قطره اشکام صورتمو خیس کر د..

تو چشمای خاکستریش خیره شدم وبا حرص گفتم : ولم کن ..با من کاری نداشته باش..من کالا نیستم که میخوای بخریم..

نگاهم کر د.. کم کم اخماش باز ش د...قهقهه ای ز د که بقیه هم زدن زیر خنده..

به تک تکشون نگاه کردم..صورت شاه د از زور خنده سرخ

شده بو د..انگار براشون بامزه ترین جک سال رو تعریف کرده بودم..

زیر لب غریدم: مرض..

صدای خنده ش قطع ش د..همچین ز د توی صورتم که حس کردمیه طرف صورتم لمس شد..

پرت شدم و افتادم رو زمین..دستمو گذاشتم روی صورتم..

دیگه نمی تونستم هیچ جوری جلوی اشکامو بگیرم..

از سوزش این سیلی نبو د..از سوزش سیلی بود که روزگار بهم

زده بو د..

زخمی که بر دلم بو د هیچ وقت نمی خواست خوب بشه..

چون مرحمی بر اش پیدا نمی ش د..

اروم از جام بلند شدم..رو به روش ایستادم..هر چی نفرت توی

وجودم بو د جمع کردم تو چشمم و بهش نگاه کردم..

بی توجه به نگاه من رو به شیخ به عربی یه چیزایی گفت..شیخ

هم بلن د خندید و سرشو تگون داد..

دو نفر از همون مردان عرب به طرفم اومدن..دو طرف بازومو گرفتن..

با تعجب نگاهشون می کردم..شاه د افتاد جلو و اون دوتا مرد هم

در حالی که منو دنبال خودشون می کشیدن..پشت سرش راه افتادن ..

خودمو می کشیدم عقب و داد می زدم: ولم کنی د..منو کجا می برید؟..ولم کن..

فقط منو دنبال خودشون میکشیدن..ازاون زبون نفهم ها بیش از

این هم نمی ش د توقع داشت..

اشک صورتمو خیس کرده بو د..هق هقم رو توی گلو خفه



کرده بودم..همین اشک ها هم زیاده بود..

جلوی یه ماشین مدل بالای مشکی ایستا د..راننده که لباس فرم

تنش بود در عقب رو باز کرد..شاهد رفت تو ماشین..

منو هم به زور نشوند کنارش..در رو بستن..خواستم درو باز

کنم ولی باز نمی شد..قفل شده بود..

می زدم به در..حالت عصبی بهم دست داده بود..می دونستم اگر باهاش برم کار تمومه..نمی

خواستم اینجوری بشه..

همچین سرم داد زد که سرجام خشک شدم..

بتمرگ سرجات - ..

حرکت نکردم..پشتم بهش بود..اروم اروم برگشتم سمتش و نگاهش کردم..

با خشم ابروهاشو جمع کرده بود و به من نگاه می کرد..

منو کجا میبری؟..بذار برم - ..

پوزخن د ز د و به روبه رو نگاه کر د..

- بری؟..مفت به دستت نیاوردم -- ..

نگاه خاصی بهم انداخت وگفت: حالا حالاها باهات کار دارم..

تم از نگاهش لرزی د..حسم می گفت خواب های شومی برام دیده ..

- بهتره ساکت باشی..اگر بخوای سر و صدا کنی فقط خودتو خسته کردی..راه به جایی نمی  
بری-- ..

به صندلی ماشین تکیه دادم..احساس می کردم تهی شدم..از همه چیز..یعنی عاقبتم چی  
میشه؟..

راننده ترمز کرد..شاه د از ماشین پیاده ش د..جم نخوردم..در

سمت منو باز کر د و بی هوا بازومو گرفت و کشی د..

چندبار تقلا کردم ولی ولم نمی کر د..

وقتی برگشتم روبه روم یه عمارت که نه یه قصر رو دیدم..در

اثر نور چراغی هایی که دورتا دورش رو احاطه کرده

بو د می درخشی د..

مثل یه مروای د در دل یک صدف ..این عمارت هم همینطور

بو د..چون مرواریدی وسط این باغ بزرگ می درخشی د..

دهانم ازاون همه شکوه باز مونده بو د..اینجا هزار برابر از

عمارت شیخ زیباتر بو د..

هر چی جلوتر می رفتیم..شکوه و جلالش بیشتر به چشم می

اوم د..اینجا هم درست روبه روی عمارت یه اب نما قرارداشت..

ولی این مجسمه ی طلایی کجا اونی که توی عمارت شیخ بو د کجا..

یه مجسمه ی بزرگ از تصویر یک زن به رن گ طلایی که واقعا تلالو خاصی داشت..چشم رو

می ز د..

بای د خیلی ثروتمن د باشه..خیلی خیلی ثروتمن د..به معنای واقعی کلمه..اینجا داره پادشاهی

می کنه..

خود به خود دنبالش می رفتم..من که عمارت شیخ به چشم نمی

اومد و از گوشه گوشه ش نفرت داشتم نمی توانستم چشم از اینجا بردارم..

تو خواب و رویا هم همچین جایی رو ندیده بودم..

رفتیم تو..داخلش هزار برابر از بیرونش زیباتر بود..یه فضای بزرگ روبه رومون بود..واردش که می شدی دوطرفت

سالن قرارداد داشت..با کلی اشیاء و دکوری های عتیقه..بیشتر شبیه

به نمایشگاه عتیقه بود تا خونه..چرا این پولدارا انقدر به عتیقه جات علاقه دارن؟!..

دو طرف سالن دوتا پله به صورت مارپیچ قرارداداشت..که وقتی نگاه کردم دیدم هر دو به

سالن طبقه ی بالا منتهی میشه..حتما بالا هم به همین بزرگیه..

وسط سالن ایستاده بودیم..سنگینی نگاهش رو روی صورتم احساس کردم..نگاهمو چرخوندم و دوختم توی چشماش..

لبخن د کجی نشسته بود گوشه ی لباس

- چی شد؟..دیگه تقلا نمی کنی؟ --..

ابروهامو کشیدم تو هم و با غیض گفتم: مگه نگفتی خودمو خسته نکنم؟..دارم همین کارو می کنم..تو یه دیوی..یه ادم پست..

خنده ی مسخره ای کر د وگفت: اره من دیوم..پست هم هستم..

زل ز د توی چشمامو و همونطور که بازوم تو دستش بود محکم تکونم داد وگفت: ولی تو اون شاهزاده خانم نیستی که

به دست من اسیره..چون راه فراری برات نیس ت..

تو صورتش زل زدم و زیر لب غریدم: فقط خفه شو..

چشماش بازتر ش د..نگاهش روی چشمام می چرخه د..

- مثل اینکه اون سیلی برات کم بوده اره؟..گستاخ تر از این حرف هایی..م ی دونی با دخترای مثل تو چکار می کنم؟-- .. منو کشی د جلو..چشمای خاکستریش برق می ز د..

ادامه دا د: اروم اروم شکارشون می کنم..جوری که برام لذت بخش باشه..معلومه دختر ضعیفی نیستی..پس باهات

قوی برخورد می کنم..

بلن د صدا ز د: زبیده..زبیده..

از صدای دادش لرزیدم..

یه زن تن د تن د از پله ها اوم د پایین ..جلومون ایستاد و به فارسی گفت: بله اقا..

بازومو ول کر د و کمی به جلو هلم داد..

- آماده ش کن..همه چیزو بهش بگو-- ..

- اطاعت اقا-- ..

چن د لحظه نگاهم کر د وبع د هم از پله ها بالا رفت..

اون زن که از تیپ و قیافه ش معلوم بود ندیمه ست به طرفم اوم د و گفت: بریم..

با اخم گفتم: کجا؟..

بازومو گرفت و منو به طرف پله ها بر د..دیگه تقلا نمی کردم..

خودمو سپرده بودم دست تقدیر..بذار ببینم چی می خوا د بشه..

شده بودم مثل یه ماهی که افتاده تو خشکی و با باز و بسته کردن دهانش دنبال آب می گرده  
تا بتونه زنده بمونه..

منم بای د این راه رو ادامه میدادم تا خودمو به آب برسونم.. به زندگی..  
اگر ساکت و ساکن باشم خفه میشم..

ولی اگر تلاش کنم..

شای د بتونم به هدفم برسم..

طبقه ی بالا هم به بزرگی پایین بو د.. شای د کمی کوچیکتر.. گوشه گوشه ش مجسمه های  
بزرگ طلایی قرار داشت..

زییده دستمو کشی د.. انتهای سالن ۲ تا راهروی بزرگ کنار هم

بو د.. رفتیم سمت راست.. دقیقا ۵ تا اتاق سمت چپ و

۵ تا هم سمت راست بو د..

در دوم رو باز کر د..

قبل از اینکه وارد اتاق بشیم با شنیدن صداش نگاه هر دومون به اون طرف کشیده شد..

- زبیده--..

وسط سالن ایستاده بود.. دستاش رو کرده بود تو جیبش و با

ژست خاصی ایستاده بود..

اخم کمرنگی ه م بر پیشانی داشت..

زبیده سریع جواب داد: بله اقا..

- بذارش تو اتاق و بیا باهات کار دارم.. همین حالا--..

- اطاعت اقا--..

زبیده اروم منو هل داد تو اتاق وبدون هیچ حرفی در رو بست.. صدای چرخش کلی در تو

قفل در شنیدم..

لعنتی.. قفلش کرد..



برگشتم و به اتاق نگاه کردم..خیلی بزرگ بو د..

اینجا هم تخت دونفره گذاشته بودن د..با نمایی سلطنتی..میز

ارایش که روش پر بو د از وسایل ارایشی گرون

قیمت..کم د پر از لباس های زیبا و جذاب..در رنگ های

مختلف..بعضی هاشون نسبتا پوشیده بو د و بعضی ها هم نپوشی سنگین تری..

به همه جا سرک کشیدم..

با شنیدن چرخش کلی د توی در سرجام ایستادم..نگاهم به در

خشک ش د..اروم باز ش د و شاهد اوم د تو ..در رو پشت سرش بست..

من دقیقا وسط اتاق ایستاده بودم..پشتش رو به در کر د و دستاشو

بر د پشت..نگاهش خشک بود..سر د..انگار که داره به شیء دلخواهش نگاه می کنه..نه یه

انسان..

به طرفم قدم برداشت..ناخداگاه من هم یه قدم به عقب برداشتم..با

هر قدم اون من یه قدم می رفتم عقب تر..ت ا

جایی که رسیدم به تخت..سریع نشستم..سرمو انداختم پایین..تور روی سینه م رو کمی کشیدم  
پایین..

سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم بو د ..سکوتی پر از

تشویش و اضطراب..انگشتمو تو هم گره زده بودم و با استرس اروم پیچ و تابش می دادم..

بالاخره سکوت رو شکست..صداش پر از قاطعیت بو د..

- قبل ازاینکه زبیده باهات حرف بز نه و قانون اینجا رو برات توضیح بده..ترجیح دادم اول  
خودم یه سری چیزها رو-- برات روشن کنم..چیزهایی که اگر بهشون عمل نکنی..

سکوت کر د..سرمو بلن د کردم و نگاهش کردم..

با همون لحن خشک ادامه دا د: فکر می کنم خودت بهتر بدونی چی میشه..

نگاهم بی تفاوت بو د..

با صدای بلن د و رسا گفت: من عرب نیستم..پس قانون من با مردان اینجا فرق می کنه..

متعجب نگاهش کردم..یعنی چی قانوش با مردان اینجا فرق می کنه؟..

روش من با اونا فرق می کنه..من همیشه دنبال بهترینم..

با لبخن د کجی نگاهم کر د وگفت: نمیگم تو بهترینی..ولی می تونی باشی..چون جسوری  
انتخابت کردم..و می خوام اونطور که تو قانونه من هست باهات رفتار کنم..

به طرفم اوم د..دستام یخ بسته بو د..چونم رو محکم گرفت توی

دستش و فشار دا د..

- همین الان ..همینجا هم می تونم کار رو تموم کنم..ولی نه- ....

-

سرخوش خندید وگفت: نه گربه ی چشم سبز وحشی تو میتونی من رو سیراب کنی..فقط در

اختیار منی..و برای من کار می کنی..

با حرفاش هم گیجم می کر د هم بر وحشتم اضافه می کر د..یه

جور خاصی جملاتش رو بیان می کر د..انقدر کوبنده که مجبور به سکوت می شدی..

- من صبرم زیاده نیست

مستقیم زل زد تو صورتم وگفت: گفتم که باهات خیلی کارا دارم..

به طرفم اوم د..چند لحظه نگاهم کر د..یه دفعه خم شد و بازومو

گرفت و بلندم کرد..

قلبم اومد تو دهنم.. بدنم لرزش نامحسوسی داشت.. منو کشی د سمت خودش.. بازوم به سینه ش تکیه کرده بود..

چشمان خاکستری و نافذش رو توی چشمام دوخت..

با حرص زیر لب گفت: حیفه همینجوری.. دختر جسور

و مغروری چون تورو به دست بیارم..

بای د براش برنامه ریزی کنم.. پس منتظر باش گربه ی وحشی.. به قول خودش نگاه وحشیم

رو دوختم توی چشماش و با خشم گفتم: برو بمیر.. ولی.. ادمایی مثل تو لایق مردن هم نیستن..

محکم هلم داد.. افتادم رو تخت.. با پوزخند نگاهم کرد..

- بهتره زبونت رو کوتاه کنی.. وگرنه کاری می کنم یه کلمه هم نتونی به اون زبون تن د و تیزت بیاری -- ..

بع د از چن د لحظه عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون..

بی حال روی تخت افتادم.. تمام مدت که بازمو گرفته بو د بغض کرده بودم..

سرمو گذاشتم رو دستم و اروم زدم زیر گریه..خدایا چی در انتظارمه؟..این حیوون می خواد با من چکار کنه؟..

سرمو بلن د کردم..چون خم شده بودم پلاک ( الله ) افتاده بو د رو دستم..

با انگشت اشاره م اروم کشیدم روش..چشمامو بستم..

صدای اریا هنوز توی گوشم بو د..

(این..گردنبند ماله منه؟!..پس - ..

اریا: این گردنبند یه صاحب داره..اونم تویی)..

اشک هام تن د تند از چشمام سرازیر شدن د..

(اریا..تنهام نذار..من توی این دنیا جز مامانم هی چ کسی رو

ندارم..تو بهترین مردی هستی که می شناسم..کسی که - از ته دلم می خوامش..اریا..

اریا: بهار..نمی تونم..نمیشه..شاید..یه روزی)..

چشمامو باز کردم.. به پلاک نگاه کردم..

(اریا: به خدا نمی تونم ازت دل بکنم.. برام سخته..

منم همینطور - ..

اریا: می تونی صبر کنی؟..

تا هر وقت که تو بگی - ..

اریا: می تونی در برابر مشکلات زندگی من بایستی؟..

تا وقتی در کنار تو و با تو هستم می تونم - ..

- پس صبر کن.. من برمی گردم.. من بر می گردم.. من بر می گردم - - ..)

پلاک رو تو دستام فشردم..

با صدای نسبتا بلندی که کمی هم گرفته بود گفتم: پس چرا

برنگشتی؟.. تو هم منو تنها گذاشتی.. اریا!!!! چرا تنها گذاشتی؟.. چرا؟..

شونه م از زور گریه می لرزی دلم به در د اومده بو د..از دست تقدیر..از دست  
سرنوشت..از بی وفایی روزگار..

(آریا: با من اینکارو نکن بهار..برام سختش نکن..بای د برم..دل کندن ازت سخته ..ولی باید  
برم..بهارم..خداحافظ..)

حق حق می کردم..پلاک رو توی دستم فشار می دادم و از ته دل ضجه می زدم..  
خدایا به فریادم برس..کمکم کن..

اریا..

روی تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم..این اشک ها هیچ

فایده ای برام نداشت..نه دردی ازم درمان می کرد نه

حتی تسکینم می داد..فقط دل زخمی و شکسته ی من رو به

اتیش می کشی د..

با باز و بسته شدن در نگاهم به اون سمت کشیده ش د..زییده اوم د تو اتاق..

یه زن چهار شونه و قدبلند..چهره ی سبزه با چشمان مشکی..نگاهش جور خاصی بود..سنگین و  
دقیق..

به طرفم اوم د و گفت: بلن د شو..بای د حاضر بشی..

دستامو تو هم فرو کردم و گفتم: برای چی؟!..

- اقا امشب مهمون دارن..زو د باش--..

با حرص گفتم: اقاتون مهمون دارن..به من چه؟!..

با خشونت گفت: زیادی حرف می زنی..تا نگهبان رو خبر

نکردم بلن د شو ..

با خشم نگاهش کردم و گفتم: شما اینجا رسم دارید اگر زورتون

به طرف مقابلتون نرسی د سریع دست به دامن نگهباناتون بشین؟!..

چن د لحظه مات نگاهم کر د..

بع د هم به طرف میز ارایش رفت و گفت: بلن د شو بیا اینجا..بای د آماده ت کنم..

دستامو گذاشتم رو تخت و گفتم: گفتم که نیام..



- خیلی خب..پس با نگهبان طرفی -- ..

نگاهم کر د..مجبور بودم سکوت کنم..

مگه همین که تنمه چشه؟ - ..

- اقا از اینجور لباسا خوششون نمیا د - .. به درک..لاب د ازاونایی

خوشش میا د که دو وجب هم بلندیش نمیشه ..اره؟ - ..

بی توجه به حرف من رفت سمت کم د و یه لباس به رنگ سفی د که سرتاسرش سنگ دوزی شده بو د رودر

اور د..گرفت جلوم..

نگاهم روی لباس خشک شده بو د..خیلی خوشگل بو د..مثل برف

سفی د بو د..سنگ ها و نگین هایی که روش کار شده

بو د درست مثل دانه های برف زیر نور افتاب می درخشی د..ولی

زیادی باز بو د..

با غیض رومو برگردوندم و گفتم: من اینو نمی پوشم..

بدتر از من با صدای پر از خشونت گفت: دست تو نیست که

چی بپوشی و چی نپوشی.. اینجا اقا تصمیم م ی

گیرن.. ایشون برای این عمارت قانون هایی گذاشتن که هر کس پیروی نکنه مجازات میشه..

تیز و برنده نگاهش کردم..

ادامه دا د: اگر نمی خوای به این زودی کاردست خودت بدی

بهتره هر چی اقا میگن گوش کنی.. الان هم دستور دادن

اماده ت کنم و ببرمت پایین.. مهمان های مهمی دارن د..

سریع از جام بلن د شدم و رو به روش ایستادم.. قدش خیلی بلند

بو د.. برای اینکه زل بزnm توی صورتش بای د سرمو بالا می گرفتم..

ولی کسی حق نداره به من زور بگه - ..

پوزخن د ز د وگفت: اینجا کسی جز اقا حق هیچ کاری رو

نداره.. یادت نره تو الان در اختیاره اقایی.. جز اموالش

محسوب میشی.. برات پول داده.. بهتره انقدر خودتو دست بالا نگیری.. تو اینجا برده ای.. پس خفه شو و گستاخی نکن..

از جملاتی که به زبون آورده بود تنم لرزی د.. احساس کردم روح تو بدنم نیست..

گفت من جزو اموال اون مرتیکه م؟!..

اره.. درست می گفت.. منو خریده بود.. اون پست فطرت من رو

با پول کثیفش خریده بو د..

یعنی انقدر بی ارزشم؟!.. تا این حد؟!..

صدای در درونم می گفت: نه بهار.. تو بی ارزش نیستی.. دارن

بی ارزشت می کنن د.. دارن بازیت میدن.. میخوان به نابودی بکشوننت..

همه ی این جماعت قصدشون اینه که تو و امثال تورو بدبخت کنن د.. از زن بودننت.. از ضعیف

بودنت دارن سواستفاده

می کنن د..

می دونن دختری..می دونن تنهایی..برای همین دارن باهات

چنین بازی کثیفی رو می کنن د..

درست مثل یه عروسک کوکی تو دستاشونی..هر طور اونا

بخوان بای د براشون برقصی..

ثابت کن که تو بهاری..یه دختر ایرانی..تنهایی ولی بی اراده نیستی..زنی ولی ضعیف نیستی..

لگ د بزن به باورهاشون..اینکه میگن بدبختی..اینکه میگن ناچیزی..

تو شیء نیستی..انسانی..پس نشون بده ..

براشون برقص ولی نشکن..تو دستاشون باش ولی نذار

تصاحبیت کنن د..

باهاشون مقابله کن ولی بازنده نباش..خودت رو ضعیف نشون نده..چون..شکار میشی..

بغض کرده بودم ولی نداشتم بشکنه..روی صندلی

نشستم.. گذاشتم هر کار می خوا د بکنه..

اونا میخوان بازییم بدن..منم میذارم باهام بازی کنن د..

ولی به موقعش می فهمن د که بهار عروسک نیست..

همون لباس رو پوشیدم..قسمت بازو برهنه بو د..ولی قسمت

سینه و شکم پوشیده از حریر و سنگ بو د..سنگ های

نقره ای و براق که تلالو خاصی داشت..دور بازوم بازوبن د نقره

ای بست..لباس یه نقاب سفی د داشت که اون رو هم برا م بست..

میشه با اون حریر سفی د موهام رو ببندی؟..!به نظرم با اون سنگ دوزی های جلوش به لباس  
میا د - ..!

اولش یه نگاه به من و یه نگاه به لباس انداخت..بع د هم حریر رو برداشت و انداخت رو سرم..

قصدم این بو د کمی موهامو پیوشونه..وگرنه مردشوره خودشون ولباسشون رو ببره..

عین مجسمه سیخ سرجام نشسته بودم و اون هم داشت آماده م می کر د..

دونباله ی حریر رو حالت دا د و انداخت یه طرف شونه م..

چرا برام نقاب می زنی؟ - ..!

- - دستور اقااست - - ..

با حرص گفتم: چرا هرچی من میگم میگی دستور اقااست؟.. ازت سوال کردم.. پس دلیلش رو بگو..

چند لحظه سکوت کرد و چیزی نگفت.. کنار ایستا د..

سر د و خشک گفتم: اقا دوست دارن د وقتی با لباس عربی جلوشون ظاهر میشی نقاب داشته باشی.. به گفته ی خود

ایشون اینجوری زیباییه چشم ها چن د برابر میشه.. و زمانی که

ازت خواستند بازش کنی بای د بی برو برگرد اینکارو

بکنی..

تو دلم گفتم: پس برای همین تو خونه ی شیخ برامون نقاب

زدن؟!.. تا اقا خوشش بیا د.. هه.. مرتیکه ی هیز..

بازومو گرفت وبلندم کر د..دستمو با خشونت کشیدم..چیزی نگفت فقط نگاه تندی بهم انداخت..

کفش هایی از ترکیب رنگ نقره ای و سفی د گذاشت جلوی پام..اونها رو هم پوشیدم..حتی تو اینه به خودم هم نگاه نکردم..

برام مهم نبو د..ولی پلاک اریا توی اون همه سفیدی می درخشی د  
و خودش رو به رخ می کشی د..

اروم پلاک رو برگردوندم و پشتش رو نگاه کردم(بهار..) دو طرفش رو بوسه زدم..

زییده کنار ایستاده بو د و به من نگاه می کر د..

به طرف در رفت و گفت: دنبالم بیا..

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش حرکت کردم..

از طبقه ی پایین صدای موزیک عربی می اوم د..همراه زییده از پله ها پایین رفتیم..

مات و مبهوت وسط پله ها ایستادم..اینجا چه خبر بود؟!!اینجا خونه ست یا دیسکو؟؟!!..

نزدیک به ۰۴ تا مر د عرب با لباس سرتاسر سفی د و بلن د دور یک میز نشسته بودند ..تو دستاشون لیوان های نوشیدنی بود..

سرخوش می خندیدن د و نوشیدنی کوفت می کردن د..

صدای خنده هاشون فضای سالن رو پر کرده بو د..

چند تا زن کمی اون طرفتر نوشیدنی می خوردند و با صدای بلن د می خندیدن د..

سرم داشت گیج می رفت..زبیده بازومو گرفت و منو

کشی د..مجبور به همراهیش شدم..

پایین پله ها ایستادم..نگاهم چرخید سمت راست..شاه د همراه ۵

تا مر د کت شلواری هم تیپ خودش کنار ستون

ایستاده بو د و در حالی که یه لیوان نوشیدنی دستش بود مشغول کپ زدن با اون ها بو د..

لواستریهای بزرگ کریستال به رنگ طلایی همه ی سالن رو روشن کرده بود..

همراه زبیده رفتیم سمت چپ ..دورتا دورسالن مبلهای استیل

چیده شده بو د..



گوشه ی سالن .. گروه ارکستر آهنگهای عربی میزد

تعداد مهمونا شون همین قدر بود.. روی صندلی نشستم.. زبیده

کنارم ایستاده بود..

نمی دونستم چرا منو آورده اینجا؟!.. که چی بشه؟!.. این جماعته الکی خوش رو نگاه کنم؟!..

سنگینی نگاه بعضی از مهمانان رو روی خودم حس کردم.. اروم سرمو چرخوندم.. چند تا از اون  
مرد های عرب بدجور

زل زده بودن د به من.. نگاهشون سنگین بود.. زیر اون همه نگاهه خیره معذب بودم..

..سرخ شده بودم..

سعی کردم توجهی بهشون نکنم.. رومو برگردوندم..

به زبیده گفتم: منو آوردی اینجا چکار؟!..

- ساکت شو.. خودت به موقعش می فهمی -- ..

زیر لب اداشو در آوردم.. پس موقعش کیه؟!..

- بلند شو.. اقا اومدن -- ..

از جام تکون نخوردم.. زییده زیر بازومو گرفت و مجبورم کرد

از رو صندلی بلن د شم..

صورتمو چرخوندم وبه شاهد نگاه کردم.. به طرف من می

اوم د.. همه ی نگاهها روی اون بو د..

رو به روم ایستا د.. به ارکستر اشاره کرد تا ادامه بده.. اون هم

سرشو تکون داد و ریتم رو تن د کرد..

شاه د نگاه دقیق ی به سرتا پام انداخت و لباسو جمع کرد..

- خوبه.. ب د نیست -- ..

رو به زییده گفت: الیا و لیلی رو صدا کن..

زییده اطاعت کرد و رفت اونطرف..

نگاهم به زبیده بو د ولی نگاه خیره ی شاه د رو صورت من بو د.. کمی بع د من هم نگاهش کردم.. با اخم کمرنگی زل

زده بو د تو چشمم..

یه قدم نزدیک ش د.. بوی ادکلنش انقدر تن د بو د که با وجود نقاب هم حسش کردم.. سر د پرسى د: اسمت چیه؟..

لبم رو با زبون تر کردم واروم گفتم: بهار..

یه تای ابروش رو دا د بالا و سرشو تگون دا د..

همون موقع زبیده همراه ۲ زن جوون برگشت.. شاه د با دیدن

اون ها لبخن د ز د.. حتی لبخندش هم پر از غرور بو د..

به دخترها نگاه کردم.. هر دو با لبخن د و عشوه تو صورت شاه د

خیره شده بودن د..

اولین دختر یه لباس سرخ به تن داشت ..

صورت معمولی داشت..اون یکی هم همینطور..ظاهرا ب د نبو د.

شاه د به اون دختری که لباس سرخ تنش بو د اشاره کر د وگفت

:الیا ..از فردا کارت رو شروع می کنی..می خوام ب ی نقص باشه..جوری که هر نگاهی رو به

طرف خودش بکشه ..

دختر که اسمش الیا بو د با همون لبخن د سرش رو تگون دا د و نگاه دقیقی به من انداخت..

– باشه حتما..در عرض چند هفته کاری می کنم که از همه ی رقصنده های دبی هم بهتر

برقصه -- ..

شاه د با رضایت سرشو تگون دا د..

قبلم تن د تن د می ز د..اینا چی دارن میگن؟!..رقص دیگه

چیه؟!..برای چی بای د یا د بگیرم؟!..

شاه د رو به اون یکی گفت: لیلی ..تو هم وظیفه ت اینه همه چیز

رو که می دونی بهش مربوط میشه رو تمام و کمال بهش بگی..هیچی رو از قلم نمیندازی..

رو به هر دو گفت: در عرض چن دهفته می خوام همه چیز آماده

باشه..اگر چن دهفته چند روز بیشتر بشه و هيچ کدومتون

کارتون رو خوب انجام نداده باشين..ميندازمتون بيرون..يا خيلي بهتون لطف کنم..می سپرمتون دست شيخ..

لحنش انقدر کوبنده و ترسناک بو د که رنگ از رخ اون دوتا پری د..تندتن د سرشون رو تکون می دادن و جوری رفتار

می کردن د که رضایت شاه د رو جلب کنن د..

با ترس اب دهانمو قورت دادم..چه اتفاقی داره میافته؟..!چرا از من میخواد اینکارا رو انجام بدم؟..!

همه ش خداخدا می کردم یکی پیدا بشه جواب این سوال ها رو بهم بده..

داشتم دیوونه می شدم..ذهنم قفل کرده بو د..عین مجسمه خشک شده بودم..

اون ۲ تا کنارم ایستادن..شاه د همراه زبیده به طرف عرب ها رفت..دیدم که یکی از عرب ها دستشو به طرف من

دراز کر د وبا انگشت منو نشون دا د..

شاه د بدون اینکه برگرده و منو نگاه کنه..سرشو تکون داد و یه چیزهایی بهش گفت..

با اضطراب دستامو تو هم فشار می دادم..احساس می کردم توان ایستادن ندارم..

با بی حالی روی صندلی نشستم..کمی بع د اون دوتا هم رو به روم نشستن..

نگاهم به اون سمت سالن کشیده ش د..شاه د در حالی که اروم

اروم محتویات لیوانش رو می خور د با عرب ها بگو

بخن د می کر د..

صدای خنده هاشون توی سالن می پیچی د ..

با انزجار سرمو برگردوندم..به اون دوتا نگاه کردم..

تک سرفه ای کردم و گفتم: میشه یه سوال بپرسم؟..خواهش می

کنم جوابم رو بدی د..

الیا نگاهم کر د و گفت: بپرس..

بی معطلی گفتم: اینا می خوان با من چکار کنن؟!..

الیا به لیلی اشاره کر د و گفت: این وظیفه ی توست..خودت بهش بگو..

لیلی نیم نگاهی به شاه د انداخت..

بع د هم نگاهش چرخي د رو صورت من..

- - اليا بهت رقص يا د ميده اولين قدم همينه

به زور اب دهانمو قورت دادم.. باورم نمي ش د.. يعني من باي د برقصم؟..!

همين رو به ليلي گفتم که در جوابم گفت: اين که چيزي

نيست.. رقص قدم اوله.. تو خيلي کارا باي د انجام بدی.. اقای

شاه د چن د تا دیسکو و کلوپ توی بهترین نقاط دبی داره.. دیسکوهای مشهوری هم هستن

د.. بع د از یه مدت میری اونجا و توی دیسکوش کار می کنی..

با صدای نسبتا لرزانی گفتم: چه کاری؟..!

اینبار اليا گفت: رقص.. پذیرایی.. شای د هم مسئولیت بار رو بده

بهت.. البته باي د دی د می تونی از پشش بر بیای یا نه..

خب.. بعدش چی میشه؟ - ..!

- اگر شاه د ازت راضی باشه که هیچی..پیشش می مونی..ولی اگر دلشو بزنی یا براش  
دردسر درست کنی..اون موقع-- تورو میده به شیخ..

کف دستم عرق کرده بو د..پشتم تیر می کشی د..حالت عصبی بهم  
دست داده بود..به گوش هام اطمینان نداشتم که این حرفا راست باشه..نمی تونستم لب از لب  
باز کنم..

احساس می کردم هر ان امکان داره از حال برم..

رقص؟!شاهد؟!دیسکو؟!..شیخ های عرب؟!..!

خدایا سرم داره منفجر میشه..

بی توجه به اون دوتا و افراد حاضر در سالن از جام بلن د شدم و زیر اون همه نگاه سنگین و  
خیره از پله ها رفتم بالا..

طاقت نداشتم..می ترسیدم..از نگاه اون عرب ها هراس داشتم..در اتاق رو باز کردم وخودمو  
پرت کردم توش..لب

تخت نشستم..هنوز تو بهت حرف های اون دوتا بودم..با حرص نقاب رو از رو صورتم  
برداشتم..



کمی به روتخت ی براق و طلایی نگاه کردم..اروم اروم نگاهم

تار ش د..اشک نشست توی چشمم..سرمو گرفتم تو دستام

و تا می تونستم فشار دادم..داشت می ترکی د..هر ان امکان می دادم از این همه فکر و  
استرس منفجر بشه..

مگه من ادم نبودم؟..مگه حق زندگی نداشتم؟..چرا کارم به اینجا کشید؟..

ای کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم تو شرکت پدر کیارش..ای کاش به حرف مادرم  
گوش می کردم و به این زودی برای کار اقدام نمی کردم..خدایا این چه بدبختیه که گرفتارش  
شدم؟..

شونه م از زور گریه می لرزی د..از بیرون همچنان صدای  
موسیقی عربی می اوم د..

تقه ای به در خور د..اروم سرمو بلن د کردم..در باز ش د..الیا تو  
درگاه در ایستا د..کمی نگاهم کر د..بع د هم اوم د تو در رو بست..

به طرفم اوم د..کنارم روی تخت نشست..سکوت کرده بو د..من هم چیزی نمی گفتم..با پشت  
دست اشک هامو پاک کردم..

دستشو گذاشت روی شونه م..برگشتم ونگاهش کردم..نگاهش

گرفته بو د..

لبخن د کمرنگی ز د وگفت: تورو که می بینم یا د خودم میافتم..یا د

اون روزهای اولی که وار د دبی شدم..به دست شیخ ها افتادم..

سکوت کوتاهی کر د وادامه دا د: قبل از تو به خیلی ها تعلیم

رقص دادم..انقدر که شمارششون از دستم در رفته..ولی

می خوام برای اولین بار از گذشته م برای یکی بگم..چون تو نگاه تو یه چیز خاصی هست..یه

جور امید..انگار که هنوز باور نداری ته خطی..

فکر می کنم دختر قوی هستی..برعکس دخترایی که تا حالا

اومدن اینجا..همون چند ساعت اول سر ناسزگاری

میداشتن ولی همین که چشمشون به زرق و برق این عمارت می افتاد سریع یادشون می رفت

که برای چی به اینجا اومدن ..

خیلی هاشون فکر می کردن اینجا بهشته..ولی راه جهنم رو در

پیش گرفته بودند و خودشون ارزش بی خبر بودن د..

اه کشید و گفت: ولی تو با اینکه این عمارت رو دیدی..شاهد رو

دیدی..و همینطور این لباس ها و اتاق و ندیمه ی

مخصوص..ولی باز هم داری بی قراری می کن ی..

همون موقع که لیلی برات همه چیز رو توضیح داد ترس رو تو نگاهت دیدم..ولی اینو هم

دیدم که داشتی سرکوبش می کردی..نمی خواستی کسی بفهمه..

من خیلی ساله توی این عمارت کار می کنم..به دخترایی که

شاه د میاره رقص یا د میدم..همه جور دختری دیدم..چه

ایرانی..چه هندی..چه امریکایی..فرق نمی کنه..همه رو آموزش

می دادم و اونا هم میرفتن تو دیسکوها و کلوپ ها ی

شاه د مشغول می شدن د..

سکوت کرده بودم..صداش غمگین تر از قبل شد..ادامه داد.. - اسم اصلی من فاطمه

ست..همه ش ۱۵ سال

داشتم..خونمون تهران بو د..پایین ترین نقطه ی شهر..فرزن د اخر

--

خانواده بودم..یه خانواده ی نسبتاً فقیر. ۴ تا خواهر و برادر

بودیم..پدرم کارگری می کرد و مادرم خونه دار بود..

شبى نبود که از دست پدرم کتک نخورم..پدرم یه مرد عصبی

بود..نمی شد طرفش رفت..به حرف دوم نمی کشی د که ازش کشیده می خوردی..

حتی یادمه برادر ۰۴ ساله م رویه شب از خونه انداخت بیرون..پاییز بود..هوا کمی سوز

داشت..ما گریه می کردیم

کردیم..مادر بیچاره م ضجه می زد..ولی بابام کمر بندشو گرفته

بود دستش و نمیداشت کسی به داداشم کمک کنه..

هر کس می رفت جلو با کمر بن د می افتاد به جونش..

داداشم گناهی نداشت..می رفت مدرسه..جورابش پاره بود..بچه ها مسخره ش می کردن..از

بابام خواست یه جوراب

نو بر اش بخره که بابام اینطور افتاد به جونش و وقتی خوب کتکش زد از خونه پرش کرد بیرون..

اشک صورتش رو پوشونده بود.. با شنیدن حرف های الیا دلم بر اش سوخت.. چشم های من هم به اشک نشسته بود..

- از پنجره دیدم که داداشم به تیر چراغ برق تکیه داده و بازوهاشو بغل کرده و داره از سرما می لرزه.. همونطور که -- نگاهش می کردم اشک قطره قطره از چشمام به روی صورتم می چکی د..

اون شب وقتی بابا خوابی د مامان دروباز کرد و داداشم رو آورد تو.. بیچاره سرمای بدی خورد ۲.. شب توی تب

سوخت.. معجزه بود که حالش خوب شد.. همه مون می گفتیم دیگه زنده نمی مونه..

دیگه خسته شده بودم.. سرشام کتک.. موقع خواب کتک... دیگه

جونم به لبم رسیده بود.. طاقتم تموم شد و از خونه

فرار کردم.. می دونم حماقت کردم ولی چاره ای نداشتم.. یه شب

رو تو پارک خوابیدم.. بدترین شب عمرم بود..

تازه سپیده زده بود که دستی نشست روی شونه م.. سرمو بلن د

کردم.. یه خانم با لباس ورزشی بالا سرم ایستاده

بود.. سریع تو جام نشستم..

بهم گفتم: اینجا چکار می کنی؟!..! ترسیده بودم.. حرفی

نزدم.. بهش نمی خور د زن بدی باشه.. صورتش مهربون

بود.. کمی باهام حرف زد..! انقدر اروم و متین حرف می زد که

بهش اعتماد کردم..

دستمو گرفت و بلندم کرد..! گفت که منو می بره خونه ش.. یه ماشین مدل بالا داشت..! نشستم

توش..! تو مسیر براش

همه چیزو گفتم..! از خودم..! از خانواده م..! دلداریم می داد..

چند هفته توی خونه ش بودم..! اسمش زری بود..! همه جور بهم

می رسی د..! زن تنهایی بود و هیچ کسی رو نداشت..

یه شب توی خونه ش مهمونی ترتیب دا د..توی اون مهمونی

چندتا مر د رو بهم معرفی کر د که گفت :اینها تو دبی

شرکت تجاری دارن د ومی تونند دست تورو اونجا بن د کنن د.. ذوق کرده بودم..اینکه می  
تونم کار کنم..اون هم کجا؟..دبی..!شهری که شنیده بودم واقعا زیبایی های خاصی داره..!

ولی من نه شناسنامه داشتم نه پاسپورت..بهم گفت که بسپرم به خودش..

به ۲ هفته نکشی د هم پاسپورتم آماده ش د هم بلیط سفرم به دبی..دیگه رو ابرها بودم..هر  
شب رویای دبی رو می دیدم..

بالاخره رفتم..توی فرودگاه یکی از همون مردها اوم د

استقبالم..بهم حس غرور می دا د..اینکه انقدر مهم شدم که الان توی دبی هستم و یکی از

مردان پولدار اونجا به استقبال اومده..

ولی کابوس های من دقیقا از همونجا شروع ش د..

دیگه اشک نمی ریخت..صداش گرفته تر از قبل بو د..

- -اون مر د تاجرنبو د..برای شیخ های عرب کار می

کر د..دخترهای ایرانی رو می بر د پیششون و اونها هم پول خوبی--

در قبالشون می دادن د..

نگاهم کرد وبا پوزخن د گفت: شیخ های عرب خواهان دخترهای

ایرانی هستن د..دختر بین ۱۵ سال تا ۲۴

سال..همیشه هم میگن که دختر ایرانی عالیه..عرب ها حاضرن کلی پول خرج کنن ولی به پای

دخترای ایرانی

بریزن د..

من هم درست مثل تو سرسختی می کردم..پا نم ی دادم..می دونی باهام چکار کردن؟!..

هیچی نگفتم..فقط منتظر چشم به دهانش دوختم..

تا می تونستن ازم عکس وفیلم گرفتن..بهم گفتن د اگر باهاشون راه نیام عکس ها و فیلم ها

رو توی--

اینترنت پخش می کنن د..یا می فرستن برای خانواده م..ترسیده

بودم..پدرم برام مهم نبو د فقط مادر وخواهر

برادرام..نمی خواستم این عکس ها رو ببینن..مادرم می



مر د..کارم از اول هم درست نبو د..زیادی رویایی فکر می کردم..خریت کردم..

شب سوم توی عمارت شیخ..همه ی حیثیتم رو از دست دادم....به کمک اون فیلم ها و عکس های

که ازم گرفته بودن د مجبور می کردن براشون برقصم..جلوشون نوشیدنی بگیرم..انقدر

بینشون رقصیده بودم که تقریبا حرفه ای شده بودم ..

دیگه ترس تو دلم جایی نداشت..اب دیده و همه کاره..

هیچی برام مهم نبو د..شده بودم یه ادمکه کوکی که هر طور می

خواستن کوکم می کردن د تا با رقصم شادشون کنم..

تا اینکه توی یکی از مهمونی ها شاه د منو دید..یه مر د دورگه

ی ایرانی و عرب..اصلیتش ایرانی بو د..ولی غیرت یه ایرانی رو نداشت..

اونجا رقص منو دی د وگفت که منو میخره تا به دخترای عمارتش رقص یا د بدم..

هیچ حسی نداشتم..برام اهمیت نداشت..پیش خودم می گفتم اونجا هم یه اشغال دونیه مثل

اینجا..

ولی اشتباه می کردم..من تو عمارت شاه د معلم رقص بودم نه

یه بدکاره..وقتی با شاه د به اینجا اومدم تازه فهمیدم از شرعرب ها راحت شدن یعنی چی..

اینجا یه بدکاره نبودم..در ح د معلم رقص باهام برخورد می

ش د..تا جایی که کم کم اون حس های ب د و عذاب اور ازم

دور شدن د..هنوز هم نسبت به اطرافم بی اهمیتم..ولی دیگه عذاب نمی کشم..

هر دو سکوت کرده بودیم..به سرگذشت الیا فکر می

کردم..اینکه چرا بای د اینطور سختی ها و مشکلات زندگی بهش

فشار بیاره که تو اوج جوونی..از خونه ش فرار کنه و گیر یه همچین ادمایی بیافته؟!..

یعنی من هم یکی میشم مثل اون؟!..

از کنارم بلن د شد..رو به روم ایستا د..

لبخن د ماتی ز د وگفت: اینها رو گفتم که بدونی همچین جای بدی

هم نیومدی..بدتر از اینجا هم وجو د داره..فعلا شاه د

ازت رقص می خواد..احتمالا بع د هم پذیرایی از

مهموناش..اینکه بهت نزدیک بشه نبای د برات مهم باشه..چون

تنه ا

چیزی که اینجا بی اهمیت میشه همین ناپاکی ماهاست..

نمی دونم شاه د می خوا د با تو چکار کنه..هیچ کس نمی دونه..فقط زبیده از همه ی کارهایش  
باخبره..

دخترایی رو که میاره و کارهایی رو که به سرشون میاره رو من ازشون بی خبرم..پس نمی  
تونم چیزی بگم..تا حدی که می دونستم برات گفتم..

ولی از سرسختیت خوشم میا د..فکر نکنم شاه د از دختر های سرسخت به اسونی بگذره..

کمی نگاهم کر د..بع د هم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون..

نگاهم به در بسته بو د..

ولی صدای الیا توی سرم می پیچی د..

(فکر نکنم شاه د از دخترهای سرسخت به اسونی بگذره..)

الیا خیلی دقیق و با حوصله تیک ها و لرزش های رقص عربی رو بهم آموزش می داد..

وقتی از الیا شنیدم که اگر با شاهد راه نیام منو میداد دستم.. تصمیم گرفتم کمی با سیاست رفتار کنم.. اگر می

خواستم به هدفم برسم نبای د باهاش لج می کردم..

البته هیچ جوری هم قص د نداشتم باهاش کنار بیام یا هرکاری گفت رو انجام بدم.. اما لج بازی بیخودی هم کار دستم

می داد.. با این جماعت نمی ش د لج کر د.. غرورم رو حفظ می کنم.. میذارم هر کار می خوا د بکنه.. ولی با سیاست عمل می کنم..

توی این موقعیت این تنها راهیه که برام می مونه.. اگر ساده بگیرم تهش به شکست ختم میشه.. من دختری هستم که

به خدا ایمان داره.. برای خودش عقای د خاصی داره.. هنوز هم امیدم به خداست.. من تنهام.. ولی اونو دارم.. اگر بخوام با

شاه د راه نیام بدتر از این ها انتظارمو می کشه..

ولی بای د جوری رفتار کنم که تهش خودم نابو د نشم..

\*\*\*\*\*

توی این مدت یک بار هم با شاه د برخورد نداشتم.. لیلی بهم گفت ه

بو د که حق ندارم برم تو باغ.. اگر شاه د دستور داد

بای د از اتاقم پیام بیرون و گرنه بای د همینجا بمونم..

غذا هم تو اتاقم می خوردم..

در کل مثل یه زندانی بودم..

\*\*\*\*\*

الیا : بهار امروز روز اخر تمرینه.. تا اینجا رو خیلی عالی پیش

رفتی.. واقعا هوشت خیلی خوبه.. فکر نمی کردم تو این

مدت کم اینطور عالی رقص رو یاد بگیری..

بدن.. ولی پیشرفت تو عالی بو د.. اینجوری بهتره.. لااقل صدای

شاه د هم در نمیا د..خودت که شنیدی؟..تهدیدمون کر د

اگر تا چند هفته اماده ت نکنیم ما رو تحویل شیخ میده..

با لبخن د کمرنگی نگاهش کردم و گفتم: می دونم..ولی چه میشه

کر د..

از الیا خوشم می اومد..دختر خوبی بو د..از همون موقع که از

گذشته ش برام گفت ازش خوشم اوم د..چون هر روز به خاطر رقصم می دیدمش صمیمی تر

شده بودیم..

اکثر قانون های اینجا رو اون بهم می گفت..لیلی رو خیلی کم

می دیدم..اگر هم می دیدمش چیز خاصی نمی گفت..

ولی الیا کمکم می کر د..می گف ت نمی خوام اتو دست شاه د بدی..

منم کاری نمی کردم که شاه د شاکی بشه..سپرده بودم به

وقتش..الان زمانش نبو د..منتظر اون موقع بودم..وقتی که به هدفم نزدیک بشم..

می دونستم خیلی زود زمانش میرسه..

فقط بای د صبر کنم..

فقط صبر..

\*\*\*\*\*

شب توی اتاق دراز کشیده بودم وبه سقف زل زده بودم..گردنبین د

اریا بین انگشتم بو د..

داشتم باهاش بازی می کردم..و در همون حال تصویر اریا

جلوی چشمم بو د..

تقه ای به در خور د..روی تخت نشستم..در اتاق باز ش د..زییده

بو د..

از همونجا با لحن سر د و خشکش گفت: اقا دستور دادن برای

فرداشب خودت رو آماده کنی..میخوان توی اتاق

شخصیشون براشون برقصی..بهتره از همین الان به فکر باشی..

بع د هم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون..قلبم بی محابا توی

سینه م می تپی د..بدنم یخ بست..می دونستم چنین

لحظه ای بالاخره میرسه ولی الان که نزدیکش بودم داشتم از ترس میمردم..دستم می لرزی

د..

از جام بلن د شدم..رفتم کنار پنجره..پنجره ی اتاق توسط نرده

های اهنی حفاظ شده بو د..حتی نمی تونستم توی بالکن

برم..اینجا درست مثل یک قف س بو د..

احساس خفگی بهم دست دا د..به گلوم چنگ انداختم..بغض

لعنتی..داشت خفه م می کر د..همونجا زانو زدم..زیر لب

خدا رو صدا می زدم..نفسم بالا نمی اومد..تقلا می کردم..چشمام می سوخت..

دهانمو باز کردم..جیغ بلندی کشیدم..انقدر بلن د که بغض توی گلوم شکست..



صدای حق هقم بلن د ش د..

خدایا صبرمو زیا د کن..دارم میمیرم..دارم میمیرم..

پس کی به فریادم میرسی؟..خدا!!!!!!..

رو زانو خم شدم..به حالت سجده دراومده بودم..

پیشونیم رو گذاشتم روی زمین..زار می زدم..ولی کسی نبو د

صدامو بشنوه ..کسی نبو د دستمو بگیره..

خدیا بهم پشت نکن..

نجاتم بده..

به لباسم نگاه کردم..یه لباس سبزه براق که همخونی جالبی با رنگ چشمم داشت..

تقریبا پوشیده ترین لباس رو انتخاب کرده بودم..یقه بسته بو د

ولی قسمت بازو ها وشونه تور بو د..روی سینه پر از

سنگ های نقره ای و سبز و زنجیر ها و ریشه های براق بو د..قسمت شکم هم تور کار شده بو  
د و این قسمت هم

زنجیر و ریشه داشت..روی کمر و باسن هم درست مثل جلوی

سینه به همون شکل کار شده بود ۳..ردیف ریشه

..همراه زنجیرهای براق..

دامنش بلن د بو د و جوری طراحی شده بو د که وقتی می چرخیدم مثل چتر دورم باز می ش  
د..یه شال حریر سبز..درست همرنگ لباس هم داشت..نقابش رو روی صورتم مرتب کردم..

موهام رو ندیمه فر درشت داده بو د..یه طرف جمع کرده بو د با

گیره بسته بو د..

توی اینه به خودم نگاه کردم..نگاهم روی لباس و درخشندگیش

می چرخ می د..روی پلاک (الله) ثابت مون د..

دستمو اوردم بالا..بغض کرده بودم..خواستم زنجیر رو از

دور گردنم باز کنم ولی یه حسی این اجازه رو بهم

نداد.. شرم می ش د

از.. اریا.. مامان.. خدا.. خجالت می کشیدم.. ولی باز هم نتونستم بازش کنم.. فقط نگاهم رو از روش برداشتم..

این یادگار اریاست.. تا اخر عمرم بای د به گردنم باشه.. از خودم جداش نمی کنم.. هرگز..  
قطره اشکی که می اوم د تا از گوشه ی چشمم به روی گونه م بچکه رو با نوک انگشتم گرفت  
..م

نبای د گریه کنم.. نبای د ضعف نشون بدم.. بای د محکم باشم..

چشمامو بستم.. زیر لب زمزمه کردم: مامان.. منو ببخش.. اریا منو ببخش.. هر دوی شما رو از دست دادم.. تنهام.. چاره

ای ندارم.. می ترسم.. می ترسم دست اون عربای پست بیافتم.. می

ترسم اونا هم همون کاری رو با من بکنن د که با الیا

کردن د..

چشمامو اروم باز کردم.. زمزمه وار گفتم: برام دعا کنی د..

نگاه آخر رو توی اینه به خودم انداختم..بای د می رفتم..بای د ادامه می دادم..باید خلاف جریان رودخونه حرکت می کردم..حتما امیدی هست..

از اتاق رفتم بیرون..ندیمه توی راهرو منتظرم بو د..افتا د جلو من هم پشت سرش رفتم..

اتاق شاهد درست اون طرف سالن بو د..ندیمه جلوی در

ایستا د..تقه ای به در ز د..

بع د از چن د لحظه صداش رو شنیدیم..

شاه د: بیا تو ..

ندیمه همون بیرون موند..در رو باز کردم ورفت م تو..در رو بستم..

نگاهی به اتاق انداختم..خیلی خیلی بزرگ بو د..دور تا دور اتاق

صندلی های استیل چیده شده بود..یه میز بزرگ وسط

بو د..یه میز شیشه ای مستطیلی شکل هم کنار دیوار بو د که

روش پر بود از شیشه های رنگی نوشیدنی ..

به اتاق خواب شبیه نبو د..سمت چپم یه دستگاه بزرگ پخش

قرار داشت.. انتهای اتاق یه در بود که باز شد..

سیخ سر جام وایسادم.. احساس می کردم قلبم توی دهانمه.. ضربانش انقدر بلند بود که امکان می دادم هر ان از سینه م بزنه بیرون.. دستام یخ کرده بود..

نبای دسترس داشته باشم.. مسلط باش بهار.. اروم باش..

ولی چجوری؟!! استرس داشتم.. چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.. به خودم اومدم.. شاه د تو درگاه اتاق ایستاده بود.... به طرفم اومد.. ولی وسط راه ایستا د.. یه

بلوز مردونه به رنگ لیمویی همراه با کراوات سفی د وشلوار سفی د به تن داشت.. ترکیب جالبی شده بود.. جذاب تر

نشونش می داد..

نگاهم جدی و بی تفاوت بود.. میخواستم این نگاه سرپوشی باشه بر روی تشویش درونم.. نبای د می فهمی د که استرس دارم..

به طرف میزی که روش شیشه های نوشیدنی قرار داشت رفت..یه لیوان برداشت..در بطری  
رو باز کرد..کمی از

محتویات شیشه رو ریخت تو لیوان..رنگش قهوه ای روشن  
بو د..همه رو یه ضرب داد بالا..

خدایا نکنه می خواد گیج بشه؟..!خاطره ی خوبی ازاین گیج  
شدن ها نداشتم..یه بار کیارش توی شمال نزدیک بود

تو عالم گیجی کار دستم بده یه بار هم توی اون مهمونی کوفتی..اون مرد عوضی..

ولی اگر اریا کمکم نکرده بود..الان..وضع بدتر بو د..

دوباره به یادش افتادم..تصویر صورت جدی ولی مهربونش

جلوی چشمم بو د..صداش..سربه سر گذاشتنش اون دوباره بغض نشست توی گلوم..

یه ان به خودم گفتم: بهار تو اینجا چکار می کنی؟..!بین این همه ادم خوک صفت..!تو که عاشق  
بودی..!اریا که بهت

قول داد بر میگردد..!پس اینجا چکار می کنی؟..!

ولی هیچ کدوم از این ها دست من نبو د.. نمی تونستم جلوشو بگیرم..  
 باهاش هم قدم می‌شدم.. تا جایی که به اون چیزی که می خوام برسم..  
 فعلا نمی تونم کاری بکنم..

بغضم رو قورت دادم.. صدای شاه د رو شنیدم.. نگاهمو کشیدم  
 روی صورتش.. لیوان رو تو دستاش تگون می داد..

- بیا جلو -- ..

برو بهار.. بازی شروع ش د..

اروم با قدمهای شمرده رفتم جلو .. به طرفم اومد.. یه چرخ دورم  
 زد..

- خوبه.. بای د بینم الیا تونسته اماده ت کنه یا نه؟ -- ..

توی چشمم زل زد و گفت: امیدوارم بدونی که اگر رضایتمو جلب نکنی چی میشه..

فقط سرمو تگون دادم.. صاف و صامت سر جام ایستاده بودم..

بای د همه ی مهارتم رو به کار می گرفتم..اگر توی این عمارت می موندم می تونستم خودمو  
نجات بدم ولی خارج از  
اینجا و پیش اون عربای عوضی این امکان وجود نداشت..

براش می رقص م..ولی نمیذارم خوردم کنه..

بذار این دور گردون بچرخه..

بالاخره نوبت من هم میرسه..

دستشو برد سمت پخش و روشنش کر د..

- شروع کن--..

با تموم شدن اهنگ ژست خاصی گرفتم..

لیوانش رو گذاشت رو میز..

وسط اتاق ایستاده بودم..قفسه ی سینه م از زور هیجان و



حرکات رقص بالا و پایین می ش د..

چندبار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم..

به طرفم اوم د..درست روبه روم ایستا د..احساس می کردم دیگه جونی توی پاهام نیست..منی که انقدر به عقاید

محکم بودم..اونا رو با ارزش می دونستم..حالا اینطور جلوی

این مر د داشتم می رقصیدم..فقط برای حفظ شرف م..

نمی دونستم قراره باهام چکار کنه..شای د کاری ص د برابر بدتر

از شیخ های عرب..ولی همه ی امیدم به این بو د که هر چی نباشه یه ایرانیه..خون ایرانی توی

رگ هاش جاریه..

صداش لرزه به تنم انداخت..

ب د نبو د..معلومه با این اهنگ خیلی خوب تمرین کردی..ولی - ..

با ترس نگاهش کردم..چشماشو ریز کر د ونگاه دقیقی بهم انداخت..

--بای د بایه اهنگ دیگه هم برام برقصی..اهنگی که خودم انتخاب می کنم..فکر نکنم با اون رقصیده باشی..اگر اینبار-- هم تونستی از پشش بر بیای..

حرفش رو ادامه ندا د..عصبانی شده بودم..دستامو مشت کردم و صدامو تو گلوم خفه کردم..  
دلم می خواست سرش دا د بزنم: عوضی..برات رقصیدم..بست نبود؟..چرا عذابم میدی؟!  
همون رقص اول هم خیلی رو خودم کار کردم که به چشمش بیا د..اینکه قبولم بکنه..ولی مثل  
اینکه دست بردار نبو د..

اشک توی چشمام حلقه بست..دلم می خواست فرار کنم..از اون اتاق لعنتی..از این ادم  
پست..از این عمارت..از همه

ی ادم هایی که توی این شهر هستن د..

ولی ای کاش می ش د..همه ی زندگی من شده ای کاش..ای کاش..

بای د سکوت می کردم..نبای د مخالفت می کردم..می

ترسیدم..تهدیدی که کرده بو د من رو تا سرح د مرگ می

ترسون د..

اینکه منو بده به شیخ های عرب..اون ها هم به بدترین شکل ممکن با کارهای کثیف و غیرانسانیشون روزی هزار بار عذابم بدند..

توی این مدت چیزهای خوبی در موردشون نشنیده بودم..همه ش ترس..دلهره..مجبور بودم سکوت کنم..همه ش

اجبار..خدایا پس کی می تونم برای خودم تصمیم بگیرم؟..دارم دق می کنم..

بدون هیچ حرفی رفت سمت پخش .. دکمه ش رو زد..

صدای اهنگ توی اتاق پیچی د..کناری ایستاد و به من خیره شد.. شونه م رو گرفت توی دستش ومنو برگردون د سمت خودش..

با لحن محکم وقاطعی تقریبا سرم داد زد: منو نگاه کن..

از صداش ترسیدم..تنم لرزی د..هق هقم رو خفه کردم..و همین

کارم باعث ش د بغض توی گلویم سنگین تر بشه..

لب و چونه م از زور بغض و استرس می لرزی د..

اروم سرمو بلند کردم..با چشمای به اشک نشسته م زل زدم توی

چشماس..فکش منقبض شده بو د..

تکون محکمی به شونه م داد وبا همون لحن قاطعش گفت: بای د

بتونی این ها رو تحمل کنی..از این بدتر هم قراره به

سرت بیا د..

محکم هلم داد.. تعادلم رو حفظ کردم تا نیافتم..به طرف میز

نوشیدنی رفت و در حالی که برای خودش توی لیوان

نوشیدنی می ریخت گفت: من رقصت رو پسندیدم..فقط خیلی کم

عشوه میای..بای د روش کار کنی..

چند ماه دیگه..قراره یه مهمونی خیلی بزرگ ترتیب بدم..ادم های مهمی از سرتاسر دبی توی

این مهمونی حضور

دارن د..امکان داره از تو خوششون بیا د..میخوام اون شب

براشون برقصی..دوست دارم کاری کنی که تحسین رو توی

چشماشون ببینم..اینکه بدونند پارسا شاه د دست روی بهترین ها میذاره..

محتویات لیوانش رو یه ضرب سرکشی د.. ابروهاشو جمع کر د..

به من نگاه کر د و ادامه دا د: پول کمترین ارزش رو برای من

داره..چون انقدر دارم که بی نیاز باشم..ولی شهرت از

دی د من حرف اول رو می زنه..دوست دارم اون شب زبانز د بشی..

نگاه خاصی بهم انداخت لیوانش رو گذاشت روی میز .. به

طرفم اوم د..

- می خوام اون شب رو برام رویایی کنی-- ..

- -

- اگر بتونی همه ی این کارها رو انجام بدی..نگهت میدارم-- ..

رفت وسط اتاق..دستاشو بر د پشتش و همانطور که طول

وعرض اتاق رو طی می کر د با لحن کوبنده ای گفت: اگر

هر وقت ازت خواستم توی مهمونی هام برقصی بای د اینکارو  
بکنی..اگر گفتم بری توی دیسکو و برای مهمون ها و مشتری

های دیسکو برقصی بای د اینکارو بکنی..

رو به روم ایستا د..

جدی و خشک گفت: من هم اگر بینم کارت خوبه..نمیذارم هیچ عربی بهت نزدیک بشه..برای  
من میمونی و برای من

هم کار می کنی..البته اگر خودت دختر زرنگی باشی می فهمی

که توی این عمارت جات امن تر از عمارت اون شیخ

های مفت خوره..من می تونم باهات کاری کنم ک ه توی دبی شهرت پیدا کنی..به طوری که  
کسی روی دستت بلند نشه..

تمام مدت که حرف می ز د..از جمله ی اول تا کلمه ی

اخرش..مات و مبهوت درست مثل یه مجسمه وسط اتاق خشک شده بودم..

شوک بدی بهم وار د شده بو د..

وقتی گفت بای د توی مهمونی برای مهمونام برقصی به راحتی صدای شکسته شدن قلبم رو شنیدم..

..

وقتی گفت بای د توی دیسکو و برای مشتری هام برقصی دیدم که همه ی وجودم خاکستر ش د..

من..بهار سالاری..به کجا رسیدم؟..چرا اینجام؟..این منجلا ب

چی بو د که توش گرفتار شدم؟..!

افتادم تو یه باتلاق که عمقش نامشخصه..هر چی بیشتر دست و پا می زنم..بیشتر فرو میرم..کسی نیست که دستمو بگیره..

بهار..

تموم ش د..

هنوز داشت حرف می ز د..

احساس می کردم سرم داره گیج میره..

سرمو گرفتم با لا..دستمو گذاشتم رو پیشونیم..

نگاه ماتم زده م به لوستربزرگی بو د که از سقف اویزون شده بو د..

لوستر طلایی با اون همه درخشندگیش دور سرم می چرخه د..

خدایا دارم میمیرم..

یه دفعه جلوی چشمم سیاه ش د..

بع د هم دیگه چیزی نفهمیدم..

اروم لای چشممو باز کردم..سرم در د می کر د..دستمو زدم به

پیشونیم وتوی جام نیمخیز شدم..به اطرافم نگاه

کردم..

تو اتاقم بودم..سرم داشت می ترکی د..تو جام نشستم..کلمه به کلمه

حرف های شاه د رو به یا د اوردم ..



دستم از روی پیشونیم برداشتم.. مشتش کردم.. لب هامو با حرص روی هم فشردم..  
تموم قصدم از رقصیدن جلوی شاه د این بو د که منو نده به عرب ها.. ولی خودش از صدتای  
این شیخ های عرب بدتر

بو د.. مرتیکه ی اشغال.. از من می خواست جلوی مهموناش  
برقص م

"ولی بهار اگر نخوای این کارهایی که ازت خواسته رو بکنی پس می خوای چکار کنی؟!.."

خب معلومه فرار می کنم.. ولی نمیدارم دستش بهم برسه - .. "هه.. فرار؟!.. چطوری؟!.."

به اطرافم نگاه کردم.. اره.. چطوری؟!.. چطور می ش د از این عمارته کوفتی فرار کرد؟!..

ولی مطمئنم یه راهی هست.. فقط بای د دنبال اون راه باشم..

هر وقت یا د حرف هاش می افتادم خونم به جوش می اوم د.. هیچ جوری تو کتم نمی رفت که  
جلوی اون عرب های

شکم گنده ی بدقواره برقصم.. که چی بشه؟!.. زل بزنن به تن

و بدنم و کیف کنند؟!.. ولی من تن به این خواسته ی

بیخودش نمیدم..لج نمی کنم..ولی این هم برام سنگینه که بخوام مثل یه رقاصه جلوشون عشوه  
پیام و قر بدم..

با خشم از جام بلن د شدم..باید با شاه د حرف می زدم..همون لباس  
تنم بو د..از اتاق رفتم بیرون..کسی توی راهرو

نبو د..با قدم های بلن د رفتم اونطرف..پشت در اتاق ایستادم..

خواستم بزنم به در که یکی از پشت سرم گفت: اینجا چکار می کنی؟!..  
با ترس برگشتم..یکی از ندیمه ها بو د..چندتا ملحفه سفی د تو  
دستش بو د..

ندیمه های اینجا همه فارسی حرف می زنند؟!..عجیب بو د..مثلا اینجا یه کشور عربیه اونوقت  
کمتر کسی رو توی این عمارت دیدم که عربی حرف بزنه..

با لحن جدی گفت م: با اقای شاه د کار دارم..خودشون ازم خواستن د پیام به اتاقشون..

چن د لحظه نگاهم کر د..بع د هم سرش رو تگون داد و از پله ها پایین رفت..

نفسم رو دادم بیرون و تقه ای به در زدم..ولی جوابی

نشیدم..اروم دستگیره رو گرفتم وکشیدم پایین..در باز ش د..

رفتم تو.. کسی توی اتاق نبود..

خواستم برم بیرون که صداش رو شنیدم: صبر کن..

سیخ سر جام وایسادم.. دوباره به اطرافم نگاه کردم.. کسی توی

اتاق نبود.. یه دیوار شیشه ای طرحدار به حالت کشو

کنار رفت و شاه د اوم د بیرون ..

پشت اون بود؟!..

نگاهی به من انداخت..

پوزخن د ز د وگفت: زنده ای؟ ..

با خشم نگاهش کردم وگفتم: قرار بو د زنده نباشم؟..

وسط اتاق ایستاد وبا همون پوزخنده مسخره ی روی لباش گفت :بدجور غش کردی..

چیزی نگفتم.. ولی نگاهم همچنان پر از خشم بو د..

- بیا جلو -- ..

حرکتی نکردم..

تقریباً داد زد : با تو بودم.. گفتم بی ا جلو..

چند قدم رفتم و ایستادم.. به طرفم اومد.. روبه روم ایستاد.. زل زد توی چشمم..

- چی می خواهی؟ -- ..

رک و صریح گفتم: می خوام دست از سرم برداری د.. من حاضر

نیستم جلوی اون عرب های عوضی برقصم.. نمی خوام

چند لحظه نگاهم کرد.. یه دفعه زد زیر خنده.. سرشو گرفته بود

بالا و بلن د بلن د می خندی د..

از خنده ی بی موقع ش حرصم گرفت.. صورتش سرخ شده

بود..

سرشو اور د پايين..همونطور که نگاهم می کرد با لحن مسخره ای گفت: تو داری به من دستور میدی؟..اینکه دلت

چی می خوا د برام مهم نیست..همون کاری رو می کنی که من میگم..

با غیض گفتم: نمی کنم..من جلوی اون عرب ها نمی رقصم..به

فکر یکی دیگه باشی د..

به طرفم خیز برداشت و موهامو گرفت تو دستش ..انقدر این عملش غیر منتظره بود که شوکه شدم..

غری د: خوب گوش کن بین چی میگم..تو درست مثل یه برده برای من کار می کنی..بهتره از الان جایگاهت رو

بدونی..دور بر ندار..تو شب مهمونی جلوی مهمون های من می رقصی..انقدر خاص و چشم گیر که دهان همه باز بمونه..

بلن د تر دا د ز د: وگرنه باهات کاری می کنم که تا عمر داری از

کرده ت پشیمون بشی..من همیشه انقدر خونسرد نیستم دخترجون..پس با دم شیر بازی

نکن..

هلم دا د..کمرم محکم خور د به دیوار..در د بدی توی تمام بدنم

پیچی د.. ابرو هامو کشیدم تو هم.. لبام رو محکم رو هم

فشردم تا صدای ناله م بلن د نشه..

به طرف میزنوشیدنی رفت ولیوانش رو برداشت..

اشکم در اومده بو د.. ولی نبای د کوتاه می اومدم.. دیگه صبرم تموم

شده بو د..

براش رقصیدم بستش نبود؟.. حالا ازم می خوا د مثل رقاصه ها

رفتار کنم؟.. بع د هم بی حیثیتم کنه؟..!

من نمی رقصم - ..

انقدر بلن د و کوبنده این حرفم رو زدم که لیوان توی دستش خشک ش د..

با تعجب برگشت و نگاهم کر د.. عصبانی ش د..

- - خیلی رو داری.. هنوز هم رو حرف خودتی؟ - - ..

لیوانش رو محکم کوبی د روی میز و به طرفم اوم د..

با ترس تو خودم جمع شدم..

شونه م رو گرفت و منو کشی د سمت خودش..

با حرص جملاتش رو بیان می کر د.. رنگ از رخم

پری د.. احساس کردم دیگه روح تو بدنم نیست..

از سرمایی که به تنم افتا د به خودم لرزیدم.. خدایا اینجا دیگه

کسی نبو د که نجاتم بده..

انقدر ترسیده بودم که نمی تونست م لب از لب باز کنم.. همین که

می خواستم یه چیزی بگم فکم بسته می ش د..

لبام می لرزی د.. بغض کرده بودم.. اشک تو چشمم حلقه بسته

بو د..

یک دفعه یه طرف

صورت‌م سوخت..سوزشی که باعث ش د برای لحظه ای گیج بشم..  
دیگه جیغ نمی کشیدم..ولی به حق افتاده بودم..

داد زد: بهتره خفه شی..من تورو نیاوردم اینجا که راست راست  
بگردی و بهم دستور بدی..بای د جایگاهت رو

بشناسی..می خواستم این لحظه رو برام رویا بپوش کنی..ولی نخواستی باهات مثل ادم رفتار  
کنم..وحشی هستی..پس باهات وحشیانه رفتار می کنم..  
چشمامو بسته بودم..اشک بی محابا از چشمانم

جاری ش د..قلبم تیر می کشی د..

صدای اریا توی سرم بو د..

(اریا: نمی تونم ببینم عزیزترینم جونش در خطر..هر روز نگرانشم..اگر چیزیش بشه می  
شکنم..اگر بهارم چیزیش بشه..طاقت نمیارم..)

اریا کجایی که ببینی عزیزترین ت..بهارت در چه وضعیتی؟..کجایی که ببینی؟..منو ببخش..اریا  
منو ببخش..



صدای حق هقم بلندتر شده بو د..خدایا همین الان جونمو

بگیر..ولی نذار این پست فطرت منو نابو د کنه..

حیثیتم..شرفم..ارزش هام..همه و همه تو دستای این نامرده..نذار ازم بگیره خدا..نذار..

چشمام سیاهی می رفت..اشک دیدم رو تار کرده بو د..

بهار داره کار تو تموم می کنه..سکوت نکن..یه چیزی بگو..شده

التماسش رو بکن..نذار ادامه بده ..تو اگر بتونی از

اینجا فرار کنی بای د پاک بری بیرون..اگر به نابودی کشیده بشی دیگه راه فراری نداری..

هدفتم..

انگیزت..

لگ د مال میشه ..

پس..نذار..

دیگه تحملم تموم ش د..دا د زدم: تورو خدا..تورو به تموم مقدسات قسم میدم..با من کاری نداشته باش..هر کاری بگی

می کنم..باشه..قول میدم برای عرب ها..برای مهمونات

برقصم..هر چی بگی گوش می کنم..دیگه رو حرفت حرف ی

نمی زنم..فقط اینکارو با من نکن ..خواهش می کنم..التماس می کنم ..ولم کن..

با التماس گفتم: باشه..من حرفی ندارم..من قبول کردم که تو

چنگال تو اسیرم ..قبول کردم که حق انتخاب ندارم..همه

ی این ها رو قبول دارم..برات می رقصم..میذارم به اون لذتی که می خوای بررسی..ولی الان با من کاری نداشته باش.

.

اروم سرش رو بلن د کر د..نگاهش مشکوک بو د..چند لحظه توی

چشمام خیره ش د..سعی کردم به چشمام تا می تون م رنگ التماس بدم..

- از کجا بدونم که بع د زیرش نمی زنی؟ - ..از اونجایی که من راه فراری ندارم..از اونجایی

که توی این عمارت اسیرم..چه کاری از دستم بر میاد؟- ..

سیاست واقعی این بود..

خدایا به خاطر حفظ شرف و ارزش هام بای د تن به چه کارهایی بدم؟!..

از روی میز کنار تخت جعبه ی طلایی سیگارش رو برداشت..یه دونه ازتوش در اور د و روشنش کر د..

همانطور که دودش رو می دا د بیرون گفت: برو..ولی وای به

حالت اگر دست از پا خطا کنی..مطمئن باش اگر اینبار به

حرفم گوش نکنی..یا بخوای منو دور بزنی..بدتر از اینها در انتظارته..شک نکن..

بدون هیچ حرفی..از روی تخت بلن د شدم..خواستم از اتاق برم

بیرون که دستمو گرفت..قلبم اوم د تو دهانم..

با ترس برگشتم ونگاهش کردم..اخم غلیظی بر پیشانی داشت..

با لحن قاطعی گفت: شنیدی چی گفتم؟!..

با صدای لرزانی گفتم: بله..شنیدم..

سر شو تکون داد و گفت: خوبه..

دستم و ل کر د..مثل اهوایی که از چنگال شیر فرار کرده به

طرف در دویدم..سر و وضعم خوب نبو د..در دوم رو که

باز کردم نگاه ی به اطرافم انداختم..کسی نبو د..

خواستم برم بیرون که یکی از خدمه ها سر و کله ش پیدا ش د..سریع درو بستم..

اه..لعنتی..

بع د از چن د لحظه دروباز کردم..رفته بو د..به سرعت با د خودم رو رسوندم تو اتاقم..

در رو بستم..پشتم رو به در تکیه دادم..نفس نفس می زدم..با پاهای بی جونم به طرف تخت

رفتم..نشستم..چشمامو بستم..چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم..

خدایا شکرت..نزدیک بو د کارمو تموم کنه..

روزگار به اندازه ی کافی بهم زخم زده..خداکنه زخمی تر از این نشم..

چون دیگه توانش رو ندارم..

این شعر مرتب توی سرم تکرار می ش د..

## وصف حال من بو د..

(ما شقایق های باران خورده ایم

## سیلی نا حق فراوان خورده ایم

ساقه‌ی احساس‌مان خشکیده است زخم‌ها از باد و طوفان خورده ایم تا چه بوده تاکنون  
تقصیرمان

تا چه باش د بع د از این تقدیرمان)

خدایا تقدیر من بعد از این چیه؟!.. آخر وعاقبتم چی میشه?!..

تقریباً چن د هفت ه گذشته بود و من همچنان توی عمارت شاه د اسیر بودم..

توی این مدت الیا هر روز می اوم د پیشم..طبق دستور شاه د بای د

## آموزش های حرفه ایش رو شروع می کر د..

یک بار خواستم فرار کنم..اون شب شاه د توی عمارت

نبو د..وقتی از ندیمه پرسیدم فقط یک جمله گفت رفت ه مهمونی..

همش به این فکر می کردم که چطور سر خدمتکارا رو گرم کنم و یه راهی برای فرار پیدا کنم..ولی از شانس بدم

توی سالن پایین اکثر خدمتکارها و ندیمه ها در رفت وام د بودن د..

تا زمانی که شاه د توی عمارت نبو د حق نداشتم پایین برم..زبیده

در نبو د شاه د زمامه همه چیز رو به دست می گرفت..

طول سالن رو طی می کر د..با وجود اون نمی تونستم برم

پایین..همین که رفت اونطرف..پشتش به پله ها بو د..تندتند

پله ها رو طی کردم ولی همین که پام به سالن رسی د صداس باعث وحشتم شد..

- کجا؟ -- !!

حرکتی نکردم..

تقریبا با صدای بلندی گفت: با تو بودم..چرا از اتاقت اومدی بیرون؟!!

اروم به طرفش برگشتم..سعی کردم اروم باشم..

می خواستم برم تو اشپزخونه..تشنه م بود - ..

مشکوک نگاهم کرد..

- می تونستی زنگ رو فشار بدی..خدمتکار برات می آورد - ..

خب خسته شدم از بس توی اتاق موندم..خواستم یه ذره هوا بخورم..اشکالی داره؟ - ..

با غیض گفت: لازم نکرده..برگرد توی اتاق..میگم خدمتکار

برات اب بیاره..زود باش..

دندونامو با حرص روی هم فشردم..جرات نمی کردم حرفی

بزنم..می دونستم همه رو به شاه د گزارش میدی..ترجیح

دادم سکوت کنم..

بدون هیچ حرفی از پله ها رفتم بالا..در اتاق رو محکم به هم کوبیدم..

اه..لعنت به همتون..

رسمای زندونی شده بودم..

حتی از یه زندونی هم وضعم بدتر بو د..

\*\*\*\*\*

ایا وار د اتاق ش د.. مثل عادت همیشه م.. گردنبن د اریا رو بین انگشتم گرفته بودم و نگاهش می کردم..

ایا به طرفم اوم د و کنارم نشست.. نگاهش کردم.. با لبخن د زل

زده بو د به من..

چی شده؟ - ..!

- - پاشو حاضر شو - - ..

چشمام گرد ش د..

- - چی؟ - - ..!

با همون لبخند از جاش بلن د ش د و به طرف کم د لباس ها رفت..



همونطور که دنبال لباس مناسبی می گشت گفت: شاه د می خواد به یکی از دیسکوهاش سر بزنه..دستور داده تو هم

باهاش بری..درضمن قراره من هم باهات پیام..پس پاشو حاضر شو..

با شنیدن این حرفش لبخن د بزرگی نشست روی لبهام..باورم نمی

ش د دارم از این عمارت کوفتی میرم بیرون..حتی

اگر موقت هم باشه برای من ارزشش زیاده..

سریع از جام بلن د شدم..هیچی نمی گفتم..ولی تو دلم غوغایی

بو د..هم خوشحال بودم هم ناراحت..

خوشحال به خاطر اینکه برای چن د ساعت از این عمارت و ادماش دور میشم..ناراحت برای

اینکه بای د وجود شاه د رو در کنارم تحمل می کردم..ولی خیلی خوب بود که الیا هم

باهامون میا د..

برای چی می خوام بریم دیسکو؟!چرا من پیام؟-..!

یه بلوز یقه بسته به رنگ زرشکی براق همراه یه شلوار جین مشکی

داشت به طرفم گرفت..

- شاهد گفته که تو رو هم با خودمون ببریم تا با محیط اونجا آشنا بشی.. به رقصیدن دخترها  
توی بار دقت کنی.. طرز-- پذیراییشون.. کلا قانون اونجا رو بشناسی.. که بع د خواستی بری  
اونجا مشکلی نباشه..

با شنیدن حرف هاش حالم گرفته ش د..نشستم رو تخت..

هه.. اقا می خواست منوبا خودش ببره تا کار یا د بگیرم.. با محیط

اونجا آشنا بشم و بعدش هم منو بفرسته تو یکی از

دیسکوهاش تا برای مشتری هاش برقصم و جلوشون خم و راست بشم.. پس تصمیمش قطع ی  
بود؟!..

الیا نگاهم کر د.. به طرفم اوم د.. کنارم نشست.. دستش رو گذاشت

رو شونه م.. نگاه غم زده م رو دوختم توی چشماش..

- بهار قوی باش.. ضعف نشون نده.. تو چه بخوای چه نخوای

زیر دسته شاهی.. پس محکم وایسا.. مطمئن باش شاه د--

ادم خیلی بدی نیست.. اگر به حرف هاش گوش کنی و باهاش راه بیای.. کاری باهاش نداره..

در سکوت زل زده بودم به الیا..مثلا داشت دلداریم می داد..ولی این چیزها تو گوش من فرو نمی رفت..

دوست داشتم ازاد باشم..به دور از شاه د و ادم های این

عمارت..برگردم کشور خودم..دلم برای خاک وطنم..خونه

مون..مادرم..اریا..برای همه تنگ شده بو د..

از اریا بی خبر بودم..کیارش گفت اونو کشته ولی حتی بهم

فرصت ندا د از این موضوع مطمئن بشم..

دوست داشتم الان ایران بودم و می رفتم پیش مادرم..سرمو

میذاشتم رو سنگه سر د قبرش و تا می تونستم ضجه می

زدم..ازش کمک می خواستم..باهاش در د ودل می کردم..من اینها رو می خوام..نه اینکه تو

چنگال شاه د اسیر باشم..مثل عروسک براش برقصم..تو دیسکو برقصم و پذیرایی کنم..

من می خواستم ازاد باشم..این حق من بو د..ازادی حق من بو د..

قطره اشکی که گوشه ی چشمم نشسته بو د رو با نوک انگشتم پاک کردم..ولی هنوز خیلی راه  
مونده که به ازادی

برسم..بای د صبر می کردم..

اگر بی گذار به اب بزنم معلوم نیست بعدش چی میشه..

لباسم رو عوض کردم..یه شال حریر به رنگ مشکی که رگه های زرشکی هم توش داشت  
انداختم رو سرم..

فقط تونستم همین رو از تو کم د پیدا کنم..باز از هیچی بهتر بو د.. همراه الیا از اتاق خارج

شدم..همین که پامو از عمارت گذاشتم بیرون سرجام ایستادم..

چشمامو بستم..یه نفس عمیق کشیدم..

نه..با اینکه خارج از عمارت بودم..

ولی بوی ازادی رو حس نمی کردم..

هنوزم اسیرم..

شاه د جلو نشسته بو د..راننده در عقب رو نگه داشت..من و الیا

هم سوار شدیم..الیا به شاه د سلام کر د ولی من هیچی نگفتم..

ماشین حرکت کر د..نگاهم به خیابون های دبی بو د ولی انگار

هیچی نمی دیدم.. فکرم مشغول بو د..از آینده واهمه

داشتم..نمی دونستم چی در انتظارمه..همین بی خبری ها و

تشویش ها باعث می ش د دلشوره ی عجیبی بگیرم..هراس داشتم..

ماشین کناری توقف کر د..راننده از ماشین پیاده ش د..اول در رو

برای شاه د باز کر د..با ژست خاصی از ماشین پیاده

ش د..

راننده در طرف من رو باز کرد..همراه الیا پیاده شدیم..الیا سمت

چپ و من سمت راست شاه د ایستاده بودم..

نگاهم روی تابلوی بزرگ بالای دیسکو ثابت مون د(..دیسکو الماس..)

یه ساختمون بلند با نمایی تمام شیشه..که با انعکاس نور چراغ

های خیابون واقعا چون الماس می درخشی د..

دو تا نگهبان هیکلی و چهارشونه دو طرف در ایستاده

بودن د..همین که نگاهشون به شاه د افتاد تعظیم کردن د و با احترام در رو برامون باز کردن

د..

وار د یه سالنی مستطیل شکل شدیم..نور کمی داشت..راهرو

توسط یک دیوار شیشه ای از سالن جدا می ش د..

صدای موزیک با تن صدای کمی به گوش می رسی د..

هر چی جلوتر می رفتیم..صدا هم رفته رفته بیشتر می ش د..یه

اهنگ ایرانی بو د..

شاه د جلو می رفت..من و الیا هم پشت سرش بودیم..

صدای الیا رو کنار گوشم شنیدم..

- اینجا هم اهنگ عربی خونده میشه هم ایرانی وهم غربی..تو

هر سبکی.. بای د بتونی با همه شون برقصی..رم ز--

موفقیت اینه که بتونی مشتری ها رو جلب کنی..در اون

صورت تعداد بیشتر میشه و این به نفع شاهده..اونجوری

ازت راضی می مونه و تو هم این وسط سود می کنی..

پوزخن د زدم..هه..سو د...می خوام صدسال همچین سودی نصیبم

نش..حالم از خودش و دیسکو و عمارتش بهم می خوره..

خواننده و رقصه ها سمت چپ بودند..صدای موزیک گوش

فلک رو می کر د..

النا: اون دوتا رقصه که روی سن هستن لباس مشکیه ایرانیه..قرمزه هم هندی..خودم

تعلیمشون دادم..

بهشون نگاه کردم..دختری که لباس مشکی مخصوص رقص

تنش بو د کاملاً از چهره ش مشخص بو د که ایرانیه..اون

یکی هم کمی سبزه تر بو د لباس قرمز به تن داشت ولی طرح هر دو لباس شبیه به هم بو د..

شاه د رفت بالا ی سالن..ما هم دنبالش رفتیم..

الیا: شاه د همیشه جایگاه خاصی اینجا داره..چون دیسکو متعلق

به اونه از خدمه گرفته تا رقاصه ها و خواننده ها بهش احترام میذارن..

دستمو گرفت و گفت: بیا بریم اونطرف..

شاه د پشت میزی نشست.. به چند ثانیه نکشی د که جلوش پر از

شیشه های نوشیدنی ش د..

همراه الیا رفتیم اون طرف..درست روبه روی شاه د..پشت میزی نشستیم..نگاهم رو به اطراف

چرخوندم.. چند تا مرد پشت میز سمت چپمون نشسته بودن د..لباساشون

معمولی بو د..یعنی لباس عربی تنشون نبو د..

سمت راستمون یه مرد هیکلی که لباس سفی د عربی به تن داشت نشسته بو د وبا لبخن د

بزرگی زل زده بو د به رقاصه ها..



داشت کیف می کرد خاک بر سر..دستاشو بر د بالا و یه چیزایی

به عربی گفت..اون دختری که هندی بو د نگاهش

کرد ولبخندی تحویلش دا د..اینم تن د تن د کلمات عربی به کار می

بر د..

الیا: اسم اون دختر که رو سن می رقصه..همون که

ایرانیه..المیراست..دختر خوییه..کارش که تموم ش د تورو باهاش

اشنا می کنم..این یارو هم عرب.. مثلا داره قربون صدقه ی دخترا میره..

زیر لب با غیض گفتم: بره زیر گل الهی..مرتیکه ی اشغال..

الیا با لبخند نگاهم کرد..

باورم نمی شد د اومدم یه همچین جایی..دیسکوی شیک و بزرگی

بو د..توی دیوارها وسقفش همه اینه کارشده بو د..نور

های رنگی از سقف به داخل اینه ها می افتا د و از انعکاسشون به داخل سالن ترکیب جالبی به

وجود اومده بو د..

موزیک ایرانی بو د.. سرم داشت می ترکی د.. چرا انقدر صداش بلنده؟ اه..

یکی از خدمتکارها برامون نوشیدنی آورد.. الیا رو بهش یه چیزایی به عربی گفت..

بع د از رفتن خدمتکار گفت: به ش گفتم برای تو ابمیوه بیاره

بع د از چن د دقیقه همون خدمتکار اوم د و یه لیوان بزرگ ابمیوه رو گذاشت جلوم و رفت..

گلوم خشک شده بو د ولی دهان نزدم..

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم .. سرمو بلن د کردم ..

شاه د زل زده بو د به من..

وقتی نگاهش کردم لبخن د کجی تحویلیم دا د.. تیز و دقیق نگاهم

میکر د..

اخم کردم و نگاهم رو از روش برداشتم.. ولی هنوز نگاهش به

طرف من بو د..

عصبی شده بودم..چه مرگشه؟..!باز چه خواب هایی برام دیده؟! الیا: المیرا با خانواده ش  
اومده بو د دبی..از جلوی همون

فرودگاه دزدیدنش..اینجا اینکار خیلی اتفاق میافته..یه امر

عادی شده..المیرا رو فروختن به شیخ..شاهد هم اونو

خری د..اینجا اگر یه شخص بیگانه حالا چه ایرانی و چه از هر

کشور دیگه ای بخواد پی گیر دزدیده شدن دخترش بشه اولین چیزی که براش وجود داره  
خطر دیپورت شدنش از

دبی هست..حکومت دبی از شهروندان خودش حمایت می

کنه..به هیچ وجه نمیا د از یه بیگانه تبعیت کنه..قانون اینجا فرق می کنه..

با تعجب نگاهش می کردم..باورم نمی ش د..این دیگه چه جورشه؟..!

الیا: مثل اینکه شاه د باهات کار داره..

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم..با دستش بهم اشاره کر د برم پیشش..

-- برو..بین چکارت داره-- ..

اروم از جام بلند شدم.. به طرفش رفتم.. صندلی رو به روش رو

کشیدم عقب و نشستم.. بدون هیچ حرفی زل زدم بهش..

همون لبخنده مسخره روی لباش بو د.. داشتم از دستش حرص می خوردم..

دستاشو گذاشت رو میز و کمی به جلو خم ش د..

با لحن خاص ولی جدی گفت: خوب به ادمایی که میان توی این دیسکو ومیرن نگاه کن.. به

رقاصه ها.. به خواننده.. به

خدمه و سبک پذیراییشون.. بای د همه ی اینها رو به حافظه ت بسپاری..

به پشتی صندلیش تکیه دا د.. دوست داشتم سرش دا د بزمن نمی خوام.. من این کارو نمی کنم..

ولی اون ازم زهرچشم گرفته بو د.. هنوز هم وقتی یا د اون شب

لعنتی و کاری که می خواست باهام بکنه می افت م ترس

و وحشت وجودمو پر می کنه.. نبای د تحریکش می کردم.. بای د خودمو کنترل کنم..

باشه.. من حرفی ندارم - ..

نگاه دقیقی به من انداخت.. ولی من بی تفاوت روی صندلی

نشسته بودم و در همون حال خیره شده بودم توی چشماش..

بذار بینه..بذار بی تفاوتی و خونسردی رو توی چشمام

بینه..بفهمه که رو حرفم هستم..بذار خام بشه..پیش خودش به یقین برسه که کارم تمومه..

ولی من تازه داشتم شروع می کردم..

- -خوبه..بهتره همین طور سرت به کار خودت باشه..با من لجبازی نکن که خودت می دونی  
عاقبتش چی میشه--..

سکوت کردم..اره می دونستم..اینکه اون یه وحشیه واگر بخوام کاری کنم مثل یه شیرووحشی  
بهم حمله می  
کنه..انسانیت در این مرد وجود نداشت..

چشمامو ریز کردم و ناغافل پرسیدم: شما ایرانی هستید؟!..

اروم اروم چشماش گرد شد..تعجب رو توی نگاهش می خندم..

ولی نقاب خونسردی به چهره ش زده بود..

سرد گفت: به تو ربطی نداره..

چرا؟!..منم یه ایرانی هستم..شأن و شخصیتتون رو میاره پایین؟!..

لحنم توهین امیز نبو..برعکس اروم باهاش حرف می زدم..طوری که تحریک نشه..

می خواستم حرفامو بزnm..خودمو خالی کنم..دیگه داشتم دق می کردم..

نگاهشو دوخت توی چشمامو گفت: اینکه یه ایرانی هستم یا نه

به کسی ربط نداره..نه به تو نه به هر کس دیگه..بهتره ادامه ندی..

سرسختانه.. با لحن اروم ولی کوبنده ای گفتم: می دونم که

ایرانی هستی د..می دونم که میخواین ایرانی بودنتون رو به

رخ عرب ها بکشی د..ولی راهش رو بلد نیستین..می خواین با

شهرت و ثروت این رو نشون بدین ولی نمی دونی د که

ایرانی بودن یه افتخاره..بای د جوری نشونش بدید که پشتش

غیرت باشه..شرف و ابرو باشه..قص د توهین به شما رو

ندارم..ولی به ایرانی بودنتون افتخار کنی د..نذاری د عرب ها به

پول و ثروتتون افتخار کنن د..

نمی دونم چرا اینارو بهش می گفتم..ولی وقتی بهم گفت به تو ربطی نداره حس کردم از اینکه  
یه ایرانیه ناراحته..

بی احساسی رو کامل توی کلامش حس می کردم..

حرف هایی که زده بودم ناخداگاه به روی زبونم جاری شده بو د..ولی بای د می گفتم..بذار  
بفهمه من با بقیه ی دخترهایی که زیر دستشه فرق می کنم.

.اونا میان و درگیر تجملات و زرق وبرق اینجا میشن..ولی من به ایرانی بودنم افتخار می کنم و  
خودمو گم نمی کنم..

هنوز هم دلم پر می کشه واسه وطنم..

نگاهش مبهوت بو د..دهانش باز مونده بود..ولی حالت صورتش

هنوز هم سر د و خشک بو د..

بی توجه بهش از جام بلن د شدم..

خواستم برم ولی دوباره برگشتم وزل زدم تو چشمای خاکستریش..گفتم: من حتی حاضر

نیستم ذره ای..از خاک وطنم رو در اختیار این عرب های نامر د و پست بذارم..هویت

دارم..اگر بمیرم هم یه ایرانیم..اگر زیر دستشون هم

بیافتم بازم بهم میگن دختره ایرانی..از خودشون پرس..به جای اسمم میگن این دختره  
ایرانیه..اگر ناپاک هم باشم

بازم برای خودم ارزش دارم..افتخاره یه ایرانی غیرت و شرفشه..برای همین ارزش مواظبت می  
کنم..از

حیثیتم..شرفم..در برابره مردها و شیخ های بی غیرته عرب مواظبت می کنم..اگر خدایی  
نکرده روزی هم حیثیتمو

از دست بدم..بازم یه ایرانی می مونم..این به ریشه ست..توی

خون من هست..هیچ وقت از بین نمیره..پس می بینی د که چیزی رو از دست نمیدم..

دیگه چشماش داشت از کاسه می زد بیرون..

نگاهمو ارزش گرفتم و رفتم سر میز پیش الیا نشستم..

راحت شده بودم..خودمو خالی کرده بودم..

در کمال خونسردی حرفامو بهش زدم..نه برای اینکه به خودش

بیا د..نه..اصلا برام مهم نبو د..

اون توی محیط اینجا و بین این ادما بزرگ شده..پس بای د مثل اینها رفتار کنه..



ولی حرف های من فقط از دل خودم بو د..برای خودم..برای

ارامشم..برای اینکه بهش بفهمون م من درگیر زرق و برق اینجا نشدم..

بهش بفهمونم ک ه من بهارم..

در لفافه متوجه بشه که هنوزم تسلیم نشدم..

اون شب نزدیک به ۳ ساعت توی دیسکو بودیم..آخر شب با

المیرا هم آشنا شدم..دختر زیبایی بو د..پوست

گندمی..چشمان مشکی..موهای مشکی وبلن د چهره ی شرقیش

رو به خوبی نشون می دا د..

راننده جلوی عمارت توقف کر د..در طرف شاه د رو باز کر د

..بع د از شاه د من و الیا هم پیاده شدیم..

راننده ماشین رو بر د..الیا به طرف عمارت رف ت..من هم داشتم پشت سرش می رفتم که

یک دفعه دستم کشیده شد..

با تعجب برگشت م و نگاهش کردم..شاه د بازوم رو تو دست

گرفته بو د..اروم دستمو کشیدم جلو تا ولم کنه ولی

محکم بازوم رو چسبیده بو د..

با التماس به الیا نگاه کردم..نیم نگاهی به من وشاه د انداخت..بع د

هم با ناراحتی سرشو انداخت پایین و رفت تو عمارت..

من وشاهد تنها بیرون ایستاده بودیم..دستمو کشید..باز دوباره همون ترس لعنتی نشست تو دلم..

رفت زیر یکی از درخت ها..بازومو ول کر د..در د گرفته بو د..

داشتم ماساژش می دادم که با لحن مسخره ای که حرص هم چاشنیش کرده بو د گفت:

امشب خیلی خوب شعار می

دادی گربه کوچولو ..نه..خوبه..علاوه بر چنگ انداختن و وحشی بازی شعار دادن رو هم خیلی خوب بلدی..

به طرفم اوم د.. یه قدم رفتم عقب..

انگشت اشاره ش رو گرفت جلوم وگفت: دیگه حق نداری جلوی

من از این چرت و پرت ها بگی..اره..من ذاتا یک

ایرانیم..انکارش هم نکردم..ولی این چیزی نیست که بخوام

بهش افتخار کنم..این حرفات رو هم بذار در کوزه ابشو

بخور..فقط پول...شهرت..ایناست که برای من مهمه..اینهایی که

تو گفתי همه ش با د هواست..یه مشت حرفه بی پایه و اساسه ..

مسخره تر ادامه داد: هه..دختره ایرانی..!!

خونم به جوش اومده بود..می دونستم پسته..ولی نه تا این حد که به رگ و ریشه ی خودش هم  
توهین کنه..

نتونستم خودمو کنترل کنم..

تقریبا با صدای بلندی گفتم: اقای به ظاهر محترم من که به شما

توهین نکردم..حق ندارید این ها رو بگی د..شما اگر

ذره ای به خودتون اهمیت می دادید می نشستی د فکر می کردی د که این عرب های طماع و  
پولدار که همه چیز رو تو

لذت و خوش گذرونی می بینن د به شما به عنوان یک انسانه معقول و متشخص نگاه می کنن  
د یا یک بانک سیار که

تندتن د جیباشون رو پر می کنه؟!!

بله اقا..جیب شما افتخار نیاره..تمامش پول و منفعته برای

عرب ها..دخترهای هموطنت رو از شیخ های عرب

میخری؟!..اینه افتخارت؟!..هه..تو دخترای ایرانی رو

نمیخری..داری به خودت خیانت می کنی..اسم این تجارت نیست..بهتره اینو بدونی..که من به

تک تکه حرف هام ایمان دارم..

کوبنده ادامه دادم: من امتحانمو پس دادم..بدجور هم پس دادم..از

بچگیم سختی کشیدم..روز خوش تو زندگیم

نداشتم..تا می اومدم خوشبختی رو حس کنم یه در پر از

مشکلات اماده بو د تا به روم باز بشه..ولی می دونی چرا تا

الان نشکستم؟!..چون به اون خدایی که اون بالاست ایمان

داشتم..چون تو مشکلات دستمو گرفت..کمکم کر د..همیشه

تا تونستم ایمانو قوی کردم..درسته ب د میارم ولی این مشکلات باعث میشه محکم تر بشم..  
همیشه گفتم شای د سرنوشتم این بوده..همه که گذشته و آینده شون رویایی نیست..منم تافته  
ی جدا بافته نیستم..

حالا هم به شما اجازه نمیدم به ارزش ها و باورهای من توهین کنی د..

با خشم توی چشمای هم خیره شده بودیم ..با یک خیز به طرفم

اوم د و بازومو تو چنگ گرفت..

با خشونت تکونم داد .. سرم دا د ز د : خدا؟!..هه..به خدا ایمان داری؟!..میگی کمکت می  
کنه؟!..میگی در برابر

مشکلات نجات ت میده؟!..!

بلندتر دا د زد: اره؟؟؟؟..خیلی خب..پس به اون خدات بگو بیاد و

تورو از دست من نجات بده..تو الان اسیره

منی..پس منم یه مشکلم تو زندگیت..می خوام ببینم خدا چطوری

می خوا د نجاتت بده؟..بذار ببینم حرفات شعاره ی ا حقیقت؟..خیلی دوست دارم با چشمای  
خودم ببینم..

مات و مبهوت نگاهش می کردم..خدایا چی می شنوم؟..این چه حرفیه که می زنه؟..  
من که توقع معجزه از درگاهت رو ندارم..فقط باورت دارم..بهت ایمان دارم..  
دلیل نمیشه که در همه حال همون کاری رو بکنی که به نفعه منه..این ادم چی داره میگه ؟!..

فقط نگاهش کردم..سخت وجدی..پر از نفرت..همین نگاه بیانگر  
خیلی حرف ها بو د..حرف هایی که حتی زبان ه م از

گفتنش قاصر بو د..

زیر لب غری د: توی چنگال من اسیری دختر جون..راه نجاتی نداری..پس انقدر خدا و ایمانت  
رو به رخم نکش..فهمیدی؟؟..

با حرص گفت: یادت بمونه که کی هستی واینجا چکار می کنی..دور بر ندار..

دستمو کشید ومنو دنبال خودش بر د تو عمارت..هیچ کس تو

سالن نبو د..با قدم های بلن د به طرف پله ها رفت..من رو

هم دنبال خودش می کشی د..

رفتیم بالا..منو برد سمت اتاقم..درو باز کرد..پرتم کرد تو..

توی درگاه در ایستاد و گفت: دیگه حق نداری از عمارت خارج بشی.. تا وقتی که دستور ندادم اینجا می مونی..

خواست بره بیرون که بالحن برنده و جدی گفتم: آقای پارسا

شاه د..من خودم قبول کردم که تو دست شما گرفتار

شدم..خودم قبول دارم که اینجا مثل یه زندونی هستم..راه فراری

ندارم..ولی حتی اینها و غروره شما هم نمی تونه ذره

ای از ایمان و باورهای من کم کنه..همه ی حرف هایی که زدم

به همه شون اعتقاد خاصی دارم..به تک تکه حرف

هام..

هیچ کدوم شعار نبوده..شما هم اینو به خاطر بسپاری د که من خودمو می سپارم به تقدیر..ولی

تسلیم نمیشم..

نگاه تندی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.. در رو محکم به  
هم کوبی د..

همین که رفت اروم اروم رفتم عقب و روی تخت نشستم..

دیگه خسته شدم..

پس کی راحت میشم؟!..

کی خلاص میشم؟!..

\*\*\*\*\*

بالاخره این ۲ هفته هم طی ش د.. توی این مدت فقط ۲ بار

شاه د رو دیده بودم.. که هر ۲ بار هم یک جوری از

نگاهش فرار می کردم.. دوست نداشتم دوباره باهاش تنها باشم.. ادم فرصت طلبی بود..

شب قبل از مهمونی توی اتاقم بودم که اینبار هم زبیده به اتاقم اوم د تا پیغام شاه د رو به

گوشم برسونه..



زییده: اقا دستور دادن د که فردا به بهترین شکل ممکن خودت رو آماده کنی.. به طوری که دهان همه باز بمونه.. برای

مهمون ها می رقصی.. و خیلی کارهای دیگه که خود ایشون شخصا فرداشب بهت میگن..  
بع د هم رفت بیرون..

اینم شده پیک شاه د.. هر دفعه یه پیغام از جانبه رییشش میاره.. اه.. مردشورتون رو ببرن..

حالا فرداشب رو چکار کنم؟..!

رقص..! پذیرایی..! شاه د..!

وای خدا جون آخر شب..!

بای د یه فکر اساسی بکنم..

اینجوری نمیشه..

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم نقشه م رو با الیا در میون بذارم.. امیدوار بودم کمکم کنه.. این هم خودش

یه ریسک بو د ولی می ارزی د..یا گرفتار میشم و شاه د کار

خودشو می کنه..یا شانس باهام یاره و می تونم فرار

کنم..اینکه بخوام دست روی دست بذارم کاری از پیش نمی برم..

عصر الیا به اتاقم اوم د..خودم خواسته بودم اون اماده م بکنه..

مشغول درست کردن موهام بود..

از تو اینه نگاهمو دوختم بهش و گفتم: الیا..کمکم می کنی؟!!

دستش رو موهام خشک ش د..سرشو بلند کر د و ازتو اینه نگاهم

کر د..

- منظورت چیه؟ - ..می خوام فرار کنم - !!..

چشماس از زور تعجب گرد ش د..

بهت زده گفت: چی؟!! دختر زده به سرت؟!!

ولی من جدی بودم..

نه..می خوام ریسکش رو به جون بخرم..می خوام برای یه بار

هم که شده شانسمو امتحان کنم..نمی خوام امشب-

شاه د..

ادامه ندادم..بغض کرده بودم..الیا نفسش رو فوت کر د.. چن د لحظه نگاهم کرد..

- می خوای چکار کنم؟ --!!

لبخن د بزرگی روی لب هام نشست..

هیچی فقط اخر شب که ش د ومهمونا رفتن یه جوری توی نوشیدنی شاه د داروی خواب اور

بریز..وقتی تو اتاقش- هستم خواب میره من هم می تونم فرار کنم..

- چی داری میگی؟!!فکر کردی اگر اون بخوابه تو می تونی به راحتی فرار کنی؟-!!اره

..چون تو نگهبان ها و خدمه ها رو هم خواب می کنی-!!

تعجبش بیشتر ش د..با دهان باز نگاهم کر د..

ادامه دادم: تعجب کردی؟!..!خب کاری نداره..تو شربت یا غذاشون دارو بریز بده بخورن..

- -مگه میشه؟!..!من دست تنها تو غذای این همه ادم دارو

بریزم؟!..!امكانش . درص د هم نیست--..

با التماس زل زدم توی چشماش و گفتم: توروخدا کمکم کن الیا..یه کاریش بکن..دیگه راهی  
برام نمونده..حاضر م هر

کاری بکنم ولی نذارم دست شاه د بهم برسه..

نگاهشو دوخت به موهام..همین طور که گیره ها رو محکم می

کر د گفت: خیلی خب..یه کاریش می کنم ولی قول نمیدم که همه چیز همونجوری بشه که تو  
می خوای..

با شوق و ذوق از رو صندلی بلن د شدم و گونه ش رو بوسیدم.. - -ممنونم الیا.. خیلی  
خوبی..جبران می کنم--..

خندی د و گفت: دختر تو فرار کنی دیگه کجا منو می بینی که بخوای جبران کنی?!..!

اگر هم نتونستم جبران کنم تا اخر عمرم بهت مدیون می مونم ..

شونه م رو گرفت ومنو نشون د رو صندلی..

با لحن گرفته ای گفت: نمی خواد به فکر جبران باشی..تو به گردنم دینی نداری..کمکت می کنم چون به خودم

بدهکارم..شای د با این کارم یه کم از عذاب وجدانم کم بشه..

سکوت کردم ..اون هم مشغول کارش ش د..

پشت چشمم سایه ی ابی ملایم زده بو د..لبام رو گفته بودم سرخ

نکنه..انقدر بهش اصرار کردم تا اینکه ارایشم رو

مات انجام دا د..

یه لباس به رنگ فیروزه ای که نوارهای ابی روشن پر از پولک و سنگ های ابی به دور کمرش

دوخته شده بود..ریشه

هایی به رنگ لباس دور کمر وجلوی سینه کار شده بو د..لباسم

هم شبیه به لباسه رقاصه ها بو د هم لباس مهمونی..

ایا می دونست من لختی نمی پوشم..برای همین این لباس رو  
برام تهیه کرده بو د..قسمت شونه ش باز بو د ولی یقه  
داشت..جلوی لباس هم بسته بود ولی از جنس لباس نبو د..از  
حریر یه کم ضخیم تر بو د..دامن بلن د.. درست شیه به  
همون لباسی که اون شب جلوی شاه د پوشیده بودم.. این هم  
وقتی می چرخیدم مثل چتر باز می ش د و دورمو می گرفت..  
از رنگ و طرح لباس خوشم اومده بو د ولی وقتی یا د این می افتادم که بای د با این لباس  
جلوی عرب های پست و  
نامر د برقصم قلبم تیر می کشی د..حتی با این فکر دست و پام  
سست می ش د..رعشه به  
اندامم می افتا د..برام سخت بو د..خیلی خیلی سخت..  
ولی با این حال باز هم بای د تحمل کنم..اگر نقشه م عملی بشه می  
تونم فرار کنم..وگرنه بای د یه عمر ذلت و بدبختی

توی این عمارت یا توی دیسکوی شاه د رو به جون بخرم..

بع د از اتمام کار الیا از اتاق بیرون رفت..دستی به گردنم

کشیدم..گردنبن د اریا رو توی دستم گرفتم..

هر وقت لمسش می کردم یه حس خاصی بهم دست می

داد..دلتنگی..اره ..این همون حسی بو د که با لمس گردنبن د

بهم دست می داد..دلتنگش بودم..

در اتاق باز ش د..از جام بلن د شدم..شاه د بو د..اومد تو و در رو بست..از همون جلوی در یه

نگاه به سرتاپام انداخت..یه تای ابروش رو داد بالا و اومد جلو..

- -خوبه..لباست زیباست ولی زیادی بسته ست --..

پوزخن د ز د وگفت: توش خفه نمیشی

جدی نگاهش کردم وگفتم: ولی من از این لباس خوشم اومده..به نظرم خیلی هم مناسبه..

مسخره خندی د وگفت: نظر تو؟..!هه..مهم نیست..خوب گوش کن بین چی میگم..

لحنش جدی ش د..

- - نقابت رو می زنی..تا موزیک پخش نشده حق پایین اومدن از پله ها رو نداری..همون بالا می ایستی..به محض --

اینکه موزیک پخش ش د خرامان خرامان از پله ها میای پایین..اگر حالت با رقص باش ه خیلی بهتره..به طوری که همه ی نگاه ها به طرفت خیره بشن..

تا پایان مهمونی نقابت رو بر نمی داری..هر کس حتی شیخ ها

هم اصرار کردن اینکارو نمی کنی..فقط بای د من بهت

اشاره کنم..در اون صورت بای د نقابت رو برداری..اگر ایرادی

توی رقصت بینم..بع د از اینکه کارم روباهات انجام

دادم بی برو برگرد می فرستمت پیش شیخ..پس حواستو خوب جمع می کنی..فهمیدی؟..

با دقت به حرفه اش گوش می دادم..به اینکه پست بو د شک نداشتم..

با اینکه می دونستم بای د امشب چکار کنم باز هم با شنیدن حرف هاش خونم به جوش اومده بو د..خیلی خودمو کنترل کردم که چیزی نگم..

نبای د امشب رو خراب می کردم..فقط همین امشب بو د..دیگه



تموم می ش د..

زیر لب گفتم: بله فهمیدم..

چند لحظه زل زد توی چشمم..

با لحن خاصی گفت: آخر شب باهات خیلی کار دارم.. بهتره از الان خودت رو برای اون موقع آماده کنی..

با این حرفش قهقهه ی بلندی سر داد.. در همون حال به طرف در رفت..

دستش روی دستگیره بود که برگشت و گفت: فراموش نکن چی

بهت گفتم.. مو به مو کارهایی که گفتم رو انجام

میدی.. موقعش که ش د ندیمه میا د سراغت..

بع د هم از اتاق بیرون رفت..

خودمو روی صندلی پرت کردم.. خیلی عوضی بو د..

دستامو با حرص مشت کرده بودم .. ناخن هامو به کف دستم فشار می دادم..

بالاخره امشب تموم میشه..

یه آخر شبی نشونت بدم حض کنی..

مرتیکه ی هوس باز..

درست سر موقع ندیمه اوم د دنبالم..استرس داشتم.. لرزش نا

محسوسی سرتاپامو فرا گرفته بو د..

ندیمه از پله ها پایین رفت..من هم بای د هر وقت موزیک پخش

می ش د می رفتم..

گره ی نقابم رو محکم کردم..دستام یخ بسته بو د..قلبم تندتن د

خودش رو به دیواره ی سینه م می کوبی د..

باز هم بازی..درست مثل یه عروسک کوکی..

خدایا..پس این بازی کی تموم میشه؟!..

صدای بلن د موزیک بلن د شد..صداش خیلی زیاده بو د..

شال حریر رو توی دستم فشردم..اوردمش بالا .. روی صورتمو پوشوندم..قدم اول رو برداشتم  
..پله ها رو تن د تن د طی می کردم..

نفسم بن د اومده بو د..به خاطر بغضم بو د..داشت خفه م می

کر د..همونطور که می چرخیدم دیدم همون مرد عینک ی

رفت طرف شاه د و توی گوشش یه چیزی گفت..

سعی می کردم با ریتم اهنگ برقصم ولی در اون حال نگاهم به اون دوتا بو د..

شاه د لبخند بزرگی تحویل مر د داد و سرشو تکون دا د..نمی دونم چرا ولی یه ترس مبهمی  
نشست توی دلم..

با تموم شدن اهنگ همه شون برام دست زدند..به عربی یه

چیزایی گفتن د..

به شاه د نگاه کردم..اشاره کر د برم بالا..از خدام بو د هرچه

زودتر از تیررس نگاهشون دور بشم..به طرف پله ها

دویدم و رفتم با لا..

همین که پامو گذاشتم توی اتاقم زدم زیر گریه..تندتن د اشکامو

پاک می کردم..نبای د اتو دست شاه د بدم..

خدایا ذلت وخاری تا به کی؟..دیگه بریدم..

ندیمه اومد تو اتاق..اشکامو پاک کردم..

ظرف غذامو گذاشت جلوم و گفت : اقا گفتن د تا هر وقت دستور

ندادن د از اتاق بیرون نیای..

بع د هم از اتاق رفت بیرون..

داد زدم: مردشور همتون رو ببره..ادمای رذل ونامر د..

با خشم زدم زیر سینی غذا..محتویاتش همه ریخت کف اتاق..

به حق افتاده بودم..

بع د از چن د دقیقه از جام بلن د شدم و رفتم جلوی اینه..نقابم رو باز

کردم..با دستمال اشکهامو پاک کردم..ارایشمو درست کردم..

نبای د بذارم چشمام سرخ بشه..امشب شاه د دنباله اتو از منه..باید مواظب باشم..

تا اخر شب چیزی نمونده..بعد دیگه کار تمومه..

اساعتی بو د که توی اتاقم نشسته بودم..در اتاق باز ش د..شاه د

همراه زبیده و یکی از ندیمه ها اوم د تو..از روی تخ ت

بلن د شدم و ایستادم..چهره ی شاهد چیزی رو نشون نمی داد..زبیده هم همینطور..

شاه د با صدای نسبتا بلندی گفت: کارت ب د نبو د..یکی از مهمون ها بدجور چشمش تورو

گرفته..پول خوبی هم در

ازای تو میده..فقط خواسته ش اینه براش خصوصی برقصی..تو یکی از همین اتاق ها..

به ندیمه گفت: ببرش تو اتاق ..

ندیمه به طرفم اوم د.. با وحشت دا د زدم: نه.. تورو خدا.. مگه خودت نگفتی برای مهمونات  
برقصم؟ خب اینکارو کردم.. تو که می گفتی به پول احتیاجی نداری.. پس تورو خدا اینکارو با من  
نکن..

با اخم غلیظی رو به ندیمه گفت: ببرش..

ندیمه دستمو گرفت..

شاه د: اگر کاری که گفتمو درست انجام ندی همین الان تحویل

شیخ میدمت.. وای به حالت اگر خلاف اینی که گفت م انجام بدی.. برو..

لحنش خیلی خیلی جدی بو د.. به طوری که وقتی گفت میدمت به شیخ یه لحظه حس کردم  
الانه که از حال برم..

ندیمه دستمو کشی د..

خدایا.. این پست فطرت چرا انقدر منو زجر میده؟ ..

از اتاق رفتم بیرون.. ندیمه به طرف همون اتاقی می رفت که اون شب با شاهد اونجا بودیم و  
من براش رقصیده بودم..

در اتاق رو باز کرد و کنار ایستا د..

همین که رفتم تو درو بست..

یه مرد کت و شلواری وسط اتاق ایستاده بود.. پشتش به من

بود.. صدای در رو که شنی داروم برگشت..

همون مرد عینکی بود.. می دونستم.. همون موقع که دیدمش یه

حس بدی بهم دست داده بود..

با همون لبخند نگاهم می کرد.. ولی نگاه من پر از نفرت بود..

دلم می خواست داد بزدم: عوضی چی از جونم می خوای؟..

ولی نتونستم.. اگر اینو می گفتم به شاه د می گفت و اون هم همین

امشب منو می داد به شیخ..

دیگه راه فراری نداشتم..

شاه د گفت فقط براش برقصم.. پس خطری نداره ..

همون موقع در اتاق باز ش د..برگشتم..الیا بو د که یه شیشه تو  
دستاش بو د..

با لبخن د گرفت جلوم و زیر لب اروم گفت: اینو شاه د دا د..براش بریز بخوره..

سرمو تکون دادم..از اتاق رفت بیرون..شیشه رو گذاشتم رو

میز..با دستای لرزونم براش ریختم..از بس دستم می

لرزی دیوان از دستم افتا د ولی وسط زمین وهوا گرفتمش..

نفسمو دادم بیرون..سنگینی نگاه اون مرد رو حس می

کردم..براش ریختم..به طرفش رفتم..دادم دستش..چشماش سبز و خمار بود..صورتش سرخ

شده بود..

نگاهمو با نفرت از روش برداشتم..رفتم وسط اتاق..

کنترل دستگاه پخش توی دستش بو د..دکمه رو فشر د..صدای

موزیک تو اتاق پخش ش د..



لیوانو گذاشت رو میز..یه فلش از توی جیبش در آورد..با لبخن د  
کجی نگاهم کر د..

چه قصدی داره؟!..

رفت سمت دستگاه..فلش رو وصل کر د..دکمه رو ز د..یه اهنگ  
ایرانی بو د..

به عربی یه چیزی گفت..

فکر کنم گفت برقصم..

صدای موزیک تو فضای اتاق پخش ش د..

اروم شروع کردم به رقصیدن ولی لحظه به لحظه بیشتر مبهوت می شدم..

دوباره با تو چه خوبه حالم

داشتن چشمت شده خیالم

ریتم نسبتا تن د بو د..من هم چرخیدم..

تموم فکرم پیش چشاته چه حس خوبی توی نگاته یک چرخ..عینکش..یک چرخ.. ریش  
هاش..چرخیدم..چشماش..چرخیدم.. موهاش..یک چرخ دیگه..

ایستادم..مات و مبهوت زل زدم بهش..

یه لایه ماسک که شبیه پوست بو د از روی صورتش برداشت..کش می اوم د..

مردم..روح از تنم خارج ش د..

صاف و صامت سرجام ایستادم..قدرت حرکت از پاهام گرفته

ش د..

چشمام به اشک نشست..انگار قلبم دیگه تپش نداشت..یا شای د انقدر تپشش بالاست که  
حسش نمی کنم..

بهارم..بهارم..دیگه طاقت دوریتو ندارم..

بهارم..بهارم..واسه دیدن تو بی قرارم بهارم..بهارم..دیگه طاقت دوریتو ندارم..

بهارم..بهارم..واسه دیدن تو بی قرارم

با لبخن د زل زده بو د به من..

نه..

لبخنش حالمو ب د نکر د..قلب مرده م رو بیتاب کر د..

چشمای مشکیش منو نترسون د.. تنم.. همه ی وجودمو لرزون د..

خودش بو د..

خودش بو د..

لب های لرزانمو باز کردم وبا بغض زمزمه کردم: آ..آریا..!!

دستاشو از هم باز کر د..انگار طلسم باطل شد..

تا اون موقع خشک شده بودم و نمی تونستم تکون بخورم..

ولی با این کارش روح گرفتم..جون گرفتم..

به طرفش دویدم..توی اغوشش فرو رفتم..

به لباسش چنگ زدم..از ته دل ضجه می زدم..

اون..

روی موهام دست کشی د فقط گفت: بهارم..

با شنیدن صداش هق هقم بلندتر ش د..باورم نمی ش د..

اریا..اینجا..

..گرمای حصارش رو حس می کردم..بوی عطرش..اره

خودش بو د..همون عطر اشنا..

خدایا اون برگشت..به قولش وفا کر د..احساس می کردم هران

امکان داره در کنارش از حال برم..من..تا الان فکر

می کردم اریا..کسی که عاشقانه دوستش دارم مرده..ولی

الان.....برام مثل یک معجزه بود..یک رویای شیرین..

همونطور که به لباسش چنگ می زدم با ضجه گفتم: اریا..توی

این مدت کجا بودی؟!!اون کیارش نامر د بهم گفت که تورو کشته..تو ..

با لحن ارامش بخشی کنار گوشم گفت: هیسسسس..می دونم..همه چیزو می دونم..

اروم از تو بغلش اومدم بیرون..به صورتش نگاه کردم..از

دیدنش سیر نمی شدم..انقدر شوکه شده بودم که قادر نبودم روی پاهام بایستم..

اشک توی چشماش حلقه بسته بو د..دستای سر د ولرزونمو

اوردم بالا..انگشتامو اروم کشیدم رو صورتش ..

چشماشو بست..صورتش داغ بو د..سرشو کج کر د و نوک

انگشتمو بوسید..تن سردم گرم ش د..

لبخن د زدم..ولی هنوز هم اشک می ریختم..

چشماشو باز کر د..

چشمام فقط اونو می دی د.. قلب بی قرارم حضور اونو می طلبی د..

خدایا باور کنم؟..

با بغض گفتم: باورم همیشه که اینجایی.. انگار دارم خواب می بینم..

لبخن د مهربونی ز د.. صداش گرفته بو د.. گفت: مطمئن باش بیداری خانمی.. بهت قول داده بودم برمی گردم.. همیشه هم گفتم مرده و قولش..

لبخن د محوی زدم وبا گریه گفتم: دلم برات تنگ شده بو د..

اروم سرشو تگون داد و با همون لحن گفت: منم همینطور.. شای د بیشتر از تو..

کیارش بهم گف تورو کشته - ..

- قضیه ی کیارش و اومدنم به دبی طولانیه.. فعلا بای د از اینجا بریم - - ..

یا د شاه د افتادم.. لبخن د رو لبام ماسی د..

اریا متعجب گفت: بهار.. چی شد؟!..

با غم نگاهش کردم و گفتم: چطوری از دست شاهد فرار کنیم؟!..

نفس عمیقی کشی د وگفت: بای د یه کاریش کنیم.. ماشین بیرون درست پشت عمارت منتظر ماست.. همین که بتونیم از

اینجا بریم بیرون یک راست میریم سفارت.. از طریق سفارت ایران توی دبی می تونیم اقدام کنیم ودر کمترین زمان ممکن برمی گردیم ایران..

از اینکه اینجا بو د.. کنارم بو د.. کمکم می کر د.. توی دلم غوغایی بر پا شده بو د..

با لبخن د زل زده بودم توی چشماش..

روی لب های اریا هم لبخن د بود.. ولی اروم اروم لبخندش محو ش د.. تعجب کردم..

صداش جدی و گرفته ش د: بهار..

با تعجب گفتم: بله..!!

دهان باز کر د حرفی بزنه ولی نتونست..

نفسش رو فوت کر د.. انگار کلافه بو د.. ولی چرا؟ !..

کمی رفت عقب..

همونطور که طول و عرض اتاق رو با قدم های کوتاه طی می کرد گفت: الان وقتش نیست که  
زیاد برات توضیح

بدم..می دونم که کیارش تو رو فروخته به این نامردا..می دونم  
که مجبورت کردن این کارا رو بکنی..از شناختی که روی تو دارم مطمئنم خودت نخواستی به  
اینجا کشیده بشی..ولی می خوام بدونم..بدونم که..

کلافه بود..به موهای دست کشید..

منظورش رو فهمیده بودم..نگران بود..درکش می کردم..

جلو رفتم..رو به روش ایستادم..توی چشم های هم خیره شدیم..

سعی کردم تا اونجایی که می تونم نگاهم..کلامم..صداقت داشته باشه..

با لحن ارومی که بغض داشت..گفتم: اریا..به روح مادرم قسم می خورم..به تموم مقدسات عالم  
قسم که من هنوز

همون بهارم..هنوز هم پاکم..هنوز نشکستم اریا..مطمئن باش بهار هنوز هم بهاره..



چند لحظه توی چشمم زل زد.. به طرفم اومد.. بازو هامو گرفت  
و منو کشید در حصارش..

محکم منو به خودش می فشرد..

زیر گوشم زمزمه وار در حالی که صداش لرزش خاصی داشت گفت: می دونم بهار.. می  
دونم.. لازم نیست قس م

بخوری.. من که گفتم می شناسمت.. گفتم مطمئنم خودت نخواستی اینجوری بشه.. مجبورت  
کردن.. حرفاتو قبول دارم.. چون دلم قبولت داره..

خوشحال بودم بهم اعتماد داره.. می ترسیدم باورم نکنه..

می ترسیدم بذر شک توی دلش کاشته بشه..

خدایا شکرت که عشقمو ازم نگرفتی.. الان دیگه تنها نیستم.. همه چیزمو بهم برگردوندی..

اریا برای من همه چیز بو د.. بعد از مادرم فقط اونو داشتم..

نمی خواستم از دستش بدم.. به هیچ وجه..

اروم منو از خودش جدا کرد..

- بای د هر چه زودتر از این عمارت بریم بیرون.. اینجا امن

نیست.. به من هم گفتن د فقط ۲ ساعت می تونم توی اتاق-- باشم..

با نگرانی گفتم: ولی اریا تو شاه د رو نمی شناسی.. ادم درستی نیست.. چطوری می خوای از اینجا فرار کنیم؟!..

سکوت کر د.. معلوم بو د داره فکر می کنه..

یه فکری تو سرم بو د.. ولی نمی دونستم میشه عملیش کر د یا نه.. نمی تونستم به اریا چیزی

بگم.. چون مطمئن بودم مخالفت میکنه..

ولی بای د یک جوری قانعش می کردم..

من می دونم باید چکار کنیم.. فکر کنم بتونم یه کاری کنم - ..

کمی نگاهم کر د..

با لحن خاصی گفت: می خوای چکار کنی؟!..

من قبلا با الیا..یکی از اعضای همین عمارتہ ولی دختر

خوبیہ..باهش حرف زدم..قرارش د توی نوشیدنی شاه د داروی -

خواب اور بریزہ..به خدمه و نگهبان ها هم بده..بع د که بیهوش

شدن فرار کنم..قصدم برای امشب این بود..حالا م ی تونیم ۲ تایی فرار کنیم..ولی فقط می مونه

یک چیز.. - -چی؟--..

نگاهش کردم..منتظر چشم به من دوخته بو د..

من من کنان گفت م: بای د یک جوری سر شاه د رو گرم کنیم.. بای د

اون نوشیدنی رو بخوره..

انگشتش رو به لبش گرفت..ابروهاشو کشیده بود تو هم..نگاهش

به من مشکوک بو د..

- -بهار میخوای چکار کنی؟!..نگو که--..

ادامه ندا د..

وای خدا چه تیز بو د..ولی نبای د بفهمه..مطمئنا بفهمه جلومو می گیره..

هیچی..فقط گفت م که بای د یک جوری سر شاه د رو گرم کنیم..منمی دونم بای د چکار

کنم..قول میدم همه چیز به - خوبی پیش بره..

یه قدم به عقب برداشتم که سریع بازومو گرفت..

نگاهش نگران بو د..اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بو د..

با لحن جدی وقاطعی گفت: اگر فکر کردی میذارم بری پیش

اون نامر د تا یک جوری سرشو گرم کنی..کاملا در اشتباهی بهار..هرگز این اجازه رو بهت

نمیدم..

سعی کردم باهاش منطقی حرف بزنم تا قانع بشه..

اریا می دونی امشب اگر فکر فرار به سرم نزده بو د چی می شد؟ -..!

زل زدم بهش..خدا کنه خودش از توی چشمام منظورمو

بخونه..بیانش برام سخت بو د..

صورتش از عصبانیت سرخ شده بو د..نفس هاش تن د ش د..

با خشم غری د: خیلی غلط کرده مرتیکه ی بی شعور..همون موقع که داشتی توی سالن برای  
اون عرب های پست

وعوضی می رقصیدی خونم به جوش اومده بو د..همه ش نقش بازی می کردم که کسی بهم  
شک نکنه..ولی باز هم از

زور خشم به خودم می لرزیدم..الان دیگه طاقت ندارم که ببینم

می خوای بری سر اون مرتیکه رو گرم کنی..یه کاریش می کنیم ولی من این اجازه رو بهت  
نمیدم..

لحنش قاطعانه بو د ولی کار دیگه ای از دستمون بر نمی اوم د..اریا اروم باش..قبول کن راه  
دیگه ای نداریم..این عمارت پر از نگهبانه..سالن پایین پر از خدمه و ندیمه ست..زییده-

همه ش پایین داره می پلکه..درضمن همین الان میان دنبالم..اگر

باهاشون نرم بهمون شک می کنن د..من درستش می

کنم..مطمئن باش چیزی نمیشه..تو هم توی این عمارت هستی..خواهش می کنم قبول کن..

پشتشو کر د بهم..عصبانی بو د..دستاشو مشت کرده بو د..

با صدا بلندی که پر از خشم بود گفت: هرگز..حرفش رو هم نزن..

تقه ای به در خور د..هل شدم..

رو به اریا گفتم: خواهش می کنم قبول کن..همین یک راه رو

داریم..اگر شاه د بو ببره من تورو می شناسم یا سرش

کلاه گذاشتیم زنده مون نمیداره..

برگشت ونگاهم کر د..

جدی گفت: می دونم اینجا ایران نیست..قانون خاصه خودش رو

داره..من و تو هم شهرون د این کشور نیستیم..ولی با

این حال این کاری که تو می خوای بکنی ریسکه..دختر چرا نمی فهمی؟!..!

نیم نگاهی به در انداختم..

تندتن د گفتم: می دونم می دونم..ولی فقط همین کارو می تونیم

بکنیم..قول میدم اتفاقی برام نیافت ه..باشه؟..

در اتاق باز ش د..اریا سریع برگشت..الیا بو د..

نیم نگاهی به اریا انداخت و گفت: بهار شاه د میگه بیا بیرون.. همون موقع اریا خواست برگرده  
یه چیزی بگه که دست الیا رو گرفتم و کشیدمش تو اتاق ..

بنده خدا داشت سخته می کر د..

بدون فوت وقت یه خلاصه از خودم و اریا براش گفتم..البته

اروم زیر گوشش گفتم..اریا نشنی د..

نگاه اریا رو روی خودم حس می کردم..

الیا مات و مبهوت نگاهش بین من واریا می چرخه د..

الیا: حالا میخوای چکار کنی؟!..

اروم زیر گوشش گفتم: الان دست منو بکش بگو شاهد گفته بای د

بریم..بگو گفته اگر بهار نیا د میا د تو اتاق..یه ذره

پیاز داغشو زیاد کن..اریا نمیداره پیام..من سر شاه د رو گرم می

کنم..تو هم بع د از اینکه همه بیهوش شدن د ما رو

ازاینجا فراری بده..می تونی؟!

نگاهش رنگ تردی د داشت..ولی گفت: باشه..یه کاریش می کنم..

گونه ش رو بوسیدم: ممنونم الیا جان..خیلی گلی..

لبخن د ماتی ز د و دوباره به اریا نگاه کر د..نگاه اریا پر از اخم وجدیت بود..

هیچ کدوم از حرف های ما رو نشنی د..

الیا همون کاری که ازش خواسته بودم رو انجام دا د..کشون کشون منو برد سمت در..

اریا به طرفمون خیز برداشت وبا صدای بلن د گفت :کجا؟!

ایستادم و نگاهش کردم..

با التماس گفتم: اریا..



— -نمیشه -- ..

الیا رو به اریا گفت: شاه د الان میا د تو اتاق..اگر ببینه شما و

بهار اینجا هستی د مطمئن باشی د برای بهار خوب

نمیشه..من شاه د رو می شناسم..از هیچ کاری ابا نداره..اگر

جون بهار براتون ارزش داره جلوشو نگیری د..شما

خودتون رو بزنی د به بیهوشی..شاه د توی نوشیدنی که برای شما

اوردم داروی بیهوشی ریخته بو د تا بیهوش بشید و به

بهار کاری نداشته باشی د..اگر خودتونو بزنی د به بیهوشی می

تونی د اینجا بمونی د.. وگرنه شاه د ردتون می کنه..

اریا هیچی نمی گفت..

با نگرانی رو به الیا گفتم: اریا دیگه گریم نداره..شاه د شک نمی کنه؟!..!

الیا چیزی نگفت..

اریا با لحن اروم و گرفته گفت: ماسک رو نمی تونم بچسبونم ولی ریش و لنز و عینک رو میذارم..

با تعجب نگاهش کردم.. یعنی قبول کرد؟..! ولی هنوز نگاهش جدی بو د.. هیچی نمی گفت..

همون کاری که گفت رو انجام دا د.. ریش رو به صورتش

چسبون د.. رفت جلوی آینه لنز رو گذاشت..

عینکش رو ز د.. به کل قیافه ش تغییر کر د..

به شوخی گفتم: خوش تیپ شدیا..

ولی با اخم جوابمو دا د.. یا د زمانی افتادم که ازم بازجویی می

کر د.. همینجوری سر د و خشن بود..

صدای شاه د رو شنیدم که الیا رو صدا می ز د..

الیا دستمو کشی د.. برگشتم وبه اریا نگاه کردم.. بغض کرده بودم.. نگاه نمناکمو دو ختم بهش..

نگاهش گرفته بو د.. با اخم کمرنگی سرشو چرخون د..

از اتاق رفتیم بیرون.. حالشو درک می کردم.. ولی راه دیگه ای نداشتیم..

این نقشه نصفش طی شده بو د..

شاه د تو درگاه اتاقم ایستاده بود..

در رو باز گذاشت تا من برم تو.. رو به الیا گفت: اون یارو بیهوشه؟.

الیا نیم نگاهی به من انداخت و گفت: اره..

شاه د لبخند زد و گفت: خوبه.. بذاری د به حال خودش باشه.. می تونی بری..

الیا نگاه کوتاهی به من انداخت.. نگاهش نگران بو د.. سرشو

انداخت پایین و برگشت.. اروم از پله ها رفت پایین..

هنوز نرفته بودم تو اتاق.. شاهد با سر به داخل اشاره کر د.. یعنی برم تو..

استرس داشتم.. کف دستامو به هم فشردم.. روی پیشونیم عرق

نشسته بو د.. قلبم می لرزی د..

گوشه ی اتاق دستگاه پخش قرار داشت..اینو کی آوردن

اینجا؟!..حتما وقتی تو اتاق پیش اریا بودم آورده بودنش..این

ادم توی این عمارت چن د تا دستگاه پخش داره؟!..!

سکوت کرده بو د..هیچی نمی گفت..مستاصل وسط اتاق ایستاده

بودم ونمی دونستم بای د چکار کن م..

روی میز کنار دیوار پر بود از شیشه و قالب های یخ..الیا از

قبل داخل شیشه دارو ریخته بو د..پس نباید نگران چیزی باشم..

به طرفم اوم د..روبه روم ایستاد..چشمای خاکستریش رو دوخته

بو د تو چشمای من..سعی کردم تا می تونم بی تفاوت باشم..

لبخن د کمرنگی روی لباس بود

یک تای ابروشو دا د بالا و گفت: یخ کردی؟!..!

اره..سردم بود..لرز داشتم..راست میگرفت..سردیه پوستم ..لرزش تنم .. هیجان درونیم.. همه  
و همه به خاطر خودش بو د..به خاطر نقشه ای که می خواستم اجرا کنم..خدایا کمک کن همه  
چیز به خوبی پیش بره..

هنوز همون لبخن د رو لباش بو د..نگاهمو به گردنش دوختم..

انگشت اشاره ش رو اور د بالا و گذاشت زیر چونه م..اروم سرمو بالا گرفت..مجبور شدم  
نگاهش کنم..زل زده بود توی چشمم..

با لحن خاصی زمزمه کر د: دختر آریایی..!!دختر ایرانی..!!

ادامه دا د : امشب علاوه بر رقص عربی بای د برام ایرانی هم

برقصی..این رو دیگه بهت آموزش ندادن ..

..لبخن د و نگاهت ..دلبری هات..بای د بتونی محوم کنی..منو ماته خودت کنی..می خوام امشب  
کاری--

کنی فقط من باشم وتو..می خوام ظرافته زنانه ت..اینکه میگی

یه دختر ایرانی هستی رو به رخم بکشی..می خوام ببین م یه دختر ایرانی چطور می تونه خیلی

زیبا ایرانی برقصه..!!

توی چشمام خیره شد و گفت: تا به الان هر دختری جلوم رقصیده فقط و فقط رقصش عربی بوده..خودم

خواستم..دوست نداشتم برام ایرانی برقصن د..ولی امشب..

لبخندش پررنگ تر ش د..

- -امشب برای اولین بار از تو می خوام که برام ایرانی برقصی..هر چی بلدی..برام مهم نیست

در ح د حرفه ای باشه یا

--

مبتدی..

منو ول کردد..خودشو کشی د کنار..سرجام خشک شده

بودم..منظورشو از این حرف ها نمی فهمیدم..نگاهش یه جور

خاصی بو د..نمی دونم چی..ولی..برام گنگ بو د..

به طرف دستگاه پخش رفت..

صدای موزیک توی اتاق پخش ش د..با شنیدن صدا به خودم اومدم..

شروع کردم به رقصیدن..نشست روی تخت..پس چرانوشیدنی نمی خوره..؟!..!

۱

اب دهانمو قورت دادم تا بغضم پایین بره.. ولی هنوز سرسختان ه

راه گلوم رو بسته بو د..

اریا الان توی اون اتاقه..در چه حاله..؟!..!

می دونستم عصبانیه..حالشو درک می کردم..

سعی می کردم حرکاتم موزون باشه..مسلط وهماهنگ..

بای د کشش می دادم..این بازی همین امشب بای د تموم بشه..حالا

که اریا رو داشتم..حالا که برگشته بو د پیشم..حالا که

توی اوج تنهایی بهش نیاز داشتم پیشم بو د..

پس بای د بیشتر از قبل تلاش کنم..برای رسیدن به هدفم راه

زیادی نمونده بو د..

نگاهش کردم.. اخماش حسابی تو هم بود.. نبای د خراب می کردم.. اگر عصبانی بشه همه چیز  
به هم می ریزه.. باید

کاری کنم مطیع بشه.. مات بشه.. نبای د تحریکش کنم..

روی لباس لبخند بو د..

لبخندش پررنگ تر ش د..

شروع کن -- ..

صدای اهنگ رو زیاد کر د.. یه اهنگ ایرانی بود.. ریتم خوبی داشت..

تنهام نزار، به بودن تو من خوشم

یه چشم به ساعت، یه چشم به راهه تو تاریکیه شب امیدم به ماهه

حریم چشاتو، به دنیا نمیدم

به قلبت رجوع کن، واسه ی دلیلم

دو تا چشم خستم، اگه سو ندارن



..هر کاری می کردم خوشش بیا د و اون نوشیدنیه کوفتی رو

بخوره ولی لب نز د..

پس چرا نمی خوره؟..

لیوان رو گذاشت روی میز کنار تخت..همونطور که اروم می رقصیدم با تعجب نگاهش کردم..

دیگه حتی اشکی، ندارن بیارن

هنوزم به بودات، امیدم رو بستم

بون شکایت، غرور و شکستم

تنهام نزار، بلا ی عشقم

به بودن تو من خوشم، ای سرنوشت

تو خاطرات، این لحظه گاهی

بیا باورم کن، هنوزم باهات م

چرا ب د میارم، چی بوده گناهم

هنوزم چشاتو، پناهم میدونم

ولیکن میدونم، که تنها میمون م

ولی رنگ نگاه من بی تفاوتی بو د..سرپوشی بر نفرتم.. ولی رنگ نگاه اون یک چیز دیگه بو د..انگار گرما داشت..

به چشمام نگاه کن، یه حس غریبی

نمیدونم چرا با، این دلم رقیبی

همه آرزو هام، شبیه سرابه

دیگه دلی نمونده، بین که کبابه

برای دل من، دیگه نا نمونده

روی لبهاش لبخن د بو د..

برای امشب..برای من..چه خواب هایی دیده که انقدر خوشحاله؟!..!

خودش گفته بو د یک شب رویای ی..!! پس داره رویایش می کنه..

هه..اره..رویایی میشه..اونم چه رویایی..تا صبح غرق می کنه

اقای پارسا شاه د..

غم بی وفایی، دلمو شکونده

تنهام نزار، بلا ی عشقم

به بودن تو من خوشم، ای سرنوشت

تو خاطرات، این لحظه گاهی

خودشو کشی د کنار.. با همون لبخن د نگاهم می کر د..

ولی من نگاهم رنگ نفرت به خودش گرفت.. مرتیکه ی عوضی..

دستمو گرفت....

\*\*\*\*\*

صدای موزیک انقدر بلن د بو د که اریا هم ان را از داخل اتاق به خوبی می شن د..

از زور عصبانیت سرخ شده بود.. کلافه بو د.. به خود می لرزید. با خشم دور خودش چرخ

د.. نگاهش به میز شیشه ای

افتا د.. شیشه های نوشیدنی به روی ان خودنمایی می کردن د..

به طرف میز رفت.. کمی نگاهشان کر د.. با خشم بی سابقه ای

همه ی انها را یکی یکی بر زمین کوبی د..صدای شکسته شدن شیشه ها یکی پس از دیگری  
سکوت اتاق را می شکست..

سکوتی که تن ملایم اهنگ و صدای شکسته شدن گوش خراشه شیشه ها ان را بر هم می زد..

بلن د داد زد د..روی زمین زانو زد..سرش را در دست گرفت  
وفشر د..

نمی توانست به او فکر نکن د..به خوبی می دانست بهار الان  
درچه حال است..حتی ذره ای برایش قابل درک نبود

چندبار خواست از اتاق خارج شود به همان اتاق برود و تا می تواند شاه د را به زیر مشت  
ولگد بگیرد ولی باز هم  
صدای الیا در سرش می پیچی د که گفته بود..

(اگرشاه دبینه شما و بهار اینجا هستی د مطمئن باشی د برای بهار  
خوب نمیشه..من شاه د رو می شناسم..از هیچ کاری

ابا نداره ..اگر جون بهار براتون ارزش داره جلوشو نگیری د..).

خودش را می کشی د کنار..ولی باز هم طاقتش تمام می ش د..

صدای موزیک انقدر زیاد بود که هیچ کدام از ندیمه ها صدای شکسته شدن شیشه ها را نشنیده بودن د..

دستش را روی زمین گذاشت ..خواست بلند شو د که سوزش بی نهایت بدی را در دستش احساس کرد د..

تکه ی بزرگی از شیشه به کف دستش فرو رفته بو د..

خون به شدت از ان جاری شد..

در د نداشت..سوزشش را دیگر حس نمی کرد د..ولی

قلبش..سوزشی که قلبش داشت وجودش را آتش می زد..می

سوزان د..در آخر او را خاکستر می کرد د..

نگاهش را به در دخت..برایش سخت بو د..خیلی خیلی سخت..

با لحنی گرفته..زمزمه کر د: بهارم..

سرش را بلند کر د: خدایا.. نذار انقدر زجر بکشم..این مدت بستم

نبود؟..کمکمون کن..دارم داغون میشم..

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکی د..

تکه ی شیشه را با یک حرکت ا ز دستش در اور د..خونریزی

داشت..یک ملحفه ی سفی د روی مبل گوشه ی اتاق بود..

از جایش بلند شد..ان را برداشت وپاره کر د..محکم دور دستش

پیچی د..

ملحفه از خون اریا رنگین ش د..نگاهش به ان بود ولی دیده ش

تار شده بو د..

قلبش با یادآوری بهارش می سوخت..

دیگر صدای اهنگ نمی ام د..اریا منتظر خبری از جانب بهار

بو د..

وقتی خبری نش د از جایش بلن د ش د..بای د کاری می کر د..دیگر طاقت نداشت..

وسط اتاق بو د که صدای شلیک گلوله پی در پی در کل عمارت پیچی د..

اریا بهت زده به در اتاق خیره ش د..قلبش لرزی د..

بی معطلی به طرف در دوی د..

داد ز د: بهار..

از زور هیجان قلبم تن د تن د می زد..دستم می لرزی د..نه..همه ی

وجودم می لرزی د..

فقط توی چشمام خیره شده بود..پلک هم نمی ز د..نگاه

خاکستریش گرم بو د..برعکس همیشه که از سرماش تنم یخ

می ز د..ولی از این گرما هم ذوب نشدم..هیچ حسی نداشتم..گیج

شده بودم..رفتارش برام قابل لمس نبو د..گنگ

بو د..خیلی..

سکوت کرده بو د..نگاهمو از روش برداشتم..دستمو بردم جلو و

لیوان رو از روی میز برداشتم..بای د یه کاری

می کردم بخوره..وگرنه بدبخت می شدم..

لیوان رو گرفتم جلوی لب هاش ..فقط نگاهم می کر د..یک جور

خاص..لباشو باز کر د..لیوان رو کمی کج

کردم..محتویات لیوان سرازیر ش د ولی هنوز داخل دهان شاه د

نشده بو د که سرشو کشی د عقب..

و ریخت روی پاهاش..بی توجه بو د..

با لحن جدی گفت: نه..نمی خوا م گیج باشم..تا الان کلی لذت

بردم..بای د کامل بشه.. حیفه .....



..می خوام کاملاً هوشیار باشم..نه..امشب از گیجی خبری نیست..فقط هوشیاری..

..لیوان از دستم افتاد..با شنیدن حرف هاش دیگه روحی تو بدنم

نمونده

بو د..ترس به طور وحشتناکی سرتاپام رو فرا گرفت..

خدایا چرا امشب؟! همیشه تا خرخره می خورد..

واقعا به یقین رسیدم که من کلاً کم شانس به دنیا اومدم..

صدای تپش های قلبم سرسام آور بود..اون که نه..ولی خودم می شنیدم واز صدای بلندش وحشت کرده

بودم..نه..ازاون نبود..از وجود شاه د بود..به خاطر اون اینطور وحشت کرده بودم..می

ترسیدم...احساس می کردم دیگه راه فراری ندارم..

صورتشو آورد جلو....

سرشو بلند کرد .. در حالی که توی چشمام خیره شده بود گفت :نمیگم عاشقتم..نمیگم

دوستت دارم..چون با هر دو

بیگانه م..ولی حس خواستنم نسبت به تو اون چیزی نیست که

نسبت به بقیه داشتم..فرق می کنه..عطش دارم..نمی

دونم چرا..شای د دلیلش تو وجود تو باشه..می خوام کشفش کنم..همین امشب..

حرفاش از سر عشق بود؟..داره میگه عاشقم نیست..هه..اومده میگه

نه..اگر عاشق بود باهام اینکارو نمی کرد..اذیتم نمی

کرد..زجرم نمی دا..بی شعوره عوضی..

دستامو گذاشتم روی سینه ش وهلش دادم..

دستامو گرفت وبا صدای بلن د گفت: چکار می کنی؟..!

کنترلمو از دست دادم..داشت با حرفاش خامم می کرد تا به هدف شومش برسه..

محکم زدم زیر گوشش..

داد زدم: ولم کن کثافت..خر خودتی..بکش کنار..

مات و مبهوت نگاهم می کرد..سیلی که بهش زده بودم خشکش

کرده بود..

نگاهم پر از نفرت بو د..تا دیدم حواسش پرت شده هلش دادم ولی  
تکون نخور د..

شونه م رو گرفت ومحکم نگهم داشت..

با خشم غری د: خفه شو.. تو صورته من می زنی؟!..هیچ دختری ..اصلا هیچ بنی بشری همچین  
غلطی رو توی عمرش

نکرده بو د که تو صورت پارسا شاه د بز نه..انگار زیادی بهترو دادم..می خواستم به تو هم  
لذت بدم..ولی تو خشونت

رو بیشتر دوست داری..خیلی خب..باهات همون کاری رو می کنم که خودت می خوای..می  
خواستی خودت رو

خلاص کنی اره؟!..مستم کنی وبع د فرار کنی؟!..دیدنی که خدا هم  
کمکت نکر د..بای د قبول کنی که تو چنگال من اسیری..

تقلا می کردم..جیغ می زدم..دستامو محکم گرفته بو د..صورتش  
روبه روی صورتم بو د..سرمو تکون می دادم..جیغ می کشیدم..از ته دل اریا رو صدا می زدم..

یک دفعه صدای شلیک گلوله توی اتاق پیچی د..چشمای شاه د

داشت از حدقه می زد بیرون..

بی معطلی برگشتم سمت در ۳.. تا مرد در حالی که لباس

عربی به تن داشتن د توی درگاه اتاق ایستاده بودن د..

سر اسلحه هاشون رو به طرف شاه د گرفته بودن د.. شلیک

دوم.. جیغ کشیدم.. با اون شلیک بدن شاه د محکم لرزی د..

از بیرون صدای تیر اوم د بع د هم صدای فریاد اریا رو شنیدم: شما کی هستید؟!..

اون ۳ تا به عربی یه چیزایی گفتن د و شلیک کردن د.. از اتاق

رفتن د بیرون..

با چشمان گرد شده از زور وحشت.. زل زده بودم به شاه د..

اروم هلش دادم اون طرف.. وقتی بلن د شدم.. به روی شکم افتاده

بو د.. پشتش غرق خون بو د.. با صدای بلند جیغ

کشیدم.. با ترس رفتم عقب.. مرتب اریا رو صدا می زدم.. پاهام

می لرزی د..داشتم میمردم..

شاه د اروم برگشت..صورتش از زور در د جمع شده بو د..

اریا اومد توی اتاق..با دیدن من که از زور ترس می لرزیدم به

طرفم اوم د..رفتم تو بغلش..نگاه هر دوی ما به شاه د

بو د و چشمان گر د شده ی شاهد به ما دوتا بو د..

با صدای بم و گرفته ای بریده بریده گفت: تو..توکی ..هستی؟!..!

اریا منو محکم به خودش فشر د..جواب شاهد رو نداد..

فقط رو به من گفت: بهار بای د بریم..زو د باش..

نگاهمو به شاه د دوختم..صورتش عرق کرده بو د..تک تک

کارها و حرفاش..زجر دادناش..توهیناش..همه چون

فیلمی از جلوی چشمام می گذشت..

صداش هنوز توی گوشم بو د..

ناخداگاه همه رو بلن د بلن د به زبون اوردم وبه طرف شاه د رفتم..

یادته؟.. یادته چیا می گفتم؟..!وقتی گفتم ایرانی هستم و افتخار می کنم گفتم شعاره.. بذار  
یادت بندازم.. خوب -

گوش کن.. پس به اون خدات بگو بیا د و تورو از دست من

نجات بده.. تو الان اسیره منی.. پس منم یه مشکلم تو

زندگیت.. می خوام ببینم خدا چطوری می خوا د نجات

بده؟..! بذار ببینم حرفات شعاره ی ا حقیقت؟..! خیلی دوست دارم با چشمای خودم ببینم..

به اریا اشاره کردم.. مات و مبهوت منو نگاه می کر د..

رو به شاه د گفتم: خوب نگاه کن.. دارم از دستت نجات پیدا می

کنم.. من از خدا نخواستم برام معجزه کنه.. گفتم بهت

ایمان دارم.. گفتم خدایا کمکم کن.. نگاهم کن.. منم بنده ت

هستم..خدا منو تو بدترین مشکلات قرار داد..ولی تنها م

نذاشت..اگر اریا هم نمی اوم د یه جوری فرار م ی کردم..اون

ادما..اون ۳ نفر..نمی دونم باهات چه دشمنی داشتن که

خواستن بکشتت ..ولی این برای من یه معجزه نیست..یک

هشداره برای تو ..که به خودت بیای ..بدونی خدایی هم

اون بالا هست..خدایی که بنده هاشو مورد آزمایش قرار

میده..اونارو تو تنگنا میذاره تا بفهمه بنده هاش چقدر

ایمانشون قویه ولی درست زمانی که توقع کم ک از جانبش رو نداری دستت و می گیره..

بازوی اریا رو گرفتم..اشک صورتمو خیس کرده بو د..

رو به شاه د که چشمش خمار شده بو د گفتم: امیدوارم اگر زنده

موندی..حتی برای چند روز..مثل ادم زندگی

کنی..بفهمی که همه چیز توی زندگی لذت نیست..ارضای جسم

نیست.. امیدوارم انقدر فرصت داشته باشی که چن د روز درست و با شرافت زندگی کنی نه مثل یک حیوونه وحشی.. خدا حافظ آقای پارسا شاه د..

چشماس بسته ش د.. اریا دستمو کشی د.. جلوی در برگشتم ونیم

نگاهی به شاه د انداختم.. چشماس بسته بو د..

اریا میشه بری بیینی مرده ست یا زنده؟ - ..!

اریا چن د لحظه نگاهم کر د.. سرشو تگون دا د و به طرف شاه د رفت.. نبضشو گرفت..

زنده ست.. کند می زنه.. اگر به موقع برسوننش بیمارستان شای د زنده بمونه - ..

الیا توی سالن ایستاده بو د.. حالتش اشفته بو د.. با دیدن ما به طرفمون اومد..

اریا سریع گفت: زنگ بزنی د اورژانس.. شاهد تیر خورده.. راه برای فراره ما بازه؟! -

- باشه.. اره می تونی د بری د.. به کمک دو تا از ندیمه ها بقیه رو

بیهوش کردم.. دوریین های عمارت هم خاموشه - .. میشه به ندیمه ها اعتما د کرد؟ - ..!

- اره.. زیر دسته خودم هستند.. با پول دهنشون رو بستم - - ..

رفتم جلو و بغلش کردم..



الیا برای تو در دسر همیشه؟ - ..!

- نه عزیزم من می دونم بای د چکار کنم..براش نقش بازی می کنم..کارمو بلام-- ..  
از تو بغلش اومدم بیرون..

ممنونم الیا..خیلی کمکمون کردی..واقعا نمی دونم چطور ازت تشکر کنم-- ..

- این حرفا چیه بهار..من به خودم کمک کردم نه شما..بری د..وقتی هدر ندید-- ..

اریا بازو مو گرفت..با الیا خدا حافظی کردیم..از پله ها پایین اومدیم..

بالاخره از عمارت خارج شدیم..نگهبان ها روی صندلی

خوابشون برده بو د..

اریا: بریم.. ماشین پشت عمارت منتظر مونه..

توی ماشین کنار اریا نشسته بودم..

هر دو در سکوت به خیابون خیره شده بودیم..ذهنم درگیر

بو د..به اتفاقات اخیر..امشب..شاه د..حرفاش و کارهایش..زخمی شدنش..

یعنی میمیره؟!..شای د هم زنده بمونه..

ولی بای د تاوان پس می دا د..چنین سرنوشتی حقش بو د..تعدا د

دخترانی که به دست شاه د بدبخت شده بودند کم نبو د..

دخترای بی گناهی که به نا حق یا گول می خوردن د ویا دزدیده می شدن د..به زیر دست

شاهد و امثال اون می افتادن د..

شاه د فقط ذاتا ایرانی بو د ولی تربیت شده ی این کشور بود..پس

نمی تونست راه خودشو پیدا کنه چون از اول راه

غلط رو در پیش گرفته بو د..

این هم عاقبت کارهاش..بلاهایی که به سر دخترای بی گناه

میاور د..

حیف..چنین شخصیت محکم و ب ا اراده ای اگر می تونست خوب

وبا شرافت زندگی کنه مطمئنا الان این بلا به سرش

نمی اوم د.. معلوم نیست اون ۳ تا مر د عرب باهاش چه دشمنی داشتن د..

توی ایران هم ادم ب د هست.. یه ایرانی هم تافته ی جدا بافته نیست.. ولی جسارتی که شیخ های عرب در راه تصاحب

دختران بی گناه چه ایرانی و چه کشور های بیگانه داشتند واقعا بیش از حد تصور بود..

توی این مدت خیلی چیزها در موردشون شنیده بودم.. قانون این

کشور بهشون بهاء میداد.. کسی حق نداره به شیخ

های عرب توهین کنه یا این کار زشتشون رو مورد تمسخر قرار بده.. چون تهش این تو هستی که بدبخت میشی..

حتما بین این ادم ها.. توی این کشور.. مردمان خوب و درستکار هم هست..

ولی حیف که ادمهایی چون شیخ و شاه د که تعدادشون بی شمار بود.. باعث می شدن د این مردمانه خوب به راحتی دیده نشن..

از فکر اومدم بیرون.. به اریا نگاه کردم.. نگاهش به خیابون بود..

سنگینی نگاه منو حس کرد.. سرشو برگردوند.. وقتی دی د دارم

نگاهش می کنم لبخن د ملایمی تحویلم دا د...من هم

لبخن د زدم..

نگاهم به دستش افتا د..لبخن د از روی لبام محو شد..

اریا دستت چی شده؟ - ..!

نگاهی به دستش انداخت و گفت: چیز مهمی نیست..

بهت زده گفتم: زخمی شدی؟!..کی؟!..!

مهربون نگاهم کر د وگفت: گفتم که چیز مهمی نیست..یه بریدگی سطحیه..

ولی من نگرانم بودم..زمانی که از عمارت خارج شدیم انقدر

تشویش واسترس داشتم که متوجه نشده بودم دستشو بسته..

بع د از چن د لحظه با لحن ارومی گفتم: اریا..داریم کجا میریم؟.. سکوت کوتاهی کر د وگفت:

داریم میریم به یه مسافرخونه تا فردا بریم سفارت ایران توی دبی..از قبل هماهنگ

شده..به محض اینکه برسیم اونجا کارهامونو انجام میدیم و برمی گردیم ایران..

همین که گفت (بر می گردیم ایران..) ناخداگاه روی لب هام لبخن د نشست..

خدایا یعنی همه ی مشکلات تموم شد؟..!دیگه ازاد شدم؟..!دارم

بر می گردم به کشور خودم؟..!پیش مادرم..دلم

براش تنگ شده بو د..

ماشین توقف کر د..همراه اریا پیاده شدیم..

شالم رو روی سرم مرتب کردم..نگاهی به مسافر خونه انداختم..ساختمون نمای کاملاً معمولی داشت..

اریا..من که شناسنامه ندارم..درضمن من و تو هم نسبتی با هم نداریم..بهمون گیر نمیدن؟ - ..!

- - اینجا ایران نیست..درسته ازت مدرک شناسایی می خوان ولی پول هم می تونه جای مدرک رو بگیره..خودم -- درستش می کنم..

وار د شدیم..اریا رو به مسئول مسافر خونه به فارسی گفت : یک اتاق دو تخته می خواستیم..

تعجب کرده بودم..چرا باهاش فارسی حرف زد؟..!وقتی مر د هم

به فارسی جوابشو دا د بیشتر تعجب کردم..

مر د نیم نگاهی به من انداخت و گفت: زن و شوهر هستید؟..

من و اریا نگاهی به هم انداختیم..

رو به مر د گفت: نه..نامزدیم..

- بسیار خب..مدارکتون رو بدی د--..

اریا نگاهم کر د واروم گفت : تو برو رو صندلی بشین...من هم

تا چن د دقیقه دیگه میام..

اروم سرمو تگون دادم و گفتم: باشه..

روی صندلی نشستم..اریا رو به اون مر د کرد.. نمی دونم چی

بهش گفت..ولی مر د اخماش تو هم بو د..بعد از چن د

لحظه اریا دستش رو بر د توی جیبش و یک دسته اسکناس گذاشت جلوی مسئول

مسافر خونه..

به راحتی دیدم که با دیدن پول ها چشمان مر د برق ز د..سرشو

تگون دا د..

بع د هم دفتر رو داد به اریا اون هم امضا کر د..یک کلی د به  
طرفش گرفت و با لبخن د سرشو تگون داد..

مثل اینکه اون دسته اسکناس تونسست دهنشو ببنده ..

اریا برگشت وبه من اشاره کر د که بلن د شم..به طرفش رفتم..

- -بریم-- ..

همونطور که از پله ها بالا می رفتیم گفتم: چجوری قبول کرد؟!..

- -گفتم که..اینجا پول رو نشونشون بدی همه چیز تمومه..البته

می تونستیم بری م هتل ولی دردسرش زیاده..این-- مسافرخونه ها بهتر کارمون رو راه

میندازن..

چه جالب..مسئولش فارسی بل د بو د- ..

جلوی یکی از اتاق ها ایستاد..

کلی د رو توی قفل چرخون د وگفت: خب اره..چون ایرانی بو د..

با تعجب گفتم: واقعا؟..این مسافر خونه ماله خودشه؟..!

- اره..برو تو -- ..

در اتاق رو باز کر د..رفتم تو ..خودش هم وارد ش د..اتاق تاریک

بو د..روی دیوار دنبال کلید برق گشت..

با زدن کلید اتاق روشن شد..

یک اتاق نسبتا کوچیک که دوتا تخت درست روبه روی هم ولی جدا از هم هر کدوم در گوشه

ای از اتاق قرار داشت..

یه در کوچیک سمت راست بود که حدس می زدم حموم و دستشویی باشه..

اریا رفت جلو ..با خستگی روی تخت نشست..

- امشب رو تا صبح تحمل کنیم.. همه چیز تموم میشه -- ..



روی تخت اون طرف اتاق نشستم و گفتم: خدا کنه..

نیم نگاهی به من انداخت و لبخن د کمرنگی زد..

لبخندش امیدوار کننده بود.. ولی من هنوز می ترسیدم..

تو اسلحه داشتی؟ - ..!

با خستگی یک دستشو گذاشت رو تخت و با اون یکی دستش که سالم بود گردنش رو ماساژ داد..

- اره.. یعنی مستقیم با خودم نیاوردم تو.. جلوی در مهمونارو می گشتن -- ..

با تعجب گفتم: پس چجوری آوردی تو؟!..

اروم خندی د وگفت: کادوش کردم..

چشمام گردش د..

چی؟ - ..!

سرشو تکون داد وگفت: اسلحه رو کادو کردم دادم به یکی از خدمه ها..بعد که وارد شدم  
رفتم سروقتش و اسلحه رو

از تو جعبه ی کادو در اوردم..اون موقع همه توی سالن جمع  
بودن..ظاهرا منتظر تو بودن د..

جمله ی اخرش روبا حرص بیان کر د..

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم..

با شنیدن صداش اروم سرمو بلند کردم..

- -بگیر بخواب..خسته ای؟- نه زیا د..تو نمی خوای برام بگی چطورش د اومدی دبی؟-!..  
روی تخت دراز کشی د..دستشو گذاشت زیر سرش ونگاهم کر د..

- -الان نه..زمان می بره..هر وقت رسیدیم ایران همه چیز رو برات میگم--..

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..نگاهم به دستش افتا د..

از جام بلن د شدم..کنارش روی تخت نشستم..با تعجب نگاهم

کر د..

نمی خوام بگی دستت چی شده؟ - ..!

دستشو آورد بالا .. نگاهی بهش انداخت..

- چیزی نیست.. وقتی توی اتاق بودم شیشه کف دستمو بری د-- ..

با وحشت گفتم: شیشه؟! شیشه کجا بود؟! احتما زخمش خیلی عمیقہ درسته؟!..

توی جاش نشست.. زل ز د توی چشمام.. لحنش اروم بو د..

- نه .. عمیق نیست -- ..

نگاهم نگران بو د.. دستمو بردم جلو.. خواستم دستشو بگیرم که نداشت..

با تعجب نگاهش کردم.. لبخن د ز د..

- نکن -- ..

بهت زده گفتم : چی؟!.. کاری نمی کنم..

هنوز هم لبخند می زد..نگاهش یه جور خاصی بود..

- بهار..برو بخواب -..بذار زخم دستتو بینم..شای د نیاز به پانسمان داشته باشه -..

- نه..اینجا که وسایل پانسمان نداریم..اگر روشو باز کنم امکان داره خونریزی کنه..همینجوری بمونه بهتره - -..

دیگه چیزی نگفتم..اینم حرفی بود..می خواستم بدونم شیشه

چطوری دستشو بریده؟!..ولی اینو هم می دونستم که تا

خودش نخواه چیزی رو نمیگه..

به فاصله ی بینمون نگاه کردم..خیلی کم بود..صورتمون رو به روی هم قرار داشت..

نگاهمو بالا کشیدم..توی چشماش خیره شدم..صورتش کمی

سرخ شده بود..

اروم روی تخت دراز کشیدم..دستشو گذاشت رو چشماش..

با صدای بم و گرفته ای گفت: برو بخواب..خسته م..تو هم حتما خسته ای..

می خواستم بگم: نه خسته نیستم..دوست دارم تا صبح بنشینم و نگاهت کنم..

ولی ترجیح دادم سکوت کنم..

چشمات بسته بو د..خواهید؟!..

از جام بلن د شدم..تخت خوابمون درست رو به روی هم بو د..

تخت اریا سمت راست و تخت من سمت چپ اتاق بود..

لامپ رو خاموش کنم؟-!..

مکت کوتاهی کر د و گفت: اره..دیوار کوب رو روشن کن..

لامپ رو خاموش کردم و کلی د دیوار کوب رو زدم..فضای اتاق

رو نور کمی پر کر د..

روی تختم نشستم..طبق عادت همیشه م که نمی تونستم با شال و

رو سری بخوابم شالم رو برداشتم و گذاشتم بالای سرم..

دراز کشیدم..نگاهم به سقف بو د..

نگاهش کردم..چشماش بسته بود..نگاهمو از روی صورتش به روی گردنش کشیدم..

پایین تر..نگاهم روی قفسه ی سینه ش خیره موند..

اروم بالا و پایین می ش د..ای کاش می تونستم سرمو بذار روی سینه ش وبا صدای تپش های قلبش به خواب برم ..

چشمام پر از حسرت بو د..ای کاش بهش محرم بودم..

نگاهمو از روش برداشتم..

چشمامو بستم..سعی کردم بخوابم..

\*\*\*\*\*

اریا با حالتی کلافه چشمانش را باز کر د..نگاهش به سقف

بو د..تنش داغ شده بو د..

نگاهش را چرخوان د..به بهار خیره ش د..چشمانش بسته

بو د..موهای بلن د و زیبایش دورش را گرفته بود..

صورت سفیدش زیر نور کم اتاق جلوه ای خاص داشت..

قلب اریا دیوانه وار خودش را به دیواره ی سینه ش می کوبی د..

دستانش را مشت کر د..بهار چشمانش را باز کر د..اریا سرش را

برگردان د..

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم..خوابم نمی بر د..

نگاهش کردم..سرشو برگردونده بو د..چرا انقدر بی قرارم؟!دارم دیوونه میشم..

حالا که حضورش رو ازاین فاصله ی نزدیک حس می کردم طاقت نداشتم..

منو بیتاب می کر د..دوست داشتم بازم توحصارش باشم..بین بازوهای مردونه ش..

حصارش گرم بو د..امن بو د..برای من همه چیز بو د..

خودش..عشقم بو د..

اریا..

\*\*\*\*\*

چشمانش باز بود..نگاهش به روی دیوار ثابت مانده

بود..حضور بهار در کنارش..تو یک اتاق..او را سرگردان

کرده

بود..

از طرفی نمی توانست بهار را در اتاق تنها بگذارد..در چنین

شرایطی کار درستی نبود..ولی الان هم که پیشش بود

اینگونه عذاب می کشی ..

هنوز هم آن شب آخری که به دیدن بهار رفته بود را فراموش نمی کرد..

مگر می توانست فراموش کند؟ ..هرگز..

لحظه به لحظه..ثانیه به ثانیه..همه را به یاد داشت..



اینها باعث می ش د کلافه تر شو د..

\*\*\*\*\*

طاقت نیاوردم.. تو جام نشستم.. همزمان با من اریا هم نشست.. با تعجب به هم نگاه کردیم..

اریا تک سرفه ای کر د و گفت: چرا نخوابیدی؟!..

نگاهش کردم: تو چرا نخوابیدی؟!..

سکوت کوتاهی کر د و گفت: خوابم نمی بره..

منم همین طور - ..

تو چشمای هم زل زدیم.. اون اونطرفه اتاق من اینطرفه اتاق..

نگاه من بی قرار بو د.. نگاه اون.. نمی دونم.. گنگ ولی خاص

بو د..

اریا: بهار

اریا- ..

همزمان اسم همو صدا زدیم..لبخن د زدم..اون هم لبخن د ز د..

- بگو- ..نه تو بگو- ..

- بگو می شنوم -- ..

سرمو انداختم پایین..هیچی نمی خواستم بگم..فقط ناخداگاه

اسمشو صدا زده بودم..

شای د هم واقعا می خواستم یه چیزی بگم ولی روی زبونم نمی چرخه د..

- بگو دیگه -- ..

سرمو بلن د کردم..نگاهش کردم..

خب..می دونی - ..

- نه.. بگو تا بدونم -- ..

ای خدا حالا چکار کنم؟!..

زیر چشمی نگاهش کردم.. لبخند به لب داشت..

نه من نمی توانم چیزی بگم.. وای چی بگم؟!.. سریع روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم..

هیچی.. چیزی نمی خواستم بگم.. فقط خوابم میا د - ..

صداشو نشنیدم.. فکر کردم بی خیال شده و گرفته خوابیده.. چند

لحظه بع د اروم لای چشمامو باز کردم تا بینم اوضاع چگونه که دیدم کنار تختم ایستاده..

چشمام گر د ش د.. رو تخت نشست.. لبخن د کمرنگی روی لباش

بو د..

نیمخیز شدم که تو جام بنشینم ولی با دستش اشاره کر د اینکارو نکنم..

همونطور دراز کشیده بودم اون هم کنارم نشسته بو د..

با لحن گیرایی گفت: بی تابم؟!!

با تعجب نگاهش کردم..

- بی قراری؟!! -- !!

همونطور که تو چشمام خیره بود ارومتر زمزمه کر د: خواب به چشمت نمیداد؟!!

- !!..

- کلافه و سرگردونی؟ -- !!

جواب نمی دادم.. فقط نگاهش می کردم.. با نگاهم می گفتم اره.. دارم دیوونه میشم..

- من هم همینطور.. بی قرارتم.. بی تابتم.. خوابو از چشمام گرفتم.. کلافه م کردی.. داری

دیوونه م می کنی -- بهار.. چرا؟!!

لال شده بودم.. هیچی نمی گفتم.. پس اون هم مثل من بود؟!!

سرشو برگردون د.. نگاهش کلافه بو د.. انگشتاشو فرو کر د تو موهایش..

سرشو بین دستاش گرفته بو د.. اروم تو جام نشستم.. دوست داشتم

برم تو اغوشش .. گم بشم..محو بشم..فقط اون..من..

دستمو گذاشتم رو شونه ش..از جاش پری د..ایستا د..

با تعجب نگاهش کردم..صورتش سرخ شده بود..کلافه بو د.. - نمی تونم..اخه چرا اینجوری

شدم؟!..نمی تونم تنهات بذارم..نمی تونم بذارم تو یه اتاق تنها باشی..وگرنه --..

مکت کر د..

- -امشب توی اتاق..خونه ی شاه د دیگه طاقت نداشتم..برای دیدنت لحظه شماری می

کردم..همه --

ی دل و دینم رو به با د دادم..همه چیزم..من به محرم ونامحرم بودن اهمیت میدم..ولی امشب

کنترلمو از دست دادم..تو بد شرایطی بودم بهار..ولی الان..

نگاهم کر د..با صدای گرفته ای گفت: الان که باهات تنهام تازه می فهمم دیگه بهت محرم

نیستم..دیگه نمی تونم..نمی تونم..

ادامه ندا د..سرگردان بو د..اینو خوب حس می کردم..منم مثل

خودش بودم..اعتقا د داشتم..برای خودم باور داشتم..

درسته توی این مدت ناخواسته کارهایی انجام دادم که از من..بهار سالاری ..بعی د بو د..ولی  
همه ش از روی اجبار

بو د..رقصیدنم..کارهام..خدایا منو ببخش..

بغض کرده بودم ..

ازجام بلن د شدم..رو به روش ایستادم..زل زده بودیم تو چشمای هم..

فاصله مون کم بو د..دوست داشتم بگم بیا صیغه بخونیم..بیا از این سرگردونی نجات پیدا  
کنیم..بهت نیاز دارم..

..به صدای تپش قلبت..بهم آرامش میده..

ولی.. نتونستم..نتونستم بگم..حرفامو ریختم تو چشمام..شای د بتونه بخونه..

- -بهار - ..بله - !..

مرد د بو د..تردی د داشت..

من من کنان گفت: می خوای..که..امشب..

نفسش رو فوت کر د..براش سخت بو د..برای من هم سخت  
 بو د..خدایا چقدر سخته که هم عشقت رو بخوای هم باورت رو..  
 ولی راه داشت..برای با اون بودن راهش صیغه ی محرمیت  
 بو د..

حتی شده ۱ ساعت..ولی بتونم سرمو روی شانه بذارم..درسته..من که امشب اصلا برام مهم نبو  
 د..با دیدن اریا هنوز هم فکر می کردم بهش محرم هستم..  
 درست مثل شب آخری که دیدمش واز هم خداحافظی کردیم..  
 تو حیات خونمون..

ناخداگاه گردنبندمو لمس کردم..نگاهشو به گردنم دوخت..روی  
 گردنبن د خیره بو د..  
 به چشمام نگاه کر د..

زمزمه کردم: امشب چی؟!..!

زیر لب گفت: امشب..من و تو..با هم..

چشمام گر د ش د..نکنه منظور دیگه ای داره؟!..

سرخ شدم..نمیدونم از نگاهم چی خون د که بین اون همه هیجان و استرس لبخند زد..

- به چی فکر کردی دختر خوب؟--!..

نگاهمو ازش دزدیدم..من که چیزی نگفتم..!از کجا فهمید؟!..

اروم خندی د و گفت: نگاهم کن..

سرمو بلن د کردم..نگاهش کردم..

لبخن د نمی ز د..جدی بو د ولی نگاهش و کلامش گرما داشت..

- بهار..به من محرم میشی؟--!..

با اینکه منتظر همین جمله ش بودم ولی باز هم از زور هیجان قلبم با سرعت نور توی سینه

شروع به تپیدن کرد..



نمی دونستم لبخن د بز نم.. اخم کنم.. بخندم.. گریه کنم..

ولی می دونستم که منم بی تابشم.. دیوونه شده بودم..

با لبخن د سرمو انداختم پایین..

صداش گیرا بود..

- سکوت علامته رضاست؟ -- !!

فقط تونستم سرمو به نشونه ی مثبت تگون بدم..

اروم خندی د.. روی تخت خودش نشست..

- بیا بشین -- ..

با قدم های کوتاه به طرفش رفتم.. نشستم.. هیجان داشتم.. دستام

می لرزی د..

- آماده ای؟ -- ..

زیر لب گفتم: اره..

- پس نگاهم کن -- ..

نگاهمو دوختم تو چشماش..

شروع کرد.. صیغه رو خوندم.. برای ۲ ماه.. دیگه.. راحت شدیم..

درست مثل اون سری توی جنگل هر دو بع د از خوندن صیغه نفس عمیق کشیدیم..

فقط می خواستم توی حصارش باشم.. تلافی این مدت که از هم دور بودیم.. نداشتمش..

تنهایی عذابم داده بود.. بی کسی وجودمو پر کرده بود..

ولی الان.. داشتمش.. می خواستمش.. با تمام وجود..

کف دستامو به هم فشردم.. سرم پایین بو د.. نگاهم به دستام بود.. گرمی دستش رو به روی

دست سردم حس کردم.. اروم منو

کشی د.. صدای تپش های قلبمون بلن د بو د.. من

می شنیدم..بی قراریش..بی تابیش..همه رو از صدای کوبش قلبش حس می کردم..

منو محکم به خودش فشار د..

در همون حال دراز کشی د....به آرامش رسیده بودیم..هم من..هم اون..

انگشتاشو توی موهام فرو کر د..

همونطور که سرمو نوازش می کر د گفت: بهار..

زمزمه وار گفت م: بله..

- من و تو همدیگرو دوست داریم؟ -- !!

تعجب کردم..سرمو بلن د کردم....

یعنی چی؟ -- !!

نگاهشو دوخت توی چشمام..

- یعنی همین..من و تو همدیگرو دوست داریم؟ -- !!

برای این سوالش جواب داشتم..از جانب خودم کاملا مطمئن بودم..شک نداشتم..

برای همین با اطمینان گفتم :خب..معلومه..

لبخن د ز د وگفت: پس اگر اینطوره ..چرا برای ا بار هم شده

اینو به زبون نیاوردیم..تا حالا نه من به تو گفتم نه تو به من..دلیلش چی می تونه باشه؟..

کمی فکر کردم..درست می گفت..تا حالا به هم نگفته بودیم.. جوابی نداشتم که بدم..برای

همین سکوت کردم..سرمو گذاشتم

رو شانه اش..

اون هم سکوت کرده بو د..نمی دونم چرا..ولی حس می کردم

الان هم نبای د اینو به هم بگیم..

یه حسی بهم می گفت این ابراز عشقمون مثل یک رازه..بای د

بینمون بمونه تا به وقتش به زبون بیا د..

انگار اون هم همین حس رو داشت..چون درست مثل من سکوت کرده بو د.. چیزی نمی

گفت..

نگاهش کردم..نگاهم کر د..

زمزمه کر د: هر چیزی به وقتش..عشق..علاقه..دوست داشتن..حتی ابرازش..همه چیز تو وقت خودش جذابه..ما اروم اروم رفتیم جلو..به همینجا ختم نمیشه..بای د تا تهش رو بریم..من هستم..تو هم هستی؟!..

سرشو بلند کر د..منتظر به من چشم دوخت..

توی چشماش خیره شدم..با لحن مطمئن وقاطعی گفتم : تا تهش..باهاتم..

لبخن د اروم اروم مهمون لب هاش ش د..

عشقمون گرما داشت..برای ابرازش به زمان نیاز داشتیم..برای

اثباتش بای د با هم می موندیم..

دستشو تو موهام فرو کر د..حس می کردم تمام ش یک

رویاست..اریا..اینجا..کنار من..بع د از این همه مدت..حالا داشتمش..

..توی اون گرما..پر از احساس ..هر دو به خواب رفتیم..

به امی د فرداهایی شای د بهتر..شای د روشن تر..ولی..

سرنوشت بازی های زیادی داره ..انتخاب می کنه ..از بین مردم  
اونی که میخواد رو انتخاب می کنه ..

دست ما نیست ..ناخواسته واردش میشیم ..

من و اریا هم تازه سر خط بودیم ..موضوعه

شاه د..دبی ..مشکلات من در اینجا به ته سطر رسی د..

حالا بای د گفت نقطه .. سر خط ..

ماجرایی دیگه ..شروع ش د..

جلوی خونمون ایستاده بودم ..چشمام پر از اشک شده بو د..

اینجا ..ایران ..این خونه ..خونه ی من و مادرم بو د..

بالاخره به کشورم برگشتم ..به کمک سفارت ایران تونستیم

بر گردیم ..البته اریا از قبل همه ی کارهای مربوطه رو

انجام داده بو د..

پسر خاله ش سروان نوی د محبی توی فرودگاه منتظر ما بو د.. الان هم نوی د و اریا توی ماشین نشسته بودن د..

نگاهشون به من بو د..

کلی د نداشتم تا درو باز کنم.. زنگ خونه ی همسایه رو زدم.. در باز ش د.. خانم رستمی توی درگاه در ایستا د..

با دیدن من تعجب کر د..

لبخن د زدم و سلام کردم..

- سلام دخترم.. مسافرت بودی؟ - ..بله .. ولی متاسفانه کلی د رو جلوی خونه گم کردم.. می خواستم ببینم احتمالا شما پیداش نکردید؟ - ..!

- چرا دخترم.. اون شب که بارون شدید می اومد.. فردا صبحش شوهرم می خواست بره سرکار کلیداتون رو جلوی--

خونه پیدا کرده بو د..

داد به من..از روی جا کلیدی که بهش اویزون بود فهمیدم مال  
شماست..اوردم بدم بهت ولی درو باز نکردی د..

تا الان چندباری اومدم درتون رو زدم..ولی کسی جواب نداد..حدس زدم رفتی مسافرت..ولی  
دخترم چرا انقدر بی

خبر؟..نگرانت شدم..گفتم این دختر تنهاست..مادرشو از دست داده..حالا هم معلوم نیست بی  
خبر کجا رفته..

شرمنده م خانم رستمی..مجبور شدم بی خبر برم..میشه کلی د رو برام بیاری د..ممنون میشم-  
..

- البته دخترم..چ د لحظه صبر کن الان میارم--..

رفت داخل..نیم نگاهی به ماشین اریا انداختم..

خودش خواسته بو د فعلا پیاده نشه..می گفت امکان داره همسایه ها چیزی بگن..

کلی د رو از خانم رستمی گرفتم..تشکر کردم..در خونمون رو باز

کردم..رفتم تو..نگاهی به حیاط انداختم..گل ها

خشک و پژمرده شده بودن د..کسی نبو د بهشون اب بده..



خونه از همین جا که ایستاده بودم داد می زد که چقدر بی روح و سرده..بدون حضور مادرم  
گرما نداشت..

رفتم تو..با اینکه زمان زیادی نبو د از خونه دور بودم ولی با این  
حال کمی گر د و خاک روی اثاثیه نشسته بود..

انگشتمو کشیدم روی میز..ر د انگشتم به روی گر د و خاک  
مون د..

کنار دیوار نشستم..عکس مادرم به روی دیوار بو د..نگاهمو بهش دوختم.. تو دلم باهاش حرف  
می زدم..حرف های  
نگفته زیاد داشتم..

حرف هایی که دلم می خواست به یکی بگم..یک ی بشه سنگ  
صبورم..تا بتونم خودمو خالی کنم..از این همه بغض..از این همه خستگی..

مادرم..اون همیشه سنگ صبورم بو د..تا قبل از بیماریش همه

چیز زندگیمو براش می گفتم..اگر مشکلی داشتم فق ط

به اون می گفتم..ولی الان..

اه کشیدم..زمان زیادی بو د که همونجا نشسته بودم و به عکس

خیره شده بودم..وقتی از پنجره بیرون رو نگاه کردم

دیدم هوا تاریک شده ..تازه به خودم اومدم..از جام بلن د شدم..خواستم یه چیزی درست کنم..

همون موقع صدای زنگ در رو شنیدم..رفتم تو حیاط..

کیه؟- ..!

دوتا تقه به در ز د..

با تعجب گفتم: کیه؟!..!

باز هم دوتا تقه به در ز د..

این صدا..طرز در زدنش برام آشنا بو د..انگار این صحنه رو قبلا دیده بودم..مطمئن بودم خودش..

با لبخن د درو باز کردم..اریا بو د..

با دیدنم لبخن د زد و پلاستیک غذا رو گرفت بالا..

- سلام خانمی..شما گشنه ت نیست؟ -- ..

با لبخن د نگاهش کردم..درو کامل باز کردم..اومد تو..در رو بستم..

چرا گشتمه..اتفاقا الان می خواستم یه چیزی درست کنم - ..

رفتیم تو..پلاستیک رو دا د دستم..

- دیگه نمی خوا د چیزی درست کنی..غذا گرفتم - ..مرسی..پس بنشین تا بکشم بیارم - ..

سرشو تگون داد..کنار دیوار نشست..به پشتی تکیه دا د..رفتم تو اشپزخونه..

هم کباب گرفته بو د هم جوجه..سفره رو اوردم جلوش پهن کردم..بشقاب هارو گذاشتم..

با دقت به تک تک کارهام نگاه می کر د..سنگینی نگاهش رو کاملا حس می کردم..

چرا دو نوع غذا گرفتی..همون کباب کافی بو د - ..

- نمی دونستم چی دوست داری -- ..

اگر نون و پنیر یا نه نون خالی هم بود در کنار اریا بهم مزه می داد..

فقط اون باشه.. تنهام نذاره.. پیشم بمونه.. همین برام کافی بود..

غدامون رو تو سکوت خوردیم..

همونطور که با غدام بازی می کردم یک دفعه یا د صندوقچه افتادم..

درسته.. اون شب.. می خواستم برم صندوقچه رو بیارم که اون

اتفاقات افتاد..

امشب حتما بای د برم سروقتش..

زیر چشمی به اریا نگاه کردم.. دوست داشتم بدونم امشب اینجا.. پیشم می مونه یا میره؟..

خدا کنه نره.. هم تنهام و می ترسیدم.. هم اینکه به وجودش نیاز داشتم..

دیگه دوست نداشتم از پیشم بره.. انگار هنوزم وحشت داشتم که از دستش بدم..

خودش چیزی نمی گفت.. غذاشو خورد و نشست کنار.. نیم نگاهی به من انداخت..

-- پس چرا چیزی نمی خوری؟ --!..

قاشق رو تو دستم تکون دادم و گفتم: دارم می خورم..ولی زیا د اشتها ندارم..

با شیطنت خندی د وگفت: می خوای برات لقمه بگیرم؟..شای د

اشتهات باز ش د..

به شوخی اخم کردم که بلندتر خندی د..

نه اونجوری دیگه لقمه هم از گلوم پایین نمیره - ..

ابرو شو انداخت بالا وگفت: چطور؟!..خوشت نمیاد؟!..

تو دلم گفتم: اتفاقا برعکس..از خوشی زیا د لقمه تو گلوم گیر می کنه..

خب دیگه - !!..

داشتم سفره رو جمع می کردم..

- - خب دیگه هم ش د جواب؟!..

با لبخن د گفتم: خب دیگه..!!

خندی د و سرشو تگون داد..

ظرفا رو گذاشتم تو اشپزخونه ..داشتم چای آماده می کردم که صداش رو شنیدم..

- بهار بیا بنشین..می خوام باهات حرف بزنم - ..الان میام - ..

به ساعت نگاه کردم ۰۲ ..بو د..چه زود ۰۲ ش د..

زیر کتری رو کم کردم..رفتم تو هال..رو به روش نشستم..

نگاهم کرد و گفت: دلت می خوا د از اتفاقات اخیر توی

ایران..در مورد کیارش و من..بدونی؟!..افکر کنم الان دیگه وقتش باشه همه چیزو بدونی..

مشتاقانه نگاه ش کردم و گفتم: البته..خیلی دوست دارم بدونم..بگو..

لب از لب باز کرد که حرفی بزنه ولی همون موقع با شنیدن شکسته شدن چیزی حرف تو

دهانش مون د..

صدا مثل ..شکستن شیشه بو د..

با ترس از جام پریدم..اریا هم سریع از جاش بلن د شد..

با وحشت گفتم: چی بود؟!..!

- نمی دونم.. صبر کن الان متوجه میشیم--..

اسلحه ش رو در آورد.. پشتش ایستادم.. بازو شو گرفتم..

برگشت و نگاهم کر د..

با لحن جدی گفت: تو همین جا بمون.. بیرون نیا..

با ترس گفتم: نه منم باهات میام.. نمی تونم تنهات بذارم..

- بهار لج نکن.. ممکنه دزد باشه--..

با لکنت گفتم: دزد؟!..!

- اره.. پس همینجا باش-.. باشه پس تو هم بیرون نرو.. وایسا ببینیم چی میشه-..

نگاهی به در انداخت..

- خیلی خب..همراه من بیا--..

پشت سرش راه افتادم..پشت دیوار هال ایستا د..

هر دو خم شدیم و بیرونو نگاه کردیم..سایه ی ا مرد روی دیوار حیاط افتاد..

با وحشت جلوی دهانمو گرفتم..نزدیک بود جیغ بزنم..خدایا

واقعا دزد اومده؟!..

محکم تر بازوی اریا رو چسبیدم ..

اریا اسلحه ش رو گرفت جلوی صورتش..پشت دیوار مخفی شدیم..

صدای باز وبسته شدن در رو شنیدیم..

قلبم اومد توی دهانم..

اریا دستشو آورد جلو و منو کشی د پشتش..سرمو به شونه ش

تکیه دادم..هر دو چسبیده بودیم

به دیوار..حتی نفس هم نمی کشیدم..حسابی ترسیده بودم..



یه مرد که به صورتش نقاب زده بود از کنارمون رد شد..متوجه  
ما نشده بود..

اریا سریع پشت سرشو نگاه کرد..وقتی مطمئن شد تنهاست

اروم رفت پشتش.. اسلحه رو گذاشت رو سر مرد..

--تکون بخوری با یه تیر خلاصت می کنم--..

مرد سر جاش خشک شد..

اریا با خشونت داد زد: دستاتو ببر بالا..بالا..

اروم اروم دستاشو برد بالا..من پشت اریا ایستاده بودم..نگاهم با

نگرانی بین اریا و مرد در رفت و آمد بود..

اریا با یک حرکت مرد رو هل داد و چسبوندش به

دیوار..همونطور که اسلحه رو گذاشته بود رو سرش با دستش جیباشو گشت..

یه اسلحه و یک چاقو تو جیبش بود..اریا اسلحه رو تو دستش

گرفت.. کمی نگاهش کرد.. پرتش کرد رو زمین..

پوزخن دزد و رو به مرد گفت: هه.. اسباب بازی با خودت حمل می کنی؟..

با تعجب به اسلحه نگاه کردم.. یعنی قلابی بود؟!..

نقاب رو از رو صورتش برداشت.. پشتش به ما بود.. صورتشو

ندیدم.. اریا برش گردون د..

با دیدنش چشمام گرد شد.. این اینجا چکار می کنه؟!..

سامان بود.. همون جوانه الواطی که همیشه سرکوچمون می

ایستاد و مزاحم دخترای محل می شد..

نگاهش رو با خشم به من و اریا دوخته بود..

با تعجب گفتم: تو اینجا چکار می کنی؟!.. اومدی دزدی؟!..

پوزخن د مسخره ای زد و گفت: اره خوشگله.. اومدم دزدی..

اریا محکم زد تو صورتش..

داد زد: خفه شو مرتیکه..

رو به من گفت: می شناسیش؟!..

اره..یکی از اراذل و اوباشه همین محله..هیچ دختری از دستش در امان نیست - ..

سامان با شنیدن این حرفم لبخن د کجی زد و گفت: اره اینو راست

میگه..می دونی که خبرا زو د توی محل می

پیچه..مخصوصا من که همیشه توی این محل می چرخم..شنیدم

اومدی..می دونی از کی منتظر چنین لحظه ای

بودم؟!..به هر حال..تو..تنها..توی این خونه..نصف شب..بهترین

فرصت بو د پیام سروقتت..واسه ش لحظه ..

اریا همچین دستشو بر د بالا و با مشت کوبی د تو صورت سامان که صدای شکسته شدن چونه

و بینیش رو به راحتی شنیدم..

حقش بو د...پسره ی عوضی..

اریا با خشم یقه ی سامان رو گرفت و محکم چسبوندش به دیوار..از گوشه ی لب و بینیش خون جاری ش د..

اریا با خشونت غری د: خفه میشی یا خفه ت کنم مرتیکه ی الواط؟ ..که چشم به ناموس مردم داری اره؟..بدون اجازه از

دیوارخونه ی مردم میای بالا و می خوای به ناموسشون هم تجاوز کنی؟..میدم پدرتو در بیارن..کاری باهات بکنن د که حتی یادت بره پلاک این خونه چنده..اشغال عوضی..

سامان تو چشمای خشمگین اریا زل زد وبا پرخاش گفت: به تو چه ربطی داره؟..این دختر کس وکار نداره که ناموس

کسی باشه..هرکار دلم بخواد باهاش می کنم..گرفتی؟..

اریا رو دیگه کار د می زدی خونش در نمی اوم د..از زور خشم سرخ شده بو د..

کنار ایستاده بودم..نگاه من به اون دوتا بو د..نگران اریا بودم..

با خشم سامان رو پرت کرد رو زمین..گرفتش زیر مشت و

لگ د..چن د تا لگ د تو شکمش زد..

سامان روی زمین افتاده بو د و از در د به خودش می پیچی د..

اریا یقه ش رو گرفت و بلندش کر د..محکم تکونش دا د و داد ز د

:که فکر کردی این دختر بی کس و کاره اره؟..این

دختر صاحب داره..بی صاحب نیست که هر غلطی دلت خواست بکنی..جرمت خیلی سنگینه  
پسرجون..

پای چشم سامان کبو د شده بو د..دستشو گذاشته بو د روی شکمش  
وناله می کر د..

اریا از توی جیبش دستبندش رو در اور د و ز د به دستای سامان..

سامان با تعجب به اریا نگاه کرد..حالا می ش د وحشت رو تو  
چشماش دی د..

من من کنان گفت: تو..تو .. پلیسی؟!..

اریا با خشم غری د: خفه شو ..

رو پرت کر د گوشه ی دیوار..خیلی عصبانی بو د..هیچ

وقت اینجوری ندیده بودمش ..دروغ چرا منم با دیدن قیافه ی خشمگینش ترسیده بودم..

درست مثل اون موقعی که تو بازداشت بودم و ازم بازجویی می کر د..اون موقع هم خیلی ازش

حساب می بردم..به

خاطر غرورش و خشونتہ خاصش بود..توی کارش فوق العاده

جدی بو د..به طوری که منی که عاشقش بودم هم ازش حساب می بردم..

گوشیش رو در اور د.. با حرص شماره گرفت..

- الو ..سلام نوید.. با یکی از بچه های ستاد بیا خونه ی بهار..بیا

بهت میگم..درضمن ماشین ستا د رو هم بیاری د شخصی -- نباشه..یکی رو بای د با خودتون

ببری د..بع د خودت می فهمی..فقط سریعتر..خدا حافظ..

نگاه سامان همچنان وحشت زده بو د..

با ترس اب دهانش رو قورت دا د.. رو به اریا گفت: می خوام چکار کنی؟!.. به خدا غلط کردم.. بذار برم..

- خفه شو.. بذارم بری که باز بیای سر وقت زن من؟!.. کاری باهات می کنم که دیگه هوس نکنی همچین غلط زیادی -- رو بکنی..

نگاهم به اریا بو د.. وقتی گفت (زن من) یه حسی بهم دست

داد.. حس خوشحالی.. آرامش.. اینکه منو زن خودش خطاب

کرده بو د..

نیم نگاهی به من انداخت و رو به اریا گفت: زن تو؟!.. بهار کی عروسی کرد؟!..

اریا زد به پاش و گفت: ببین د دهن تو.. اسمش رو به زبونت نیار.. به

تو ربطی نداره که کی عروسی کر د.. فقط اینو خوب تو

گوشتات فرو کن که بهار الان زن منه و هیچ احدی هم حق نداره بهش نظر داشته

باشه.. فهمیدی چی گفتم؟!..

انقدر بلن د و کوبنده دا د ز د (فهمیدی چی گفتم) که سامان با ترس

تندتن د سرشو تکون داد..

اریا به طرفم اوم د..نگاهم کر د..نگاهش مهربون بو د..

با اینکه هنوز عصبانی بو د ولی با همون نگاه و لحن ارومی گفت: برو یه لیوان اب قن د  
بخور..رنگت پریده..حتما فشارت افتاده..

با لبخن د سرمو تکون دادم..به سامان نگاه کردم..زل زده بو د به ما..

اریا برگشت ونگاهش کر د..سرش دا د زد: به چی نگاه می کنی؟..

سامان سریع نگاهش چرخون د و چیزی نگفت..بدجور ترسیده

بو د..حق داشت ..کیه که اینجورمواقع از اریا نترسه؟..

رفتم تو اشپزخونه..دستام می لرزی د..کمی اب قند خوردم..همون

موقع زنگ در به صدا در اومد..رفتم درو باز

کردم..نوی د به همراه یه مامور اومدن تو حیاط..

به داخل اشاره کردم..رفتن د تو..چن د دقیقه بع د اون مامور زیر

بازوی سامان رو گرفته بو د و همراه نوید و اریا از در

اوم د بیرون ..



دستبن د به دست همراه مرد رفت..حتی نگاهش هم نکردم..پسره ی بیشعور..

نوی د و اریا داشتن د با هم حرف می زدن د..نوی د باهاش دست

داد..از من هم خداحافظی کرد و رفت..در رو بستم..

هر دو رفتیم تو خونه..داشتم می رفتم تو اشپزخونه که دستم کشیده شد

..با لبخن د زل زد تو چشمم..نگاه من هم توی چشمش خیره

بو د..

با لحن اروم و گیرایی گفت: خانمی ..تورو هم ترسوندم

اره؟..وقتی اون حرف ها رو از دهنش شنیدم کنترلمو از

دست دادم..دست خودم نبو د..اگر ترسوندمت شرمنده م..لبخن د زدم..به صورتش دست

کشیدم و گفتم: دروغ چرا ترسیدم

خیلی هم ترسیدم..ولی بعدش اروم شدم..ارومه اروم..

منظورم به وقتی بو د که گفت (زن من..)اون موقع یه ارامش

خاصی بهم دست داده بو د..

فکر کنم خودش منظورمو فهمی د چون لبخندش پررنگ تر ش د..

صورتشو آورد پایین ..زیر گوشم زمزمه وار گفت: وقتی بهش گفتم " بهار زن منه " به دو دلیل اینکارو کردم..هم

اینکه من واقعا تو رو همسر خودم می دونم..به خدا قسم می خورم که به تو به همین چشم نگاه می کنم ونظربدی ندارم..

دلیل دومم این بو د که اگر فردا توی محل پیچی دیه مر د تو خونه ی بهار رفت و ام د داره همه بدونن د اون مرد

شوهرش یا نامزدشه..غریبه نیست..نمی خوام برات حرف در بیارن..تو پاکی..دوست ندارم به ناحق پشت سرت

حرفی باشه..جلوشون رو می گیرم..هرگز نمیذارم چنین اتفاقی بیافته..

سرشو بلند کر د..کلام مهربون و پر از عشقش

قلبم رو بی قرار می کر د..حرارتش منو اتیش می ز د..

دیگه چی می خواستم؟..خدا همه چیز به من داده بو د..برای من..اریا یعنی همه چیز..

فقط با لبخن د زل زده بودم تو چشماش..زبانم برای بیان هر

حرفی در برابر این همه خوبی قاصر بود..

سکوت..نگاهم..بیانگر همه ی حرف های دلم بود..

دستم گذاشتم رو شونه ش..

- بهار دیگه صلاح نیست توی این خونه بمونی..اتفاق امشب ..

دزدیده شدنت.. همه ی اینها یه زنگ خطری ش د برای -- من و تو ..

با تعجب گفتم: پس چکار کنم؟!..من که جایی رو ندارم برم..

با لبخن د تو چشمام خیره ش د..

- چرا جایی رو نداری؟!..داری..خوب هم داری-- ..

تعجبم بیشتر ش د..

منظورش چی بود؟!..

منظورت چیه؟- ..!

سکوت کوتاهی کر د..

- مادرت در مور د اون صندوقچه چیزی بهت نگفته؟ -- ..

از زور تعجب چشمام داشت از کاسه می زد بیرون..

تو.. تو موضوع صندوقچه رو می دونی؟!! از کجا؟!! کی بهت گفته؟ -- !!

- مادرت -- ..

با تعجب گفتم: مادرم؟!! ولی.. آخه ..

انگشت اشاره ش رو گذاشت رو لبام.. نگاه پراز تعجبم رو

دو ختم تو چشماش.. ولی اون اروم بو د و خونسرد نگاهم می

کر د..

- من چیزی بهت نمیگم.. وقتی صندوقچه رو باز کردی.. خودت متوجه خیلی چیزها میشی --

..

اروم از تو حصارش اومدم بیرون..طاقت نداشتم..دیگه نمی

تونستم صبر کن م..بای د برم صندوقچه رو بیارم..

خواستم برم سمت در که دستمو گرفت..

- کجا میری؟- ..می خوام برم صندوقچه رو بیارم..بای د بفهمم توش چیه- ..

لبخن د ارامش بخشی روی لبهاش نشست..

- خانمی این مدت رو صبر کردی امشب هم صبر کن..فردا برو سراغش-- ..

کمی نگاهش کردم..خب اینم حرفیه..این موقع شب نمی ش د برم

تو زیرزمین..ولی ذهنمو بدجور به خودش مشغول

کرده بو د..

صدای شوخ اریا منو به خودم اور د..

- راستی من هنوز حرفامو بهت نزدم..این دز د با ورودش نداشت..اگر خوابت نمیا د..برات

میگم-- ..

لبخن د زدم و گفتم: نه خوابم نمیا د.. خیلی دوست دارم بدونم توی  
این مدت چه خبر بوده و چه اتفاقاتی افتاده؟..

شیطون خندی د و گفت: پس برو رختخوابمون رو پهن کن تو جا که خوابیدیم برات همه چیزو  
میگم..

یک لحظه هنگ کردم.. با این حرفش گیج شدم.. با دهان باز بهش خیره شدم..

نمی دونم تو نگاهم چی دی د که بلن د ز د زیر خنده .. در همون حال گفت: بهار به چی فکر  
کردی؟.. دختر خوب بگو رختخواباتون کجاست من میرم میارم..

سرخ شده بودم.. با انگشتم به اتاق رو به رو اشاره کردم.. با لبخن د سرشو تکون داد و رفت تو  
اتاق ..

همونجا ایستاده بودم.. قلبم تن د تند می ز د.. هیجان داشتم..

دیدم از اتاق اوم د بیرون.. وای چه زوری داره ۲ .. تا تشک

یک نفره و ۲ تا پتو و ۲ تا بالش و ۲ تا ملحفه.. همه رو با

هم بغل کرده بود.. گذاشت کف هال و کنار ایستا د..

نگاهم نمی کر د..داشت رختخواب ها رو پهن می کر د..منم فقط نگاهش می کردم..

یه تشک انداخت و تشک بعدی رو با فاصله انداخت

کنارش..بالشت و پتو ها رو هم گذاشت..ملحفه انداخت روشن و روی یکی از تشک ها

نشست..

با لبخن د نگاهم کر د..به تشک کناریش اشاره کرد و گفت :بفرمایی د خانم..

لبخن د کمرنگی تحویلش دادم..لرزان رفتم جلو..از اینکه در کنارش بودم هیجان داشتم..با

اینکه تشک هامون کمی از

هم فاصله داشت ولی باز از اینکه پیشم بو د خوشحال بودم..

قبل از اینکه رو تشک بنشینم رفتم تو اشپزخونه..زیر کتری رو

نگاه کردم..خاموش بود..یه پارچ اب از تو یخچال برداشتم و همراه لیوان بردم تو

هال..گذاشتم رو میز..

دستشو گذاشته بو د زیر سرش و به من نگاه می کر د..گرم و گیرا..ذوب کننده ..

لامپ رو خاموش کردم..دکمه های ماتنوم رو باز کردم..انداختمش کنار تشک..

زیر نگاه سنگینش تو جام نشستم..کم کم نور مهتاب از پنجره به

داخل تابید.. فضا کمی روشن شده بو د..

اروم شال رو از روی سرم برداشتم.. گیره ی موهامو باز کردم.. انگشتامو بردم زیر موهامو  
و تکونشون دادم.. ریختن رو شونه هام.. همه رو جمع کردم و ریختم رو شونه ی راستم..

همه ی این کارها رو از روی عادت انجام می دادم.. کار هر شبم

بو د.. که موهامو باز کنم و توش دست بکشم..

داشتم پتوم رو مرتب می کردم که گرمی انگشتاش رو لابه لای موهام حس کردم.. بع د از اون  
داغی نفس هاش بود

که پوست گردنم رو سوزون د..

یه تیشرت استین حلقه ای به رنگ سفی د تنم بو د.. یقه ش گر د بو د  
و کمی هم باز بو د..

منو به سینه ش فشر د.. چشمامو باز کردم.. سرمو

چرخوندم.. نگاهش کردم.. بوی عطرش مشام رو پر کر د..

دستشو برداشت.. دکمه های پیراهنش رو یکی یکی



باز کر د.. درش اور د.. انداختش کنار تشک.. یک رکابی مشک ی

مردونه تنش بود.. جذب بدنش شده بود.. عضله های مردونه و

ورزیده ش رو به خوبی نمایان می کر د..

تو جام نشسته بودم.. نمی دونم چرا می لرزیدم.. از هیجان بود؟.. نمی دونم.. ولی لرزش خاصی داشتم..

سرمو گذاشتم رو بالشت..

زیر گوشم گفتم: خانمی.. چرا می لرزی؟!..

زمزمه وار گفتم: نمی دونم.. ولی سردم نیست.. فقط می لرزم.. تنم داغ بو د.. ولی باز هم می لرزیدم..

در همون حال زیر گوشم زمزمه ه کر د: بهار..

بله - ..

- -تترس..فکر کنم از هیجانه..مطمئن باش من هیچ کاری باهات ندارم..همین که

دارمت..کنارتم..کنارمی..می دونم -- ماله منی..کافیه..

درسته وقتی کنارتم دوست دارم داشته باشمت..در کنارم بگیرمت..ولی ادم خودداری هستم..پا فراتر نمیذارم..تا

همین ح د هم نمی خوام پیام جلو..ولی..نمی دونم..

نمی دونم چرا باز هم نمی تونم جلوی خودمو بگیرم..نمی تونم دستتو بگیرم..یا

حتی..نبوسمت..این کشش رو فقط و فقط به تو دارم..داره دیوونه م می کنه..

سکوت کرده بودم..حرفاش برام لذت داشت..کلامش به دلم می

نشست..توی هر کلمه و هر جمله ش احساس

بو د..عشق بو د..حس می کردم از لرزشم کم شده ..اریا ارومم

کرده بو د..مثل همیشه..

بی مقدمه گفت: بهار..تو..با من..ازدواج می کنی؟..

قلبم دیوانه وار می کوبی د..سرشو بلن د کر د..تو چشمم نگاه

کر د..من هم نگاهش کردم..فقط اونو می دیدم..اریا..از من

..خواستگاری کرد؟..لال شده بودم..

- فردا اون صندوقچه رو باز کن..وقتی از همه چیز سر در آوردی جواب منو بده ..تا هر وقت که تو بخوای منتظر -- جوابت می مونم..

از حرفاش سر در نمی‌آوردم..مگه توی اون صندوق چی بود که جوابم بستگی به اون داشت؟!..  
گونه م رو به نرمی بوسی د..

- -امشب ذهنت رو درگیرش نکن..می خوام حرفام رو بزنی..باشه؟--..  
سرمو تکیه دادم و گفتم: باشه..بگو..

رفت رو تشک خودش دراز کشی د..پتوش رو انداخت

روش..نگاهش به سقف بو د..دستشو گذاشت روی پیشونیش..اه

عمیقی کشی د..

پتو رو انداختم رو خودم..دستمو گذاشتم زیر سرم..به پهلوی خوابیده بودم..نگاهش کردم..  
شروع کرد به حرف زدن..

فردای همون شبی که از پیش تو رفتم با نوبی د برگشتیم شمال..قصدم این بود برگردم ستاد  
و کارامو سر وسامون بدم و همون شب باز برگردم پیشت..  
نمی تونستم تنهات بذارم..وجو د کیارش برام یه جور زنگ  
خطر بود..ولی..

چشماتو بست و گفت: تویی جاده کیارش به همراه دار و دسته  
ش جلومون رو گرفتن..تا به خودم پیام به طرف م

شلیک کرد..تیر خورد تو سینه م.. درست نزدیک قلبم..

دیگه چیزی نفهمیدم ولی نوبی د برام تعریف کرد که اونم تا میاد با اسلحه به طرفشون شلیک  
کنه کیارش اونو هم با

تیر می زنه..تیر به شونه ش اصابت می کنه..کیارش و دار و

دسته ش متواری میشن..نوبی د با همون حالش به ستاد

گزارش میدم.. ما رو منتقل می کنن د بیمارستان..

چشماشو اروم باز کر د.. نفس عمیق کشی د..

- - تیر نزدیک قلبم خورده بو د ولی پزشکا تونستن جونم رو نجات بدن .. ۱۰ روز تموم

بیهوش بودم.. وقتی چشم باز--

کردم نوی د کنارم نشسته بود.. شونه ش پانسمان شده بود..

خدا رو شکر نجات پیدا کردیم ولی نوی د یه کاری کرده بو د که وقتی متوجهش شدم حسابی

شکه شدم..

صورتشو به طرفم برگردون د.. نگاهم کر د.. لبخن د کمرنگی ز د و

گفت: نوی د حالش وخیم نبو د.. واسه ی همین ۲ روز

بیشتر بستری نش د.. من اون موقع بیهوش بودم.. میره جلوی خونه

پرچم مشکی م ی زنه.. توی قبرستون ترتیب یه قبر

رو میدم که البته خالی بوده ولی به حساب اینکه من مردم اون قبر ماله من میشه..

توی بیمارستان به دکتر ها و پرستارا میگه که اگر کسی پرسى د بگى د اریا رادمنش فوت کرده.. خلاصه با این کارش می خواسته کیارش رو مطمئن کنه که من مردم..

وقتی بهوش اومدم همه چیزو برام گفت.. نقشه ش این بو د که با

این کار.. کیارش رو به تله بندازیم.. باهاش موافق بودم..

صورتشو برگردوند.. به سقف خیره ش د..

- من زنده بودم ولی کیارش فکر کر د مردم.. تحقیق کر د.. از

پرسنل بیمارستان.. سرایدار قبرستون.. حتی از همسایه --

ها.. ولی این نقشه از قبل توسط نوى د طراحی شده بو د بنابراین

خوب پیش رفت.. کیارش مطمئن ش د من مردم..

نوى د دنبالش بو د.. من هم منتظر یک حرکت از جانب کیارش بودم.. تا اینکه بالاخره تونستیم دستگیرش کنیم..

با تعجب گفتم: واقعا؟! چجوری?!..

اروم خندى د و نگاهم کر د..

- یکی از جاسوس های ما که خبرهای معامله ی قاچاق مواد رو برامون میاور د بهمون اطلاع داد یک محموله قراره-- توسط کیارش جابه جا بشه..زمان دقیق حمل رو می دونستیم.. کیارش مستقیما بر حمل و جابه جایی این محموله نظارت نمی کر د..

به پهلوی خوابی د..همینطور که نگاهم می کر د گف ت: ما جلوی محموله رو گرفتیم..توسط یکی از افرادش به کیارش خبر دادیم که محموله اتیش گرفته و خودت رو زودتر برسون.. اون هم وقتی از صدق و سقم خبر مطمئن ش د خودش رو رسوند محلی که قرار بو د نقشه مون رو به مرحله ی اجرا برسونیم..محافظ هاش همراهش بودن..

ما هم که از قبل کمین کرده بودیم محاصره ش کر دیم و تونستیم دستگیرش کنیم..

با خوشحالی خندیدم و گفتم: وای چه هیجانی..

اروم خندی د وگفت: منتقلش کر دیم ستا د..جرمش خیلی سنگین

بو د..قاچاق مواد..قاچاق انسان..سوءقص د به جان

مامور قانون..تجاوز..و خیلی خلاف های دیگه که اون و پدرش

دست داشتن د..

همه ی اینها شای د ۲ هفته بیشتر طول نکشی د..بع د از مدتی

کیارش همراه پدرش دادگاهی ش د..تو چن د نوبت دادگاه

حکمشون صادر ش د..

سریع پرسیدم: حکمش چی بود؟!..

مکت کوتاهی کر د وگفت: اعدام..

چهارستون بدنم لرزی د..وای خدا اعدام؟!..

با چشمای گر د شده نگاهش کردم و گفتم: الان ..اعدامش کردند؟!..

- - هنوز نه..آخر همین هفته اعدام میشن -- ..

واقعا حقش بو د..خلاف هایی که انجام داده بود..مشکلاتی که برای من به وجو د آورد..خدایا..

دزدیدنم.. فرستاده شدنم به دبی..بلاهایی که اونجا به سرم اوم د و

باز هم بو د که به سرم بیا د و نش د..



چنین آدمی که جنون داشت نمی توانست بین مردم ..عادی زندگی کنه..

هر دو سکوت کردیم..منتظر بودم ادامه بده..

- چون تا قبل از دستگیری کیارش نبای دیدم می شدم نتونستم به دیدنت پیام..ولی بع د از دستگیریش اومدم--

تهران..اما هیچ کس در رو باز نکر د..

اعلامیه ی فوت مادرت رو به در دیدم..واقعا ناراحت

شدم..باورم نمی ش د مادرت مرده ..

از همسایه تون درمور د تو پرسیدم گفت رفتی مسافرت..ولیکجا؟!..تو که جایی رو نداشتی

بری..خیلی جاها رو دنبالت گشتم..ولی اثری ازت پیدا نکردم..

تا اینکه تو بازجویی هام از کیارش بین حرفاش به موارد مشکوکی برخورددم..یه وقتایی یه

چیزایی از تو م ی

گفت..شک کردم..اینبار سفت و سخت ازش بازجویی

کردم..اون هم برای اینکه منو عصبانی کنه و خوردم کنه گفت که تورو فروخته به شیخ های  
دبی..

وقتی اینو شنیدم انگار دنیا روی سرم خراب ش د ..زانو زدم..کف  
اتاق زانو هام خم ش د..همچین نعره کشیدم که نوی د و چندتا از مامورا سریع اومدن تو..  
هیچ کس جلو دارم نبو د..کیارش رو گرفته بودم زیر مشه و  
لگ د..کنترلی روی رفتارم نداشتم..می دونستم عاقبت ت

چی شده..می دونستم نابودت کردن د..می خواستم پیام پیشته..پیدات کنم..تو هر شرایطی  
بودی باز هم بهار من بودی..

خودش هیچ حرفی نزد ولی توسط یکی از ادمهاس که دست راستش محسوب می ش د  
فهمیدم کیارش قراره بوده بره دبی..یکی از ثروتمندان دبی یه مهمونی ترتیب داده که ظاهرا  
برای کیارش ه م دعوتنامه فرستاده بودند..دوتا از

ادماش رو هم می خواسته با خودش ببره که یکیشون همین کسی بو د که همه چیز رو لو  
داد..

تا صدور حکم صبر کردم.. وقتی حکمش صادر شد توسط نوید کارهای سفرم رو انجام دادم.. با  
سفارت ایران توی دبی

هماهنگ کردم.. مدارک مربوطه رو آماده کردم و اومدم دبی..

از قبل چند تا کلمه عربی برای محکم کاری یا د گرفته بودم.. نوید هم می خواست با من بیا د  
ولی جلوش رو

گرفتم.. این یک مسئله ی شخصی بود و خودم هم بای د حلش می کردم..

خودم رو برای دیدن هر صحنه و اتفاقی آماده کرده بودم.. شب

اول رو تو همون مسافر خونه گذروندم.. با توجه به

اعترافات اون مرد و تحقیقاتی که انجام دادم فهمیدم به یکی از ثروتمندان دبی فروخته

شدی.. که طرف ایرانی هم هست..

فهمیدم این مرد همونیه که قرار بود کیارش به مهمونیش بره.. اون شب صورتم رو کامل

گریم کردم و وار د اون مهمونی شدم.. همونطور که گفتم اسلحه م رو به عنوان کادو دادم

یکی از خدمه ها که بع د تو یه فرصت مناسب اونو برداشتم..

تعداد مهمان ها زیاده بود.. تا اینکه شاه د اعلام کرد مهمان ها

ساکت باشن د.. گفت که برامون سوپرایز داره ..می

دونستم امشب قراره یه دختر برای مهمان ها برقصه ..ولی

باورم نمی ش د او دختر تو باشی ..

از صدای نفس هاش می تونستم بفهمم ک ه از یادآوری اون لحظه عصبانی شده ..

- -موزیک پخش ش د..تو نقاب داشتی ..با اهنگ می رقصیدی ..نرم و زیبا ..وقتی تو چشمم

خیره شدی قلبم -- ایستا د..نگاهت سر د بو د..به تک تک مهمونا نگاه می کردی واز

چشمان سبزت نفرت شعله می کشی د..این رو خیلی خوب حس کردم ..

از زور خشم سرخ شده بودم ولی به روی لبام لبخن د بود..برای حفظ هویت قلاایم ..اما از تو

داشتم اتیش می گرفتم ..

ازشاه د خواستم تو برام برقصی و در ازاش کلی پول بهش دادم ..اون هم به راحتی قبول کر د..

رفتم تو اتاق ..تو هم اومدی ..با دیدنت قلبم توی سینه بی تاب شده

بو د..دلم می خواستم پیام جلو و بغلت کنم ..ولی

خودمو کنترل کردم ..نگاه تو به من از سر نفرت بو د..دلیلش رو می دونستم ..

برام رقصیدی..رقصت رو نمی دیدم خودت رو می دیدم..صورتت..چشمات..تو همون حال فکر می کردم که چرا مجبورت کردن اینکارو بکنی؟!..چرا ازت خواستن براشون برقصی؟!..چرا می خوان خوردت کنن؟!..فقط خدا خدا می کردم بلایی به سرت نیاورده باشن..

وقتی اهنگ ایرانی( بهار م )رو گذاشتم دوست داشتم از روی همین اهنگ بفهمی که من هستم..اریا..

برام رقصیدی..نقاب از چهره م برداشته ش د..لحظه به لحظه

بیشتر تعجب م ی کردی..بالاخره فهمیدی من م

..تو رو به خودم فشردم..بغض سنگینی به گلوم چنگ

مینداخت..بهارم..در کنارم بو د..بالاخره پیداش کرده بودم..

وقتی گفתי هنو ز هم همون بهاری..با اینکه مطمئن بودم ولی با این حرفت خیالمو راحت کردی..می شناختمت..دلم

می گفت بهار پاکه..و بو د..

نگاهم کر د..لبخن د پر از ارامشی روی لبهاش نشست..توی چشمام اشک جمع شده بود..

به طرفم نیمخیز ش د..انگشتش روبه گوشه ی چشمم کشی د..

با لحن مهربونی گفت: تمامش همین بو د..دیگه کیارشی نیست

که بخواد ازارت بده..هیچ وقت تنهات نمیدارم خانمی..

با بغض گفتم: اگر تو رو نداشتم زنده نمی موندم..از بی کسی و

تنهایی میمردم..اصلا معلوم نبو د دیگه پام به ایران

برسه..معلوم نبو د سرنوشتم چی می ش د..ولی الان..از اینکه اینجام مدئوتتم..از اینکه

پیشمی..خوشحالم..اگر تو نبودی..اگر نداشتمت..من الان بهار نبودم..

بازومو گرفت..منو کشی ددر کنارش..سرمو به شانه اش تکیه دادم..روی موهامو بوسید..

گذاشتم اشک هام سینه ی مردونه ش رو خیس کنه..خدایا این

چه رازیست که توی حصارش به ارامش

میرسم؟..انگار همه ی ارامش ها و مهربونی های دنیا تو اغوش اریا خلاصه شده ..

- - بهار گریه نکن..به الان فکر کن..اینکه تنها نیستی..اینکه من پیشتم..من تورو دارم تو هم

منو..وجود ما با هم و در -- کنارهم کامله..گریه نکن خانمی..

اشکامو پاک کردم..از اغوشش اومدم بیرون..تو چشمات نگاه کردم..اروم گونه م رو بوسید..

اروم و زمزمه وار گفت: بخواب..

سرمو گذاشتم رو بالشت..انگشتش رو لابه لای موهام فرو  
کر د..

سرمو نوازش کر د..چشمامو بستم..

با گرمی و نوازش دست اریا به خواب رفتم..

خوابی پر از آرامش..از گرمای حضور اریا در کنارم..

ظرف پنیر رو گذاشتم تو سفره ..سرمو بلن د کردم..نگاهش کردم..خواب بود..

کنارش نشستم..دستمو اروم کشیدم به صورتش..پلکش لرزی د.. دستمو به شونه ها و بازو  
هاش کشیدم..کف دستشو نگاه

کردم..روی زخم رو چسب زده بو د..با نوک انگشت نوازشش کردم..

سرمو بالا گرفت م..چشماش باز بو د..داشت با لبخند نگاهم می

کر د..

سلام..صبح بخیر - ..

تو جاش نیمخیز ش د..دستی به گردنش کشی د.. کمی نگاهم کر د..با  
پشت دست گونه م رو نوازش کر د..

- سلام خانمی..صبح شما هم بخیر--..

با لبخن د نگاهش کردم..

بیا..صبحونه حاضره--..

- ساعت چنده؟--..

با گفتن این حرف نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت ۹ ..

بو د..

سریع از جاش بلن د شد..

- دیرم شده..امروز بای د می رفتم ستا د--..

حوله رو دادم دستش و گفتم: تا دست و صورتت رو اب بزنی منم چایی روماده می کنم..



با لبخن د نگاهم کر د..

- باشه.. ممنونم -- ..

رفتم تو اشپزخونه.. توی فنجون چایی ریختم و همراه شکر اوردم سر سفره.. داشتم چایی رو  
براش شیرین می کردم که اومد.. داشت صورتشو خشک می کر د.. رو به روم نشست..

بع د از خوردن صبحونه حاضر ش د.. جلوی اینه ایستاده بو د و

موهاشو شونه می ز د..

.. سرمو به شونه ش تکیه دادم.. چشمامو بستم.. با یک نفس عمیق عطر تنشو به ریه هام  
کشیدم..

شونه رو گذاشت رو میز.. اروم برگشت روی سرمو بوسی د..

- من که رفتم در رو قفل کن.. هر کس در ز د تا مطمئن نشدی می شناسیش در رو باز  
نکن.. مراقب خودت باش.. من --

تا عصر نمی تونم پیام پیشت ولی زنگ می زنم.. برای اینکه

خیالم راحت بشه یکی از بچه های ستا د رو می فرستم ت ا جلوی خونه کشیک بده..

از تو بغلش اومدم بیرون.. با تمام وجود.. از سر عشق.. زل زدم توی چشمش.. خیلی دوستش داشتم.. خیلی..

اینکه براش مهم بودم.. اینکه به فکرم بودم.. باعث می شد دقیقه به دقیقه.. ثانیه به ثانیه عشقم نسبت بهش بیشتر بشه..

پیشونیم رو بوسی د.. توی چشمم خیره شد..

با لحن ارومی گفت: امروز صندوقچه رو باز می کنی؟..

اره -..

لبخند کمرنگی زد و سرشو تکیه کرد..

- باشه.. بالاخره بای د از همه چیز سر در بیاری -..

سکوت کردم.. به طرف در رفت.. من هم همراهش رفتم..

- پس یادت نره چی گفتم.. مواظب خودت باش -.. باشه حتما.. ممنونم اریا -..

اروم گونه م رو کشی د و با شیطنت خندی د..

- قابل شما رو نداره خانمی..بعدا با هم حساب می کنیم--..

خندیدم و چیزی نگفتم..

نگاهی به شیشه های شکسته ی ترشی انداخت..

- پس دیشب صدای شکستن شیشه به خاطر همین بود؟--..!

سرمو تگون دادم و گفتم: اره..زده شیشه های ترشی که کنار

دیوار بوده رو شکسته..حتما وقتی می خواسته از رو دیوار بپره پایین پاش خورده و شکسته..

در کوچه رو باز کر د..داشتیم از هم خداحافظی می کردیم که همون موقع یکی از زن های

همسایه از جلوی خونه رد

ش د..ملوک خانم بو د..

نگاه مشکوکی به من و اریا انداخت..زیر نگاهش سرخ شدم..خدایا الان پیش خودش چه

فکری می کنه؟!..

از شانس بدم این خانم اهل سرک کشیدن تو زندگی این و اون بو د..در کل از تموم اخبار

زندگیه همسایه ها باخبر

بو د..

الان هم حتما پیش خودش یه فکرای کیده..

داشت نگاهم می کر د..مجبور شدم سلام کنم..می دونستم دیر یا

زو د حرفشو می زنه..

حدسم درست بو د..رو به من گفت: سلام بهار جون..خوبی دخترم؟..

به ق د و بالای اریا نگاهی انداخت و گفت: این اقا رو معرفی نمی کنی؟!!از فامیلاتون هستن؟!!

یکی نبو د بگه تو که می دونی ما هیچ کس رو نداریم پس دیگه چرا می پرسی از فامیلامون

هست یا نه؟ د اخی به تو چه ربطی داره؟..چرا تو زندگی مردم سرک می کشی؟..

به اریا نگاه کردم..نگاهش خشک و جدی بو د..

قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش با لحنی قاطعانه گفت

:خیر..فامیلشون نیستم..شوهرش هستم..

ملوک خانم شوکه ش د..معلوم بو د حسابی تعجب کرده..

حیرت زده گفت: واقعا؟!!ولی کی؟!!پس چرا کسی رو خبر نکردید؟!!

واقعا روش خیلی زیاده بود..هه..اخه تو کیه من میشی که خبرت کنم؟!..

سعی کردم با ارامش و در کمال خونسردی جوابش رو بدم..

مادرم وقتی زنده بودند عق د کردیم..و..

اریا میان حرفم پری د و محکم گفت: و به زودی هم عروسی می کنیم..

ملوک خانم چشماشو ریز کرد .. کمی به اریا نگاه کرد..

یک دفعه انگار چیزی رو به یاد آورده باشه گفت: قیافه ی شما برای من اشناست..شما همون

اقایی نیستی که برای

تحقیق اومده بودی تو این محل؟!..می گفتمی برای امر خیره..

اریا نگاه کوتاهی به من انداخت..تک سرفه ای کرد و گفت:بله..درسته..

ملوک خانم لبخن د زد و گفت: اهان..فهمیدم چی شد..پس نتیجه ی

تحقیقتون خوب بود و بع د هم اومدی د خواستگاری

و عق د کردی د درسته؟!..

انگار داشت از اریا بازجویی می کرد..صورت اریا سرخ شده

بو د..فهمیدم عصبانیه..

حتما اون موقع که تو زندان بودم برای تحقیق اومده بود تو محل و برای اینکه کسی شک نکنه گفته برای امر خیره..

با حرص گفت: بله..دیگه سوالی ندارید؟ ..اگر هست پرسی د تا

جوابتون رو بدم..فقط خواهشا سریع تر چون باید بر م

کار دارم..

ملوک خانم اصلا به روی مبارک هم نیاورد تازه نیشش بیشتر باز شد و گفت: شغلت چیه پسرم؟!..

ناخداگاه لبخن د زدم..قیافه ی اریا دیدنی شده بو د..هم از سوال

های ملوک خانم کلافه بو د هم نمی تونست بهش جواب نده..

با همون لحن گفت: مهمه که بدونید؟!..

ملوک خانم پشت چشم نازک کرد و گفت: وا ..پسرم اگر مهم

نبو د که نمی پرسیدم..

وای خدا این زن چقدر رو داشت..دوست داشتم همونجا بنشینم و دلمو بچسبم و بزnm زیر خنده..

اریا رو که دیگه نگو..سرخ شده بو د.. روی پیشونیش عرق

نشسته بو د..

راه نداشت..وگر نه یه جواب سفت و سخت حواله ی ملوک خانم می کر د..

کلافه گفت: ای بابا..خانم من مامور پلیسم..

چشمای ملوک خانم برق ز د..با هیجان چادرشو کشی د جلو و گفت: اوا راست میگی پسرم؟..چه درجه ای؟..

جلوی دهانمو گرفتم..ریز ریز خندیدم..اریا نگاهم کر د..نمی

دونم تو نگاه خندانم چی دی د که بین اون همه عصبانی ت

و کلافگی لبخن د کمرنگی ز د..

بدون اینکه به ملوک خانم نگاه کنه گفت: سر گر د..

دیگه یکی نبو د ملوک خانم رو جمع کنه..

- ای وای چه خوب.. پسرم یکی از اشناهای ما الان بدجوری کارش گیره.. بنده خدا چک --..

اریا این پا و اون پا کر د یک دفعه وسط حرف ملوک خانم پری د و گفت: شرمنده من دیرم شده بای د برم..

زدم زیر خنده.. دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.. قیافه ی

ملوک خانم دیدنی بو د.. دهانش باز مونده بو د..

اریا نگاهم کر د و لبخند ز د.. اروم و زیر لبی که فقط من بشنوم گفت: خانمی برو تو.. منم برم به کارو بدبختیم

برسم.. اگر اینجا وایسم تا شب بای د به سوال های همسایه تون

جواب پس بدم.. ماشاالله چقدر این زن سوال تو استینش داره.. مراقب خودت باش.. خداحافظ..

از حرفاش بیشتر خنده م گرفته بو د.. زیر نگاه متعجب ملوک

خانم و نگاه خندان من از جلوی در کنار رفت و بای ک



"بخشی د .. با اجازه "از جلوی خونه رد ش د..

ملوک خانم یه کم منو نگاه کرد .. خواست حرف بزنه که سریع

گفتم: بخشی د ملوک خانم بای د برم کلی کار دارم.. شرمنده ..

حرف تو دهانش مون د.. سریع درو بستم.. همونجا پشت در نشستم و زدم زیر خنده ..

وای خدا.. هر وقت یا د قیافه ی اریا وقتی داشت جواب پس می داد و قیافه ی ملوک خانم وقتی

که اریا حرفشو قطع

کرد و گفت بای د برم کار دارم میافتم بیشتر خنده م می گرفت.. ولی خیلی خوب ش د که

اریا اینجوری جوابشو داد.. لااقل تو محل

هو نمی پیچه که یک مرد غریبه تو خونه ی بهار

رفت و ام د داره..

می دونستم به ۰۴ دقیقه نمی کشه که کل محل از این خبر مطلع میشن..

نگاهی به در زیرزمین انداختم..

حالا وقتش بو د.. بای د هر چه زودتر برم سروقت صندوقچه..

رفتم تو زیرزمین..

وار د اتاق شد..نوی د پشت میزش نشسته بو د .. پرونده ای جلویش  
باز بو د و مشغول خواندن ان بو د..

سرش را بلند کر د..با دیدن اریا از جایش بلن د ش د..به طرفش  
رفت..با هم دست دادن د..

هر دو روی صندلی نشستن د..نگاه نوید پر از شیطنت بو د..اریا  
نگاهش کر د و خندی د..

- چیه چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ --..!

نوی د لبخند ز د و گفت: دیشب خوش گذشت؟!..خب الکی الکی صاحب زن و زندگی شدیا..

اریا به شوخی اخم کر د و گفت: هنوز که اتفاقی نیافتاده ولی قراره بیافته..

نوی د یک تای ابرویش را بالا دا د و گفت: قراره بیافته؟!..یعنی چی؟!..!

- دیشب از بهار خواستگاری کردم --..

نوی د با تعجب نگاهش کر د: چی؟!! اریا تو چکار کردی؟!! با لحن جدی گفت: همون کاری  
رو کردم که باید می کردم..بهار

مال منه نوی د..

- همچنین چیزی نمیشه اریا..گفتی عاشقشی گفتم خیلی خب باش..ولی دیگه چرا ازش  
خواستگاری کردی؟!!مگه--

متوجه موقعیتی که درستی نیستی؟!!

اریا کلافه از جایش بلن د ش د..دستی بین موهایش کشی د..

چرا نمی فهمی نوید؟..من بهار رو دوست دارم..نمی تونم تنهانش بذارم..قصدم از اول هم  
ازدواج بو د-..

- ولی تو که همیشه می گفتی ازدواج نمی کنی و چنین قصدی نداری؟-!!اون مال زمانی بو د  
که با بهار آشنا نشده بودم..وقتی

فهمیدم عاشقشم نظرم عوض ش د-..

- اختلاف سنیتون چی؟-!!برام اصلا مهم نیست..نه من..ونه بهار-..

نوی د مردد بود سوالش را پیرسد یا نه..

- ولی اخیه.. اقابزرگ رو می خوی چکار کنی؟.. بهنوش.. اون الان نامزدته -- ..

اریا با خشم داد زد: ساکت شو نوی د.. اون دخترن نامزد من نیست..

- ولی انگشتر تو توی دستشه -- ..

محکم زد رو میز و گفت: کی دستش کرده؟.. من؟!.. کی رفته

خواستگاریش؟.. من؟!.. کی بهش قول ازدواج داده؟.. من؟!..

از زور خشم می لرزی د.. نوید از جایش بلن د ش د.. رو به رویش

ایستا د..

- اریا درکت می کنم.. می دونم تو ب د موقعیتی هستی.. ولی اگر نتونستی از پس اقابزرگ و

بهنوش بر بیای می دونی -- بهار چه ضربه ی بزرگی می خوره؟.. می دونم دختر رنج کشیده

ایه.. لیاقت خوشبختی رو داره.. ولی..

اینا رو نگو نوید.. ذهنمو بیشتر از این درگیر نکن.. اگر بمیرم ه م تن به ازدواج با بهنوش

نمیدم.. من فقط فقط با بهار -

ازدواج می کنم ۳۰..ساله..میتونم برای خودم تصمیم

بگیرم..خیر سرم مردم..بهار ماله منه می فهمی؟..

- خیلی خب حرص نخور..منم غیر از این نمیگم..ولی می خوام با بهنوش چکار کنی؟- ..به محض اینکه برسم شمال میرم باهاش حرف می زنم..میگم که روی من حسابی باز نکنه..اگر حرف ی زده شده و-

کاری انجام شده دست اقا بزرگ توی کار بوده نه من..

- اگر قانع نش د چی؟!..می شناسیش که؟..دختر مغروریه --..

داد ز د: به درک..من نامزد اون نیستم اون هم همینطور..قانع ش د که ش د..نش د دیگه مشکل خودش نه من..

نوی د کمی سکوت کر د..

بع د از چن د لحظه گفت: بهار موضوع صندوقچه رو می دونه؟!..

اریا نگاهش کرد..سرش را تکان داد و گفت: اره..مادرش قبل از فوتش بهش گفته..

- بازش کرده؟! نوشته ها رو خونده؟ - ..!هنوز نه..فکر کنم امروز بازش کنه - ..

- اگر از همه چیز با خبر ش د چی؟! فکر میکنی اون می-- ..

میان حرفش پری د وبا لحن کلافه ای گفت: من فعلا به جز خودم  
و بهار به هیچی فکر نمی کنم....بهار عاقل و فهمیده ست..خودش می تونه تصمیم بگیره..بهش

گفتم جواب

خواستگاریم رو بع د از خوندن اون نوشته ها بده..

اریا روی صندلی نشست..سرش را در دست گرفت و فشر د..

با صدای گرفته ای گفت: مشکلات من که یکی دوتا

نیست..اقابزرگ.. بهنوش..اون نوشته ها..نمی دونم بای د چکار

کنم..مغزم قفل کرده..فقط می دونم که نبای د کوتاه پیام..من واقعا بهار رو دوست دارم..به

خاطرش هر کاری می

کنم..کوتاه پیام نوی د..نمیذارم اونو ازم بگیرن..

نوی د سرش را تکان دا د..چیزی نگفت..می دانست اریا تو موقعیت سختی قرار دارد..

فقط خو د اریا می توانست این مشکل را برطرف کن د..اما چگونه؟!..

- -هیچ وقت ندیده بودم اینطور

بشی..رفتارت..کارات..حرفات..همه تغییر کرده --..

اریا سرش را بلن د کر د..نیم نگاهی به نوی د انداخت..لبخن د کمرنگی رو لبانش نشست..

به میز روبه رویش نگاه کر د..

تصویر بهار جلوی چشمانش بو د..

با خود عه د کرده بو د تا پای جان بایست د ولی هرگز نگذار د کسی بهار را از او بگیر د..

حتی اقابزرگ..

روی زمین دنبال کلی د صندوق می گشتم..اون شب از دستم

افتاده بو د..بالاخره پیداش کردم..رفته بو د زیر کم د اثاثیه..

قفش رو باز کردم..چندتا تیکه لباس و ملحفه توش بود..همه رو

زدم کنار..چشمم به صندوقچه ی کوچیکی افتاد..به

رنگ قهوه ای تیره که یه قفل کوچیک طلایی رنگ هم به درش زده شده بود..

صندوقچه رو برداشتم و از زیر زمین اومدم بیرون..خیلی خیلی

کنجکاو بودم بدونم توش چیه..که جواب خواستگاری

اریا به این صندوق بستگی داره..همین طور وصیت مادرم..

رفتم تو خونه..کف هال نشستم..کلی د رو توی قفل چرخوندم..چند

لحظه چشمامو بستم..نفس عمیق ی کشیدم..چشمامو باز کردم..هم زمان در صندوق رو هم

باز کردم..

یه پارچه ی مخمل قرمز روی محتویات داخل صندوق انداخته شده بود..برش داشتم..با

تعجب به داخلش نگاه کردم..

یکی یکی اوردمشون بیرون..یه گردنبند د مردونه که اسم "ماهان

"روش حک شده بود..یه انگشتر با نگین یاقوت..اون



هم مردونه بود..یه پاکت سفی د که روش با مازیک نوشته شده بو د "عکس و  
خاطرات.." گذاشتمش کنار..چندتا پاکت

نامه..و ۲..تا دفتر خاطرات..

یکی به رنگ ابی که روش با خط زیبایی نوشته شده بو د  
"خاطرات سامان سالاری.." و اون یکی دفتر هم به رنگ سبز

که با خط مامان روش نوشته شده بود "خاطرات کوتاهی از مریم.." دفتر خاطرات مامان و بابا  
بو د..

پاکت عکس ها رو باز کردم..یکی یکی اوردمشون بیرون..توی  
هر عکسی چندتا مرد و زن بودند ۲..تا از عکس ها

دو نفری بودند..مامان و یک مرد دیگه که کنارهم ایستاده بودند  
و لبخند بر لب داشتن د..

"..پشت عکس رو نگاه کردم"..ماهان و مریم ۰۳۱۹ ..

عکس بعدی کنار دریا بو د..یه نوزا د تو بغل مر د بو د..سریع پشت عکس رو نگاه کردم.."شمال..سامان و مریم.." ۰۳۳۳ ..خدایا یعنی این مر د پدرمه؟!چشمان مشکی..چهارشونه و ق د بلن د..با دیدنش چشمام پر از اشک ش د..

بای د هر چه زودتر خاطرات رو می خوندم..طاقت نداشتم..ولی کدوم رو اول بخونم؟!..خاطرات بابا یا مامان رو؟!..

تصمیم گرفتم اول خاطرات بابا رو بخونم..واقعا کنجکاو بودم بدونم بابام کی بوده؟!..توی گذشته ش چیا بوده؟!..

صفحه ی اول رو باز کردم..با شعری از حافظ شروع شده بود..

"دست از طلب ندارم تا کام من برآی د

یا تن رس د به جانان یا جان ز تن برآی د

بگشای تربتم را بع د از وفات و بنگر

کز آتش درونم دو د از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شون د و حیران

بگشای لب که فریاد از مر د و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش

نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآی د

از حسرت دهانش آمد به تنگ جان م

خو د کام تنگدستان کی زان دهن برآی د"

به نام خدا

تا به حال تو عمرم خاطره ننوشتم..همیشه میگم خاطره رو باید

به فراموشی سپرد خوب هاش حسرت میاره.. بدهاش غم و غصه ..

ولی امروز می خوام بنویسم..این روزها کاری ندارم که انجام

بدم..بهتره با این چن د خط نوشته کمی از عذاب وجدانم

کم کنم..یعنی فایده ای هم داره؟!..نمی دونم..شای د..

یادمه فقط ۲۲سال داشتم..بعد از مرگ پدرم با تمام وجو د تنهایی رو حس کردم..کسی رو

نداشتم..من موندم و کلی

دارایی..باغ..زمین.. کارخونه..یه پسر ۲۲ ساله چطور می تونست این همه ثروت رو اداره کنه؟..

شریک پدرم آقای کامرانی که ت ا وقتی پدرم زنده بو د باهاشون رابطه داشتیم بهم پیشنهاد کرد کارها و مسئولیت

کارخونه رو به اون محول کنم و خودم هم یه جورایی بر امور نظارت داشته باشم..

مر د خوبی بود..می تونستم بهش اعتماد کنم..سال ها بو د که با

پدرم توی کارخونه شریک بو د..قبول کردم..

بع د از مدتی بهم پیشنهاد کرد بر م وبا اونها زندگی کنم..واقعا

تنها بودم..بی کسی و این همه سکوت که اطرافم رو پر

کرده بو د بهم فشار آورده بو د..با همون سن کم درک می کردم

که برای فرار از پیله ی تنهایی بای د رها ش د..

پیشنهادش رو قبول کردم..دو تا پسر داشت و ۲ تا دختر..بین

اون ها فقط با ماهان صمیمی شده بودم..هم سن خودم

بو د..با هم بزرگ شدیم..دانشگاه رفتیم..مدارکمون رو

گرفتیم..هر دو تو یک رشته قبول شدیم..پزشکی

خوندیم..پشتکارمون خوب بو د..

اقای کامرانی مرد خوبی بود..سخت..جدی..خشک ..

ومغرور..ولی قلب مهربونی داشت..بهم خیلی کمک کر د..با

کم ک

اون ثروت پدرم دوبرابر شده بود..

من هیچ کاری نمی کردم..فقط بر اونها نظارت داشتم..اقای

کامرانی برام حساب بانکی باز کرده بو د و همه ی سود

شرکت رو که بخشیش مال من بو د رو می ریخت به حسابم.. همه ی این موقعیت های خوب  
رو مدئون اقای کامرانی بودم..

ماهان توی رفاقت کم نمیذاشت..پسر مهربونی بو د..خوش قلب

و با مرام..بهش وابسته شده بودم..هر کجا می رفت م

بای د ماهان هم باهام می اوم د..از برادر بهم نزدیک تر بو د..

تا اینکه یک پرستار جدی د به پرسنل بیمارستان اضافه ش د..زیبا

بو د..با وقار و متین..اسمش مریم صفوی بو د..رفتارش

رو توی بیمارستان زیر ذره بین گذاشتم..شیفته ش شده بودم..کم کم فهمیدم عاشقش شدم..ولی..

یک روز همه ی رویاهام به نابودی پیوست..رویاهایی که برای خودم و مریم در سر داشتم..

بع د از ساعت کاری از بیمارستان خارج شدم..طبق معمول سوار ماشینم شدم..

ولی جلوی در بیمارستان با دیدن صحنه ی رو به روم محکم زدم رو ترمز..باورم نمی ش د..انگار دارم خواب می بینم..

ولی نه..حقیقت داشت..مریم با لبخن د سوار ماشین ماهان

ش د..ماهان هم به روش لبخن د ز د..ماشین حرکت کر د..

ناخداگاه پامو روی گاز فشردم..تعقیبشون کردم..بای د می فهمیدم

کجا میرن..از فکرش هم تنم م ی لرزی د..ماهان..با مریم..وای خدایا ..

ماشین جلوی رستوران نگه داشت..هر دو پیاده شدن د..ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..پشت سرشون حرکت

کردم..رفتن تو رستوران..دنج ترین جای رستوران رو انتخاب  
کردن د و نشستن د..

پشتشون یه ستون بود..سریع بدون اینکه جلب توجه کنم رفتم و پشت ستون نشستم..ازتوی  
کیف دستیم یک روزنامه در اوردم وجلوی صورتم گرفتم..

تمرکز کردم..می خواستم صداشون رو بشنوم..

ماهان: پس چرا با پدرت صحبت نمی کنی؟..

- نمی تونم ماهان..تحت فشارم -..عزیزم درکت می کنم..ولی طاقت من هم تموم شده - ..

- صبر کن ماهان..منم مثل خودت..دیگه صبر ندارم -..برای رسیدن بهت لحظه شماری می  
کنم مریم - ..

- من هم همین طورماهان-- ..

با اومدن گارسون صحبتشون قطع شد..

دستام می لرزی د..قلبم تیر کشی د..پشت کمرم عرق سردی نشسته

بو د..چشمام سیاهی می رفت..

خدایا مریم من.. کسی که عاشقانه دوستش داشتم با ماهان ..کسی که از برادر بهم نزدیک تر  
بو د..

کنار هم نشستن و دارن د به هم ابراز عشق می کنن د.. ماهان می خوا د بره  
خواستگاریش؟! ..اما.. من..

چشمام می سوخت.. از جوشش اشک بو د.. روزنامه رو پرت کردم رو میز.. سرمو گرفتم تو  
دستم.. داشتم دیوونه می شدم..

از جام بلن د شدم.. اونا سرشون به گارسون گرم بو د.. برگشتم خونه.. دیوانه وار رانندگی می  
کردم..

روزها می گذشتن د.. توی خودم بودم.. ماهان می اوم د پیشم و

باهام حرف می ز د..

- - چته سامان؟! .. چرا چن د وقته تو خودتی؟! ..! حوصله ندارم ماهان.. سر به سرم نذار - -

مثل همیشه کنارم نشست و دستشو انداخت رو شونه م..

با لحن دوستانه و مهربونی گف ت: داداشی من عاشق شده؟! .. ای نا قلا کی هست این زن  
داداش اینده؟! ..!

نگاهش کردم.. زل زدم تو چشماش.. دلم می خواست دا د بزنم بگم



اره عاشق شدم ولی عشق منو تو دزدیدی..

حرکاتم دست خودم نبود..از جام بلن د شدم..محکم زدم تو صورتش..

بیچاره ماهان..بی تقصیر بو د..اون خبر نداشت که من مریم رو

دوست دارم.. ولی من اون موقع این چیزا حالیم نبو د..

با چشمای گر د شده در حالی که دستشو گذاشته بو د رو صورتش به من نگاه می کر د..

از خونه زدم بیرون..می خواستم فرار کنم..از خودم..از

ماهان..از مریم..نباشم..نیست بش م..ولی نینم که مریم داره

مال یکی دیگه میشه..مال برادرم..ماهان..من ماهان رو مثل برادرم می دونستم..از برادر هم

نزدیک تر..ولی خورد

شدم..این نابودی رو از چشم ماهان می دیدم..

ماهان هر شب با اقای کامرانی بحث و دعوا داشت..می گفت

مریم رو می خوا د ولی اقای کامرانی دختر یکی از

دوستانش رو برای ماهان در نظر گرفته بو د.. ماهان زیر بار نرفت.. گفت فقط مریم.. اقای  
کامرانی از طرف ماهان

دختر دوستش رو نامزد ماهان اعلام کر د.. ماهان خبر

نداشت.. وقتی فهمی فقط زل زد تو چشمای اقای کامرانی و با لحن قاطع گفت: فقط مریم.. یا

اون.. یا مرگ..

از خونه زد بیرون.. وقتی می گفت فقط مریم.. یا می گفت مریم

رو دوست دارم.. اتیشم می زد.. آتش کینه رو در من

شعله ورتر می کر د..

شب و روز تو فکرش بودم.. تا اینکه اون عمل نابخشودنی ازم

سر زد.. به جای اینکه برم با خود مریم حرف

بزنم.. کاری کردم که تا آخر عمرم زجر بکشم و خودمو نفرین کنم..

یک روز که ماهان با مریم قرار داشت.. جلوی پارک از هم جدا

شدن د.. به صورتم نقاب زدم.. دیوونه شده بودم.. کارهام

دست خودم نبو د..

میگن عاشق ها به جنون برسن کارشون تمومه..منم جنون پیدا کرده بودم..توی اون لحظه نمی دونستم دارم چکار می کنم..

یادم رفته بو د ماهان برادرمه..یادم رفته بو د من و ماهان با هم

بزرگ شدیم..فراموش کرده بودم ماهان چقدر کمکم

کر د..مثل یه برادر واقعی پشتم بو د..تنهام نداشت..فراموش کرده بودم اقای کامرانی چقدر بهم کمک کرده

بو د..دستمو گرفته بو د و منو به اینجا رسونده بو د..

مریم ازش خداحافظی کر د و رفت..ماشین ماهان اونطرف

خیابون پارک شده بو د..نمی دونم چرا اون روز ماهان مری م رو نرسون د..

داشت می رفت سمت ماشینش..نقاب رو روی صورتم درست کردم ..پامو روی گاز فشردم..نزدیکش شده بودم..با سرعت زیادی رانندگی می کردم..

دستم می لرزی د..ولی کینه ای که توی قلبم ازش داشتم ولم نمی

کر د..

محکم زدم بهش..فریا د پر از دردش رو شنیدم..روی هوا معلق  
ز د..خورد زمین..به چن د ثانیه نکشی د..خون سرخ و

غلیظی از زیر سرش جاری شد..اسفالت از خون ماهان رنگین  
ش د..

پامو روی گاز فشردم..هول شده بودم..انگار تازه پی به اشتباهم  
برده بودم..قلبم داشت از جاش کنده می ش د..

رفتم..رفتم جایی که هیچ کس نبود..دا د می زدم..صدای ماهان  
توی سرم بو د..منو برادر صدا می ز د..

پشیمون بودم ولی هنوز هم عاشق مریم بودم..کسی نفهمی د که  
ماهان رو من کشتم..مریم می اوم د بیمارستان ولی

حالتش نشون می داد که افسرده ست..از مرگ ماهان ناراحت  
بو د..

بهش نزدیک شدم..دلداریش می دادم..سفت و سخت بو د..نمی

ش د به قلبش نفوذ کر د..ولی دست از تلاش بر نداشتم..

به خاطرش ادم کشته بودم..حقم بو د که بهش برسم..از دیوونه

که نمی ش د توقع داشت..اره..من دیوونه بودم..یه مجنون..

چند سال گذشت..توی این مدت همسر اقای کامرانی به خاطر

مرگ پسرش ماهان دق کر د و مر د..انگار خواب بودم..یا

شای د هم کور بودم..همه ی گذشته رو به فراموشی سپرده بودم..

با کشتن ماهان حسی نداشتم..با مرگ مادرش بی خیال بودم..یا

نه..شای د هم خودم رو بی تفاوت نشون می

دادم..فراموش نکرده بودم..دلم می خواست فراموش کنم..به خودم تلقین می کردم..

بالاخره تونستم به هدفم برسم..به مریم درخواست ازدواج

دادم..قبول کر د..فکر می کر د من م مثل ماهان هستم..می

گفت اخلاقتون شبیه به همه..

هه.. ماهان مهربون و پاک کجا.. منی که دلم از سنگ بو د و ادم کشته بودم کجا..

این افکار ازارم می دا د.. انگار تازه وجدان خفته م بیدار شده

بو د.. تازه می فهمیدم عذاب وجدان یعنی چی..

با مریم ازدواج کردم.. رفتیم تو ویلای خودم.. اونجا رو برای زندگی در نظر گرفته بودم.. ولی..

درست چن د سال بع د از عروسیم.. ویلا اتیش گرفت.. اون شب

من و مریم بیرون از خونه بودیم.. وقتی برگشتیم هیچی از

ویلای نمونه بو د ۲.. هفته بعدش کارخونه اتیش گرفت.. همه ی

داراییم کم کم دو د شد و رفت هوا.. عمل زشتم رو فراموش کرده بودم.. اینکه یه قاتلم..

دلیل این اتیش سوزی ها رو نمی دونستم.. باورم نمی ش د در

عرض ۰ ماه همه چیزمو از دست دادم..

یه خونه ی کوچیک خریدیم و توش زندگی کردیم.. هنوز دنبال عامل اصلی این اتیش سوزی

ها بودم..

تا اینکه..یک شب آقای کامران ی اومد خونه م..مریم تو اتاقش

بو د..اقای کامرانی بهم گفت که می دونه من ماهان رو

کشتم..هر چی خواست بهم گفت و در اخر هم گفت که تموم اون

اتیش سوزی ها کار خودش بوده ..می خوا د نابودی منو ببینه چون نابودش کردم..

گفت کمرش رو شکستم..گفت مطمئنه که هیچ وقت روز خوش نمی بینم..گفت نمی دمت

دست قانون خودم مجازات می کنم..به روز سیاه مینشونمت..

مریم باردار شده بو د..خونمون رو عوض کردیم..رفتیم

تهران..از ترسم از خونه بیرون نمی اومدم..به مریم می گفت م

چک بالا اوردم و می ترسم طلبکارا پیدام کنن د..باورش شده

بو د..

انگار ماهان رو فراموش کرده بودم..اصلا حس نمی کردم اونو کشتم..گاهی اوقات که به

یادش می افتادم حس عذاب

وجدان می اوم د سراغم ولی لحظه ای بود..زو د هم از بین می رفت..

کم کم همه ی پس اندازم خرج ش د..مقدار کمی ازش مونده

بو د..توی این مدت که کاری برای انجام دادن نداشتم می نشستم و این خاطرات رو می نوشتم..

دختر من و مریم به دنیا اوم د..خودش دوست داشت اسمش رو بذاریم بهار..اسم زیبایی بو د..

به پیشنهاد یکی از دوستانم قرارش د برای کار برم شمال..اقای کامرانی هم شمال زندگی می کر د ولی دیگه خیلی وقت بو د ازش خبری نداشتم..مدت زیادی گذشته بو د..

همراه مریم و بهار رفتیم شمال..بای د از نو شروع می کردم..با دوستم صحبت کردم..گفت که پدرش بیمارستان داره و می تونه کاری کنه اونجا مشغول بشم..

خوشحال بودم که بالاخره کاری پیدا کردم..برگشتیم تهران..بای د کارهامون رو سر و سامون می دادیم و برای زندگی می رفتیم شمال..تصمیم گرفتم برای خری د خونه برم شمال..نمی تونم مریم و بهار رو با خودم ببرم..



• روز بیشتر طول نمی کشه.. بنابراین بهشون گفتم که زود میرم و بر می گردم..

صفحات رو زیر و رو کردم..دیگه چیزی نوشته نشده بود..

مات و مبهوت سر جام نشسته بودم..

یعنی بابای من ادم کشته؟..! ماهان کامرانی کیه؟..!

بای د خاطرات مامان رو هم می خوندم..

شای د جواب سوالات تو خاطرات مامان باشه.

تو زندگیم خاطره ای نداشتم..لااقل تا قبل از اشناییم با ماهان

اینطور بود..ولی از وقتی به ماهان علاقه من د شدم

زندگی من شد سراسر خاطره..خاطره های تلخ..شیرین..و پر از حسرت..

میخوام بگم..می خوام از اون دوران بگم..دورانی که عاشق هم

بودیم..من تک فرزند بودم..تو یه خانواده ی متوسط

بزرگ شدم..تازه مدرکم رو در رشته ی پرستاری گرفته

بودم..به خاطر موفقیتیم پدرم گفت که بهتره یه سفر بری م شمال تا کمی اب و هوا عوض کنیم..

چی از این بهتر؟..بع د از کلی خستگی این سفر حسابی می چسبی د..راهی سفر شدیم..به مقصد شمال..دوست پدرم

کلی د ویلاشون رو داده بو د به ما تا این مدتی که اونجا هستیم توی ویلای اونها اقامت کنیم..بین راه ماشین بابا پنچر

ش د..جاده جوری بو د که ماشین های کمی درش تردد می کردن د..

هر ۳ بیرون از ماشین ایستاده بودیم..از گرمای هوا کلافه شده بودم..همون موقع یه ماشین مدل بالای مشکی از

کنارمون رد شد..کمی جلوتر زد رو ترمز..دنده عقب گرفت..جلوی ماشین ما توقف کرد..راننده پیاده ش د..یه پسر

جوون که عینک افتابی به چشم داشت..خوش تیپ بو د..عینکش رو برداشت..حتی نیم نگاهی هم به من نداشت..به طرف پدرم رفت..صدای گیرایی داشت..

- سلام پدر جان مشکلی پیش اومده؟ - سلام پسر..ماشینمون پنچر شده - ..

- بذارید کمکتون کنم - - ..

- مزاحمت نمیشیم پسر - - ..

- نه پدر جان ..وظیفه ست - - ..

بابا رفت کنار..اون مرد جوون مشغول شد..پشت ماشین ایستاده بودم..نمیدونم چرا بهش خیره شده بودم..نگاهم

دست خودم نبود..

یه تیشرت جذب به رنگ سفی د تنش بود..هیکل چهارشونه ای

داشت..بابا و مامان رفتن د جلو.. مامان داشت برای بابا از توی فلاسک.. چای می ریخت..

نگاهش کرد..صورتش عرق کرده بود..با پشت دست عرق

صورتش رو خشک کر د..ناخداگاه دستمو بردم تو جیب مانتوم و دستمالم رو دراوردم..به

طرفش گرفتم..

بفرمایی د - ..

سرشو بلند کر د..نگاهمون تو هم گره خور د..با همون نگاه گرم و گیراش..چیزی در وجودم

تکون خور د..قلبم..اره..

قلبم لرزی د..

چشمان مشکی و نافذی داشت..لبخن د کمرنگی نشست رو

لباش..دستشو اور د جلو و دستمال رو ازم گرفت..

زیر لب گفت: ممنونم..ولی کثیف میشه..

با لبخن د گفتم: اشکال نداره ..

یک تای ابروشو انداخت بالا و لبخندش پررنگ تر ش د..

- پس دیگه بهتون پس نمیدم -- ..

با تعجب گفتم: چی؟!..

- خب وقتی کثیف شده دیگه به چه دردتون می خوره؟!..نگهش می دارم -..خب..به در د شما هم نمی خوره - ..

کمی نگاهم کر د..سرشو انداخت پایین..

همونطور که کارشو انجام می دا د گفت: شای د

خور د..همینطور که الان به دردم خور د..

منظورشو متوجه نشدم..از کنارش ر د شدم..رفتم پیش مامان..

صداش هنوز تو گوشم بود..مامان صدام ز د..

- مریم..مریم..با تو هستم -- ..

به خودم اومدم..

بله مامان - ..

- - دخترم باز قلب پدرت در د گرفته.. بهش میگ م هوا گرمه بشین تو سایه کمی حالت جا بیا  
د قبول نمی کنه.. من برم - -

قرصش رو بدم.. عزیزم این لیوان چای رو ببر برای اون اقا.. خدا خیرش بده..

باشه مامان.. فقط زودتر قرص بابا رو بدید.. ممکنه حالش بدتر بشه - ..

- - باشه دخترم - - ..

لیوان رو برداشتم وبه طرفش رفتم.. اوا .. اون زیر چکار می کنه؟! ..!

بفرمایی د چایی - ..

اوخ اوخ.. بنده خدا هل شد .. یک دفعه سرشو بلند کر د... وای

محکم سرش خورد به لبه ی ماشین..

دستشو گذاشت رو سرش در همون حال نشست کف اسفالت..

با نگرانی جلوش نشستم.. لیوان چای رو گذاشتم کنارش..

وای تورو خدا ببخشی د.. تقصیر من ش د.. بذاری د بینم چی شده.. شکسته؟ -..!

سرشو کشی د عقب.. با صدای ناله ماندی که رگه های خنده هم

توش پیدا بود گفت: داغون ش د خانم.. سرم پوکی د..

سعی کردم لبخندمو جمع کنم..

ببخشی د واقعا.. براتون چای آورده بودم.. حواسم نبو د -..

سرشو بلند کر د.. باز هم همون نگاه.. همون لرزش ..

تک سرفه ای کردم و گفتم: من پرستاری خوندم.. بذاری د سرتونو معاینه کنم..

دستشو از روی سرش برداشت.. نگاهش هنوز تو چشمام بو د..

- منم پزشکی خوندم.. پس بهتر می دونم چیزیم نیست - -..

لبخن د ز د که من هم در جوابش لبخن د زدم..

به لیوان چای اشاره کردم و گفتم: بفرمایی د.. نوش جان..

لیوان رو برداشت..از جام بلن د شدم.. خواستم برگردم پیش مامان  
اینا که صداش میخکوبم کر د..

گرم..گیرا..اروم..

- -اسمتون چیه؟--..!

سرمو برگردوندم..نگاهش کردم..

زیر لب گفتم: مریم..مریم صفوی..

لبخن د ز د و گفت: من هم ماهان هستم..ماهان کامرانی..

با لبخن د کمرنگی سرمو تکون دادم..

برگشتم پیش مامان..ولی مرتب اسمش رو زیر لب زمزمه می کردم..

ماهان..



این اولین دیدار من و ماهان بود..اولین دیداری که باعث شد بذر عشقش توی قلبم کاشته بشه و کم کم جوانه بزنه..

اون روز کارتشو بهم دا د..بهش زنگ نزدم..هم خجالت می کشیدم و هم اینکه اینکار رو درست نمی دونستم..

تا اینکه توی بیمارستان مشغول به کار شدم..متوجه شدم ماهان

هم توی اون بیمارستان پزشکه..همراه برادرش

بو د..فکر می کردم برادرشه ولی بع د بهم گفت ک ه سامان باهاشون زندگی می کنه ولی از برادر خودش بیشتر دوستش داره..

رابطه ی من و ماهان روز به روز صمیمی تر و عاشقانه تر می ش د..گفت می خواد بیا د خواستگاری..من هم می گفتم ب ا پدرم حرف می زنم..

اما قلب پدرم مشکل داشت و تازه سخته ی دوم رو ر د کرده بو د..می ترسیدم هیجان براش خوب نباشه..منتظر موقعیت مناسب بودم..

ماهان می گفت طاقتش تموم شده..من هم مثل خودش

بودم..خانواده ی ما از نظر مالی متوسط بو د..پدرم بازنشست ه

بو د..ولی خانواده ی ماهان خیلی ثروتمن د بودن د..

چند بار اینو بهش گفتم ولی اون هر بار می گفت ت این چیزها برام مهم نیست.. من تورو دوست دارم و برای رسیدن بهت تلاش می کنم..

می گفت پدرش راضی به این ازدواج نیست.. می خوا د دختر دوستش رو براش بگیره.. ولی ماهان منو دوست داشت.. کوتاه نمی اوم د..

اون روز توی پارک داشتیم در مورد همین موضوع حرف می زدیم.. قرار شده بو د همون شب با پدرم حرف بزنم..

ماهان می خواست منو برسونه ولی گفتم که ۲ تا کوچه بالاتر کار دارم و بای د برم خیاطی.. مادرم لباس داده بو د براش بدوزن د.. باید می رفتم بگیرم..

ماهان هم خونه کار داشت و باید زودتر می رفت..

وقتی داشتم بر می گشتم دیدم جلوی پارک جمعیت زیادی جمع شده..

هر قدمی که بر میداشتم قلبم بیشتر تیر می کشی د..دلم گواه بدی  
می دا د..

ماشین امبولانس اومد..خدایا چی شده؟!..نگاهم به ماشین ماهان  
افتا د..مگه ماهان بر نگشته خونه؟!..پس ماشینش اینجا چکار می کنه؟!..

جمعیت رو با دستم پس می زدم و می رفتم جلو..یکی افتاده بود  
رو زمین..اطرافش پر از خون بو د..یه پارچه ی سفی د هم انداخته بودن روش..اطرافش پول  
ریخته بودند..

چشمام از زور وحشت گر د ش د..پاهاش از پارچه بیرون  
بو د..کفشاش..این..این کفش ها..مال..ماهان من

بو د..خدایا..این..این ماهانه؟!..  
دیوانه وار جیغ کشیدم..رفتم جلو..با خشونت پارچه رو از روی صورتش برداشتم..

خودش بو د..ماهان بود..از سرش خون می رفت..به صورتش  
دست زدم..سرد بو د..خدایا ماهان من مرده..

جیغ می کشیدم و اسمش رو صدا می زدم..

ماهان.. ماهان چشمتو باز کن.. ماهان تورو خدا.. ماهان - ..

چندتا زن به طرفم اومدن و بلندم کردن د.. انقدر شیون و زاری

کردم و تو صورت خودم زدم که رو دست یکی از زن ها از حال رفتم..

ماهان من مر د.. ظاهرا یه ماشین بهش زده و در رفته..

خیابون خلوت بوده .. کسی نه اون ماشین رو دیده و نه راننده ش ..

خدایا کی دلش اومده ماهان منو بکشه؟! .. ماهان.. قلب مهربونی داشت..

افسرده شده بودم .. هر شب جمعه یه دسته گل رز می گرفتم و می رفتم دیدنش..

گل ها رو پر پر می کردم و می ریختم رو سنگ قبرش.. با گلاب قبرش رو شست و شو می

دادم..

باورم نمی ش د این قبر ماهان باشه..

روی اسمش "ماهان کامرانی" دست کشیدم..

گریه می کردم.. صداش می کردم..

سایه ی یک نفر افتاد روم..سرمو بلن د کردم..

سامان بو د..

- سلام--..

از جام بلن د شدم..با صدای گرفته جوابش رو دادم..

سلام..خوب هستید؟-..

- ممنون--..

نشست و فاتحه خون د..وقتی از جاش بلن د ش د دیدم چشماش نمناکه..زیر لب یه چیزایی می گفت..متوجه نشدم..

کمی باهام حرف زد د..گفت منو می رسونه..تو ماشین سکوت

کرده بودم..تصویر ماهان جلوی چشمم بو د..

از اون روز به بع د میشه گفت تقریبا هر روز سامان رو می دیدم..اخلاق و رفتارش تا حدودی شبیه به ماهان بو د..

اروم..متین..و مهربون..

ولی باز هم هیچ کس ماهان نمی ش د..

چن دسال \_\_\_\_\_ گذشت..طی این مدت سامان باهام بیشتر صمیمی شده بود..هیچ وقت تنهام نمی داشت..

مدتی که افسردگی گرفته بودم کمکم کر د..دلداریم می دا د..

هر شب جمعه که می رفتم سر خاک ماهان اون هم می اوم د..

کم کم حس کردم بهش وابسته م..عشق نه..عاشقش نبودم..قلب من فقط متعلق به ماهان بو د..

ولی اره ..به سامان وابسته شده بودم..

باز هم سفر شمال..اینبار سامان بهمون کمک کر د..ولی نه در اثر پنچر شدم لاستیک..

بین راه وقتی داشتیم بر می گشتیم حال پدرم بد ش د..قلبش درد

گرفته بو د..دارو هم فایده ای نداشت..

گوشه ای ماشین رو پارک کرده بودیم تا پدرم حالش بهتر بشه..می گفت وقتی تو ماشینه  
نفسش می گیره..

ماشین سامان جلومون ترمز کرد ..پیاده شد..اون هم مثل ماهان  
پزشک بو د..

پدرمو معاینه کر د..گفت که بای د هر چه زودتر برسونیمش  
بیمارستان..ماشین پدر رو من اوردم..سامان هم پدرمو برد تو ماشین خودش..

اون روز به کمک سامان.. جون پدرم نجات پیدا کر د..

برای همین رابطه ش با پدرم خیلی خوب شد..جوری که به  
خونه مون رفت و امد پیدا کر د..

ازم خواستگاری کر د..حس می کردم می تونم دوستش داشته باشم..ولی باز هم عاشقش  
نبودم..فقط دوستش داشتم..

به دو دلیل بهش جواب مثبت دادم..اول اینکه از نظر اخلاق و

رفتار خیلی شبیه به ماهان بود.. و دوم اینکه به حس خاصی بهش داشتم.. همون دوست داشتن..

از دواج کردیم.. با سامان خوشبخت بودم.. مرد خوبی بود.. گاهی

حس می کردم تو خودشه ولی بعد از چند دقیقه می

شد همون سامان قبلی..

چند سال بعد از عروسیمون ویلامون اتیش گرفت.. بعد از مدتی کارخونه هم اتیش گرفت..

سامان سهم آقای کامرانی رو هم خریده بود برای همین اون کارخونه کامل مال سامان بود و

حالا خودش ضرر کرده

بود..

به خونه ی کوچیک خریدیم و توش زندگی کردیم.. باردار شده

بودم.. سامان خوشحال بود.. گفت که بای د بریم تهران زندگی کنیم..

دلیلش رو پرسیدم گفت نمی خوا د دست طلبکارا بهش برسه.. بای د بریم جایی که هیچ کس

ازمون خبر نداشته باشه..



دیگه تو بیمارستان کار نمی کردم.. اومدیم تهران.. یه خونه ی

کوچیک تو مرکز شهر گرفتیم.. وضع مالیمون در سطح

متوسط بو د..

سامان از خونه بیرون نمی رفت.. کم کم پس اندازش تموم ش د..

دخترمون بهار به دنیا اوم د.. یه دختر نازو خوشگل.. چشمای

سبز.. پوست سفی د.. واقعا زیبا بود..

سامان گفت که یکی از دوستانش بهش پیشنهاد کرده بره تو بیمارستان پدرش مشغول بشه

..

رفتیم شمال.. با دوستش صحبت کر د.. برگشتیم تهران.. قرار شد یه سفر بره شمال.. برای خری

د خونه..

گفت ۵ روزه میره و بر می گرده.. ولی..

رفت و هرگز برنگشت..

من و بهار رو تنها گذاشت.. تو جاده تصادف می کنه و میمیره..

هیچ کس نه ماشینی که بهش زده رو دیده بود و نه راننده رو..

بع د از فوت سامان دقیقا ۰۵ روز از فوتش گذشته بود که پدرم در اثر سکتۀ فوت کر

د..مادرم هم طاقت دوری از پدرم رو نداشت اون هم دق کرد..

دیگه تنهای تنها شدم.. نه عمویی نه خاله و عمه ای.. هیچ کسی رو نداشتم..

از داره دنیا همین پدر و مادر رو داشتم که اونها هم تنها گذاشتن.. ارثی هم نمونده بود که بهم

برسه.. خانه رو فروخته

بودن د تا خرج عمل پدرم رو بدنند.. مابقی رو هم داده بودند یه خونۀ کوچیک اجاره کرده

بودند که پول زیادی هم

نمی ش د..

یک روز دفتر خاطرات سامان رو از تو اتاقش پیدا کردم.

خاطراتش رو خوندم.. همه چیز رو فهمیدم.. سامان.. شوهر

من.. پدر بچه م.. ماهان عشق منو کشته بود.. فقط برای اینکه به من برسه..

گیج شده بودم.. نمی دونستم عصبانی باشم.. گریه کنم..

ماهان عشقم بود.. سامان اونو کشته بو د..و حالا سامان شوهرم

بو د.. پدر بچه م.. ولی مرده بود..

سعی می کردم ازش متنفر باشم اینکه به خاطر رسیدن به من عشقم رو ازم گرفته بو د..اینکه  
اینطور ناجوانمردانه

ماهان رو از سر راهش برداشته بو د..

ولی هر وقت نگاهم به عکسش می افتا د میفهمیدم هر کاری هم بکنم باز هم اون شوهرم بوده  
و نمی تونم ازش متنفر باشم..

حس های ض د و نقیضی می اوم د سراغم.. گیج و منگ

بودم.. نمی دونستم بای د چکار کنم..

تصمیم گرفتم هر چی عکس از سامان و ماهان .. کلا هر چی خاطره از گذشته دارم رو بذارم تو  
یه صندوق و درشو قفل کنم..  
خاطراتم همون جا باقی بمونه..

می خواستم فراموش کنم..از نو شروع کنم..به خاطر دخترم..به خاطر بهارم..  
 من تنها نبودم که فقط به خودم فکر کنم..بهارم رو داشتم..باید به  
 خاطراون هم که شده بود..به خاطر آینده ش تصمی م درست رو می گرفتم..  
 دیگه نمی خواستم تو بیمارستان کار کنم..می خواستم هم نمی  
 ش د..کسی بهم کار نمی دا د..معرف می خواست..ضامن  
 می خواست..من که کسی رو نداشتم..کار برام نریخته بو د که  
 من برم جمع کن م..بیکار بودم..  
 یه مدت پرستار یه پیرزن شدم..ولی پسرش وقتی فهمی د بیوه  
 هستم بهم پیشنهاد کرد صیغه ش بشم..  
 اون کارو ول کردم..دیگه جرات نداشتم به عنوان پرستار خونه ی کسی کار کنم..  
 اون خونه ای که توش بودیم رو فروختم و اومدم پایین شهر یه خونه ی کوچیک تر خریدم..  
 دخترم..بهارم زندگی می کردم..خیاطی می کردم..بافتنی می بافتم..  
 بهارم روز به روز بزرگتر می ش د..خونه ی این و اون کار می

کردم..می گفتم شوهر دارم تا بهم نظر ب د نداشته باشن د..

بهم پیشنها د ش د پرستار خصوصی بشم ..ولی چشمم ترسیده

بو د..یک زن بیوه..تنها..می ترسیدم..

بهار بزرگتر ش د..بهم گفت دیگه نرم خونه ی این و اون کارکنم..دخترم غرور داشت..دوست  
نداشت مادرش اینکارو بکنه..

دیگه نرفتم..خیاطی می کردم..خودش هم کمکم می کر د..

دیپلم گرفت..گفت می خوا د بره دنبال کار..ترسیده بودم..می

دونستم بیرون گرگ زیاد ریخته..بهاره من بی تجربه

بو د..خام بو د..

ولی کار خودش رو کر د..تصمیمیش رو گرفته بو د..رفت توی

شرکت مشغول ش د..

پسر رییشش اوم د خواستگاری..کیارش پسر بدی به نظر نمی

رسی د...می گفت بهار رو دوست داره..

نامزد کردن د...خیالم از بابت بهار راحت شده بود..ولی اکثر اوقات می دیدم که تو  
خودشه..اسم کیارش که می اومد  
ناراحت می ش د..

پشت تلفن باهاش سر د حرف می زنه..همه ی اینها رو می دیدم  
ولی خودش می گفت خوشحاله و کیارش رو دوست داره..  
از کیارش هم رفتار بدی ندیده بودم که بهش شک کنم..

تا اینکه کیارش گفت می خوا د هر چه زودتر با بهار ازدواج کنه..بهار قبول کر د..اون روز از  
پشت پنجره ی اشپزخونه

دیدم که کیارش و بهار دارن با هم بحث می کنن د..بهار عصبانی  
بو د..دم در ایستاده بودند..

نمی دونستم موضوع چیه..از خو د بهار پرسیدم ولی جواب  
درستی بهم ندا د..

اون روز.. روز سختی بو د..روز مرگم..بهار من رو به جرم

حمل مواد مخدر دستگیر کردن د..

دیدمش..بچه م خور د شده بو د..نابودش کرده بودند..

نمی دونستم کار کدوم از خدا بی خبریه ..ولی دختر بی گناهم

داشت ذره ذره اب می ش د..

سرگر د اریا رادمنش مسئول پرونده ش بو د..کمکمون کر د..

هر بار می دیدمش..چشماش..رنگ نگاهش..گیرایی صداش ..منو یا د یک اشنا مینداخت..یک

نفر که می شناختمش..

تا اینکه خودش گفت..اون روز اومده بود اینجا..بهم یه پاکت نشون داد..

درشو باز کردم..عکس ماهان بو د..یه زنجیر طلا به اسم مریم

هم تو پاکت بو د..

اریا گفت که ماهان دایی اونه..خدایا تقدیر با ما چه ها می کنه؟!..!

سرگر د اریا رادمنش..خواهر زاده ی ماهان بو د..باورم نمی

ش د..

حالا می فهمم چرا نگاهش و رنگ چشماش برام اشناست..

ازم خواست همه چیزو براش بگم.. گفتم.. راز اون

صندوق ..خاطرات گذشته..عشق من و ماهان..حتی اینکه سامان ماهان رو کشته..

می گفت می دونه سامان زمانی تو ویلای اقابزرگ زندگی می کرده..اونو می شناخته..

گفت متاسفه گفت م چرا؟!..گفت پدربزرگش عامل اصلی کشته شدن سامان بوده ..

گفت این قانون اقابزرگه..خون در برابر خون..

پسرش به دست سامان کشته شده ..حالا سامان به دست

پدرماهان کشته شده بو د..

شوکه شده بودم..زدم زیر گریه...گوشه ی چادرم رو به چشمام می کشیدم و ضجه می زدم..

خدایا این چه سرنوشتیه؟!..



اریا قلب مهربونی داشت..درست مثل داییش ماهان..گفت که کار پدربزرگش رو درست نمی دونه..

گفت هیچ کس از اعضای خانواده شون از این موضوع خبرنداره..هیچ کس نمی دونه ماهان رو سامان کشته..هیچ کس نمی دونه سامان رو اقا بزرگ کشته..

گفت فقط خودش خبرداره که اون هم مدت زیادی نیست..

دردم یکی دوتا نبو د..از یک طرف بیماریم که داشت منو از پا در میاور د..از طرف دیگه بهار دخترم..

حکم ازادی بهار صادر ش د..منتظرشم..می دونم دیگه اخر راهم..

دیگه چیزی نوشته نشده بو د..چشمامو روی هم فشردم..قطره

اشکی از گوشه ی چشمم به روی برگه ی دفتر چکی د..

باورم نمیشه..پدر من دایی اریا رو کشته؟!..پدر بزرگ اریا پدرمنو کشته؟!..

نمی دونم بای د شرمنده باشم یا کس دیگه ای رو مقصر بدونم؟!..یا شای د هم هر دو..

اره..شرمنده بودم..از روی اریا شرمنده بودم..اینکه پدرم

اینکارو کرده بو د..ولی من تقصیری نداشتم..من بی گناه بودم..

اقای کامرانی.. پدر بزرگ اریا.. پدر منو کشته.. می خواسته با این  
کار انتقام پسرش رو بگیره.. به قول خودش.. خون در برابر خون..

نمی دونستم ارزش متنفر باشم یا نه؟..

ولی اون پدر بود.. کمرش شکسته بو د.. پسر جوونش به دست پدر من به ناحق کشته شده  
بود..

حتما برای آینده ش هزار جور ارزو داشته..

پدرم مقصر بو د.. به خاطر جنون.. به خاطر رسیدن به عشقش

این عمل زشت رو انجام داده بو د..

خدایا گیج شدم.. سردرگمم..

کی این وسط مقصره؟!.. کی؟!..

صدای زنگ در اومد.. به ساعت نگاه کردم.. غروب شده بو د..

حتی ناهار هم نخورده بودم..

چیزی از گلوم پایین نمی رفت..

رفتم تو حیاط..

کیه؟ - ..!

- منم بهار.. باز کن -- ..

اریا بو د..

با شنیدن صداش بغض سنگینی نشست تو گلوم..

نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم.. حالا که همه چیزو می

دونستم.. حالا که از گذشته با خبر شده بودم برام سخت بود که زل بزنم تو چشمات و بی  
خیال باشم..

۲ تا تقه به در ز د..

- بهار در رو باز کن.. چکار می کنی؟ -- ..!

با قدم های کوتاه به طرف در رفتم..پشت در ایستادم..چندتا نفس عمیق کشیدم تا اروم تر بشم..ولی فایده ای نداشت..

سریع در رو باز کردم و قبل از اینکه باهاش رو به رو بشم دویدم و رفتم تو خونه..

نشستم کف هال..با چشمای پر از اشکم زل زده بودم به

صندوقچه و کاغذ هایی که اطرافش ریخته شده بود..

روی دفتر خاطرات مادرم دست کشیدم..صدای باز و بسته شدن در خونه رو شنیدم..

سرمو بلن د نکردم..زیر چشمی دیدم که به درگاه هال تکیه داده و داره نگاهم می کنه..

با صدای گرفته ای گفت: پس بالاخره خوندیشون؟!..

فقط سرمو تگون دادم..

- نمی خوای نگاهم کنی؟ --!..

نمی تونستم..نمی ش د..ای کاش می ش د..ولی..

بغض داشت خفه م می کر د..از جام بلن د شدم..با قدم های بلن د به

طرف اتاقم رفت م..

ولی بین راه دستم کشیده ش د.. سر جام ایستادم..

صداش دلخور بو د..

- بهار معلوم هست چته؟ -- !!

سعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم..

در همون حال با صدای خفه ای گفتم: چیزیم نیست.. فقط بذار برم..

- یعنی انقدر از من متنفر شدی که حتی نگاهتو ازم دریغ می کنی؟ -- !!

خدایا اریا پیش خودش چه برداشتی کرده؟!!

به طرفش برگشتم.. نگاهمو کشیدم بالا.. توی چشماش زل زدم.. نگاهش غم داشت..

اشک قطره قطره صورتمو خیس کر د..

.. سرمو به شانه اش تکیه دادم.. به لباسش چنگ زدم.. بلن د بلن د گریه می کردم..

ا..اریا-..

- -جانم..خانمی گریه نکن -..نمی تونم اریا..نمی تونم..به خاطر اشتباه پدرم من هم محکوم به مجازاتم..منم دارم تاوان گناهه پدرمو پس میدم-..

سریع منو از اغوشش جدا کرد..بازوهامو گرف ت..محکم تکونم داد..ولی من هق هق می کردم..

با صدای نسبتا بلندی گفت: بهارچی داری میگی؟..این حرفا

کدومه؟..سال ها پیش پدرت یه اشتباه بزرگ تو

زندگیش مرتکب بش د..یه ادم بی گناه رو کشت..درسته..قبول

دارم..ولی پدر بزرگ من هم پدر تورو کشته..نبای د

اینکارو می کر د..پس قانون برای چیه؟..مطمئنا مجازات می

ش د..پس من هم بای د بگم متاسفم بهار..می بینی؟..گذشته

ی ما درست مثل همه..پدربزرگ من ادم کشته..پدر تو هم

همینطور..پدر تو دایی منو کشته پدربزرگ من پدر

تورو..من و تو به یک اندازه غم و ناراحتی داریم..هیچ وقت این حرفو نزن..

بازومو از تو دستاش بیرون اوردم..کمی رفتم عقب..به دیوار تکیه دادم..با کف دستم اشکاموپاک کردم..

با صدای گرفته و خش داری گفتم: ولی چه بخوایم چه

نخوایم..این ها تو گذشته ی ما هستن د..من و تو..

چونه م در اثر بغض می لرزی د..نگاهش کردم..به دیوار روبه

روی من تکیه داده بو د..نگاهش گرفته بو د..

با بغض گفتم: اریا من نمی تونم از تو دل بکنم..نمی تونم فراموش کنم..نمی خوام تنهام بذاری..من..

چشمامو بستم..قطرات اشک صورتمو شست و شو می

داد..صدای هق هقم سکوت بین ما رو می شکست..شونه هام از

زور گریه می لرزی د..قلبم تیر می کشی د..

حتی نمی تونست م بهش فکر کنم..به اینکه دیگه اریا رو نداشته

باشم..نه..برام غیر ممکن بو د..

گرمی دستاشو به دور بازوم حس کردم..چشمامو باز

کردم..سرمو به شانه اش تکیه دادم..صداش لرزش خاصی داشت..

- بهار اروم باش..من غلط بکنم تورو تنها بذارم..منم نمی تونم و نمی خوام ازت دل بکنم..این چه حرفیه که می -- زنی؟..

ولی اریا من و تو هم بخوایم همیشه..پدربزرگت نمیداره ما با هم باشیم..حق هم داره - ..

- به هیچ وجه همچین حقی رو نداره..یادت نره اون هم پدر

تورو کشته..حق و ناحقش پای خودشه..نبای د اینکارو می --

کرده..هیچ کس این وسط حق نداره ما رو از هم جدا

کنه..بهار..من یه مردم..خودم برای خودم تصمیم می گیرم..هی چ کس نمی تونه برای زندگی

من تصمیم بگیره حتی اقا بزرگ..

ولی - ..



محکم گفت: ولی نداره بهار.. ازت چن د تا سوال دارم.. میشه بهم جواب بدی؟..

سرمو از روی شانه اش بلن د کر د..

چی؟ - ..!

اروم اشکامو پاک کر د.. با لبخند گفت: می خوام بهم جواب بدی.. فقط با اره و نه جواب بده  
..باشه؟..

کمی نگاهش کردم.. روی لباس لبخن د بود ولی چشماش کاملا

جدی بو د..

باشه - ..

با پشت انگشت گونه م رو نوازش کر د وبا لحن اروم و گیرایی گفت: منو دوست داری؟..

زل زدم تو چشماش.. معلوم بو د که دوستش دارم.. از جونم هم بیشتر..

اره - ..

- می خوامی با من باشی؟ - - ..

از خدام بو د.. بزرگترین ارزوم همین بو د..

اره-..

- می تونی فراموشم کنی؟--..

چشمام از زور ترس گر د شد..هرگز..اصلا نمی تونستم بهش فکر کنم..

معلومه که نه-..

لبخندش پررنگتر ش د..

- قبول داری گناهی که پدرت مرتکب شده به تو هیچ ربطی نداشته؟--..

کمی فکر کردم..خب این حرفش درست بو د..پدر من تو دوران

جوانیش مرتکب اشتباه ش د..ولی الان..من چه

تقصیری داشتم؟..

اره..قبول دارم-..

- حاضری با من ازدواج کنی؟--..

این سوال اخروش به کل مغزمو قفل کر د..نمی دونستم چی

جوابش رو بدم..نگاه گنگ و سرگردانم رو دوختم تو

چشماش..چی بای د می گفتم؟!..

به روی لباش لبخن د داشت ولی نگاهش همچنان جدی بو د..

- بهار جوابم رو بده ..اگر بگی نه باز هم تنهات نمیدارم..باهات

می مونم..کمک ت می کنم..ولی..اینو بدون که قلب--

اریا دیگه قلب نمیشه..می شکنه..ذره ذره نابود میشم..ولی اگر

بگی اره..تا زنده هستم نمیدارم هیچ احدی باعث

جداییمون بشه ..نه اقا بزرگ و نه هیچ کس دیگه..در برابرشون می ایستم..نمیدارم تورو از من

بگیرن..اگر جوابت بله

ست..همینجا بهت قول میدم که تا پای جونم بایستم و تورو مال خودم بکنم..مطمئن باش..حالا

حاضری با من ازدواج بکنی؟..

محو صداش.. دلنشینی کلامش.. محبت و مهربونیش.. عشق و دوست داشتنش شده  
بودم.. حرفاش ارومم می

کر د.. اینکه می گفت به خاطر من حاضره جلوی همه

بایسته.. اینکه تنهام نمیداشت.. باعث می شد حس خاصی پیدا کنم..

اریا رو دوست داشتم.. اون به خاطر من از خودش هم می

گذشت.. پس چرا من نگذرم؟.. مگه منم عاشقش

نیستم؟.. پس چرا کاری کنم که از دستش بدم؟.. من هم برای رسیدن بهش تلاش می کنم..

لبخن د زدم.. نگاه پر از عشقمو دوختم تو چشماش..

بله - ..

لبخن د بزرگی زد و صورتشو جلو اور د.. نرم و اروم پیشونیم رو

بوسی د..

- من و تو اگر با هم و پشت هم باشیم هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.. پس کاری

که میگم رو انجام بده - - ..

با تعجب نگاهش کردم..

منظورش چه کاری بود؟!

- وصیت نامه ی مادرتو خوندی؟ -- !!

تعجبم بیشتر ش د..اریا از وصیت نامه خبر داشت؟ !!

تو از کجا می دونی؟ -- !!

کمی نگاهم کر د و گفت: قبل ازاینکه حکم ازادیت صادر بشه به دیدن مادرت اومدم..طبق گفته های مادرت از وجود

صندوقچه و وصیت نامه با خبر شدم..گفت که توی وصیتش چیزهایی گفته که آینده ی بهار رو رقم می زنه..

یا د شب اخری افتادم که با مامان حرف می زدم..

- (عمر دست خداست دخترم..این بلایی هم که به سرم اومد حقم بو د..دارم تقاص پس میدم..بذار هر وقت تموم --

کردم برو سراغه صندوقچه..وصیت من هم توی همون صندوق دخترم..بهش عمل کن..)

سریع رفتم سر وقت صندوقچه..بین پاکت ها دنبال وصیت نامه می گشتم..

پشتشون رو نگاه کردم..هیچی نوشته نشده بود به جز یکیش..

اره خودش بود "وصیت نامه ی مریم صفوی.."

اریا رو به روم نشست..پاکت رو باز کردم..دستام می

لرزی د..یعنی مامان چی توی این وصیت نامه نوشته؟!..

زیر لب شروع کردم به خوندن..

"بسمه تعالی

اینجانب مریم صفوی..فرزند محم د..به تنها

فرزندم..بهار..وصیت می کنم..تا به هر چه در این وصیت نامه گفته م عمل

کن د..در ابتدا باید بگویم این وصیت نامه یک وصیت نامه ی

معمولی نیست..من در این دنیا هیچ مال و اندوخته ای

ندارم جز همین خانه که بع د از مرگم تمام و کمال در اختیار دخترم می گذارم..خود او مختار

است..

من در این وصیت نامه تنها یک خواسته از دخترم دارم..ازاو  
می خواهم بع د از مرگم به ان عمل کن د تا در ان دنیا به ارامش ابدی برسم..  
از او می خواهم خاطرات من و پدرش را با دقت بخواند..پی به  
حقایق زندگی من و پدرش ببر د..پی به گناهای که  
مرتکب شدیم..گناهای که برای خلاصی از انها فرصتی باقی  
نمان د..

سامان سالاری..شوهر من..پدر دخترم..برای رسیدن به عشقش  
مرتکب قتل ش د..ماهان کامرانی..کسی که عاشقانه  
دوستش داشتم را به قتل رسان د..در برابر این خون ریخته  
شده..پدر ماهان کامرانی..باعث کشته شدن شوهر م  
ش د..خون در برابر خون..

من ناخواسته و ندانسته وار د این راه شدم..از اینکه با قاتل عشقم

ازدواج کردم خود عذاب می کشم..از این رو خود را گناه کار میدانم..

من راه خود را انتخاب کردم..ولی همیشه و در همه حال در عذاب وجدان به سر می بردم..

غم..غصه..ناراحتی..مشکلات..من را از پای در آورد..زننده

ماندم برای دخترم..زندگی کردم برای آینده ی دخترم..حال از او خواهشی دارم..تنها وصیت

من به دختر عزیزم این است که..

برای شادی روح من و پدرش..برای خلاصی از بار گناهان

ما..به نزد آقای کامرانی برو د..از او حلالیت بطلب د..در مقابل

آنکه شوهرم را از من گرفت من نیز او را حلال کردم..می

دانم..سخت است..می دانم ان مرد قانون خودش را

دار د..اگر شوهرم به دست قانون هم می افتا د بی شک مجازات

می ش د..ولی پدر انتقام خون پسرش را گرفت..

نمی گویم به ناحق خونی ریخته ش د..نه..خود سرگردانم..نمی دانم کدامین راه درست

است..نمی دانم در این بین



نفرت را پیشه کنم یا گذشت را..ولی او را حلال کردم..در این  
لحظات اخر..در این تنهایی..در این روزهای پر از

اندوه..من..قاتل شوهرم را می بخشم..از او می گذرم..امی د دارم  
او هم من و شوهرم را ببخشای د..

می دانم سامان هم پشیمان است..همیشه در چشمانش نوعی ندامت را می دیدم..ولی نقاب بی  
تفاوتی بر چهره

داشت..ان را می پوشان د..

حال من از دخترم..تنها فرزندم..این درخواست را دارم..به نزد  
اقای کامرانی برو د و از او کسب حلالیت کن د..

تا باش د در ان دنیا روح من و پدرش را شا د گردان د..در غیر  
اینصورت همیشه در عذاب به سر خواهیم بر د..

تنها وصیت من به دخترم همین است..انالله و انا الیه راجعون " مات و مبهوت به برگه ی

وصیت نامه خیره شده بودم..امضای

خودش بو د..دست خط مادرم بو د..

سرمو بلن د کردم..با دهان باز به اریا خیره شدم..حالت صورتش چیزی رو نشون نمی داد..

لب خشک شده م رو با زبون تر کردم..

من من کنان گفت م: ا..اریا.. مادرم..از من چی خواسته؟!..

لبخن د کمرنگی زد و نگاهم کر د..چن د لحظه سکوت کر د..

- خانمی خودت که خوندی..گفته بای د بری از اقبزرگ حلالیت بطلبی --..

با وحشت گفتم: ولی اخه..همچین چیزی امکان نداره..من..

- چرا امکان نداره؟ --..!

چشمای پر از تعجبم رو دوختم بهش و گفتم: چرا نداره اریا..من چطور یه همچین کاری رو بکنم؟!..اقبزرگ بفهمه

من دختر سامان سالاری هستم رسماً تیربارونم می کنه..

اریا با صدای ارومی خندی د و اوم د کنارم نشست..دستشو دور

شونه م حلقه کر د..

زیر گوشم گفت: نترس قول میدم تیربارونت نکنه..

اریا توی این موقعیت شوخیت گرفته؟..من دارم از ترس میمیرم..اخه این دیگه چه درخواستیه ماما از من داره؟..

- می خوای نادیده بگیریش؟ -..!خب..نه..وصیت مادرمه..نمی تونم نادیدش بگیرم..ولی اخه غیر ممکنه -..

- خانمی غیرممکن غیرممکنه..هر چیزی امکان داره -..ولی اخه چطوری؟ -..!

- می خوای راهشو بگم؟ -..!

نگاهش کردم..جدی بو د..

با اشتیاق گفتم: اره.. بگو..چه راهی؟..!

ریلکس گفت: با من ازدواج کن..

چشمام گردش د..

چی؟..این بو د راه حلت؟-..!

-اره خوب نیست؟-..الان وقته شوخی نیست-..

-شوخی نکردم..کاملا جدی گفتم-..اریا گیجم نکن..بگو چی می خوای بگی؟-..!

با لحن جدی و محکمی گفت: م ن و تو عق د می کنیم..عق د دائم..به طوری که اسم من بره  
تو شناسنامه ی تو و اسم تو  
هم بیا د تو شناسنامه ی من..

با من میای شمال..خونه ی من زندگی می کنی..ولی مدتی رو پیش اقا بزرگ می مونیم..از  
هویتت هیچی نمیگی..اینکه دختر سامان سالاری هستی..فامیلیت چیه..و..

خودم بهت میگم اینجور مواقع چی بای د بگی..تو به عنوان همسر

من پا به اون خونه میذاری..می دونم این حرکت برای همه یه شوک بزرگه..مخصوصا

اقا بزرگ..

توی این مدت که ویلای اقا بزرگ هستیم بای د بتونی کاری کنی که اقا بزرگ ازت خوشش بیا  
د..یه جورایی خودت رو تو دلش جا کنی..می فهمی که چی میگم؟..

وقتی اقابزرگ تونست تورو تو خانواده پذیره و هر وقت موقعیت مناسب ش د..کم کم حقایق رو میگیرم و ازش کسب حلالیت می کن ی..می دونم ریسکه بزرگیه..البته بای د خیلی مراقب باشیم که کسی بویی نبره..وگرنه..

وگرنه چی؟ -..!

خندی د و لباسو به گوشم نزدیک کر د..

اروم زمزمه کر د: وگرنه باید دستت رو بگیرم و الفرار..من که ولت نمی کنم..حالا هر کی هر چی خواست بگه..

- ولی اریا اگر اقابزرگ شناسنامه هامون رو دی د و فهمی د من دختر سامان هستم چی؟--  
!..

- نمی فهمه..من شناسنامه ها رو مخفی می کنم..اقابزرگ کاری به شناسنامه ی تو نداره-  
..اگر کسی تو خانواده ت منو نپذیرفت می خوای چکار کنی؟-..!

- از شناختی که روی خانواده م دارم مطمئنم همه تورو می پذیرن د به جز اقابزرگ..خیلی سرسخته..ولی من و تو می--تونیم..خودم کمکت می کنم..تنهات نمیذارم..

سکوت کوتاهی کردم و گفتم: تا چه مدت پیش اقابزرگ می مونیم؟!..

باز نگاهش شوخ ش د..روی لباش لبخن د جذابی نشست..

زیر لب گفت: تا وقتی که اقا بزرگ رو شیفته ی خودت کنی..

..لحنش ارومتر ش د:همونجوری که منو شیفته ی خودت کردی خانمی..

خندیدم و به شوخی زدم به بازوش..

- در همین ح د که تو شفته م شدی بای د شیفته ش کنم؟ -- ..! احم شیرینی کر د وگفت:

نخیر..در این حد که نه..انقدر که دیگه بهمون سخت نگیره..

ابرومو انداختم بالا و خندیدم..

منو به خودش فشر د و گفت: کی بریم عق د کنیم؟!..

خندیدم و گفتم: عجله داری؟!..

رک و راست گفت: خیلی..

شانه اش رو بوسیدم و گفتم: هر وقت تو بگی..

اروم سرمو بلند کر د..تو چشمم زل ز د..

- پس قبول کردی؟ -- !!

چشممو بستم و باز کردم..با لبخن د گفتم: با اجازه ی بزرگترا..بله..

با خوشحالی گونه م رو بوسید..

- پس عالی ش د..فردا دنبالش رو می گیرم..تا چن د روز دیگه

عق د می کنیم..بع د هم تو همراه من..به عنوان همسرم -- میای شمال..و..

یک دفعه لبخن د از روی لباش محو شد..تعجب کردم..

چی شد؟ - !!

زیر لب با صدای گرفته ای گفت: بهار..من..راستش..

نگران شدم..

چی شده اریا؟!!..تو چی؟ - !!

- من بای د یه سری چیزها رو همین الان بهت بگم..تا خدایی

نکرده بع د برامون دردرس نشه -- ..

ترسیده بودم..نگاهم اینو نشون می داد..فهمی د..

- نترس خانمی..برای من مهم نیست..ولی باید بدونی - ..بگو اریا - ..

- راستش من ..من که نه..اقابزرگ..چطوری بگم -- ..

برام گفت..از مشکلش..از نامزدیش با بهنوش..از اینکه خودش

هم خبر نداشته..از اینکه اقابزرگ می خوا د مجبورش کنه تا تن به این ازدواج بده..

همه چیز رو بهم گفت..حتی از اون باگی که دوستش داره و ارزوشه با من اونجا زندگی کنه..

از اول تا اخر در سکوت به حرفاش گوش می دادم..

- با این عق د هم تو می تونی از اقابزرگ حلالیت بطلبی..هم من از شر بهنوش و غرور

بیجای اقابزرگ خلاص میشم و --

هم اینکه.. می تونم تورو برای همیشه داشته باشم ..



لبخن د کمرنگی زدم و نگاهش کردم..منتظر چشم به من دوخته  
 بو د..

خوشحالم که همه چیزو بهم گفתי و چیزی رو پنهان  
 نکردی..همونطور که بهت قول داده بودم تا اخرش باهاتم..نمی

-

خوام از دستت بدم..باهات می مونم..

لبخن د بزرگی روی لبهاش نشست..

من هم به روش لبخن د زدم..

هر دو امیدوار بودیم همه چیز طبق نقشه پیش بره..

- پس تصمیمت رو گرفتی؟ -- !!

اریا نگاهی به نوی د انداخت و گفت: اره..

نوی د فرمان را به سمت راست چرخوان د..

- ولی اریا من از عاقبت این کار می ترسم..تو که اقبزرگ رو می شناسی-- ..

با لحن محکمی گفت: اره می شناسم..ولی خودم رو بهتر از هر کسی می شناسم..من ادمی نیستم که زیر بار حرف

زور بره..اون هم حرف ناحق..من بهار رو دوست دارم..تا به دستش نیارم اروم نمیشینم..

نوی د نیم نگاهی به او انداخت..نگاهش چن د بار تکرار ش د..

اریا کلافه شده بو د..

چیه؟..چرا اینجوری نگاه می کنی؟- ..!

- اریا باور کن تو عوض شدی..اصلا اون اریای مغرور و نفوذناپذیری که می شناختم نیستی..باورم همیشه عشق تورو -- این همه عوض کرده باشه..

اریا از پنجره بیرون را نگاه کر د..

من همون اریام..عاشق بهار هستم..در برابر اون نمی تونم غرور داشته باشم..نمی خوام اذیت بشه..نمی تونم-

ناراحتیش رو بینم..من در مقابل بهار همین طور اروم ولی در مقابل کسی که بخواد  
حقم..عشقم رو ازم بگیره نمی تونم اروم باشم..

نوی د نفس عمقی کشی د وگفت: اره..می شناسمت..تا اون چیزی که میخوای رو به دست  
نیاری اروم نمیشینی..خدا اخر و عاقبتمون رو ختم به خیر کنه..جنگ..بحث..دعوا..اوضاع بدی  
پیش رو داریم اریا..فقط مواظب بهار باش..

اریا سرش را تکان داد و گفت: می دونم..به همه ش فکر کردم..نمیذارم کسی اذیتش کنه..

نوی د تک سرفه ای کرد و با صدای شادی گفت: شاه د اول منم بعدی کیه؟..

- بهار که کسی رو نداره..بای د خودم ۲ نفر رو پیدا کنم-..

خوب الکی الکی داماد شدیا..خاله رو بگو..قیافه ش دیدنی میشه وقتی بری جلو و بگی..  
مامان بهار..بهار-

مامان..مامان جان..نه چک زدیم نه چونه..عروس خودش اومد تو خونه..

اریا اروم خندید و گفت: قیافه ی همشون دیدنی..

هر دو با هم گفتن د: مخصوصا اقا بزرگ..

خندیدن د..

نوی د گفت: ولی من میگم قیافه ی بهنوش از همه دیدنی تره..مثلا نامزدته..

اریا اخم کمرنگی کرد و گفت: اسم اونو نیار..اون نامزد من

نیست..اقابزرگ سرخو د رفته جلو..بدون هماهنگی با

من..پس این نامزدی..بدون حضور داما د رسمیت نداره..

- ااره خب..اینم حرفیه --..

اریا سکوت کوتاهی کرد..

بع د از چن د لحظه گفت: کیارش چی شد؟..اعدامش فرداست؟..

- ااره..فردا ساعت ۸ صبح --..

سرش را تکان داد و گفت: کیارش با خودش بد کرد..با

جوونیش..واقعا چرا؟..پول..خلاف..بدبخت کردن دخترای

مردم..بیچاره کردن جوونای مردم چه لذتی داره که کیارش و

امثال اون اینطورخودشون رو الوده می کنن د و تا

خرخره میرن تو منجلااب .. دست و پا زدن هم براشون فایده ای

نداره..واقعا حیف..می تونست از راه درست

زندگیش رو بکنه..الان ازاد بود..راه رو اشتباه رفت..

- -درسته..تو خیلی بهش گوشزد کردی که این راهی که در پیش گرفتی تهش سرابه..برگر  
د..ولی اون کار خودش--

رو کر د..

اریا سکوت کرد..هیچ دوست نداشت این اتفاقات بیافت د..ولی

کیارش خودش این راه را انتخاب کرده بو د..

از اخر کار باخبر بو د ولی باز هم ادامه دا د..

ونتیجه ی کارهایش چیزی جز نابودی خودش در بر نداشت..

\*\*\*\*\*

دقیقا ۴ هفته طول کشید تا کارهای عق د انجام بشه..از صبحش یه استرس خاصی داشتم..

وای خدا.. اصلا باورم نمی شد که دارم همسر اریا میشم.. خوشحال بودم.. هیجان داشتم..

حاضر و آماده توی اتاقم نشسته بودم.. قاب عکس مامان تو

دستم بو د.. داشتم باهاش حرف می زدم..

از خودم.. از اریا.. از اینکه امروز راس ساعت ۱۴ به عق د اریا در می اومدم..

ای کاش مامان هم در کنارم بو د.. شاه د عق د تنها دخترش

بو د.. ولی..

از این همه.. فقط اه حسرتی بو د که از سینه م بلند می شد..

روز قبلش با اریا رفته بودیم خری د.. هر چی می دی د رو بدون

فوت وقت می خری د..

هر چی هم بهش می گفتم اخه من این همه لباس رو می خوام چکارکنم؟.. می گفت: لازمت

میشه..

قرار شد فردای روز عقدمون به طرف شمال حرکت کنیم.. استرس داشتم.. یک نوع ترس تو

دلم نشسته بو د که اذیتم

می کر د..

نمی دونستم عاقبت این کار چی میشه.. اخرش من و اریا برنده ایم یا بازنده.. فقط خدا می  
دونست ..

قاب عکس مامان رو گذاشتم رو میز کنار تختم.. از جام بلن د شدم.. جلوی اینه ایستادم..

یه مانتوی سفی د.. شال شیرری رنگ.. کفش پاشنه بلن د سفی د.. کیف

شیری ست با شالم.. ارایش ملایمی روی صورتم نشونده بودم..

همه چیز آماده بو د برای ورود اریا..

داشتم تو اینه خودم رو برانداز می کردم که زنگ در زده ش د.. بعد از اون هم ۲ تا تقه به در  
خور د..

خودش بو د.. اریا .

به طرف در رفتم.. کیفم رو انداختم رو شونه م.. در رو باز کردم.. مات و مبهوت نگاهش کردم..

وای خدا چه خوش تیپ شده ..

کت و شلوار مشکی براق.. پیراهن سفی د.. موهاش رو به حالت

زیبایی داده بو د بالا..ولی چند تار افتاده بو د روی پیشونیش..

صدای شوخ و مهربونش رو شنیدم..

- خانمی اگر پسندیدی بذار بیام تو--..

به خودم اومدم..لبخن د زدم..از جلوی در رفتم کنار..اومد تو..در

رو بستم..بوی ادکلنش مدهوش کننده بو د..

جلو اومد..بازو هامو گرفت..نگاهمون تو هم قفل ش د..

لبخن د به لب با صدای ارومی گفت: حاضری عزیزم؟..

برای اولین بار بو د عزیزم صدام می کر د..همیشه می گفت

خانمی..یا بهارم..لبخندم پررنگ تر ش د..

اره--..

پیشونیم رو بوسی د..



- این لباس خیلی بهت میا د..زیباتر شدی -- ..

اروم خندیدم و گفتم: تو که فوق العاده شدی..

به یقه ش دست کشی د .. پشت چشم نازک کر د و گفت: بله خانم..می دونم..

به شوخی زدم به بازوش..هر دو خندیدیم..

چشمامو بستم..بوی عطرش رو به ریه هام کشیدم..

اریا- ..

- جانم- ..باورم نمیشه امروز من و تو رسماً زن و شوهر میشیم- ..

روی سرمو بوسی د..

- باورت بشه عزیزم..امروز دیگه برای همیشه مال خودم میشی..هر دوی ما متعلق به

همدیگه هستیم- ..می ترسم- ..

- ازچی؟- ..!از آینده..از فردا و فرداهایی که قراره بیا د..واهمه دارم- ..

صداش ارومتر ش د..

از آینده نترس بهار..چه بخوایم چه نخوایم فردا از راه میرسه..اینده با کوله ای پر از مشکلاتش میا د-..

منو از خودش جدا کرد..دستامو گرفت تو دستش..زل زد تو چشمام..

ولی من و تو با هم..پشت به پشت هم جلوی این همه مشکلات می ایستیم..بهار-..  
بله-..

چند لحظه سکوت کرد..

ادامه داد: هیچ وقت..هیچ وقت دستم رو ول نکن..با من  
باش..مطمئن باش در اینصورت بزرگترین مشکلات هم نمی

تونن دما رو از هم جدا کنن د..قول میدی؟..

سرمو تکیه دادم..با عشق نگاهش کردم..

قول میدم-..

لبخن زد د..

- خب اول بای د صیغه رو فسخ کنیم - ..باشه- ..

نفس عمیق کشید..تو چشمام خیره ش د و صیغه رو فسخ کر د..

- بریم.. دیگه داره دیر میشه..عاق د منتظره-- ..

\*\*\*\*\*

بسم الله الرحمن الرحيم..دوشیزه ی مکرمه..بهار

سالاری..فرزن د سامان..برای بار سوم می گویم..ایا وکیلما شما را به

عق د و نکاح دائم اقای اریا رادمنش.. فرزن د حامد ..با مهریه ی

یک دست اینه و شمعدان و یک جل د کلام الله

مچی د ۱۲۰ ..سکه تمام بهار ازادی ۲۰..شاخه گل نرگس ..دراورم؟..ایا وکیلما؟..

بزرگتری تو جمع نبو د که بگم با اجازه ی بزرگترا..

مادرم نبو د..پدرم نبو د..هیچ کسی رو نداشتم که ازش اجازه بگیرم..

چشمام به اشک نشست..ولی سعی کردم اروم باشم..

به اریا فکر کردم..اونو داشتم..عشقم..پیشم بو د..

بله - ..

همگی دست زدن د..اریا ۳ تا از دوستانش رو به عنوان شاه د

آورده بو د..نوی د هم بو د..

گرمی دست اریا رو به روی دستم حس کردم..

دستمو گرفت تو دستش..حلقه ی زیبایی رو به دستم کر د..دیروز

که با هم رفته بودیم بیرون برام خریده بو د..

تنها یادگاری از مادرم..یک انگشتر بو د..انگشتر مردونه ای که مامان همیشه می گفت متعلق

به عشقش بوده..یعنی ماهان..

همیشه فکر می کردم مامان عاشق باباست و این انگشتر ماله اونه..ولی الان می دونستم که

این انگشتر متعلق به

ماهان بوده و من امروز..اون انگشتر رو..به انگشت اریا کردم..

نگاهش کر د..با لبخن د سرشو بلن د کر د..تو چشمم خیره ش د..

نگاهش مشتاق بو د..گیرا ..

من رو هم به هیجان می آورد..

همگی از جامون بلن د شدیم..دوستانش و نوی د بهمون تبریک

گفتن د..

دوستانش هر کدوم یک سکه به عنوان کادوی عق د بهمون دادن د....

نوی د هم یک ساعت زیبا و شیک به من یکی هم به اریا داد..کادوی زیبایی بو د..از همگی

تشکر کردیم..

اریا دستمو گرفت .. منو با خودش پشت میز حاج اقا بر د.. - -ببخشی د حاج اقا..می خواستم

یه چیز دیگه رو هم به مهریه یعروس خانم اضافه کنی د-- ..

با تعجب نگاهش کردم..

حاج اقا گفت: چی پسرم؟..

اریا یک سن د از توی جیبش در اور د و گذاشت رو میز..

من و همسرم قبلا به هم محرم بودیم.. صیغه ی محرمیت خونده بودیم.. مهریه ش رو ندادم.. از قبل می خواستم که -

این زمین مهریه ش باشه.. حالا می خوام به عنوان مهریه به ایشون داده بشه ..

چشمام از زور تعجب گر د شده بو د.. اریا چی داره میگه؟..

بهت زده گفتم: اریا...!!..

نگاهم کر د.. با لبخن د سرشو تکون دا د..

- باشه پسرم.. کارهاشو انجام میدم.. وارد سن د ازدواجتون می کنم--..

- ممنونم حاج اقا--..

دست من رو گرفت.. هر دو روی صندلی نشستیم..

قبل ازاینکه حرفی بزنم خودش شروع کر د: بهار من تورو

صیغه ی خودم کرده بودم.. بای د بهت مهریه می دادم.. این حق توست و واجبه..

خب درسته..ولی نه زمین .. یکی شاخه گل هم قبول بو د- - - ولی من برای تو این زمین رو  
در نظر گرفته بودم..یه زمین

تو شمال..جای قشنگیه..فکر می کنم خوشت بیا د- - ولی اخه..اریا- -

- - ولی و اما نیار عزیزم..خودم خواستم..همه چیز من متعلق به توست- -

با شرمندگی نگاهش کردم..اریا تک بو د..هیچ فکر نمی کردم

همچین کاری رو بکنه..واقعا غافل گیرم کر د..

در برابر این همه خوبی چیزی ندارم که بهت بدم..اصلا نمی دونم چی بگم- -

- - این چه حرفیه بهار؟..همین که حاضر شدی با من ازدواج کنی..همین که با این همه

مشکلات تنهام نمیذاری برای- - من همه چیزه..من هیچی جز عشق از تو نمی خوام..

با شیفتگی نگاهش کردم و گفتم: همه ی وجودمو بهت میدم ..عشق و دوست داشتنم از همه  
ش بالاتره..

اروم خندی د..

نوی د: به به ..مرغ عشقامون چی تو گوش هم بق بقو می کنند؟!..

اریا خندی د و نگاهش کر د..

- از کی تا حالا مرغ عشقا بقو می کنند؟ --!..

نوی د خندید و به من و اریا اشاره کر د..

- مرغ عشق های ما که بقو می کنن د..بقیه رو نمی دونم --..

اریا اخم کمرنگی کر د و چپ چپ نگاهش کر د..

من و نوی د خندیدیم..

نوی د چندتا عکس یادگاری ازمون گرفت..

دوستان اریا همون جلوی در محضر باهامون خداحافظی کردن دو دعوت اریا رو برای صرف

ناهار توی رستوران به

بع د موکول کردن د..

هر ۳ سوار ماشین شدیم..من و اریا کنار هم نشسته بودیم..

نوی د رانندگی می کر د..



اریا رو به نوید گفت: تو با خودت ماشین نیاورده بودی؟..!

- نه با بچه ها اومدم.. کجا برم اقا داماد؟ - ..یه رستوران به

انتخاب خودت - ..

- ای به چشم - - ..

اون روز ناهار مهمون اریا بودیم.. با شوخی های نوی د بهمون خوش گذشت..

در همه حال نگاه گرم اریا رو روی خودم حس می کردم.. بهم

ارامش می داد..

نوی د جلوی در خونه نگه داشت.. ازش بابت زحماتش تشکر کردم و خداحافظی کردم..

از ماشین پیاده شدم که اریا هم همراه من پیاده شد.. رو به روم

ایستا د..

- من میرم خونه.. لباسمو عوض می کنم و میرم ستا د.. عصر بر می گردم.. به چیزی احتیاج

نداری؟ - - ..

با لبخن د نگاهش کردم..

نه..فقط زو د برگرد..منتظرت هستم-..

لبخن د جذابی به روی لبهاش نشست..

- باشه خانمی..حتما..مواظب خودت باش..خداحافظ-..تو هم همینطور..خدانگهدار-..

سوار ماشین ش د..

کلیدم رو در اوردم و در رو باز کردم..نگاهی به انتهای کوچه انداختم..

رفتم تو و در رو بستم..پشتمو به در چسبوندم..چشمامو بستم..نفس عمیق کشیدم..

خدایا شکرت..بالاخره تموم ش د..الان دیگه همسر اریا بودم..بالاخره به عشقم رسیدم-..

\*\*\*\*\*

- بهت تبریک میگم اریا..بهار دختر خوییه..لیاقت همو داری د..

-ممنونم..بهار فوق العاده ست..از محکم بودنش..اراده ش خوشم

میا د..قلب پاک و مهربونی داره-..

نوی د با لبخند سرش را تکان داد..

\*\*\*\*\*

تصمیم گرفتم برای شام باقالی پلو با گوشت درست کنم..

تازه کارم تموم شده بود.. به ساعت نگاه کردم.. هنوز ۲ ساعتی وقت داشتم..

رفتم حمام.. یه دوش گرفتم.. وای چه خوبه.. خستگی در رفت..

از حموم اوادم بیرون.. دور موهام رو حوله پیچیدم..

یه تاپ به رنگ سرخ که یقه ش نسبتا باز بود و طرح های زیبایی جلوش داشت.. یک شلوار

مشکی براق که هر دوتا پاچه ی شلوار تا نزدیک زانو چاک داشت.. خیلی خوشگل بود..

زمانی که با اری ارفته بودیم خری د این لباس رو به سلیقه ی خودش برام خریده بود..

رفتم جلوی آینه.. کمی به خودم نگاه کردم.. از حرارت و بخار

حموم صورتم گل انداخته بود.. به دست و صورتم کرم مالیدم.. کمی هم عطر به موچ دستام و

زیر گردنم زدم..

حوله رو از دور موهام باز کردم..سشوار رو زدم به برق و خشکشون کردم..  
از بس بلند بود به راحتی خشک نمی ش د..هنوز کمی نم داشت که بی خیالش شدم..  
شونه شون کردم و با گیره ی بزرگی به رنگ نقره ای موهامو پشت سرم جمع کردم..  
همون موقع صدای زنگ در رو شنیدم..مطمئنا اریاست..بای د  
بهش کلی د خونه رو می دادم تا پشت در نمونه..  
مانتوم رو روی لباسم پوشیدم..شالم رو انداختم رو سرم و از خونه رفتم بیرون..  
در رو باز کردم..خودش بود..با لبخن د وار د حیاط ش د..

سلام - ..

- سلام خانمی -- ..

دستاشو به هم مالی د و گفت: بریم تو.. سرده سرما می خوری..

دستشو گذاشت پشتم..هر دو وار د خونه شدیم..

از همون جلوی در بو کشید و با اشتیاق گفت: اومممم چی پختی که بوش کل خونه رو برداشته؟!..

با لبخن د گفتم: باقالی پلو با گوشت..دوست داری؟!..

شیطون نگاهم کرد و گفت: دوست که دارم ..ولی نه به اندازه ی تو..  
اروم خندیدم..

بنشین تا برات چایی بیارم -..

- باشه پس بذار یه ابی به دست و صورتم بزnm میام -..باشه -..

رفتم تو اشپزخونه..دوتا فنجون چای ریختم و برگشتم..هنوز

نیومده بو د..سینی رو گذاشتم زمین..

مانتو و شالم رو در اوردم..

رفتم تو اشپزخونه تا شام رو آماده کنم..

اشپزخونه مون اپن نبو د..برای همین دیده نمی شدم..

با شنیدن صدای در فهمیدم اومده تو..

زیر قابلمه ی برنج رو خاموش کردم..همه چیز آماده بو د..

از اشپزخونه رفتم بیرون..

داشت چایی می خور د..

سرشو چرخوند.. با دیدن من چایی پری د تو گلوش و به سرفه

افتا د..

هل شدم..سریع رفتم طرفش و با دست اروم به پشتش زدم..

دستشو آورد بالا که یعنی نزن..دستمو کشیدم عقب..

خوبی؟ - !!

صورتش سرخ شده بو د..سرشو تگون دا د..ولی هنوز سرفه می

کر د..

رفتم تو اشپزخونه براش اب اوردم..یک نفس سر کشی د..حالش  
بهتر شده بو د..کنارش نشستم..

به روم لبخن د زد..به صورتش دست کشی د..عرق کرده بو د..

چی ش د یهو؟!چرا چایی پری د تو گلوت؟-..!

نگاهش تو چشمام خیره بو د..

حواسم پرت ش د-..

با لبخن د گفتم: به چی؟!..

- به تو--..

لبخندم محوش د..سرخ شدم..نگاهی به خودم انداختم..

ای وای..خب حق داره بنده خدا..با تاپ یقه باز و این شلواری

که هر کدوم از پاچه هاش تا زانو چاک داشت جلوش

نشستم..توقع دارم ریلکس باشه؟!..تا حالا جلوش اینجوری لباس پوشیده بودم..

سرمو انداختم پایین..تک سرفه ای کرد تا هر دو از جو سنگینی

که بینمون به وجود اومده بود بیرون بیایم..ولی من

هنوز سرم پایین بود..

- به خاطر این بوی خوش غذات کم دارم از حال میرم..پس رحم کن بیار بخوریمش--

..

اروم سرمو بلند کردم..به روی لباس لبخن د بود..نگاهش اروم

بود..

لبخن د کمرنگی زدم..از جام بلند شدم..

باشه الان میارم-..

- پس منم میام کمکت--..

همراه من وارد اشپزخونه شد..سفره رو برد که بندازه..من هم غذا رو کشیدم..



شام رو خوردیم..ولی تمام مدت سنگینی نگاه اریا رو به خوبی

روی خودم حس می کردم..اینبار اروم که نشدم هیچ

قلبم دیوانه وار توی سینه م شروع به تپیدن کر د..هیجان داشتم..

بع د از شام نداشت ظرفارو بشورم..خودش شست..کنارش ایستاده بودم و نگاهش می کردم..

کمی باهام صحبت کر د..که وقتی با اقابزرگ و خانواده ش رو به رو شدم بگم اسمم بهار

احمدی هست.. پدر و مادرم

هر دو تو یه تصادف فوت کردند..فامیلام همه خارج از کشور

هستن د..وخیلی سفارش های دیگه که دقیق به همشون

گوش می کردم و به حافظم می سپردم..

بع د از اون رفتیم تو اتاق من تا وسایلم رو برای فردا جمع کنم..قرارش د فردا صبح از اینجا

بریم خونه ی خودش تا

چمدونش رو برداره و از همون طرف هم به مقص د شمال حرکت کنیم..

با خمیازه ی اولی که کشی د از جام بلن د شدم تا رختخوابش رو بندازم..

کجا میری؟ - ..!

- میخوام رختخوابت رو بندازم -- ..

بلن د شد..

- بشین خودم میندازم -- ..

رفت تو اتاق.. رختخواب ها رو اور د.. فکر می کردم مثل همیشه

جدا میندازه ولی اینبار یه تشک دونفره آورده بو د..

از زور هیجان دستام می لرزی د.. به هم فشارشون دادم.. تشک

رو پهن کر د و ملحفه کشی د روش ..

نشست رو تشک.. داشت دکمه های پیراهنش رو باز کر د.. لامپ رو خاموش کردم.. به طرفش

رفتم.. روی تشک نشستم..

پیراهنش رو در اور د.. نور مهتاب به داخل اتاق تابی د.. یه

زیرپوش رکابی سفی د تنش بود.. گیره م رو باز کردم.. نمی

دونستم امشب می خواد چطور تموم بشه.. برای همین هیجان داشتم..  
طبق عادت هر شبم تو موهام دست کشیدم و ریختم یک طرف شونه م .. دراز کشیدم.. پتوم رو  
انداختم روم..

نگاهش کردم.. دستش رو گذاشته بود رو زمین و بهش تکیه داده  
بو د.. با لبخن د نگاهم می کر د..

توی اون فضای نیمه تاریک هم می ش د فهمی د که نگاهش چقدر شیطونه..  
نمی خوای بخوابی؟ - ..!

- چرا می خوابم - .. خب بخواب دیگه - ..

لبخندش پررنگ تر ش د..

- چشم - - ..

در کمال تعجب گوشه ی پتوم رو ز د بالا و اومد زیر پتوی من خوابی د.. شونه م رو گرفت و  
بلندم کر د.. دستشو گذاشت

زیر سرم..

منو برگردون د سمت خودش.. روبه روی هم بودیم.. چشم تو چشم..

سرشو فرو کرد تو موهام.. نفس عمیقی کشی د..

زمزمه کرد د: عاشق عطر موها تم بهارم..

گرمی نفس هاش لابه لای موهام می پیچی د..

خدایا وجودش پر از حرارت ه... بهم گرما می بخشی د.. این گرما و

حرارت به م

ارامش می دا د..

روم خم ش د.. نگاهم تو نگاهش گره خورده بو د.. چشم ازش بر نمی داشتم اون هم

همینطور..

به طوری که هم خودم نفس کم آورده بودم هم اریا.. عشقمون

گرم بو د.. وجودمون رو به اتیش می کشی د..

..نفس نفس می ز د..در همون حال زیر گوشم با صدای لرزانی گفت: بهار..عزیزم..من..

زمزمه وار گفت م: تو چی اریا؟!..

صورتشو به صورتم مالی د و گفت: نمی تونم..نمی خوام..الان نه

هنوز نفس نفس می ز د..چی رو داره سرکوب می کنه؟!..نیازشو؟!..

چی رو نمی خوای اریا؟!..امگه امشب - ..

- نه بهار..اینجوری نه -- ..

زیر چونه م رو بوسی د..

- می خوام برات جشن عروسی بگیرم..بریم ماه عسل ..می

خوام اولین تجربه مون به یادموندنی باشه..برامون بهترین -- خاطره رو رقم بزنه..الان نه..الان

وقتش نیست بهار..

حرفاشو قبول داشتم..فکر نمی کردم بخواد برام جشن عروسی

بگیره..فکر می کردم در همین ح د که به عقدش در

بیام تمومه..ولی اریا در همه حال منو غافلگیری کر د..

اریا من با هر نظری که تو بدی موافقم..ولی من الان زنتم..تو  
هم حتما نیازهایی داری..من باید برات برطرفش - کنم..خب اگر..

سرشو اور د بالا..تو چشمم نگاه کر د..

زیر لب گفت: درسته..هم من به تو نیاز دارم هم تو به من..انکارش نمی کنم..سرکوبش هم  
نمی کنم..ولی همین که

دارمت..همین که در کنارمی..همین که می تونم ازاین فاصله ی

نزدیک گرمیه وجودت رو حس کنم..برام

کافیه..یادته به ت چی گفتم؟ هر چیزی تو وقت خودش

جذابه..عشق..دوست داشتن..محبت..این تجربه هم بای د تو

زمان خودش انجام بشه..اونجوری برامون بالاترین و بهترین خاطره میشه..من اینو می خوام..

اریا درست می گفت..تموم حرفاشو قبول داشتم..

باشه..باهات موافقم - ..

با لبخن د تو جاش نشست..زیر پوشش رو در اور د..چشمام گر د  
ش د..

انداختش کنار تشک..وقتی نگاه منو دی د ز د زیر خنده..

- چرا اینجوری نگام می کنی؟ -- !!

لبخن د ز د..من هم به روش لبخن د زدم..

محکم منو در حصارش گرفت..باهام کاری نداشت..گذاشته بو د به وقتش..عاشقش بودم..اینکه  
ادم ضعیف النفسی

نبو د..اینکه خوددار بو د..اینکه همین امشب می تونست به

راحتی کار رو تموم کنه ولی اینکارو نکر د..

دوستش داشتم..اریا فوق العاده بو د..

این رفتار و اخلاقش..باعث می ش د بیش از پیش شیفته ش بشم..

اون شب از گرمی وجودش جون گرفتم..

و در اخر هر دو در ارامش کامل .. در کنار هم به خواب رفتیم.. تو مسیر شمال بودیم..هنوز

هم استرس داشتم..نمی دونستم اخرش می خواد چی بشه..یا اصلا چطور تموم میشه..

اریا چندبار بین راه نگه داشت..هر دفعه یه چیزی می گرفت تا

بخوریم..ولی من هیچی از گلوم پایین نم ی

رفت..انگار که یه توده ی بزرگ راه گلوم رو بسته بو د..

جمله ش باعث ش د وحشتم چندبرابر بشه..

- رسیدیم -- ..

سرکوچه نگه داشت..با نگاه پر از اضطرابم زل زدم به کوچه..نمی دونستم کدوم دره..همه ی

خونه ها ویلایی و بزرگ

بودن د..



اریا با انگشت به کوچه اشاره کرد و گفت: اون در سفی د رنگ رو می بینی؟..دست راست ..در  
چهارم..اونجا ویلای اقا بزرگه..

سرمو تکنون دادم..

اره..دیدم- ..

لرزش صدام کاملاً محسوس بود ..نگاهم کرد ..

- بهار..چرا رنگت پریده؟ --!..

لب های خشکیده م رو با زبونم تر کردم .. نگاهمو به کوچه دوختم..

اریا استرس دارم..نمی دونم چرا ..ولی می ترسم- ..

چیزی نگفت..گرمی دستش رو به روی دستم حس کردم..نگاهش کردم..

با لحن پر از آرامشی گفت: نترس بهار..من که گفتم اتفاقی

نمیافته..بای د محکم باشی..اگر می خواهی همه چیز به خوبی

پیش بره نبای د بشکنی..وقتی وارد خونه شدیم امکان داره با

برخوردهای خوبی از جانب افراد خانواده م مخصوصا

اقابزرگ رو به رو نشی..پس قوی باش و این حرف ها رو نادیده بگیر..باشه؟..

سخت بو د..خیلی سخت..اینکه بشنوم و دم نزنم..ولی مجبور

بودم..بای د تحمل می کردم..

باشه - ..

لبخن د ز د..ماشین رو روشن کر د..رو به روی خونه نگهداشت..هر دو پیاده شدیم..به طرف در رفت..کنارش ایستادم..

- سمت راست این باغ یه ویلای دیگه ساخته شده که کسی ازش استفاده نمی کنه..مدتی که اینجا هستیم من و تو-- اونجا زندگی می کنیم..درضمن مادرم و خاله م هر روز اینجا..تنها نیستیم..ویلای من هم زیاد از اینجا فاصله نداره..حتما به اونجا هم سر می زنیم..

در تایی د حرفاش سرمو تگون دادم..

زنگ رو فشر د..

- کیه؟-- ..

- باز کن مادر-- ..

زن با خوشحالی گفت: اریا تویی مادر؟! اییا تو..خوش اومدی..

در باز ش د..اریا با لبخن د دستشو گذاشت پشتم..هر دو وار د شدیم..

نگاهم روی باغ و ویلایی که در انتها قرار داشت ثابت مون د..واقعا زیبا بو د..

طرف راست درخت های میوه..طرف چپ هم پر ازدرخت

بو د..

در انتها ویلایی با نمای سفی د خودنمایی می کر د..

- بریم تو-- ..

حرکت کردیم..به ویلا نزدیک تر می شدیم از اونطرف هم

اضطرابم بیشتر می ش د..اریا دستمو تو دستش

گرفت..گرم بو د..ولی دست من از یه تیکه یخ هم سردتر بو د..

زیر گوشم گفت: اروم باش..

ای کاش می شد د اروم باشم..ولی..

در ویلا باز شد..یک زن میانسال از ویلا خارج شد..با خوشحالی به اریا نگاه کرد..  
دهان باز کرد حرفی بزنه که نگاهش به دست من و اریا افتاد..اریا فشار خفیفی به دستم داد..

با لبخن د رو به مادرش گفت: سلام مادر..به به چه استقبال گرمی..

ولی مادرش بی توجه به اریا نگاهش رو به من دوخته بود..

زیر لب سلام کردم..جواب نداد..

من من کنان در حالی که نگاهش پر از تعجب بود رو به اریا گفت: این..این دختر کیه  
اریا؟!..چرا..

به دستامون اشاره کرد و چیزی نگفت..انگار حالش زیاده خوب

نبود..رنگش هم پریده بود..

اریا به داخل اشاره کرد و با همون صدای ارومش گفت: بریم داخل..براتون میگم..

رو به من گفت: برو تو عزیزم..

چشمای مادرش از زور تعجب گردید..

زیر لب گفت: عزیزم؟؟!!..اریا..این..

-- می دونم مادر..بریم تو..من و بهار خسته ایم..داخل همه چیزو براتون میگم--..

مادرش بهت زده از جلوی در کنار رفت..

اریا دستشو گذاشت پشتم..هر دو زیر سنگینی نگاه مادرش وارد ویلا شدیم.

من و اریا روی مبل..توی سالن درست کنار هم نشسته

بودیم..هنوز دستمو ول نکرده بود..

توی این موقعیت هی سرخ و سفی د می شدم..ولی تمام سعیم بر این بود که تابلوبازی در نیارم..

مادرش با همون لحن متعجب گفت: اریا.. پسرم زودباش توضیح بده..دارم سخته می کنم..

اریا خیلی ریلکس به من اشاره کرد و گفت: معرفی می کنم..عروستون بهار..

به مادرش اشاره کرد و گفت: بهارجان ایشون هم مادرم هما

هستن د..

لبخن د زدم و نگاهش کردم..

خوشبختم - ..

ولی مادرش با دهان باز نگاهش روی منواریا می چرخید..

بهت زده گفت: چ..چی گفتی؟! عروس من؟!..

- درسته..من و بهار ازدواج کردیم..همین دیروز عقد کردیم - ..

-

- ولی..اخه..این چطور ممکنه؟! اریا..اقابزرگ -- ..

میان حرفش پری د وگفت: اقابزرگ خونه ست؟ ..

- نه..بیرونه..الاناست که پیداش بشه..تورو خدا همه چیزو بگو

..تا سخته نکردم بگو اینجا چه خبره؟ -- !!

اریا در کمال خونسردی همه چیز رو برای مادرش تعریف کر د..

البته همه چیز که نه..همون چیزهایی که قرار بو د بگه..مادرش

لحظه به لحظه متعجب تر می ش د..

اریا سکوت کرد..همه چیز رو گفته بو د..

- این تموم ماجرا بو د..الان بهار عروس شماست..مادر می خوام باهاش همون رفتار رو

داشته باشی د که ازتون توقع -- دارم..منطقی و اروم..

مادرش سکوت کرده بو د..زل زده بو د به من ..نگاهش سنگین

بو د..سرمو انداختم پایین..

صدای گرفته ی مادرش رو شنیدم: همیشه ارزوم بو د عروسیتو بینم پسر..اینکه دست

عروسمو بگیری بیاری تو

خونه ت..ولی هیچ وقت فکرشو نمی کردم اینطور بشه..اریای

من اهل اینکارا نبو د..نکنه به خاطر حرف های اقا بزرگ اینکارو کردی؟!..

سرمو بلن د کردم..به اریا نگاه کردم..خونسرد بود..

با لحن قاطعی گفت: این چه حرفیه مادر؟.. ازدواجه من و بهار

از روی عشق بو د.. مگه بچه م که به خاطر سر باز زدن

از دستورات اقا بزرگ دست به چنین کاری بزنم؟.. ازدواج که بچه بازی نیست..

مادرش نفس عمیقی کشی د.. لبخن د کمرنگی ز د.. از جاش بلن د

ش د.. به طرفم اوم د.. رو به روم ایستا د..

دست اریا رو ول کردم.. از جام بلن د شدم.. سرم پایین بو د..

صدای اروم و مهربونش رو شنیدم..

- سرتو بالا بگیر دخترم -- ..

سرمو بلن د کردم.. نگاهش کردم.. اشک تو چشمام حلقه بسته بو د..

به گونه م دست کشی د.. نگاهش مهربون بو د..



- اریای من انتخاب اشتباه نمی کنه.. بچه م رو می شناسم.. امیدوارم همینطور باشه که خودش میگه -- ..

لبخن د زدم.. اریا هم از جاش بلند ش د..

رو به مادرش گفت: مطمئن باشید همینطوره مادر.. بهار دختر

فوق العاده ایه.. کم کم باهاش آشنا می شی د.. اون موقع

پی به حرفای من می بری د..

صدای در اوم د.. لبخن د از روی لب های مادرش محو ش د..

رنگش پریده بود..

با صدای مضطرب و لرزانی گفت: اقابزرگ اوم د.. وای خدا بخیر کنه..

رو به اریا گفت: بری د بالا تو یکی از اتاق ها.. فعلا نبای د

اقابزرگ شماها رو ببینه.. الان زنگ می زنم هاله هم بیا د.. بای د با

اقابزرگ حرف بزنیم.. زودباشی د.. الان میا د تو..

صدای باز شدن در ویلا رو شنیدیم..

اریا بی معطلی دستمو گرفت و به طرف پله ها رفت..

قبل از اینکه اقابزرگ وارد سالن بشه ما از پله ها بالا رفتیم..

در یکی از اتاق ها رو باز کر د..رفتیم تو..در رو بست..

هر دو نفس نفس می زدیم..

اریا یک دفعه ز د زیر خنده..نگاهش کردم..

با خنده گفت: عجب موش و گربه بازی شده..

اروم خندیدم و چیزی نگفتم..نگاهی به اتاق انداختم..دور تا دور

دیوار اتاق پر از قاب عکس بو د..یه ساعت قدیمی

بزرگ هم گوشه ی دیوار بو د..

داشتم یکی یکی قاب عکس رو نگاه می کردم که گرمی دست های اریا رو دور کمرم حس کردم.. از پشت چسبی د

بهم.. سرمو به شانه اش چسبوندم.. حلقه ی دستاشو تنگ تر کر د..

اریا تا کی مجبوریم اینطور نقش بازی کنیم؟ -..!

نفس عمیقی کشی د و گفت: تا وقتی اقا بزرگ از خر شیطان به خیر و خوشی پیاده بشه.. لبخن د زدم..

تقه ای به در خور د.. از هم فاصله گرفتیم..

اریا به طرف در رفت.. مادرش پشت در بود..

بدون اینکه نگاهم کنه با صدای ارومی رو به اریا گفت: بیا بیرون کارت دارم..

اریا چن د لحظه به مادرش نگاه کر د..

برگشت و رو به من گفت: زو د بر می گردم.. در رو از تو قفل کن..

باشه - ..

نگاهم نگران بو د..همین که از اتاق رفت بیرون در رو قفل کردم..

سرتا پام می لرزی د..از رودررو شدن با اقابزرگ وحشت داشتم..

کسی که پدرم رو کشته بو د..حق نبو د..نه ..این کار درست

نبو د..قانون باید پدرم رو مجازات می کر د نه اقابزرگ..

این قانون اقابزرگ رو قبول نداشتم..با این حال طبق وصیت

مادرم بای د عمل می کردم..

۱ ساعت از رفتن اریا می گذشت..ولی اریا هنوز برنگشته بو د..

\*\*\*\*\*

مادرش در اتاق را بست..به اریا نگاه کر د..

- اقابزرگ فهمیده اومدی..ماشینت رو جلوی در دیده ..بهش گفتم رفتی بالا استراحت

کنی..می خواد ببینت -- ..

اریا به تکان دادن سر اکتفا کر د..مادرش به او خیره شده

بو د..نگاهش مشکوفانه بو د..

اریا: چیزی شده؟!..

مادرش با شک نگاهش کرد و گفت: اریا من مادرتم درسته؟!..

البته -..

- من بزرگت کردم..از اب و گل درت اوردم..تو پسر می..می

شناسمت..می دونم همینجوری دست یه دختر رو نمی--

گیری بدون اجازه ی من و پدرت ببری عقدش کنی..بع د هم بیاریش تو خونه ت..

چه می خوای بگی مادر؟!..

- تو داری یه چیزی رو از من پنهون می کنی..حقیقت رو بگو

اریا-..من که همه چیز رو گفتم..ناگفته ای باقی نمونده..مگه شما بهار رو قبول نکردید؟-..

نه..هنوز قبولش نکردم-..

اریا متعجب گفت: پس اون حرفا که..

میان حرفش پری د و گفت: اره ..اون حرفا رو جلوی اون دختر

زدم..فقط برای اینکه شخصیتت رو زیر سوال نبرده

باشم..چون فکر می کردم پسر عاقله..نمی خواستم جلوی اون

دختر شخصیت و غرورت خور د بشه..ولی الان که

فقط من و تو توی این اتاق هستیم..می خوام از زبونت حقیقت رو بشنوم..بگو چرا اینکارو کردی؟..

اریا کلافه دستی به موهایش کشی د..

نگاهش را به زمین دوخت و گفت: چه کاری؟!..

- چرا بدون اجازه ی من و پدرت عقدش کردی؟!..اصلا این دختر کیه؟--!..

نفسش را بیرون دا د..به مادرش نگاه کر د..با لحن جدی گفت :این دختر همسر منه..اینکه چرا اینکارو کردم بای د بگم

چون عاشقشم..مادر من بهار رو دوست دارم..بحث امروز و

دیروز نیست.. خیلی وقته فهمیدم دوستش دارم.. اون از

همه ی مشکلات من خبر داره.. می دونه اقا بزرگ مخالف

ازدواج من با هر کسی جز بهنوشه.. می دونه الان همه

بهنوش رو نامزد من می دونن د.. اون دختر با من تو تمام

مشکلاتم بوده.. توی این مدت خیلی بلاها به سرمون

اومده.. ولی هر مشکلی رو از سر راهمون برداشتیم.. فقط به خاطر عشق و احساسی که بینمون بوده..

اینها دلیل نمیشه که دست این دختر رو بگیری وبدون اجازه ی بزرگترت ببری عقدش کنی -  
..

مادر من اریام ۳۰.. سالمه.. می تونم برای خودم.. برای زندگی و آینده م تصمیم بگیرم.. پسر ۲۴  
ساله نیستم که یکی - هوامو داشته باشه..

هما رو به رویش ایستا د.. به پسرش نگاه کر د..

- - اریا عوض شدی.. یادمه همیشه تا اسم یه دختر رو برای ازدواج جلوت میاوردم بدون اینکه جوابمو بدی از زیرش -- در می رفتی.. هر بار سر همین موضوع باهات بحث می

ش د.. ولی تو زیر بار نمی رفتی.. تو روی اقابزرگ ایستادی.. کاری

کردی که هیچ کس نتونست انجام بده.. برای چی اریا؟..! برای کی؟..!

اریا با صدای نسبتاً بلندی گفت: به خاطر عشقم مادر.. به خاطر بهار.. اون موقع که جلوی اقابزرگ ایستادم هنوز

عاشقش نشده بودم.. هنوز نمی دونستم می تونم دل ببندم.. انقدر

اطرافیانم بهم تلقین می کردن که قلبم از سنگه و

هیچ چیز درش نفوذ نمی کنه که خودم باورم شده بو د..

به قلبش اشاره کرد و ادامه داد: این قلب از سنگ نبو د

مادر.. روح داره.. خون درش جریان داره.. این قلب احساس

حالشه.. تونست عشق رو در خودش جای بده.. انقدر بهار رو

دوست دارم که به خاطرش از جونم هم می گذر م.. نه

اقابزرگ و نه هیچ کس دیگه نمی تونه جلوی من رو بگیره.. هر



کس به بهار احترام نذاره..هر کس بخوا د اذیتش

کنه..هر کس باعث رنجشش بشه..بای د قیده اریا رو هم بزنه..این  
حرف اخرم بو د مادر..

با قدم های بلن د از اتاق خارج شد..

هما مات و مبهوت سر جایش ایستاده بو د..باورش نمی

ش د..پسرش ..اریا ..این حرف ها را زده باش د..

ناخداگاه لبخن د کمرنگی روی لبانش نقش بست..

رفتار اریا او را یا د برادرش ماهان می انداخت..او هم به

سرسختیه اریا بو د..در عشق ثابت قدم بو د..محکم می ایستا د

و از عشقش دفاع می کر د..

هنوز هم استقامت های برادرش در مقابل اقا بزرگ را فراموش نکرده بو د..

زیر لب زمزمه کرد: بچه ی حلال زاده به داییش میره..ولی از خدا می خوام سرنوشتش مثل  
ماهان نشه..خدا همیشه

پشت و پنااهش باشه..تقدیر رقم می خوره..دست ما نیست..نمیشه  
باهاش جنگی ..هر چی قسمت باشه همون میشه..

تقه ای به در خور دبع د از اون صدای اریا رو شنیدم..

باز کن بهار - ..

سریع در رو باز کردم..اومد تو..نگاهم کرد..

لبخن دزد و گفت: اقابزرگ فهمیده من اینجام..هنوز از حضور

تو خبر نداره ..من میرم پایین..ظاهرا می خواد منو

بینه..

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: باشه برو..ولی مواظب خودت باش..

اروم خندی د و گفت: نترس ..اقابزرگ اونقدرها هم ترسناک نیست..کاری با من نداره ..زود بر  
می گردم..

سرمو تکنون دادم..از اتاق بیرون رفت..ولی من هنوز نگرانم بودم..

هم نگران اون و هم نگران اوضاعی که درش بودیم..

واقعا سخت بود..این اضطراب ها..استرس و تشویشی که به

جونم افتاده بو د..واقعا عذاب اور بو د..

خدایا همه چیز رو بخیر بگذرون..

\*\*\*\*\*

اریا از پله ها پایین رفت..می دانست اقا بزرگ اکثر مواقع کجا

می نشین د..

بالا ترین جای سالن روی صندلی مخصوصش نشسته بو د..

رنگ نگاه اریا جدی بو د..حالت صورتش سخت و سر د

بو د..لحنش خشک بو د..

نبای د خودش را بباز د.. بازی تازه شروع شده بو د..

رو به روی اقابزرگ ایستا د..

سلام - ..

به عصایش تکیه داده بو د.. نگاه سردش را به اریا انداخت.. با

تکان دادن سر جوابش را دا د..

اریا در دل پوزخن د ز د.. هیچ وقت نشده بو د که اقابزرگ جواب

سلام کسی را درست و حسابی بده د.. واقعا ادم

مغروری بو د..

با دست به صندلی اشاره کر د: بنشین..

روی صندلی نشست.. پا روی پا انداخت..

نگاه هر دو به یکدیگر جدی بود..

- می دونم که از موضوع نامزدیت با بهنوش خبر داری -- ..

اریا با لحنی قاطع و در عین حال آرامی گفت: بهنوش نامزد من نیست..

اقابزرگ نگاه تندى به او انداخت..

-لازم نمى بين م حرف هاى گذشته رو دوباره تکرار کنم..پس ساکت شو و حرف اضافه هم

نزن - ..حرف اضافه؟..!هه..شما

مگه به کسی اجازه می دی د حرف بزنه که حالا این چن د کلمه رو حرف اضافه می خونید؟-

..

با صدای بلندی گفت: اریا..بیش از ح د گستاخ شدی..

نه اقابزرگ..خودتون خوب می دونی د من اهل گستاخی

نیستم..می خوام حرفمو بزnm..سرخو د رفتی د جلو و بهنوش-

رو خواستگاری کردی د..باز هم به اختیار خودتون رفتی د انگشتر

دستش کردید و بدون اجازه ی من ما رو نامزد هم

اعلام کردی د..من این وسط چه نقشی داشتم؟..اسمم داما د بوده

ولی چه دامادی که تو شب نامزدیش حضور نداشته؟.. اصلا این نامزدی رسمیت نداشته.. -نمی  
خوام حرفی بشنوم.. اون شب خودت نیومدی.. مردم

مسخره ی ما نیستن د.. بهنوش لیاقتت رو داره .. از خانواده --

ی سرشناسیه.. شما با هم نامزد هستی د..

ولی من از این دختر خوشم نمیا د.. هیچ وجه اشتراکی با هم نداریم - ..

اقابزرگ با پوزخن د نگاهش کرد و گفت: دنبال عشقی؟.. پسر

جون این حرفا همه ش کشکه.. عشق و علاقه چیه؟.. من میگم بهنوش برای تو مناسبه بگو

چشم و دیگه هم حرفی نباشه..

اریا از جایش بلن د شد.. نگاه سخت و جدیش را در چشمان اقابزرگ دوخت..

با لحن قاطع و محکمی گفت: تو سرنوشت من فقط یک زن وجود داره نه دوتا..

-اره .. فقط یک زن.. اون هم بهنوشه - .. نه - ..

انقدر بلن د و صریح این کلمه را بیان کرد که اقا بزرگ را به شدت متعجب ساخت..

اریا ادامه دا د: بهنوش اون کسی نیست که توی زندگی و سرنوشت من نقش داره..

نگاه مشکوکی به او انداخت..لحنش..مشکوک بودن نگاهش را  
تایی د می کر د..

- - اریا چی می خوای بگی؟ - -!من - -

سلام - -

هر دو متعجب برگشتن د..اقابزرگ با دیدن بهار نگاهش پر از  
تعجب ش د..

رو به اریا با تحکم و صدای بلندی گفت: اریا..این دختر کیه؟!  
نگاه اریا به بهار بو د..بهار سرش را پایین انداخت..دستانش را  
مشت کرده بو د..از حالتش می ش د فهمی د که استرس

دار د..

اریا به طرفش رفت..جلوی دیدگان متعجب و پر از خشم اقابزرگ دست یخ زده ی بهار را  
گرفت..

با صدای بلن د رو به اقابزرگ گفت: این دختر..همسرمنه..بهار..

صدای فریا د اقابزرگ باعث ش د بهار با وحشت دست اریا را فشار ده د..

اریا زیر لب با لحن خونسردی گفت: بهار اروم باش..ضعف نشون نده..

ولی دست خودش نبو د..

صورت اقابزرگ سرخ شده بو د..به عصایش تکیه داد و از

جایش بلن د ش د..

صورت اقابزرگ از زور عصبانیت سرخ شده بو د..دیگه نمی

خواستم مخفی بشم..تا به کی؟..بالاخره بای د با واقعیت ها رو به رو می شدم..

جلوی اریا ایستا د..به عصاش تکیه دا د..نگاه تیز و دقیقی به هر دوی ما انداخت..اریا هم با

جسارت تو چشماش خیره

شده بو د..

اقابزرگ زیرل ب رو به اریا غری د: یک بار دیگه بگو..چه غلطی کردی پسر؟..

- -بهار زنه منه -- ..



فریا د ز د: خفه شو..

بع د از اون هم سیلی محکمی تو صورت اریا ز د.. صورت اریا

به طرف راست برگشت.. جیغ خفیفی کشیدم و بازو رو

فشردم.. اشک تو چشمام جمع ش د..

زیر لب صداش کردم: اریا..

دستشو آورد بالا.. سکوت کردم.. صورتشو برگردوند.. جای

دست اقبزرگ روی صورتش مونده بو د..

عصبانی شده بودم.. اخه این مرد به چه حقی به صورت اریا

سیلی می زد؟! چرا با نوه ش اینطور برخورد می کرد؟!..

مادرش به طرفم اوم د.. کنارش ایستا د.. نگاه نگرانش رو به اریا دوخت..

به اقبزرگ نگاه کردم.. نبای د ضعف نشون بدم.. من اینجام که دل

سنگی این مرد رو نرم کنم.. کاری کنم دلش به رحم

بیا د..بای د بتونم..

اریا رو به اقابزرگ گفت: اقابزرگ این یک حقیقه..من و بهار ازدواج کردیم..تنها زن توی  
زندگی من این دختره..

اقابزرگ با دست به در ویلا اشاره کرد و دا د ز د: از خونه ی

من برو بیرون..دیگه نوه ای به اسم اریا ندارم..همه چیز

تموم ش د..

خونسر د گفت: نه..من از این خونه نمیرم..

هم مادرش و هم اقابزرگ هر دو متعجب نگاهش کردن د..

اریا ادامه دا د: من و همسرمدتی تو ساختمون اون طرف باغ

زندگی می کنیم..یادتون که نرفته ۳..دونگ این ویلا به

نام عزیزجون بو د اون هم به نام من ز د..اون ساختمون برای منه و من و همسرمدتی می خوایم  
فعلا اونجا زندگی کنیم..

دهان همه باز مونده بود.. نمی دونستم اون ساختمونی که اریا  
ازش حرف می زد متعلق به خود اریاست..

از چشمان سرخ اقابزرگ خشم و عصبانیت شعله می کشی د..

با حرص گفت: خیلی خب.. برو تو ساختمون خودت زندگی

کن.. ولی نمی خوام طرف ویلای من پیداتون

بشه.. فراموش نکن که من دیگه نوه ای به اسم اریا ندارم.. این

رو هم بدون از اینجا موندن پشیمون میشی د.. شک نکن..

عصازنان با قدم های کوتاه از پله ها بالا رفت..

ما درش گفت: اریا این چه کاریه؟ ..! چرا می خوای اینجا زندگی کنی؟ ..! عقلت رو از دست  
دادی پسر؟ ..!

- نه مادر عقلم سرجاشه.. اقابزرگ بای د بهار رو بپذیره.. ما اینجا می مونیم تا زمانی که  
اقابزرگ خودش شخصا این رو--

اعلام کنه.. حرف های امروزش رو جدی نمی گیرم.. می دونم عصبانی شده..

- ولی پسر من می دونه که اقا بزرگ هیچ وقت از تصمیمش بر نمی گرده -- ..

- اره میدونم.. ولی من هم تلاش خودمو می کنم.. شما نگران نباشی د مادر.. خودم همه چیز رو درست می کنم -- ..

مادرش نیم نگاهی به من انداخت و سرشو تکیه داد..

اه کشید و گفت: نمی دونم والا.. خدا آخر و عاقبت این ماجرا و

ختم بخیر کنه.. من برم بینم حالش ب د نشده باشه ..

- باشه.. من و بهار هم میریم تو ساختمون اونطرف باغ -- ..

مادرش لبخن د کمرنگی زد و گفت: امان از دست تو.. عین خیالت هم نیست نه؟!.. تو هم یک دنده ولجباری..

سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت..

اریا با لبخن د نگاهم کرد.. دستمو گرفت.. رفتیم بیرون.. به سمت راست رفت..

دستم از تو دستش در اوردم.. با تعجب نگاهم کرد.. سر جام ایستادم..

- چیزی شده؟ - اریا.. من نمی تونم با این مسئله کنار بیام - .. - - کدوم مسئله؟ - ..! اینکه در مقابل اقا بزرگ ق د علم کنی.. هرچی

باشه اون بزرگتره.. احترامش هم واجبه.. من این کار رو درست نمی - دونم..

اریا کمی سکوت کرد..

- نه بهار.. مطمئن باش من کار اشتباهی نمی کن م.. درضمن من بهش توهین نکردم.. فقط از حق دفاع کردم - .. ولی تو امروز به

خاطر من سیلی خوردی.. به خاطر من این جنگ و دعوا به پا شد - ..

کلافه شده بو د.. رو به روم ایستا د..

- بهار قبلا هم بهت گفته بودم.. اینکه مطمئن باش استقبال گرمی از من نمیشه.. من اقا بزرگ رو می شناسم.. نگران - - چیزی نباش..

ولی اون گفت که تو دیگه نوه ش نیستی - ..

اروم خندی د و دستشو دور شونه م حلقه کرد.. حرکت کرد.. من هم باهاش همقدم شدم..

- عزیزم اقابزرگ تو اوج عصبانیت یه حرفی می زنه بع د هم خیلی زو د پشیمون میشه..درسته..شای د تو این یه مور د--

به این راحتی کوتاه نیا د..ولی اون هم ادمه..بالاخره یه کاریش می کنیم دیگه..اولین قدم رو برداشتیم..اینکه اینجا بمونیم..بقیه ش هم انشاالله درست میشه..  
واقعا این ساختمون ماله تو؟-

رو به روی ساختمون ایستادیم..طرح بیرونش جالب بو د..به سبک خونه های شمالی ساخته شده بو د ۳..تا پله می خور د.. رفتیم بالا توی ایوون ایستادیم..  
به اطراف نگاه کردم..فوق العاده بود..

- عزیزجون قبل از مرگش ۳ دونگ این باغ رو به نام من ز د..اقابزرگ ملک و املاک زیا د داره..ولی من از این--

قسمت باغ خیل ی خوشم میا د..برای همین گفتم که این ساختمون ماله منه..یه باغ دیگه هم هست که واقعا براش

زحمت کشیدم.. به قول نوید یه تیکه از بهشته.. با دستای خودم ابادش کردم.. حتما یه روز می  
برم نشونت میدم.. به نام

اقابزرگه.. هر کار کردم ازش بخرم قبول نکر د.. بهم گفت با بهنوش ازدواج کن بهت میدم ولی  
من زیر بار نرفتم..

با اینکه انقدر دوستش داری زیر بار نرفتی؟ - ..

تو چشمم زل زد و با لحن گیرایی گفت : انقدر که تو برام مهمی اون باغ اهمیت نداره..

لبخن د زدم و گفتم: پس الان هم باید بی خیالش بشی؟!..

نگاهم کر د.. لبخن د خاصی زد و اروم گفت: عمرا.. من اون باغ

رو به دست میارم.. اونجا برام پر از خاطره ست.. از دوران کودکی نوجوانی و جوانی..

تصمیم دارم هر وقت ماله من شد برای زندگی بریم اونجا.. فعلا

اینجا هستیم تا پایان نقشه بع د هم میریم خونه ی

من.. اگر خدا خواست و اون باغ قسمتمون ش د برای همیشه میریم اونجا..

با لبخن د سرمو تگون دادم..

دستشو گذاشت پشتم و گفت: خب خانمی بریم تو که کلی

کار داریم..بع د هم برم چمدونامون رو از پشت ماشین بیارم..

باشه - ..

وار د خونه شدیم..داخلش هم بزرگ بود ولی معلوم بو د خیلی وقته تمیز نشده..

گر د و خاک روی کل اثاثیه نشسته بو د..

بای د یه خونه تکونی حسابی می کردیم..

خونه تکونی تا شب طول کشی د..اریا رفت از بیرون غذا گرفت

..مادرش برامون غذا اور د ولی اریا قبول نکر د..

داشتم ظرف غذا رو از روی میز بر می داشتم.. در همون حال نگاهی به اطرافم انداختم..

خونه از تمیزی برق می ز د..عالی شده بو د..

اریا داشت با تلویزیون ور می رفت..همه ی شبکه ها برفک

نشون می دا د..



ظرفا رو گذاشتم تو اشپزخونه و برگشتم..روی مبل دونفره ای نشستم و نگاهش کردم..  
اریا- ..

هنوز با تلویزیون درگیر بو د..

- -جانم-..همه ی این وسایل رو خودت خریدی؟ - ..!

تلویزیون رو خاموش کر د..از جاش بلن د ش د و به طرفم

اوم د..کنارم نشست..دستاشو دور شونه م حلقه کر د..

- -نصف بیشترش رو اره- - ..

هر دو سکوت کرده بودیم..

سوالی که مدت ها ذهنم رو به خودش مشغول کرده بو د رو به زبون اوردم..

تو از کجا فهمیدی که اقابزرگ قاتله پدرمه؟ - ..!

سکوت کوتاهی کر د و گفت: از زبون خودش شنیدم..

با تعجب نگاهش کردم که ادامه دا د: مستقیما بهم نگفت..توی

اتاقش بو د..لای در باز بو د..داشتم از جلوی اتاقش رد

می شدم که صداش رو شنیدم..از همونجا نگاهش کردم..قاب

عکس داییم رو گرفته بو د تو دستاش و باهاش حرف

می زد..می گفت ت که سامان سالاری تقاص خون ریخته شده ی

تو رو پس دا د..

می دونستم سامان سالاری قبلا توی این خونه زندگی می کرده..حتی چهره ش رو یادمه..ولی

نمی دونستم اون داییم

رو کشته و اقا بزرگ هم انتقام گرفته..بین حرفاش همه چیز رو فهمیدم..

عکس العمل چی بود؟ -..!

نفس عمیقی کشی د و منو به خودش فشر د..

- چکار می تونستم بکنم؟..من مر د قانونم..درسته..ولی نمی تونستم به دستای پدر بزرگم

دستبن د بزنم و بندازمش--

تو زندان ..هم مدرکی نداشتی و هم اینکه ابروی خانواده می رفت..اقابزرگ ..بزرگ خاندان  
کامرانیه..اگر به جرم قتل دستگیرش می کردم..

نفسش رو دا د بیرون و ادامه دا د: نمی دونم بهار..توی اون لحظه  
مغزم کامل قفل کرده بو د..گیج شده بودم..حرفای

اقابزرگ برام بی معنا ومفهوم بو د..ولی کم کم برام جا افتا د و پی به حقیقت ماجرا بردم..  
وقتی اسم پدرت رو گفتم برام آشنا بو د..بع د که فکر کردم فهمیدم  
کی هستی..من پدرت رو به خاطر می اوردم..مر د

خوبی بو د..اون و دایی ماهان هیچ وقت از هم دور نمی

شدن د..رفتارش متین و اروم بو د..اصلا باورم نمی ش د چنین

کاری ازش سر زده..موضوع پیچیده شده بو د..ولی قضیه ی تو

فرق می کر د..من ساکت ننشستم..در موردت تحقیق

کردم..دیدم اونو که فکر می کردم نیستی..بعدش هم که با مادرت حرف زدم وبه یقین  
رسیدم..

سکوت کر د..داشتم به حرفاش فکر می کردم..من هم گیج شده بودم..

با شنیدن صدای در هر دو نگاهمون به اون سمت چرخي د..

اريا از کنارم بلن د شد و گفت: کيه؟!..

منم اريا..باز کن - ..

مادرش بود..در رو باز کر د..داخل نيوم د..

از همون جلوی در گفت: بيا اقا بزرگ کارت داره..پدرت هم اومده..

اريا چن د لحظه سکوت کر د..نيم نگاهی به من انداخت..رو به مادرش گفت: باشه..بريم..

وقتي خواست درو ببنده با لبخند نگاهم کر د و سرشو تگون دا د ..

چن د دقيقه نشستم ديدم برنگشت رفتم تو اشپزخونه تا ظرفا رو بشورم..

همه ش به اين موضوع فکر می کردم که اگر اقا بزرگ از موضوع قتل پسرش ماهان خشمگينه

منم هستم..خب پدر

من هم کشته شده بو د..به دست همين مر د..

ولی من طلبی ارزش نداشتم.. پدر من به ناحق یک جوون رو

کشته بو د.. نمک خورده بو د و نمکدون شکسته بو د.. آقای

کامرانی دستشو گرفته بو د و کمکش کرده بو د.. ماهان براش عین برادر بود..

ولی پدر من این خانواده رو نابود کر د.. داغ یک جوون رو به

دلشون گذاشت.. پدرش هم داغ پدرم رو به دل ما

گذاشت.. این هم حق نبو د.. پس قانون برای چیه؟.. به قول اریا

موضوع پیچیده ست.. نمی دونم بای د شرمنده باشم یا از کسی متنفر بشم..

شیراب رو بست م.. داشتم دستامو با حوله خشک می کردم که یهو

برقا قطع ش د.. سرجام میخکوب شدم..

هنوز از شوک رفتن برق ها در نیومده بودم که با شنیدن صدای پنجره ی اشپزخونه که

محکم خور د به دیوار جیغ کشیدم..

تاریک بو د.. نمی تونستم در اشپزخونه رو پیدا کنم.. دستمو به دیوار گرفتم..

قلبم تن د تن د می ز د.. وحشت کرده بودم.. اشک صورتمو خیس

کرده بو د..

با د بدی می وزی د.. پنجره باز وبسته می ش د..

بالاخره در رو پیدا کردم.. اومدم بیرون.. با تعجب دیدم از بیرون نور می زنه تو خونه.. مگه برقا قطع نشده؟!..

فضا هنوز تاریک وترسناک بو د.. با پاهای لرزون رفتم کنار پنجره از پشتش داشتم بیرون رو نگاه می کردم..

اره.. تو ویلای اقا بزرگ برق بود.. یک دفعه سایه ی یک مرد افتاد روی زمین.. درست زیر پنجره..

همچین جیغ کشیدم و رفتم عقب که از بلندی صدام وحشتم چند برابر ش د..

نفس نفس می زدم.. سایه روی پنجره افتاد..

عقب عقب رفتم.. پشتم محکم خورد به میز.. درد بدی توی کمرم

پیچی د.. از زور درد و وحشت بلند گریه می کردم..

جیغ زدم: اریا.. اریا..

مرتب صداش می زدم..دستم به کمرم گرفته بودم..خیلی در د  
می کر د..رو زمین دولا شدم..در با صدای بلندی باز

ش د..

دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم..شروع کردم به جیغ

زدن..همچین جیغ و داد می کردم که حس می کردم هر ان امکان داره قلبم وایسته..

گلووم درد گرفته بو د..به سرفه افتاده بودم..گرمیه دست هایی رو

به دور بدنم حس کردم..بلندتر جیغ کشیدم..مشتمو گره کردم و به سر و صورتش زدم..

با حق حق گفتم: ولم کن..چی از جونم می خوای..ولم کن لعنتی..

صداش رو شنیدم: منم بهار..اریا..اروم باش دختر..

با شنیدن صداش انگار ابی که رو اتیش ریخته باشی..اروم شدم..ولی هنوز می لرزیدم..

دستاشو دورم حلقه کر د..محکم چسبیده بودم بهش و حق حق می کردم..

زیر لب اسمش رو صدا می کردم..

روی موهامو بوسی د و گفت: جانم خانمی..اروم باش..الان برق وصل میشه..به سرایدار گفتم وصل کنه..

با گریه گفتم: مگه اینجا چن د تا کنتور برق داره؟..چرا ویلای اقابزرگ برق داشت ولی اینجا..  
ادامه ندادم..صدام گرفته بو د..گلوم می سوخت..

همون موقع برق وصل ش د..

اریا دستمو گرفت و خواست کمک کنه تا پاشم ولی همین که تکون خوردم کمرم تیر کشی  
د..جای ضربه درد می

کر د..

دستمو به کمرم گرفتم..

صدای نگران اریا رو شنیدم..

- چی شد بهار؟--..!

با ناله گفتم: کمرم..وقتی تاریک بو د خوردم به میز..خیلی درد می کنه..



یک دفعه از جام کنده شدم.. به خودم اومدم دیدم رو دستای اریام..

رفت سمت چپ.. اتاقمون اونجا بو د.. اروم منو گذاشت رو تخت..

- صبر کن الان برات قرص میارم.. بخوری بهتر میشی -- ..

رفت و با یک لیوان اب و بسته ی قرص برگشت..

یکی از تو جل د در اور د و داد دستم.. با اب خوردم..

کنارم نشست..

به کمرم دست کشی د و گفت: بذار بینم چی شده..

نگاهش کردم.. جدی بو د..

نه نمی خوا د.. فکر نکنم چیز خاصی باشه - ..

نگاهم کر د و گفت: دختر خوب اگر چیز خاصی نبو د که اینقدر

در د نمی کر د..

دستمو گذاشتم رو کمرم ولی دستمو برداشت..

گوشه ی لباسمو زد بالا.. صورتمو برگردوندم.. گرمی دستش رو به روی پوستم حس کردم..

- قرمز شده.. یه ضرب دیدگی ساده ست.. قرص تاثیر بکنه دردش از بین میره-- ..

درست می گفت.. قرص همین الان هم داشت تاثیر می کر د.. از دردم کم شده بود..

بدون هیچ حرفی گوشه ی بلوزمو گرفتم و خواستم بندازم رو کمرم.. ولی نداشت..

دستمو گرفتم.. با تعجب نگاهش کردم..

ولی نگاه اریا شیطون و خاص بو د..

در حالی که کمرم رو نوازش می کرد و من از گرمی دستش در حال سوختن بودم گفت:

رفتم اونطرف.. پدرم بو د ولی

اقابزرگ رو ندیدم.. پدرم هم شروع کرد به زدن حرف های

تکراری.. که چرا اینکارو کردی؟ نبای د بدون اجازه ی ما

عق د می کردی..

پوزخن د ز د وادامه دا د: بدون اجازه ی من میرن واسه م

خواستگاری.. تازه دختره رو نامزد می کنن د..اونوقت من خودم حق ندارم واسه ی خودم  
تصمیم بگیرم..مثلا مردم ۳۰ ..

ساله..نمی خوان باور کنن د که می تونم همسر آینده م رو خودم انتخاب کنم..

اونطرف برق بو د..وقتی اومدم بیرون صدای جیغت رو

شنیدم..به طرف ساختمون دویدم..در کمال تعجب دیدم برقای

ساختمون قطعه..سرایدار اونجا بو د..بهش گفتم بره برق رو وصل کنه..

تم داغ شده بو د..صدای اریا هم می لرزی د..

خب پسر خوب دستتو بردار بذار دو دقیقه اروم باشیم..دارم میمیرم..

با صدای مرتعشی گفتم: سرایدار جلوی ساختمون چکار می کرد؟!..

به ارومی گفت: نمی دونم..

پس اون سایه ای که دیده بودم سایه ی سرایدار بود؟!..ولی اون اینجا چکار می کرد؟!..

دستشو برداشت..مثل اینکه بیخیال شد..دردم ساکت شده

بو د..دیگه حسش نمی کردم..به پهلوی خوابیده بودم..

برق اتاق رو خاموش کرد..دیوار کوب رو روشن

کرد..پیراهنش رو در آورد..کنارم دراز کشی د..

پشتم بهش بو د..گرمای حضوش رو در کنارم حس می کردم..

به بازوم دست کشی د.. زیر گوشم گفت: امشب با د سردی میا د..با اینکه شومینه روشنه ولی  
سردمه..

از حرفش تعجب کردم..اریا یه گلوله اتیش بو د..تنش داغ

بو د..پس چرا میگه سردمه؟!..

مطمئنی؟ - ..!

زمزمه وار گف ت: اره..واقعا سردمه..

پتو رو کشی د رومون..هنوز پشتم بهش بود..

چسبی د بهم و به همون ارومی گفت: وقتی هم ادم سردش میشه

توی اون لحظه چی می چسبه؟!..

اروم خندیدم و گفتم: یه لیوان نوشیدنی داغ..

خندی د

- نه شیطون.. اینجور مواقع یه یار گرم به ص د تا نوشیدنی داغ می ارزه.. حالا می خوای از

سرما بلرزیم یا گرم م می -- کنی؟!..

با لبخن د برگشتم و نگاهش کردم.. چشمش شیطون بو د.. با لبخن د

زل زده بو د تو چشمم..

صورتشو آورد پایین

- اینجوری نگاهم نکن بهار - .. چجوری؟!..

- نگاهت دیوونه م می کنه.. کار دستمون میده - .. چه کاری؟!..

سرشو بلند کر د.. هر دو زمزمه وار حرف می زدیم..

لبخن د خاصی زد و گفت: چه کاری؟! ای شیطان ..

خندیدم و چیزی نگفتم..

گونه ش رو به گونه م چسبون د.. دستاشو دور کمرم حلقه کر د..

- - حیف که قول دادم - .. برای چی؟ - ..!

- - دلم میگه اریا بی خیاله قول.. بهار زنته.. به هم نیاز

داری د.. تمومش کن.. ولی عقلم میگه نه.. مرده و قولش.. حرف-- زدی سرش وایسا..

اروم هلش دادم.. به پشت خوابی د.. روش نیمخیز شدم..

موهام ریخت تو صورتش.. نفس عمیق کشی د.. چشماشو بست..

با صدای لرزونی گفت: بهار خودتم دلت می خوادا..

اروم خندیدم..

نه - ..

چشماشو باز کر د..

نگاهم کر د و گفت: پس چرا تحریکم می کنی؟!..

ابرومو انداختم بالا و گفتم: نمی دونم..

چن د لحظه نگاهم کر د.. صورتمو بردم جلو..

بهش نیاز داشتم.. دوست داشتم یک بار هم من پیش قدم

بشم.. هنوز نگاهم می کر د..

..عشقمو.. مرد زندگیمو.. کسی رو که دیوانه وار دوستش داشتم..

زیر گوشم نفس زنان گفت: بهار من مردم.. میگم خوددارم ولی ..یهو دیدی طاقتم تموم ش د و

اونوقت..

زمزمه وار گفت م: اریا..

- بهار اینجوری صدام نکن .. دختر .. با من اینکارو نکن .. بذار به وقتش - .. من که کاریت ندارم - ..

- داری .. نگو نه .. می خوای؟ -- !!

دوست داشتم سر به سرش بذارم .. واسه ی همین هی ارزش سوال می کردم ..  
چی رو؟ - !!

چند لحظه تکیون نخورد .. یک دفعه از جاش بلند شد و زیر  
پوشش رو در آورد ..

مات و مبهوت نگاهش کردم .. با یک حرکت بلوزمو در  
آورد .. وای خدا ..

دستمو گرفتم جلوم و نگاهش کردم .. لبخن د خاصی روی لباش  
بود ..

آریا چکار می کنی؟ - !!



روم خم ش د و زیر گوشم گفت: داری تحریکم می کنی..خب کردی..حالا نتیجه ی کارت رو  
بین عزیزم..

محکم منو گرفت..دروغ چرا ترسیده بودم..از طرفی خنده م هم  
گرفته بو د..

نه..تورو خدا اریا..باشه باشه دیگه تحریکت نمی کنم..بذار به وقتش - ..

نه.. مگه خودت نگفتی به موقعش؟ - ..

- اره گفتم -..خب..پس..الان - ..

- الان چی؟ - - ..!

سرشو بلند کر د وبا لبخن د نگاهم کر د..

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: داری تلافی می کنی؟!..

بلن د ز د زیر خنده ..خوابی د رو تخت..همونطور می خندی د..

تو جام نشستم..بلوزمو پوشیدم..نیمخیز شده بو د و اروم می

خندی د..

به شوخی اخم کردم و زدم به بازوش..

با لبخن د گفت: حقت بو د خانمی..تا تو باشی منو اینجوری تحریک نکنی..

یک لحظه کنترلمو از دست دادم و خواستم کاری کنم ولی..

بع د که با التماس گفتمی اینکارو نکن فهمیدم دارم چکار می کنم وجلوی خودمو گرفتم..

بهار من گفتم خوددارم ولی یادت نره تو زن منی و در کنارمی..این با هم بودنمون کشش من رو نسبت به تو بیشتر می کنه..دست خودم نیست..

با شیطنت گفتم: می دونم..منم برای همین دوست داشتم سر به سرت بذارم..

نگاهم کر د..بازومو گرفت و کشی د سمت خودش..افتادم تو

بغلش..شروع کر د به قلقلک دادنم..وای چیزی که من به

شدت بهش حساس بودم همین بو د..

انقدر التماسش کردم تا اینکه دلش به رحم اومد و ولم کر د..

اشکم در اومده بو د..

- این هم تلافی - ..وای اریا از بس خندیدم دلم در د گرفته - ..

- تا تو باشی دیگه اینجوری سر به سر من نذاری -- ..

با لبخن د کنارش دراز کشیدم..دست راستش روانداخت رو

شکمم ..سرش کنار سرم بو د..

هر دو تامون چشممون رو بسته بودیم..

به اریا فکر می کردم..به امشب..به قطع شدن ناگهانی برق و اون سایه ..

ولی بیش تر از چن د دقیقه تو ذهنم نمودن..

چون خیلی زو د به خواب رفتم..

چشمانش را باز کر د..خوابش نمی بر د..

سرش را بلند کر د..بهاره خواب عمیقی فرو رفت ه بو د..

نیمخیز ش د..پتو را رویش مرتب کر د..

روی تخت نشست.. کلافه بو د.. انگشتانش را لابه لای موهایش

فرو بر د.. سرش را خم کرده بو د.. پاهایش را در شکم

جمع کر د..

ذهنش اشفته بود.. لحظه ای حرف های پدرش را فراموش نمی

کر د..

-- (اریا ازت توقع نداشتم.. به چه حقی این کارو کردی؟!! اون دختر کیه؟!! چه کاره

ست؟!! اسم و رسمش --

چیه؟!! خانواده ش کیا هستند؟!! چرا با ابروی خانواده بازی

کردی؟!! چرا من و مادرت رو نادیده گرفتی؟!!

بابا کی گفته من شماها رو نادیده گرفتم؟!! موضوعه من و بهار فرق می کنه.. اتفاقاتی که بین ما

افتاد و بلاهایی که به --

سرمون اوم د..

شما اون موقع کجا بودید؟!! بهار تنهاست.. پدر و مادرش تو یه

تصادف کشته شدن د..قوم و خویشی هم اینجا نداره ..همه خارج از کشورن..

دارین میگین چرا شما رو نادیده گرفتم؟!..خب منم همین سوال

رو از شما دارم..شما بابا..شما چرا پسرتون رو نادیده

گرفتید؟..چرا بدون اجازه ی من رفتی د خواستگاری بهنوش؟..چرا از طرف من حلقه دستش کردید؟.. - -هیچ کدوم از حرفاتو قبول ندارم..اقابزرگ خیر وصلاح رو می خوا د پسر..مگه حرف اشتباهی می زنه؟ -- ..

بابا من خودم بهتر می تونم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم..اقابزرگ بزرگه همه ی ماست و احترامش هم واجبه - ولی اینها دلیل نمیشه که برای آینده و زندگی من هم تصمیم بگیره..

اقابزرگ دایی شماست و شما هم بهش احترام

میداری د..پدربزرگ من هم هست و دوستش دارم..ولی هیچ وقت این

اجازه رو نه به اقابزرگ و یا هر کس دیگه نمیدم که برای من تصمیم بگیره..ازتون راهنمایی می گیرم..ولی برای بهت ر شدن زندگیم نه نابودیش)..

بع د از ان هم ویلا را ترک کرده بو د..

هیچ وقت دوست نداشت رو در روی پدرش سینه سپر کن د و این چنین با او حرف بز ن د..ولی انها..همه ی اعضای

خانواده ش او را از حقش منع می کردن د..بهار حق او بود..چون دوستش داشت..

دراز کشی د..نگاهش به سقف بو د..

زیر لب زمزمه کر د: نمی خواستم اینطور بشه..گیج شدم..نمی

دونم بای د چکار کنم..دلم می خوا د همه چیز رو بسپرم به زمان و به خودم بگم درست

میشه..ولی ایا میشه؟!..!چجوری؟!..!

طاقت نیاور د..از جایش بلن د ش د..به کنار پنجره رفت..گوشه ی

پرده را کنار ز د..بیرون را نگاه کر د..

هنوز هم فکرش درگیر بو د..

یا د حرف های بهار افتا د..

(مگه اینجا چند تا کنتور برق داره؟!..چرا ویلای اقابزرگ برق داشت ولی اینجا..)

سرایدار جلوی ساختمون چکار می کرد؟!..!

کنتور این قسمت از باغ جدا بود..خود اریا اینطور خواسته بو د که برق این ساختمان از ویلای اقابزرگ جدا باشد..

زیر لب گفت: یعنی کسی برق این طرف رو قطع کرده یا شدت

با د باعثش شده؟!..

خب اگر به خاطر با د این اتفاق میافتاد برق کل ساختمون و اطراف قطع می شد ولی چرا فقط این قسمت از باغ قطع شده؟!..

اون سایه ای که بهار ازش حرف می زد مال سرایدار بوده یا کسی می خواسته بهار رو اذیت کنه؟!.. ولی اخیه چرا؟!..

سرگردان بو د.. سوالات در سرش رژه می رفتن د و او جوابی برای انها نداشت ..

جرقه ای در سرش زده شد ..

بهت زده زمزمه کرد: نکنه اقا بزرگ می خواسته با اینکار به

بهار و من بفهمونه اینجا امنیت نداره و با اینکار اون رو

بترسونه؟!.. ولی اگر واقعا این کار.. کاره اقا بزرگ هم بوده باشه درست نیست.. این چه رفتاریه؟!..

بهار زنه منه.. نبای د اینطور باهاش رفتار بشه.. بای د یه کاری بکنیم و جلوشون رو بگیریم..

ولی نه با خشونت.. اگر بخوایم همینطور دست رو دست بذاریم اوضاع بدتر میشه..

تا قبل از اینکه اقا بزرگ کاری بکنه بای د دست به کار بشیم..

داشتیم صبحونه می خوردیم که دیدیم از بیرون صدای داد و فریاد میاد..

نگاهی بین من و اریا رد و بدل شد..سریع از جاش بلند شد و

رفت بیرون..من هم پشت پنجره ایستادم و بیرون رو نگاه کردم..

فقط صداشون رو می شنیدم..از بین اون همه درخت چیزی

معلوم نبود..

اریا به طرف ویلا دوی داد..پرده رو کشیدم..خدایا یعنی چی شده؟! داشتم ظرفا رو می شستم

که صدای در رو شنیدم..دستامو با حوله خشک کردم..

توی هال ایستادم و گفتم: کیه؟!..

فقط به در زد و جوابی ندا داد..مرد بودم که در رو باز کنم یا نه..

با قدمهای کوتاه به طرف در رفتم..اروم بازش کردم..با تعجب نگاهش کردم..

یه دختر جوون بود..با اخم نگاهی به سرتاپام انداخت..

با لحن بدی گفت: تو بهاری؟!..



با تعجب گفتم: بله.. شما من رو از کجا می شناسید؟..! با کی کار دارید؟..!  
بدون هیچ حرفی دستشو گذاشت تخت سینه م وهلم داد.. خوردمبه در..  
با کمال پرروی ی اومد تو خونه.. نگاهی به اطرافش انداخت و  
سوت کشداری کشی د..

- - اوهو.. هنوز ار راه نرسیده چه خونه تکونی هم کرده -- ..

مات و مبهوت نگاهش می کردم.. این دیگه کیه؟..!

نگاهم کر د..

با پوزخن د و لحن بدی گفت: گرمیت نکنه با این همه خوشبختی که از من دزدیدی..

اخم کردم و گفتم: من متوجه حرفاتون نمیشم.. حتما اشتباه

گرفتی د.. بفرمایی د بیرون..

رو به روم ایستا د.. تو صورت هم زل زده بودیم.. نگاهش پر از

خشم بو د..

ارایش کمرنگی به چهره داشت..چشمای قهوه ای تیره..پوست

گندمی..موهاشو کج ریخته بو د تو صورتش ..دیگه

چیزی نمونده بو د شال از سرش بیافته..

با سر انگشته اشاره ش ز د به سینه م و گفت: نخیر خانم..اشتباه

نگرفتم..تو یه دزدی..تو نامز د من رو..اریای من رو ازم دزدیدی..به چه حقی اینکارو کردی

عوضی؟!..

تعجبم دو برابر ش د..پس این بهنوشه؟!..

هه..پس اومده اینجا تا مثلا به من اتهام بزنه..

به در اشاره کردم و با اخم گفتم: برو بیرون خانم..انقدر هم دزد

دزد نکن..اریا الان شوهر منه و حقه منه..تا اونجای ی

هم که من می دونم اون هیچ نامزدی نداشت..خودش بهم گفته که

بدون اجازه ش وبدون حضورش خانواده ش

اومدن خواستگاریت..این نامزدی بدون حضور اریا رسمیتی نداشته..پس برو بیرون کم حرف بزن..

یقه م رو چسبی د..با دستام محکم موچ دستشو گرفتم وکشیدم پایین..

داد زد: خفه شو اشغال..چه زبونی هم داری..ولی بهتره اینو

بدونی خانواده ی اریا من رو دوست دارن نه تورو..هنوز

هم منو نامزد اریا می دونن د..بی خودی دور بر ندار..

تو چشمات زل زدم و با خونسردی گفتم: برام مهم

نیست..حقیقت چیز دیگه ایه..اینکه من زن اریا هستم و این هم حرف اول رو می زنه..اینکه

الان اریا ماله منه..

اتیشی شده بود..

از بیرون صدای پا اومد ..در کمال تعجب دیدم بهنوش سریع

شالش رو برداشت و انداخت رو شونه ش .. خودشو

پرت کرد رو زمین..بلن د بلن د ز د زیر گریه..

خشک شده بودم..دیوونه شده؟!..

به در نگاه کردم..اریا اوم د تو ..

بهنوش درحالی که دستشو گذاشته بو د رو گونه ش و صورتش خیس از اشک بو د از جاش  
بلن د ش د..

سرشو انداخت پایین وبا هق هق و صدای ارومی به اریا سلامکرد..

اریا مات و مبهوت به من و بهنوش نگاه می کرد..با دیدن بهنوش کم کم اخماش رفت تو هم..  
- - تو اینجا چکار می کنی؟..کی بهت اجازه داده بیای تو؟--..

بهنوش با گریه گفت: اریا خواستم پیام به زنت تبریک بگم ولی

اون تا فهمی د من قبلا نامزدت بودم ز د تو صورتم..مگه من چکارش کردم؟!..  
گریه ش شدت گرفت..

اریا با تعجب یک تای ابروشو انداخت بالا و به من نگاه کرد..

دهانم از این همه دروغ که بهنوش تحویل اریا می داد باز مونده بود..  
زمزمه وار گفت م:ا..اریا..من..

بهنوش پری د وسط حرفم و با حق حق گفت: معذرت می خوام

اریا..ولی این کاری که زنت با من کرد درست نبود

..اخه من که کاریش نداشتم..فقط قصدم تبریک بود همین..

به طرفش رفت..

با چشمای نمناکش زل زد تو چشمای اریا..با حالت خاصی

موهایش رو زد پشت گوشش و شالش رو از روی شونه ش برداشت و انداخت رو سرش..

زمزمه وار گفت: بهت تبریک میگم..ما قسمت ه م نبودیم..ولی با این حال برات ارزوی

خوشبختی می کنم..همیشه دوستت داشتم..و..دارم..خداحافظ..

اریا هیچی نمی گفت..نگاهش رو از روی صورت بهنوش برداشت..

به طرف در رفت..اریا پشتش به در بود ولی من دیدم که

بهنوش قبل از خارج شدن از خونه لبخن د شیطانی تحویلم داد..

بع د هم در رو بست..

قدرت هیچ کاری رو نداشتم..

چرا بهنوش دروغ گفت؟! چرا اون حرفا رو به اریا زد؟!

دختره ی پررو.. با اینکاراش می خواست دی د اریا رو نسبت به من عوض کنه؟!

به اریا نگاه کردم.. نگاهش به من بو د..

اریا در را باز کر د و وارد ویلا ش د..

پدر و مادر بهنوش همراه او توی سالن ایستاده بودند و دا د و فریا د راه انداخته بودند..

اریا با جدیت تمام به طرفشان رفت.. همین که نگاه مادر بهنوش

به او افتا د.. چشمانش پر از عصبانیت ش د و فریادهایش را از سر گرفت..

— بفرما.. خودش اومد ..اخه تو مردی؟.. نه می خوام بدونم تو از

مردی چیزی ه م حالیه؟.. چرا اسم رو دختر من--

میزاری بع د هم بدون هیچ حرفی میری زن میگیری؟.. چرا با ابروی ما بازی کردی؟..

اریا نگاهی به جمع انداخت.. اقابزرگ روی صندلیش نشسته بود

.. به عصایش تکیه داده بود و با اخم غلیظی به جمع

حاضر در سالن نگاه می کرد..

مادر و پدرش همراه نوید کنارش ایستاده بودند..

اریا سکوت کرده بود..

اینبار پدر بهنوش با صدای بلندی گفت: مگه لالی پسر؟.. به چه حقی با ابروی ما بازی

کردی؟.. مگه دختر من چه عیب و ایرادی داشت که اینجور خوردش کردی؟..

اریا با لحنی جدی و قاطع گفت: دختر شما هیچ عیب و ایرادی

نداره.. کسی هم قص د نداشته به شما و ابروی

خانواد گیتون توهین کنه.. ولی مگه من چه نسبتی با دختر شما داشتم؟..

مادر بهنوش داد زد: عجب رویی داری.. مگه با هم نامزد نبودید؟.. تازه اومدی میگی با هم

نسبت ندارید؟.. - نه.. من با دختر شما هیچ نسبتی ندارم.. نامزد؟.. هه.. خانمه

محترم من کی اومدم خواستگاری دخترتون؟..کی -- انگشتر نامزدی به دستش کردم؟..این حرفا کدومه؟..

پدرش دا د زد: تو نبودی ولی پدر ومادرت و اقابزرگ که

بودن د..محض مهمونی که نیومدن خونه ی ما..اومدن

خواستگاری و بهنوش رو برای تو نشون کردن د..

بلندتر دا د زد و به اقابزرگ اشاره کر د: از بی غیرتی بزرگترته

که اینجور جلوی من ق د علم کردی..ای کاش قلم

پاتون خور د می ش د وقدم به خونه ی من نمی داشتی د..ای کاش ..

فریا د اقابزرگ لرزه به تنشان انداخت..نگاهشان به ان سمت

چرخید د..

از جایش بلند شده بود..به عصایش تکیه دا د..



با خشم رو به پدر بهنوش گفت: هدایت..بزرگ تر از دهنـت حرف می زنی..

با قدم هایی محکم به طرفشان رفت..میان جمع ایستا د..همه ی نگاه ها به او بود..

به تندی گفت: اره..من اومدم خواستگاری دختر تو..ولی یادت

که نرفته اون شب خودت و زنت چی گفتین..یادت رفته؟!..

جمله ی اخر را با فریاد به زبان اور د..

در نگاه آقای هدایت و همسرش ترس به خوبی دیده می ش د.. اقابزرگ با عصا به هردوی انها

اشاره کرد و غری د: با شما

دوتام..یادتون رفته؟..کی بود می گفت ما انقدر اریا رو قبول

داریم با اینکه حضور نداره رو سرمون جا داره..اتفاقا بهتر که نیست خودمون کارها رو سر و

سامون میدیم..دخترمون اریا رو دوست داره و ما هم صلاحش رو می خوایم..

نگاه خشمگینش را از روی ان دو برداشت و به بهنوش دوخت..

-- تو دختر..مگه نگفتی هرچی پدر ومادرت بگن قبول میکنی؟..مگه همون شب نگفتی که

بدون حضور اریا هم-- حاضری زنش بشی؟..مگه با نگاهت التماس نمی کردی؟..

به هر ۳ نگاه کرد و فریاد زد د: حالا اومدید اینجا که چی؟..مگه

ما زورتون کرده بودیم؟..من با به دنیا اومدن بهنوش این دو رو به نام هم خندم.. درست..تا  
آخرش ایستادم..ولی

رفتار سبک سرانه ی دخترت رو میدیدم..امار پارت ی

هایی که میره رو دارم..می دونم با چندتا پسر دوسته..می دونم دیشب تا دیر وقت تو مهمونی  
دوستش بوده..می دونم گاهی سیگار می کشه..

نگاه هر ۳ وحشت زده ش د..رنگ از رخ بهنوش پری د..با ترس  
به اقابزرگ نگاه کر د..

اقابزرگ دا د ز د: حالا اینجا وایستادی د دم از ابروی نداشتتون می  
زنید؟..من اصرار به این ازدواج داشتم چون حرفم

یکی بو د..چون از اول گفتم بهنوش نشون کرده ی اریاست و

نمی خواستم حرفم عوض کنم..اریا دخترتون رونم ی

خواست..ولی من با وجو د اینکه می دونستم بهنوش لیاقتش رو

نداره پا پس نکشیدم..گفتم دختره زن اریا بشه

درست میشه.. اریا از پشش بر میا د.. ولی حالا اومدی د جلوی من  
ایستادی د و هر چی از دهننتون در میا د می گید؟..

با عصا به در ویلا اشاره کرد و گفت: برین از خونه ی من

بیرون.. همون بهتر که با شماها رابطه ای نداشته باشیم.. فامیل

شدن با خانواده ی کامرانی لیاقت می خوا د که تو وجود شماها نیست.. برین گمش می د.. همین  
حالا..

اقای هدایت و همسرش نگاهی پر از خشم به او و تک تک اعضای خانواده انداختن د..

خانم هدایت با حرص گفت: او هو.. چه دور برداشتن.. دختره مثل دسته ی گلم هزار تا خواهان  
داره.. همون بهتر که

قسمت پسر شما نش د.. پسر شما لایق دختر ما نبود..

موچ دست بهنوش را گرفت و گفت: بیا بریم.. جای ما اینجا نیست..

بهنوش نگاهی به اریا انداخت.. هر ۳ با قدم هایی بلن د از ویلا

خارج شدن د..

بهنوش بین راه ایستا د..نگاهی به باغ انداخت..

رو به مادرش گفت: شما بری د تو ماشین من الان میام..

قبل از آنکه با مخالفت مادرش رو به رو شو د به ان سوی باغ رفت..

جایی که ساختمان اریا و بهار قرار داشت..

اریا نگاهی به اقابزرگ انداخت..او هم نگاهش کر د..چشمانش هنوز هم خشمگین بود..

با خشم داد زد: پسره ی نفهم..همه ی این دردسرا به خاطره

تو ۱۱..من اونا رو دک کردم چون لیاقت خانواده ی کامرانی

رو نداشتن..فکر می کردم دخترشون زن تو بشه ادم میشه ..ولی این سیب سرخ کرم زده ست..توش خرابه..

با وجود این ردش کردم..ولی هنوز هم میگم..نه تو دیگه نوه ی

منی نه اون دختره رو قبولش کردم..پس فکر نکنی

بار د کردنه اونها شماها رو قبول می کنم..حرف من یکیه..همین که گفتم..دیگه نمی خوام چشمم بهت بیافته..

عصا زنان از پله ها بالا رفت..مادر اریا هم دنبالش رفت..

اریا نگاهی به جمع انداخت..

نوی د خواست حرفی بزن د که اریا دستش را به نشانه ی سکوت بلن د کر د..

بع د از ان هم با قدم هایی بلن د از در خارج ش د..

\*\*\*\*\*

حس می کردم بای د براش توضیح بدم..نبای د در مورد فکر

اشتباهی می کر د..

به طرفم اوم د..نگاهش هیچی رو نشون نمی داد..

تن د تن د گفتم: اریا..به خدا من نزدمش..باور کن دارم راست

میگم..همین که صدای پاتو شنید خودشو انداخت رو

زمین و شروع کر د به گریه کردن..داشت نقش بازی می کر د..من..من..

رو به روم ایستا د..فقط زل زده بو د تو چشمام..دستشو اور د بالا ..

ناخداگاه چشمامو بستم..

بازو هامو گرف ت.. به خودم که اومدم دیدم در حصارشم.. محکم

منو به خودش فشار د..

روی مو هامو بوسی د و گفت: خانمی چرا قسم می خوری؟.. باور می کنم.. من بهنوش رو

میشناسم تو رو هم می

شناسم.. توی دبی همین که از زبونت شنیدم اتفاقی برات نیفتاده باور کردم .. از تو چشمت.. از

لحن بیانت.. خیلی

راحت می فهمم که کی درست میگه کی داره نقش بازی می کنه..

به پیراهنش چنگ زدم.. چشمامو روی هم فشردم..

باورم نمی ش د.. اریا حرفامو باور کرده بو د.. حرفاش ارومم می

کر د.. خدا رو شکر که باور کر د.. داشتم سخته می کردم..

خودم رو ازش جدا کردم.. نگاهش کردم.. با لبخن د زل زد تو چشمام..

- - وقتی گفت بهار زده تو صورتم تعجب کردم.. چون چنین رفتاری رو از تو سراغ

نداشتم.. ولی همین که نگاهم به --

چشما و حالت صورتت افتاد فهمیدم بهنوش داره دروغ میگه..سابقه ش پیش من خرابه..

پس چرا اونجوری نگاهم می کردی؟..داشتم قبض روح می شدم - ..

اروم خندی د وگفت: مگه چجوری نگات کردم؟..ولی اره ..وقتی دیدم اونطور شکه شدی گذاشتم حرفاتو بزنی..

چشمک زد وگفت: خانمی یادت نره من یه پلیسم..کارمو خوب

بلدم..اگر بهنوش رو نمی شناختم به راحتی حرفش

رو باور می کردم..خیلی خوب نقش بازی کرد..ولی حناش دیگه پیش من رنگی نداره..

با تعجب گفتم: مگه قبلا هم چنین رفتاری ازش دیده بودی؟!..

- - مثل رفتار امروزش نه..ولی دختر زرنگیه..برای هر کاری یه نقشه تو استینش داره..دختر نزدیک ترین دوست - -

اقابزرگه..از خیلی وقت پیش باهاشون رابطه ی دوستانه

داشتیم..وقتی بهنوش به دنیا اومد هر دو طرف توافق کردند

که در آینده من و بهنوش با هم ازدواج کنیم..من اون موقع سنی

نداشتم..این چیزا حالیم نبود..فکر می کردم دارن

شوخی می کنن..ولی شوخی نبود..روز به روز بیشتر حرف من

و بهنوش رو پیش می کشیدن..هر چی بزرگتر می

شدم بیشتر از این حرف ها متنفر می شدم..بهنوش و رفتار سبک سرانه ش رو دوست نداشتم..

هیچ وقت..سر هیچ چیز با هم به توافق نمی رسیدیم..با دوز و

کلک کارشو پیش می بر د..من اینها رو میدیدم و بیشتر

ازش دوری می کردم..اخلاق و رفتارش با من جور در نمی

اوم د..ولی ملکه ی ذهن همه این بو د که من و بهنوش در

اینده با هم ازدواج می کنیم..بیشترین پافشاری رو هم اقا بزرگ

می کر د..ولی من کوتاه نمی اومدم..الان هم برای همیشه شرش از توی زندگیم کنده

شد..اقا بزرگ ردشون کرد..

بهت زده گفتم: چی؟! اقا بزرگ ردشون کرد؟!..

سرشو تکون داد.. در حالی که لبخن د کمرنگی روی لب هاش

بو د گفت: اره ..دست گذاشتن رو نقطه ضعف



اقابزرگ..چیزی که به شدت بهش حساسه..بهش توهین

کردن..اون هم انداختشون بیرون ..

اخه چطور ممکنه؟!..امگه اقابزرگ طرف اونا نبود؟!..پس چرا ..

-

نذاشت ادامه بدم و گفت:اقابزرگ میگه من دیگه نوه ش نیستم

ولی بخواد نخواه د عضوی از این خانواده م..روی تک

تک اعضای خانواده ش نقطه ضعف داره..به اصل ونسب

خانوادگیمون بیش از حد بها میده..کسی جرات نداره بهش

توهین کنه..کوچکترین توهینی به اقابزرگ یعنی برای همیشه

طرد شدن..

با دقت به حرفاش گوش می دادم..

چرا انقدر این مرد غرور داشت؟!..یه ادم مستبد و دقیق..پسچنین ادمی چرا همچین رفتاری

با دیگران داره؟!..

چرا نمی تونه من رو قبول کنه؟!..اره خب..منم بای د یه کاری

بکنم..همین جوری که اتفاقی نم ی افته..

برای اینکه دلشون رو به دست بیارم خودم هم بای د تلاش کنم..

دقیقا چن د هفته از اومدن ما به این خونه می گذشت..توی این

مدت چن د بار سعی کردم با مادر اریا حرف بزnm ولی تا

نزدیکش می شدم احساس می کردم یه جوری ازم فرار می کنه..

داشتم خودمو می کشتم که یه ک م نظرشون نسبت به من جلب بشه..ولی مگه می شد؟!..خودم

رو تیکه تیکه هم م ی کردم توجهی بهم نمی کردن..

دیگه رسما داشتم امیدم رو از دست می دادم..جرات هم نداشتم

نزدیک ویلای اقابزرگ بشم..می ترسیدم منو اون اطراف ببینه و..

دیگه عواقبش هم پای خودم بو د..

اریا صبح ها می رفت ستا د و غروب بر می گشت..گاهی هم تا

دیروقت مجبور می ش د ستا د بمونه..همیشه نگرانش

بودم..شغلش پراسترس بو د..دیوونه م می کر د ..تا بر می گشت

می رفتم استقبالش و تا به خودش بیا د از گردنش

اویزون می شدم و تا جون تو تنم بو د می بوسیدمش..

انقدر که به خنده میافتا د و می گفت: خانمی می دونم دلت تنگ شده ولی بذار تهش یه چیزی  
بمونه همه رو هدر نده..

منم می خندیدم و می گفتم: واسه تو هیچ وقت تموم نمیشه.. اهی کشیدم و از کنار پنجره

اومدم اینور..کاری برای انجام دادن نداشتم..حوصله م داشت سر می رفت..

رفتم رو کاناپه نشستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم که همزمان صدای در رو شنیدم..

به ساعت نگاه کردم..هنوز تا اومدن اریا ۲ ساعتی مونده

بو د..پس یعنی کیه؟!..

کیه؟- ..

- -منم بهار..نوید -- ..

تعجب کردم..نوی د اینجا چکار داشت؟!..

در رو باز کردم..سرش پایین بود..با باز شدن در همزمان

سرشو بلند کر د..

با لبخن د گفت: سلام..مهمون نمی خوای زن داداش؟..

لبخن د زدم..همیشه صدام می کر د زن داداش..از جلوی در کناررفتم..

- سلام..بفرمایی د-- ..

لبخن د ز د و اومد تو..با دست به مبل اشاره کردم..به اون سمت رفت..

از پشت نگاهش کردم..تقریبا هم ق د و هیکل اریا بو د..منتها اریا

چهارشونه تر بو د..نوی د چشمای قهوه ای تیره داشت

و پوست گندمی..موهای خوش حالت مشکی که بای د مرتب

توشون دست می کشی د و با این کارش هر دفعه چن د تار

از موهایش می ریخت رو پیشونیش..چهره ی مردونه و جذابی داشت ولی مونده بودم چرا تا

الان ازدواج نکرده؟..

روی کانپه نشست و با لبخند گفت: اخیش ۲.. دقیقه بیرون می مونی تا مرز قندیل بستن میری..

به روش لبخند زدم و گفتم: الان برات چای میارم تا گرم بشی..

- دست گلت درد نکنه -- ..

رفتم تو اشپزخونه و با سینی چای برگشتم.. برای خودم هم ریخته بودم.. سینی رو گرفتم جلوش..

همونطور که فنجونش رو بر می داشت گفت: اخ دستت درد نکنه.. این چایی خوردن داره.. مرسی.. نوش جان - ..

رو به روش نشستم و سینی رو گذاشتم روی میز کنار دستم.. کمی از چای رو مزه مزه کرد و گفت: اون طرف که جرات

ندارم برم • لیوان اب بخورم چه برسه به چایی.. مجبور شدم پیام اینطرف.. شرمنده..

با خوشرویی گفتم: نه بابا این چه حرفیه.. هر وقت خواستی بیا.. یه استکان چای که تعارف نداره..

- ممنون.. اخه برای یه کاری رفته بودم بیرون.. بعد که رفتم خونه دیدم مامان اینا نیستن.. یه کم نشستم حوصله م -- سر رفت زدم بیرون.. رفتم خونه ی خاله که دیدم اونا هم

نیستن..معلوم نیست گروهی کجا غیبتون زده..بع د گفت م

برم خونه ی اقا بزرگ که دیدم به ریسکش نمی ارزه..کلا به

چایی خوردنش هم نمی ارزه..چون به جای قن د با چایی

بای د عصا با چایی نوش جان کنی..کلا اخلاقشه عصبانی که بشه

به هر دلیل با اون عصاش ازت پذیرایی می کنه مونث

و مذکر هم حالیش نیست ولی از شانس ما مردا به ماها لطف ویژه ای داره اگر ۲ تا قسمت

خانما بشه ۲ برابرش رو

حواله ی ما مردا می کنه..دیدم اینجوری نمیشه.. ترسیدم راهمو کج کردم اومدم اینوری..

از حرفاش خنده م گرفته بو د..

خوب کاری کردی..منم حوصله م سر رفته بو د..راستی مگه الان نبای د ستاد باشی؟-..!

سرشو تکون داد و کمی از چاییش رو خور د..

لیوانو تو دستاش گرفت ..همونطور که به محتویات داخلش

نگاه می کر د گفت: نه ۳ .. روزه مرخصی گرفتم..فردا

بای د برم..اریا هم تا ۲ ساعت دیگه میا د نه؟..

اره-..

کمی بو کشی د و به اشپزخونه اشاره کر د: اومممم به به..چی پختی واسه این شازده؟..

خندیدم و گفتم: فسنجون..اریا دوست داره ..

یه تای ابروشو دا د بالا و با خنده گفت: ایااا .. خدا بده شانس ..از

بوش که معلومه خوب چیزی از اب در اومده..پس بگو

چرا اریا شبایی که تو ستا د براش کار پیش میا د و مجبوره بمونه بهش میگم برای تو هم غذا

بگیرم؟میگه نخیر میرم

خونه بهار شام درست کرده..اووو..اون موقعی که مجرد بود تا

خاله بهش زنگ می زد اریا بیا خونه شام برات

فسنجون پختم لب و لوچه شو اویزون می کرد می گفت

:فسنجون؟..مامان جان دستت در د نکنه ولی من کلی تو ستاد کار دارم.. شرمنده نمی تونم

پیام..حالا وضع برعکس شده..چه میکنه این متاهلی با ما مردا..

از حرفاش غش کرده بودم از خنده.. خیلی باحال تعریف می

کرد مخصوصا خیلی خوب ادای اریا رو در میاور د..

نگاهم کرد و با خنده گفت: می خندی؟.. اره خب .. زن ذیلی ما مردا خنده هم داره.. شما خانما  
نخندی کی بخنده؟..

با خنده گفتم: شما که مجردی دیگه چرا می نالی؟..

با شیطننت گفت: از الان دارم تمرین می کنم واسه بع د که متاهل شدم..

از این حرفش بیشتر خنده م گرفت..

پسر بامزه ای بو د.. وقتی تو ستا د دیدمش با اون اخم و جدیتی که تو صورتش بود فکر نمی  
کردم انقدر شوخ باشه

ولی الان نظرم در موردش عوض شده بو د..

توی این چن د هفته گاهی توی باغ می دیدمش.. تنها عضوی از

این خانواده بود که از من بدش نمی اوم د.. برعکس پسر

خاکی بو د..



با لحن مظلومانه ای گفت: زن داداش امشب منم اینجا

بمونم؟..وای این بوهای خوب نمیداره پامو از اینجا بیرون بذارم..هی می خوام بلند شم یه نفس که می کشم شل میشم می شینم سرجام..

از زور خنده اشکم در اومده بود..

اره چرا که نه..خوشحال میشیم..اتفاقا غذا زیاد پختم..دور هم می خوریم-..

- ایول داری به مولا..راستی هنوز نتونستی دل سنگیه اقابزرگه ما رو نرم کنی؟--..  
لبخن د از روی لبام اروم اروم محو شد..

سرمو تگون دادم و با لحن محزونی گفتم: نه..اصلا جرات نمی کنم برم سمت ویلا..

سکوت کوتاهی کرد واروم گفت: یادت باشه هر قفلی یه کلیدی داره..

گنگ نگاهش کردم..

یعنی چی؟-..!

فنجونش رو گذاشت رو میز و گفت: خب دیگه..بگر د دنبال کلی د قلب اقابزرگ..

هست؟-..!

- شای د باشه - ..اگر نبود - ..

- هست - ..بای د چکار کنم؟!..از کجا شروع کنم؟ - ..!

از سر خط..خطی که تهش برسه به قلب اقا بزرگ..توی این مسیر کلیدشو پیدا کن - ..

اگر پیدا نش د چی؟ - ..!

- پیدا میشه - - ..

سرمو انداختم پایین..ناخونامو کف دستم فشار می دادم..

در همون حال گفتم: می ترسم..می ترسم کم بیارم..نگران رابطه ی خودم و اریام..نمی خوام  
کمرنگ بشه..

- چرا کمرنگ؟ - - ..!

سرمو بلن د کردم..نگاهش کردم..به من چشم دوخته بود تا جوابشو بدم..

خب..می ترسم این کشمکش ها باعث دوری اریا از من بشه..نمی دونم..فقط می ترسم..حسم  
اینو بهم میگه - ..

نفسشو دا د بیرون.. چند لحظه مکث کر د وگفت: اگر از عشق اریا به خودت مطمئنی پس  
نگران نباش..

مطمئنم - ..

- پس بی خیال شو.. اینجوری خودتو اذیت می کنی -- ..

اه کشیدم و سرمو تکون دادم....

چای سر د شده بو د.. سینی رو برداشتم و رفتم جلو تا فنجون نوی د رو هم بردارم..

نمی دونم چی ش د دسته ی فنجون تو دستم لیز خور د و کج ش د.. نصف چایی توش مونده  
بو د که همه ش ریخت رو شلوارش .. چای ولرم بود..

هل شد سریع پاهاشو جمع کر د.. حس کر د داغه.. هم خنده م

گرفته بو د هم دستپاچه شده بودم..

اونم می خندی د.. با دستپاچگی یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و افتادم به جون  
شلوارش..

نوی د در حالی که می خندی د گفت: نکن داغ که نبود.. بی خیال..

با خنده گفتم: شرمنده .. نمی دونم چی ش د فنجون از دستم در

رفت..الان پاکش می کنم..وای شلوارت روشن بو د

جاش مون د..

- عیبی نداره .. فدای سرت..نمی خواد پاک کنی -- ..

ولی من هل شده بودم و واسه ی همین تن د تند با دستمال به روی لکه می کشیدم..هنوز

داشت می خندی د.. منم لبخند

به لبم بو د..

با باز شدن ناگهانی در هر دو برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم..

وضعیتمون اینجوری بود که من کج شده بودم سمت نوبی د و نوبی د هم اروم داشت می خندی

د..

اریا با دیدن من و نوید توی اون وضعیت ابروهاشو داد بالا ..نگاهش پر از تعجب بو د..مات و

مبهوت ما رو نگاه می

کر د..

با لبخن د صاف ایستادم و با خوشرویی گفتم: سلام..خسته نباشی..

نوی د با لبخند از جاش بلن د ش د و رو به اریا سلام کر د..

اما اریا فقط زل زده بو د به من..نگاهش یه جور خاصی

بو د..انگار موچم رو در حین ارتکاب جرم گرفت ه بو د..

نمی دونم چرا زیر نگاهش دستپاچه شده بودم..اخم اروم اروم

مهمون صورتش ش د..

گرفته و نامفهوم زیر لب جواب سلاممون رو داد..

نوی د هم تعجب کرده بو د..نیم نگاهی به من انداخت بع د به طرف اریا رفت..

اما اریا حتی نگاهش هم نکر د..رو به من گفت: صدای خنده

هاتون تا بیرون می اوم د..مگه داشتین چکار می کردین؟!..

نگاهش با شک بو د..

نوی د با خنده گفت: هیچی..چای ریخت رو شلوارم و بهار..

اریا نگاه تندی بهش انداخت و گفت: بهار؟!..بها ر چی؟!..

نوی د از عکس العمل اریا تعجب کر د..

- -هیچی.. بهار هم داشت با دستمال لکه رو پاک می کر د..همین --..

اریا یک تای ابروشو انداخت بالا و به دستمال تو دست من نگاه کر د..دوباره زل ز د به نوید..

- -چای ریخت رو پای تو..بهار چرا پاکش می کرد؟!..

نوی د با کلافگی گفت: ای بابا..بازجویی می کن ی اریا؟!..بی

خیال..اتفاقی بو د..

اریا با غیض به نوی د گفت: میگی چای ریخته رو پات پس چرا صدای قهقهه تون تا بیرون می اومد؟!..

با چشمای گشا د شده نگاهش کردم..نوی د بیچاره که از زور

تعجب دهانش باز مونده بو د..

چرا اریا اینجوری می کرد؟..!چیزی نشده بو د که ..

رفتم جلو و گفتم: اریا..ما..

نگاه تندی بهم انداخت و اروم ولی با خشمی کنترل شده گفت:هیچی نگو بهار..

با قدم هایی بلند به طرف اتاقمون رفت..در رو محکم به هم

کوبی د..با صدای بلند د در چهارستون بدنم لرزی د..

به نوی د نگاه کردم..نگاهش گرفت ه بو د..ناراحت شدم..این بنده خدا چه تقصیری داشت؟..

با بغض گفتم: چرا..اریا اینجوری کرد؟..!

به طرفم اوم د و گفت: فکر کنم غیرتی ش د..

با تعجب گفتم: غیرتی؟..!اخره واسه چی؟..!

-- خب صدای خنده های من و تورو شنیده..بعد یه دفعه در رو باز کرده و-- ..

سکوت کر د..سرشو انداخت پایین .. بع د از مکث کوتاهی ادامه داد: وضعیتمون مناسب نبوده  
دیگه..تو داشتی شلوارمو

پاک می کردی منم داشتم می خندیدم..هر دو کارامون بدون

قص د و غرض بو د ..ولی خب اریا اینو نمی دونه..برداشت اشتباه کرده ..

بغضم سنگین تر ش د..لحظه ای هم نمی تونستم فکر کنم که اریا باهام قهر کرده..

اخه سره چی؟!..من و نوی د که کاری نمی کردیم؟!..ای خدا چه غلطی کردم..

نوی د رفت پشت در اتاق .. تقه ای به در ز د...اریا جواب ندا د..

دستگیره رو کشی د.. ولی تا در باز ش د صدای فریاد اریا دیوارای

خونه رو هم لرزون د..

-- برو بیرون-- ..

نوی د در رو بست..پشتشو به در اتاق چسبون د..نگاهم

کر د..محزون و گرفته..



از همون پشت در گفت: اریا داری اشتباه می کنی..بهار  
تقصیری نداره..داشت شلوارمو پاک می کر د..خنده ی من از

قص د نبو د..چرا همچین می کنی تو؟!..

با صدای بلن د گفت: فعلا نمی خوام چیزی بشنوم..

نوی د چیزی نگفت..پشتشو از رو در برداشت و به طرف در خونه رفت..

جلوی من که رسی د زیر لب گفت: شرمنده م بهار..

چشمام به اشک نشست..دلم براش سوخت..

جلوشو گرفتم: کجا میری؟!..مگه قرار نبو د شام باشی?!..

سرشو برگردون د و نگاهم نکر د..

--امشب اوضاع مناسب نیست..می ترسم بمونم وضع بدتر از این بشه..تنها باشین بهتره--..

از کنارم رد ش د.. برگشتم و گفتم: نرو..اینجوری درست نیست..واقعا شرمنده م..

ایستا د..اروم برگشت و نگاهم کر د..

لبخن د ماتی ز د وگفت: شرمنده منم نه تو..الان اریا

عصبانیه..اینجور مواقع نبای د کسی دورش باشه..خودم باهاس حرف می زنم..بذار ارومتر

بشه..خداحافظ..

از خونه رفت بیرون..برگشتم وبه در اتاق نگاه کردم..

چشمامو بستم..انگشتم رو گذاشتم رو چشمامو فشارشون

دادم..می سوخت ..اشک توش جمع شده بود..

چشمامو باز کردم..به طرف در رفتم..دستگیره رو گرفتم و

کشیدم..باز ش د..اروم رفتم تو..

روی تخت نشسته بو د و سرشو گرفته بو د تو دستاش..سرشو بلن د

کر د..با دیدن من اخماشو بیشتر کشی د تو

هم..نگاهش عصبانی نبو د..غم داشت..ولی صورتش سرخ شده

بو د..

نبای د میذاشتم دچار سوتفاهم بشه..سرشو بر گردون د..

زیر لب گفت: میخوام تنها باشم بهار..

بی توجه بهش رفتم جلو..

اریا من و نوی د - ..

از جاش پری د..رو به روم ایستا د..با صدای بلندی داد زد: تو و

نوی د چی؟..اچی بهار؟..هان؟..داشتین چه کار می

کردین؟..! تو داشتی چکار می کردی که نوی د اونطور برات قهقهه می زد؟..!

به حق افتادم.. اشک صورتمو خیس کر د..با دیدن اشکام

پشتشو بهم کر د..

بلندتر دا د زد: گریه نکن لعنتی..نکن..چرا عذابم میدی؟..نذار اشکاتو بینم..

بغض بدی گلوم رو چسبیده بود.. داشت خفه م می کر د..بلندتر زدم زیر گریه..

دستمو گذاشتم رو شونه ش وبا حق حق گفتم: اریا.. داری اشتباه می کنی..ما کاری نمی کردیم..اومدم فنجونش رو

بردارم چاییش ریخت رو پاش..هل شدم دستمال برداشتم تا لکه رو پاک کنم..همین.. سریع برگشت..دستم از رو شونه ش افتا د..

با خشم زیر لب غری د: درست..تا اینجای حرفت

درست..باشه..باور کردم..ولی چرا می خندیدید؟ ..!چرا اون برات

قهقهه می زد تو هم اونطور لبخن د تحویلش می دادی؟!..!چرا؟!..!

همچین داد زد که حس کردم پرده ی گوشم از وسط جر خور د..چشمامو محکم روی هم فشردم..تنم می لرزی د..

نمی دونم..به خدا نمی دونم چرا خنده م گرفته بو د..یهویی

ش د..هر دو شوکه شده بودیم-..

- شوکه شدید؟!..!هه..واسه ی همین به روی هم لبخن د می زدید؟!..!بهار تو زنه منی..من روی زنم غیرت دارم..نمی--

تونم ببینم انقدر صمیمی داری با یه مر د دیگه میگی و می خندی..تا حدی که به شلوارش  
دست می زنی..

با این حرفش قلبم لرزی د..با بهت همراه با گریه گفتم: اریا.. نوید پسر خاله ی تو.. تورو مثل  
برادر خودش می دونه..به من میگه زن داداش..این انصاف نیست..

بازو هامو محکم گرفت و با حرص داد ز د: طرفداریشو می کنی؟!..اره؟!..!

تو چشمای سرخش زل زدم..چرا اریا حرفمو باور نمی

کرد؟!..چرا در مورد نوی د که می دیدم همیشه با هم صمیم ی

بودن د اینطور قضاوت می کرد؟!..!

نوی د همیشه سر به سرمون میذاشت و دور هم می

خندیدیم..خاکی بو د و صمیمی..ولی حالا چرا.. چرا رفتارش اینجوری شده بود؟!..چرا باهام

اینکارو می کرد؟!..!

محکم بازو هام رو ول کر د..از اتاق ز د بیرون..

مات و مبهوت به جای خالیش نگاه می کردم..همین که از در رفت بیرون قلبم ریخت..پاهام  
شل شد..زانو زدم..

چرا اینجوری شد؟..چرا؟!..

از جام بلن د شدم..از اتاق اومدم بیرون..وسط هال

ایستادم..پیراهنش رو در آورده بود و روی کاناپه دراز کشیده

بود..دست راستش رو گذاشته بود و چشمش..بدون شک خواب نبود..

رفتم تو اشپزخونه.. زیر غذا رو خاموش کردم..با هزار امی د براش شام پخته بودم ولی چی  
فکر می کردم و چی

ش د..مگه چکار کرده بودم؟..از قص د که اون کارو نکردم..اریا

که همیشه می گفت منو باور داره..به حرفام اعتماد داره..پس چرا..چرا اینبار باورم نکرد؟!..

رفتم تو هال..بالا سرش ایستادم..دلم براش ضعف می

رفت..دوست داشتم الان بهم توجه می کرد و صدام می کرد:خانمی..

با بغض کنارش نشستم..هیچ حرکتی نمی کرد..دستمو بردم

جلو..گذاشتم رو بازوش..نوازشش کردم..تکون نمی

خور د..

با بغض زیر لب گفتم: اریا.. به ارواح خاک مادرم من و نوی د

کاری نمی کردیم.. همه چیز اتفاقی بو د.. اون بنده خدا

کاری به من نداشت.. تازه داشت راهنماییم می کر د که چطور

اقابزرگ رو راضی کنم.. او آمده بو د کمکم کنه.. چرا هم

خودتو ناراحت می کنی هم منو؟.. چرا الکی خودتو عذاب میدی؟..

بازم هیچ حرکتی نکرد.. به گریه افتادم.. حس کردم چونه ش می لرزه..

بی فایده بو د.. از جام بلن د شدم.. چرخیدم و خواستم برم سمت در اتاق که با دستش موج

دستمو محکم گرفت..

سرجام خشک شدم.. قلبم لرزی د.. برنگشتم.. گرمی حضورش رو

از پشت سرم حس کردم.. موج دستمو ول کر د.. شونه

م رو گرفت و اروم برم گردون د.. رو به روش ایستادم.. سرمو

بلن د کردم..با چشمای نمناکم زل زدم تو

چشماش..حیرت زده نگاهش کردم..تو..چشمای اریا هم اشک جمع شده بود..صورتمو تو دستاش قاب گرفت..

با صدای گرفته و لرزونی گفت: چرا اشک می ریزی

بهارم؟..چرا بیش از این داغونم می کنی؟..این اشکاتو واسه کی

حروم می کنی؟..واسه منه نامرد؟..واسه منی که این همه به

بهارم اعتماد داشتم ولی امشب خوردش کردم؟..این

چشما حیفن که بخوان بیارن عزیزدلم..

با این حرفاش به حق حق افتادم..با خشونت خاصی منو کشی د

در حصارش..

با بغض گفت: عزیزم اوردمت اینجا که تنها نباشی..ولی همه

ولت کردن..منه نامر د..منه بی وجو د هم داشتم همچین



غلطی رو می کردم..گریه نکن خانمی..ازت قول گرفتم دستمو

ول نکنی ولی این من بودم که دستتو ول کردم..این

منه احمق بودم که امشب باعث رنجشت شدم..الهی اریا بمیره و اشکای تورو نبینه..

از حصارش اومدم بیرون..با حق حق گفتم: نگو اینو..خدا

نکنه..منم مقص ر بودم..نبای د اونکارو می کردم..

انگشتشو گذاشت رو لبام و گفت: نه..تو تقصیری نداشتی..نوی د

هم همینطور..اون مثل برادر منه ..ولی حرفای اون

باعث عصبانیتم ش د..اومدم سر شماها خالیش کردم..شرمنده م بهار..منو ببخش..

با تعجب گفتم: اون کیه؟!..

با مهربونی اشکامو پاک کر د و گفت: بع د برات میگم..اول بگو

منو بخشیدی؟..بگو بهارم..به خدا دارم عذاب می کشم..

با لبخن د به گونه ش دست کشیدم وبا عشق نگاهش کردم..گفتم

:الهی بهار قربونت بشه..این چه حرفیه..

دستم گرفت تو دستاش و به نوک انگشتام بوسه زد.. با التماس نگاهم کرد و گفت: خدا

نکنه عزیزدل اریا..نگو اینو..تورو خدا بگو که منو بخشیدی..بگو..

بخشیدمت اریا..بخشیدم-..

محکم منو به شانه اش فشرد..خندیدم..

زیر گوشم گفت: فدای خنده هات بشم..خانمی..نوکرتم..

رو دستاش بلندم کرد..دستامو دور گردنش حلقه کردم..داشت می رفت سمت اتاق خواب..

با لبخن د گفتم: پس شام چی؟!..

با لبخن د جذابی نگام کرد و گفت: من تورو بخورم سیر میشم..

لبامو جمع کردم وبا ناز گفتم: اری ا..

- جون اریا..اریا فدات بشه..اینجوری صدام می کنی اشتها بیشتر میشه ها--..

خندیدم..یه پا اتیش بود..رفت تو اتاق..به چند دقیقه پیش فکر می

کردم که توی این اتاق داشتم دق می کردم..ولی

الان شاد بودم..از گرمای وجود اریا..از حرفای پر از ارامشش..

زمزمه وار گف ت:قربون خنده هات..

با این حرفاش جون می گرفتم..احساس می کردم با تمام وجودم

بهش نیاز دارم..دلم می خواست فقط مال اون

باشم..فقط اونو داشته باشم..برای همیشه..تا اب د..رابطه مون قوی تر بشه..

با حالت خماری گفتم: اریا..من..

لرزون گفتم: بهار دارم دیوونه میشم..امشب یه لحظه به نداشتنت فکر کردم دیدم تا مرز  
مردن رفتم..دوریت منو می کشه..نابودم می کنه..رفتم از اتاق بیرون که بتونم فکر کنم..این  
افکار مزخرف رو

سرکوب کنم که خیلی زود هم سرکوب شدن ولی حس پشیمونی عذابم می داد..

بهار با من چه کردی؟!چرا اینجوری شدم؟!من اریایی نبودم

که اینقدر زود تحت تاثیر قرار بگیرم ولی در برابر تو حاضرم خودمو بکشم ولی تورو از  
دست ندم..داری دیوونه م می کنی دختر..

این حرف هاش که با لحن پر از خواهش بیان می ش د عطشمو بیشتر می کر د..منتظر یه  
اشاره ش بودم..اریا.. فقط

اشاره می کر د..تموم بو د..  
بلن د شد..با تعجب نگاهش کردم..لامپ رو خاموش کر د..حتی  
دیوار کوب رو هم مثل هر شب روشن نکر د..اتاق

تاریک بو د ولی نور خیلی کمی از پنجره تو اتاق می تابی د..

دیگه ازش شرم نمی کردم..اریا شوهرم بو د..صاحب همه ی وجود من..  
زمزمه کر د: بهار ..دوست دارم بگم..می خوام با تمام وجودم اینارو بهت بگم..  
مثل خودش زمزمه کردم: چی می خوای بگی؟!..

سرشو فرو کر د تو موهام..در همون حال اروم گفت: برای

اولین بار کنار دریا دیدمت..وقتی با کیارش اومده بودی

ویلاش..یادته افتادی تو دریا؟ ..اون کسی که تورو از اب آورد بیرون من بودم..بهت نفس  
مصنوعی دادم تا

برگشتی..بع د از اون وقتی بازداشت شدی دیدمت گفتم حیف این دختر با این سنش گیر ادمی  
چون کیارش

افتاده..برام مهم نبودی..وقتی فهمیدم کی هستی کنجکاو شدم و

پی گیر شدم تا پی به هویتت بردم..نمی دونم چرا

ولی تورو جدا از بقیه ی متهمام می دونستم..چشمات معصوم

بو د..لحنت صادق بود..وقتی توی دره گیر افتادیم و تو

زخمم رو پانسمان می کردی می دیدم که از شرم سرخ شدی..نگاهت می چرخید د رو صورت  
و بازو هام..خنده م

گرفته بو د..اینکه انقدر پاکی که با دیدن بازوهای یه مرد سریع سرخ می شدی..

وقتی غسل گذاشتم تو دهنتم از گرمی زبون و حرارت دهنتم یه جوری شدم..قلبم لرزی د..داغ  
شدم..وقتی بهوش

اومدی تازه فهمیدم چکار کردم و شرمم ش د..تا حالا تو عمرم از این کارا نکرده بودم..

ادامه دا د: اون شب که از گرگا ترسیده بودی و چسبیدی بهم باز همون حس اومد سراغم ولی  
اینبار ترس هم

داشتم..من و تو نمی تونستیم به هم احساس داشته باشیم..به خاطر پدرت و پدربزرگ  
من..ولی اون حس که اسمش

عشق بو د قوی تر از هر چیزی بو د..برمن..بر احساس ترسم

غلبه کر د و تمام وجودمو به تصرف خودش در اور د..

اون شب خونه ی کدخدا وقتی از حموم اومدم و موهاتو دیدم که صورتت رو قاب گرفته  
بودن.. قلبم تو سینه م فرو

ریخت..قبل از اینکه کار دست خودم بدم زدم بیرون..ولی همون

شب دیگه طاقتم تموم ش د..بوسیدمت..با تما م  
عشقم..

دستشو برد پشت گردنم.. با اون یکی دستش هم گونه م رو

نوازش می کر د..چشمامو بسته بودم..

گفت: اون شب که اومدم دم خونتون نمی دونی چقدر هیجان داشتم..برای دیدنت لحظه  
شماری می

کردم..وقتی گردنبن د رو به گردنت دیدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم ولی یه حسی داشتم..حس

سردرگمی..اینکه من و تو نمی تونیم با هم باشیم ولی تو گفتی هستی و تا آخرش باهام می مونی..

با این حرفت حس کردم بیشتر از قبل می خوامت..نمی تونستم

تنهات بذارم..قصدم این بو د ۲روزه برم و

برگردم..ولی تقدیر برای من و تو چیز دیگه ای می خواست..رفتم و نتونستم برگردم..

تو دبی پیدات کردم..وقتی داشتی می رقصیدی چشمام به اشک نشست..سرخ شده بودم..دوست داشتم گردن تک به

تک مهمونایی که اونجا بودن و تورو نگاه می کردن رو بشکنم..ولی بای د نقش بازی می کردم..

پیدات کردم..به دستت اوردم..طاقت نداشتم بهت دست

نزنم..احساس داشتم..نمی تونست م سرکوبش کنم..برای همین خواستم محرم بشیم..وقتی

اون شب خونتون پیشت

خوایدم خیلی جلوی خودمو گرفتم دیدم اینجوری نمیشه

گفتم ع ق د کنیم لااقل خیال من راحت بشه..

وقتی بله دادی دیگه رو ابرا بودم ..اون سند رو زدم به نامت

چون همه چیز من ماله توست و علاوه بر اون مهریه ت

بو ..از همون موقع که صیغه رو خوندم این قص د رو کردم و عملیش هم کردم..

شب اول عقدمون وقتی لمست کردم واقعا برام سخت بو د کاری نکنم..مر د بودم..غریزه

داشتم..گرم و پر

عطش..تشنه ی وجودت بودم..ولی پیش خودم گفتم بهار

حیفه..بای د ازدواج کنیم..شای د اینجوری خیالش از بابت من

راحت بشه..اگر قبل از جشن بخوام باهاش کاری بکنم ممکنه

فکرکنه برام بی ارزش شده..ولی اینطور نبو د..تونست م جلوی خودمو بگیرم..



اون شب تو همین اتاق هم همینطور بودم..تو داشتی تحریکم می کردی تا لب مرز رفتم ولی خودمو کشیدم کنار..اما..امشب..

مرد د بو د..تردی د رو به راحتی تو صداش می خوندم..نکنه اونم دقیقا حال منو داره؟!..  
امشب چی اریا؟-!..

خوابی د رو تخت..کمرمو گفت و منو کشی د رو خودش..موهام ریخت تو صورتش..  
مستانه توی موهام نفس کشی د و با صدای مرتعشی گفت  
:بهار..میشه قبل از جشن عروسیمون..من..

ادامه ندا د..ولی منظورشو فهمیده بودم..من الان زنش  
بودم..اصلا نیازی به جشن نبود..از اول هم فکر نمی کردم م ی خواد برام جشن عروسی  
بگیره..فکر می کردم اون شب..شب

اول عقدمون اریا بهم نزدیک میشه ولی نش د..الان  
خودم هم می خواستم..دلم می خواست باهاش باشم..امشب رو با  
هم باشیم..نه تنه ا امشب..تا اخر عمرمون..

دلم می خواست تحریکش کنم..من چیزی نمیگم..اینکه بگم بیا با  
هم باشیم..با حرکاتم اینو بهش ثابت می کنم..اری ا

الان خودش هم می خوا د..اگر من قدم اول رو بردارم دیگه تمومه..

خواهانش بودم.. خواهانم بو د..بهش نیاز داشتم.. اونم بهم نیاز

داشت..زن و شوهر بودیم..برای هم..متعلق به

هم..پس مانعی بینمون نبو د..

داریم با هم زندگی می کنیم..مثل دوتا زن و شوهر معمولی..اینکه بخوایم با هم تجربه ی  
نزدیک تری هم داشته  
باش م

اشکالی نداشت..

سخت بو د بخوایم با هم زیر یک سقف باشیم ولی نیازهامون و کششی که نسبت به هم  
داشتیم رو سرکوب کنیم..دلیلی نداشت..

شونه م رو گرفت و با خشونت خاصی منو خوابون د رو تخت..می دونستم لب مرزه..دیگه نمی  
تونه برگرده..اونم می خواد..منم همینطور..

صورتشو آورد پایین و گفت: دختر اتیشم نزن..من خودم

همینجوریش از خود بی خود

شدم..تو دیگه اتیش عطشم رو بیشتر نکن..دیوونه ترم نکن بهار..

با ناز گفتم: دیوونت می کنم..چون خودمم دیوونتم..

با لحن گیرا و خاصی گفت: دوستت دارم بهارم..بی نهایت عاشقتم..

قلبم لرزی د..اریا..گفت؟!..پس..یعنی الان..وقتش بود؟!..

هیجانم صدبرابرش د..گفتم:منم دوستت دارم اریا..عاشقانه دوستت دارم..

زمزمه وارگفت: اریا پیش مرگت بشه..می خوام داشته باشمت بهار..می خوام..با هم

باشیم..تو..تو..هم..

فقط زمزمه کردم: اره..

به تاریکی عادت کرده بودم..برای همین اریا رو خیلی خوب می دیدم..

نگاهش برق خاصی داشت..مخصوصا توی اون فضای نیمه

تاریک به خوبی این برق نگاه دیده می شد.. شوق داشتم..شوق نیاز..شوق یکی شدن با

اریا..شوهرم..عشقم..

ضربان قلبش رو حس می کردم ..اونم هیجان داشت..داغ

بودیم..پر از خواهش..پر از التماس..برای یکی شدن..برای با هم بودن..و..

اون شب بودم..با اریا موندم..با اریا کامل شدم..

با دنیای دخترانم وداع کردم..

با صدای گریه ی من اریا چشماشو باز کر د..کنارم خوابیده

بو د..نیمخیز شد..

با نگرانی گفت: بهارم..چی شده ؟!..

مثل مار به خودم می پیچیدم..

در د دارم اریا..دارم میمیرم..کمرم داره منفجر میشه - ..

هراسون از جاش بلن د ش د..دیدم که داره تندتن د لباساشو می

پوشه..بع د هم رفت از تو کم د یه مانتو وشلوار وشال

دراورد و انداخت رو تخت..همونطور که دکمه های پیراهنش  
رو می بست گفت: الان می برمت بیمارستان عزیزم..تحمل کن..  
نمی تونستم..حس می کردم تموم اجزای بدنم دارن از هم جدا  
میشن..درد شدیدی زیر دل و کمرم می پیچی د..

کمک کر د لباسامو بپوشم..چشمای اشکیم رو بوسی د..رو دست  
بلندم کر د..از خونه رفتیم بیرون..سوز بدی می  
اوم د..حالم اصلا خوب نبود..فقط گریه می کردم..

اریا منو خوابوند صندلی عقب ماشین و نشست پشت فرمون و حرکت کر د..با سرعت رانندگی  
می کر د..نمی دونم چقدر طول کشید تا رسیدیم بیمارستان..

دوباره بغلم کر د..رفتیم داخل..

رو به یکی از پرستارا با صدای بلن د گفت: کمک کنی د..خانمم حالش خوب نیست..  
تا از پرستارا با ویلچر اومدن جلو..اریا منو نشون د رو ویلچر و رفتیم تو یکی از بخش ها..  
چشمام سیاهی می رفت..هر دقیقه دردم شدیدتر می ش د..

بستری شدم..اریا بیرون بود..خانم دکتر اوم د بالای

سرم..همراهش یکی از پرستارا هم بو د..

به پیشونیم دست کشی د و گفت: دخترم دقیقا کجات در د می کنه؟..به شوهرت که میگم  
مشکل خانمتون چیه..میگه کمرش در د می کنه..

با ناله گفتم: خان م دکتر دارم میمیرم..کمرم و زی ر دلم خیلی در د می کنه..

سرشو تکون داد و گفت: دوره ت شروع شده؟...

منظورشو فهمیدم..سرمو تکون دادم..

- - پس چی؟ -- !!

توی اون هاگیر واگیر شرمم می ش د بهش بگم موضوع چیه..

با در د گفتم: من..وشوهرم..امشب ..

دیگه چیزی نگفتم..خدا کنه خودش فهمیده باشه..اتفاقا فهمی د تا

تهشم خون د..

لبخن د خاصی زد و گفت: اهان..اولین شب رابطه تون بوده درسته؟..تازه ازدواج کردین؟..  
سرموبه نشونه ی مثبت تکنون دادم..

- خب این حالت ها در بعضی نوعروس ها طبیعیه..نگران نباش دخترم..چیز مهمی نیست--  
..

معاینه م کرد و بع د از اون رو به پرستار چن د تا سفارش کر د ..

اونم تندتن د یادداشت می کر د..از اتاق رفت بیرون..

سوزش سوزن سرم رو توی دستم حس کردم..ولی دردم شدتش

بیشتر بو د..یه امپول توی سرم تزریق کر د و بعد هم از اتاق بیرون رفت..

۰۴ دقیقه ای گذشته بو د..احساس می کردم دردم کم شده.. در باز ش د..اریا اوم د تو  
..نگاهش مملو از نگرانی بو د..صندلی

رو گذاشت کنار تختم و روش نشست..دستای سردمو

گرفت تو دستاش..مثل همیشه گرم بو د..

با صدای گرم و گیراش گفت: خوبی خانمم؟..بهتری؟..

سرمو تکنون دادم و با لبخن د بی جونی گفتم: بهترم..دیگه درد ندارم..

لبخن د ز د وگفت: خدا روشکر..شرمنده م..همه ش تقصیره منه..

نه اریا..خانم دکتر گفت این حالت ها طبیعیه..تقصیر تو نبوده-..

اروم خندی د و گفت: از یه طرف پیش خودم میگم تقصیره منه

عزیز دلم داره درد می کشه..از اونطرف هم میگم خب

اخرش بای د این اتفاق میافتا د..نمی دونستیم بعدش چی میشه.. با خوشرویی گفتم: با تو درد کشیدن هم برام لذتبخشه اریا..

چند لحظه نگام کر د..اروم از روی صندلی بلن د ش د..روی

صورتتم خم ش د..پیشونیم رو بوسی د..

زیر لب زمزمه کر د: فدای تو بشم که انقدر ماهی..امیدوارم لیاقت این همه خوییه تو رو داشته باشم..

اون لیاقت رو من بای د داشته باشم که تو رو دارم-..



گونه م رو نوازش کر د و گفت: نگو اینو گلم..تو فرشته ای..

نرم گونه م رو بوسی د..لبخن د زدم..یا د حرف امشبش افتادم..

اریا-..

- جانم--..

- واقعا اون کسی که منو از دریا نجات داد تو بودی؟--..! اروم خندی د و روی صندلی نشست..

-اره - ..پس چرا زودتر نگفتی؟-..!

- موقعیتش نبود..خودت که می دونی هر وقت حرف از گذشته کشیده می شد وسط یه اتفاقی می افتا د و همه چیزو--

خراب می کر د..ولی دیشب بهترین فرصت بو د که برات همه

چیزو بگم..از خودم و احساسم..از حس دوست داشتنم..

محو کلامش شده بودم..اون حرف می ز د ومن لذت می بردم..

اریا - ..

جونه دلم - ..

اون کی بوده که با حرفاش باع ث ش د انقدر عصبانی بشی؟!..خودت امشب گفتی - ..

اروم اروم لبخند از روی لباش محو شد..اخماشو کشی د تو هم..تعجب کرده بودم..

نفس عمیق کشید و از جاش بلند ش د..کنار پنجره ایستا د..با کلافگی توی موهاش دست کشید..

امروز ستا د خیلی شلوغ بو د..حسابی خسته شده بودم..لحظه شماری می کردم زودتر کارم تموم بشه برگردم خونه - پیشت..

مثل همیشه سوار ماشینم شدم و اومدم سمت خونه..از دور دیدم یه دختر جلوی در ویلا ایستاده..تعجب کردم ..همه

ش اطرافشو می پایی د..

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم..با تعجب دیدم بهنوشه..از

ماشین پیاده شدم..با لبخن د به طرفم اوم د..اخمامو

کشیدم تو هم..نمی دونستم واسه چی اینورا پیداش شده..

قبل از اینکه حرفی بزنه بهش توپیدم: تو اینجا چکار می کنی؟!..

به روی خودش نیاورد..

- اومدم تورو ببینم - ..چی می خوای؟ - ..!

- هیچی نمی خوام.. فقط می خوام به حرفام گوش کنی - ..زود بگو و برو.. نمی خوام بیخودی اینجا وقتم رو تلف کنم - ..

- حالا دیگه حرف زدن با من وقت تلف کردنه؟ - ..اگر حرفی برای گفتن نداری برو - ..

- دارم - ..پس بگو - ..

- اینجا؟ - - ..!

محکم گفتم: همینجا..

- اخه جلوی همسایه ها خوب نیست - - ..

نگاهی به اطرافم انداختم.. در ماشین رو بستم و قفلش رو زدم..

رفتم پشت در تو باغ ایستادم اون هم دنبالم اوم د..

بگو..بع د هم برو ر د کارت-..

سکوت کوتاهی کرد و گفت: اریا چرا نمی خوای من رو قبول کنی؟..من تو رو ..

خفه شو بهنوش..من زن دارم..متاهلم..تعه د حالیمه ..اگر می خوای این حرفا رو تحویل بدی  
من هم نمی ایستم و-  
گوش کنم..برو ر د کارت..

به گریه افتا د..

- اریا من دوستت دارم..چرا نمی خوای بفهمی؟..می دونم متاهلی..ولی.. منو هم یه گوشه از  
این زندگیت جا بده--..

با حیرت نگاش کردم..

چی می خوای بگی؟-!..

- بذار باهات باشم..قول میدم که --..

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه سرش دا د زدم: ساکت شو..هیچ می فهمی چی داری میگی؟!..

-اره می فهمم..من اینجام که اینا رو بهت بگم..اون روز که از اینجا رفتیم با خودم عه د کردم دور تو خط بکشم ولی-- نتونستم..به خودم گفتم شانسمو امتحان می کنم میرم بهش میگم

دوستش دارم..اگر قبولم کرد که از خدایه ولی اگر

قبول نکرد دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کنم..

پس برو به فکر یه دبه ترشی باش..چون من هیچ وقت همچین غلطی رو نمی کنم..من به زنم..به عشقم-

متعهدم..دوستش دارم و اهل ازدواج مجد د هم نیستم..اینو تو گوشت فرو کن..

اتیش گرفت..داد زد: هه..جناب سرگر د اریا رادمنش..انقدر سنگ خانمت رو به سینه نزن..می دونم دوستش

داری..ولی امیدوارم اونم لیاقت علاقه ی تو رو داشته باشه..

مشکوک نگاش کردم و گفتم: منظورت چیه؟!..

پوزخن د زد و با چشم به اون طرف باغ اشاره کرد..

- دیدم که پسر خاله جانت رفت تو باغ.. خبر نداشت اقا بزرگ مارو از باغ بیرون کرده.. فکر کرد اومدم دیدنش.. برای -- همین تا توی باغ باهاش اومدم.. دیدم طرف خونه ی اقا بزرگ نرفت.. یک راست رفت طرف خونه ی شما..
- خب که چی؟.. نوی د هر وقت که دوست داشته باشه می تونه بیا د خونه ی من.. حتما باهام کار داشته -- ..
- می دونست الان خونه نیستی پس چرا پاشده اومده اینجا؟.. حتما یه قص د و قرضی داشته -- ..
- با خشم سرش دا د زدم: حرفتو صاف و پوست کنده بزن.. نییچون..
- نمی پیچونم.. خب به هر حال.. بهار خانمت خوشگله.. تو دل برو و.. خب دیگه.. نوی د هم مرده.. مطمئنا نمی تونه -- جلوی خودشو بگیره..
- بین د دهنتو.. نوید مثل برادره منه.. من به بهارم اعتماد کامل دارم ..
- 
- هه.. برادر؟.. مطمئنی که اونم زنت رو به چشم زن برادرش می بینه؟.. چن د بار که اومدم اینجا تا با اقا بزرگ حرف --
- بزنم دیدم که تو باغ دارن با هم حرف می زنن د.. انگار زیا د با همدیگه صمیمی هستن..

با این حرفاش اتیش گرفته بودم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم..

اقابزرگ تورو انداخته بیرون.. باز میای اینجا چه غلطی بکنی؟..

- -نترس جناب سرگر د..دیگه نیام..البته اگر--..

انگشتمو به نشونه ی تهدید د گرفت م جلوش وگفتم: بین

بهنوش..بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی..قضیه ی من و تو

تموم شده..من متاهلم و متعه د..دیگه نمی خوام این دور و برا بینمت..شیرفهم شد؟..

پوزخن د ز د و با نفرت نگام کر د..

- -اره ..خیلی خوب هم شیرفهم شدم..نترس..تازه می فهمم که لیاقتم رو نداشتی..واز این

بابت هم خوشحالم..برو --

بچسب به زندگیت با د نبرش..خوش باشی جناب سرگر د..

بع د هم از باغ ز د بیرون..چن د لحظه فقط سرجام وایساده بودم و به در نگاه می کردم..تو

موهام دست کشیدم..

از حرفاش کلافه شده بودم..من به تو اعتماد داشتم..به نوید هم همین طور..اگر همه ی عالم

هم حرفای بهنوش رو

تحويلم می دادن باز من می گفت م بهاره من پاکه..این حرفا همه ش پوچ و بی اساسه..

نفسش رو دا د بیرون..برگشت و روی صندلی کنارم نشست..

دستم گرفت تو دستاش وهمونطور که با انگشتام بازی می کر د گفت: اومدم پشت

در..کلیدمو در اوردم که در رو باز کنم ولی دستم رو قفل خشک شد..

صدای قهقهه و خنده ی تو و نوی د رو شنیدم..قلبم لرزی د..حس

کر د برای چن د لحظه روح از تنم خارج ش د و دوباره با سرعت برگشت به جسمم..

باورش برام سخت بو د..نوی د..برادرم..با تو..کسی که تا سر ح د

مرگ عاشقش بودم..همه ی هستیم..الان..اصلا نم ی تونستم بهش فکر کنم..

یک دفعه صدای بهنوش پیچی د تو سرم..تنم یخ بست(..دیدم که پسرخاله جانت رفت تو

باغ..خبر نداشت اقا بزرگ

مارو از باغ بیرون کرده ..فکر کر د اومدم دیدنش ..برای همین تا توی باغ باهاش اومدم..دیدم

طرف خونه ی اقا بزرگ

نرفت..یک راست رفت طرف خونه ی شما..می دونست الان خونه نیستی پس چرا پاشده

اومده اینجا؟..حتما یه قصد



و قرصی داشته..خب به هر حال ..بهار خانمت خوشگله..تو دل برو و.. خب دیگه..نوی د هم  
مرده.. مطمئنا نمی تونه

جلوی خودشو بگیره..مطمئنی که اونم زنت رو به چشم زن

برادرش می بینه؟..چن د بار که اومدم اینجا تا با اقا بزرگ

حرف بزنم دیدم که تو باغ دارن با هم حرف می زنن د..انگار

زیا د با همدیگه صمیمی هستن)..

حرفای مزاحم..توی سرم تکرار می ش د..داشت عذابم می

داد..نمی خواستم باور کنم ولی صدای خنده ی نوی د و تو..ارامشم رو ازم گرفت..

درو باز کردم..با چیزی که دیدم مردم و زنده شدم..تو خم شده

بودی سمت نوید و اونم داشت می خندی د..فکرای

خوبی تو ذهنم نیوم د..

خشک شده بودم..دستم رو دستگیره ی در مونده بو د..باورم نمی

ش د..انگار همه ی باورهام..اعتمادم..همه و همه پوچ شدن و رفتن هوا..

انقدر عصبانی بودم که دوست داشتم گردن نوی د رو بشکنم..ولی

هنوز اونو برادر خودم می دونستم..تو هم عشقم

بودی..واسه ی همین قبل از اینکه کار دست شما دوتا و خودم

بدم رفتم تو اتاق..برای اینکه یه وقت بلایی سر نوی د

نیارم گفتم نیا د تو..

ولی تو اومدی..اومدی و با نگاهت..با چشمای پر از اشکت خنجر زدی به قلبم..نگاهت همون

صداقتی رو داشت که

وقتی داشتم ازت بازجویی می کردم تو چشمت دیده بودم..لحنت همون مظلومیتی رو داشت

که اون موقع بهم م ی گفتم من بی گناهم..

انگار اون زمان ..اون صحنه ها..اون روزها برام داشت تکرار

می ش د..شده بودی همون بهار که برای اثبات بی

گناهیش صادقانه می گفت من بی گناهم..منم شده بودم همون اریایی که می گفتم اعتراف کن  
که گناه کاری..

نگاهت سرگردونم کرد..نمی دونستم چی درسته چی غلط..زدم

از اتاق بیرون ..حرکاتم دست خودم نبود..داشتم خفه

می شدم..هوا برای نفس کشیدن کافی نبو د..

پیراهنم رو در اوردم..افتادم رو کاناپه..سرم داشت منفجر می

ش د..صدای هق هق تورو می شنیدم واحساس می کردم قلبم از کار افتاده..داشتم می مردم..

برای یک لحظه به نداشتنت فکر کردم..دیدم دوام نمیارم..نه..من بدون بهارم نمی تونستم  
طاقت بیارم..

پشیمون بودم..نوی د برادرم بود..بههم گفت کاری نکرده..اون

لکه..اون دستمال توی دستت نشون می دا د که داری د

راست می گین ولی منه احمق باورتون نکردم..غیرتم بر

اعتمادم غلبه کرده بو د..هم غیرت و هم شک..هر دو منو تا

سرح د مرگ بردن..

اومدی و با التماس به خاک مادرت قسم خوردی..دیگه شک نداشتم که داری راست  
میگی..بدون قسم هم باورت

کرده بودم..زود تصمیم گرفتم..تو عصبانیت نتونستم جلوی خودمو بگیرم..

بغضم گرفت..اشک تو چشمام جمع ش د..من بهارم رو اذیت

کرده بودم..عزیز دلمو..کسی که براش میمردم..از ت خواستم منو ببخشی..

انقدر قلب کوچولت مهربون و پاک بود که سریع بخشیدی..فراموش کردی که بهت اعتماد  
نکردم..از یاد بردی که اریا  
چطور باهات برخورد کر د..

تو چشمای هردوی ما اشک جمع شده بود..چونه ش می

لرزی د..از جا بلند ش د..

گفت: نوکرتم..تا اخر عمرم خدا رو شکر گذارم که تورو به من داد..اینکه عاشقتم..اینکه  
دارمت..اینکه همسر می..اینها منو به اوج می رسونه..

سرمو به سینه ش تکیه دادم .. نوازشم کر د..

چون سرم تو دستم بو د.. نمی تونستم بغلش کنم..

زمزمه وار گف ت: عاشقتم.. تا لحظه ی مرگم.. تا وقتی که این قلب تو سینه م می تپه.. عشقت از قلبم بیرون نمیره..

منم همینطور اریا.. خیلی دوستت دارم- ..

سرمو بوسی د.. دیگه در د نداشتم.. یا اگر هم داشتم در کنار اریا دردی رو حس نمی کردم.. فقط با اون .. و در کنار اون.. احساس خوشبختی می کردم.. لحظه ای دور از اریا برام مرگ بود..

- بهار.. من و تو همدیگرو داریم.. خوشبختیم.. فقط یک چیز این وسط می مونه -- ..

با تعجب گفتم: چی؟!..!

تو چشمام نگاه کر د و خندی د: اینکه بای د به فکر کلی د قلب اقا بزرگ باشیم..

خندیدم و گفتم: اتفاقا نوی د هم امشب همینو می گفت..

- چی می گفت؟- ..! می گفت اگر می خوای به قلب اقا بزرگ

راه پیدا کنی اول بای د سرخط رو بگیری وبری..توی مسیر کلی د رو پیدا کنی-  
و تهش هم بررسی به قلب اقا بزرگ..

اریا با تعجب ابرو شو انداخت بالا و گفت: پسره ی فرصت طلب..  
با تعجب گفتم: چی؟!..

در همون حال خندی د وگفت: اینو من بهش گفته بودم..اینکه بهار  
بای د اینجوری اقا بزرگ رو راضی کنه..می

بینی؟!..اومده دقیق حرف من رو به تو تحویل داده اونم به اسم خودش..  
خنده م گرفت..نوی د واقعا پسر شیطونی بو د..

- بای د فردا برم ازش معذرت بخوام..رفتار خوبی باهاش نداشتم--..  
با لبخن د سرمو تکون دادم..

اون شب بع د از تموم شدن سرم و سفارشات دکتر برگشتیم خونه..

تا صبح در کنارش با ارامش خوابیدم..

نفس عمیقی کشی د و در اتاق را باز کر د..نوید پشت میزش

نشسته بو د..با شنیدن صدای در سرش را بلند کر د..با

دیدن اریا بهت زده از جایش بلن د ش د..

اما اریا نگاهش سر د و جدی بود..به طرف نوید رفت..با خشم

نگاهش کر د..نوی د اب دهانش را قورت دا د..مسیر

نگاهش تنها به سمت اریا بو د..

اریا میز را دور ز د و درست رو به روی نوی د ایستا د..کمی

نگاهش کر د..دستش را بالا اور د که نوی د هم همزمان چشمانش را بست..

اریا لبخن د زد و را در اغوش کشی د..نوید فوراً چشمانش را باز

کر د..حیرت کرده بود..

قبل از آنکه چیزی بگوی د اریا گفت: نوکرتم داداش..

نوی د خودش را از اغوش اریا جدا کرد..نگاه هر دو در چشمان

یکدیگر بو د..

نوی د لبخند بزرگی ز د و گفت: چاکر تم به مولا.. شرمنده م..

- نه نوید.. تو و بهار تقصیری نداشتی د.. مقصر بهنوش بو د-- ..

نوی د متعجب گفت: بهنوش؟! چرا اون؟!..

اریا سرش را تکان دا د و روی صندلی نشست..

- اون روز که از سرکار برگشتم جلوی خونه دیدمش.. یه مشت

حرف بی ربط تحویلیم دا د.. به یک کدومش هم توجه--

نکردم.. ولی وقتی اومدم تو و شماها رو توی اون وضعیت دیدم..

نوی د میان حرفش پری د و گفت: اهان.. دیگه نمی خواد ادامه بدی.. تا تهشو خوندم.. تحت

تاثیر قرار گرفتی و زدی به سیم اخر.. اره؟..

اریا لبخن د محوی ز د و سرش را تکان داد..



نوی د روی صندلیش نشست..

- درکت می کنم..شای د اگر منم جای تو بودم همین برخورد د رو می کردم..حتی صدبرابر  
بدترش..بازم مردونگی--

کردی نزدی تو صورتم و رفتی تو اتاق..

اریا سکوت کرده بود..

نوی د اروم خندی د وگفت: حالا بی خیال این حرفا..بگو بینم دیروز چرا نیومدی ستاد؟!..

اریا مکث کوتاهی کر د وگفت: حال بهار خوب نبو د..موندم پیشش..

نوی د ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت: زدیش؟!..

اریا چن د لحظه گنگ نگاهش کر د..تازه پی به معنای حرفش

بر د..

خندی د و گفت: نه بابا..مگه من دلم میا د بهار رو کتک بزnm؟..گفتم

که حالش خوب نبو د..همین..

نوی د چیزی نگفت و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کر د..

از کیارش چه خبر؟..حکم اجرا شد؟- ..

- اره ..همون روز حکم اعدامش اجرا ش د..اون و پدرش رو با هم اعدام کردن-- ..

اریا اه عمیقی کشی د و گفت: حیف..واقعا حیف از جوونیش که

اینطور تباه ش د..تاوان پس دا د نوی د..هر وقت یادشون

میافتم ..یا د حمیدی و احمدی وسعادت ۳ ..تا از بچه های

گروهون میافت م که چطور غرق در خون جون داده

بودن..میگم گناهشون چی بو د که سرنوشتشون اینطور

شد؟..واقعا چرا بای د کیارش باهاشون اینکارو می کرد؟..نوید

همه ی این بلاها یه تاوانی هم داره..کیارش و پدرش هر دو پس دادن..بدجور هم پس دادن..

- درسته..منم هنوز اون اتفاق رو فراموش نکردم-- ..

\*\*\*\*\*

امروز حالم بهتر بو د.. کمی اش درست کرده بودم ..واقعا خوش مزه شده بود..

کنارش خورشت فسنجون هم درست کردم ..به اریا گفتم نوی د رو

شام دعوت کنه خونمون ..بیچاره اون شب که

قسمت نش د از فسنجون بخوره ..لااقل امشب تلافیش در بشه..

با سلیقه اش رو ریختم تو کاسه ی بلور و روش رو با نعنا داغ و سیرداغ و کشک تزئین

کردم ..یه پر نعنا ی تازه هم گذاشتم وسطش..

یه دیس پلو و یه بشقاب خورشت فسنجون ریختم تو بشقاب ..همه رو گذاشتم تو سینی و از

خونه رفتم بیرون ..می خواستم برای اقا بزرگ ببرم..

بوی سیرداغ و نعنا داغ کل باغ رو برداشته بو د..

سینی رو گذاشتم جلوی در ویلا ..چندتا تکه به در زدم ..دویدم و پشت دیوار مخفی شدم ..سرک

می کشیدم بینم در باز میشه یا نه..

خدمتکار اوم د بیرون ..سینی رو دی د..برش داشت ..به اطرافش

نگاه کر د..رفت تو و درو بست ..نفس حبس شدم رو

دادم بیرون و لبخن د زدم..

قدم اول.. جلب توجه..

\*\*\*\*\*

- زینت -- ..

زینت خدمتکار اقا بزرگ سراسیمه وار د هال شد..

- -بله اقا- ..شام من حاضره؟- ..

- -بله اقا داشتم میز رو می چیدم.. بفرمایی د-- ..

از جایش بلند شد.. با قدمهایی محکم به طرف می ز غذاخوری

رفت.. درست ان طرف سالن بود.. میز مثل همیشه به

زیبایی چیده شده بو د..

سر میز نشست..نگاهش روی غذاها چرخید..سمت راست خورشت قیمه بادمجان و پلوی زعفرانی و سمت چپش خورشت فسنجان و اش داغ و خوش طعم..

- از کدوم میل داری د اقا؟-- ..

مکث کوتاهی کرد و گفت: فعلا کمی اش می خورم..

- بله.. چشم-- ..

خدمتکار کمی اش داخل بشقاب ریخت و جلوی اقایزرگ گذاشت..قاشق اول را که به دهان برد..از مزه و طعمش

خوشش ام د..

با اشتها ولی در آرامش کامل شروع به خوردن کرد..پس از آن کمی از فسنجان خورد..آن هم مزه ی فوق العاده ای داشت..

- زینت-- ..

- بله اقا-- ..

- غذاها امروز طعم و مزه ش فرق کرده..خودت پختی؟ --!..

خدمتکار کمی سکوت کرد و گفت: نه اقا..فسنجون و اش رو من نپختم..

نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت..

- پس کی پخته؟ --!..

لبش را گاز گرفت و گفت: پشت در گذاشته بودن..

چشمان اقا بزرگ گشاد شد..

با خشم داد زد: چی؟! غذایی که پشت در گذاشته شده رو آوردی گذاشتی جلوی من؟! اگر..

خدمتکار هول شده بود..

با ترس گفت: ن..نه قربان..خودم امتحانش کردم..سالمه..

- باز هم نبای د همچین غلطی رو می کردی..دلت می خواد اخراج بشی؟ --..

با وحشت گفت: ن..نه قربان..ببخشی د دیگه تکرار نمیشه..

- کی گذاشته بود؟ -- ..

- نمی دونم اقا.. ولی کسی جز عروستون و نوه تون توی این باغ نیست.. حتما -- ..

با عصبانیت داد زد: برش دار ببر.. همین حالا..

خدمتکار با ترس دست لرزانش را پیش برد و ظرف فسنجان را برداشت..

همان موقع تقه ای به در خورد..

اقابزرگ رو به زینت گفت: ولش کن.. برو ببین کیه..

- بله اقا -- ..

به طرف در دوی د.. وحشت کرده بود..

اقابزرگ نگاه ی به ظرف غذا انداخت.. طعم خوش اش و

فسنجان تحریک کننده بود..

ولی وقتی یادش می افتاد که آن دختر این غذاها را پخته با انزجار رویش را بر می گردان د..

سرش را چرخوان د..

با دیدن بهار تعجب کر د..

اریا و نوید جلوی در ویلا وایسادن..

اریا: بهار بذار منم باهات پیام..

نه اریا..می خوام تنها برم..بالاخره بای د از یه جایی شروع کنم دیگه-..

- حالا نمیشه بی خیال بشی؟- نه..تازه داره دیرمیشه..تا کی صبر کنم؟..بای د باهاش حرف بزنم-..

- چرا الان؟..بذار یه وقت دیگه--..

جدی گفتم: همین الان بهترین موقع ست..

- تو اقا بزرگ رو نمی شناسی ..نمیذاره حرفتو بزنی- ..یه

کاریش می کنم..اگر هم نداشت بر می گردهم..ولی تموم تلاشمو می کنم..بذار برم-..

سکوت کر د..بعد از چن د لحظه گفت: خیلی خب..برو..من و نوید



اینجا منتظرت می مونیم..زود برگرد..

به روش لبخند زدم و سرمو تکون دادم..

در زدم..خدمتکار در رو باز کرد..با تعجب نگام کرد ولی من با

لبخن د رفتم تو..وسط سالن ایستادم..نگاهمو

چرخوندم..روی اقابزرگ ثابت مون د..سر میز نشسته بود..

با لبخن د به طرفش رفتم..نگاهش به من پر از تعجب بود..سعی

می کردم اروم باشم..بای د تموم تلاشم رو می

کردم..اگر بهم توهین می کرد..حتی تو صورتم می زد بازم بای د حرفمو بزدم..

اخم غلیظی نشست رو پیشونیش..از رو صندلی بلن د ش د..

با خشم گفت: تو اینجا چکار می کنی؟!..ابرو بیرون..مگه بهتون نگفته بودم دیگه اینطرفا

پیداتون نشه؟!..

لبخندمو حفظ کردم..اروم باش بهار..

سلام - ..

به میز غذا اشاره کردم و گفتم: ببخشی د..می دونم بدموقع مزاحمتون شدم..ولی می خواستم..

- برو بیرون دختر..هی هیچی نمیگم دور برتون داشته؟..زینت بندازش بیرون-- ..

زینت به طرفم اوم د که دستمو گرفتم جلوش..وایسا د..

با ارامش رو به اقا بزرگ گفتم: راه خروج رو بلام..لطفا بذاری د

حرفامو بزمنم..بع د هر کار خواستی د بکنی د..خواهش می کنم..

با غرور پوزخند زد و گفت: من حرفی با تو ندارم..می خوام التماس کنی؟..می خوام به پام

بیافتی تا قبولتون کنم؟..

محکم گفتم: نه..

چشماس از زور تعجب کردش د..

ادامه دادم: نه اقا بزرگ..من اینجا نیومدم که به دست و پاتون

بیافتم و التماس کنم..اومدم حرفامو بزمنم و برم..صاف و

پوست کنده..راست و حسینی..می دونم که دوست نداری د غرور

نوه و اعضای خانواده تون خور د بشه.. به اعضای

خانواده و شرف خانوادگیتون بیش از اینها اهمیت می دی.. الان

پیش خودتون میگین اریا نوه تون نیست.. ولی

هست.. بخواین نخواین اریا عضوی از این خانواده ست.. من

خودمو کوچیک می دونم.. اصلا ارزش خانواده ی شما

بالتر از این حرفاست.. من توی این دنیا فقط اریا رو دارم.. فقط اونو دارم و همین که شوهرمه  
برام کافیه..

به عصاش تکیه داده بو د و دقیق به حرفام گوش می کر د..

- این حرفا به من مربوط نیست.. مگه با تو نیستم دختر؟.. نمی

خوام چیزی بشنوم.. برو بیرون - .. نه.. بای د حرفامو بزnm.. قول

میدم بع د خودم برم و دیگه هم اینطرفا پیدام نشه.. بذاری د بگم - .. داد ز د: خفه شو.. حق

نداری چیزی رو به من تحمیل کنی.. به چه حقی اینطور تو روی من می ایستی و حرفتو می

زنی؟..

من هیچ وقت همچین اشتباهی رو نمی کنم..مگه دیوونه م که بخوام تو روی شما بایستم؟..فقط می خوام حرفامو - بزnm همین..

- من حرفی با تو ندارن - ..ولی من دارم - ..

غری د: گستاخی نکن دختر..زینت بگو اریا د بیرش بیرون..

نه..تو رو خدا ..من که کاری به شما ندارم..ازتون خواهش کردم

بذاری د حرفامو بزnm..بع د میرم ر د کارم..قول میدم - ..

چیزی نگفت ..ولی نگاهش مملو از خشم و عصبانیت بو د..

بای د می گفتم..همه چیزو..

من یتیم بزرگ شدم..مادرم با ترس و مشکلات زیر نگاه های مردم..نگاه های هیز و فرصت طلب مردهای -

اطرافش..من رو بزرگ کر د..دردسر و سختی کشیدیم..

نمی خوام براتون بگم چیا بوده که بع د فکر کنی د می خوام کاری کنم برام دل بسوزونی

د..نه..بحث این حرفا

نیست.. فقط می خوام بگم منم مشکلات زیادی رو متحمل

شدم.. یه دختر ۰۸ ساله و این همه سختی.. به خدا حق نیست..

مادرم سرطان خون داشت.. بیمار بو د.. پول داروهاشو نداشتم.. اهل خودفروشی هم نبودم.. حاضر بودم بمیرم ولی تن به این خفت نداشتم.. توی شرکتی که کار می کردم پسر رییس

شرکت اوم د خواستگاریم.. پولدار بودن ولی من نمی خواستمش.. جواب رد دادم.. تا اینکه یک شب حال مادرم بد

شد.. تا پای مرگ رفت.. قرصشو دادم.. جرقه ای تو سرم

زده شد.. یه هشدار.. اینکه اگر این قرص نبو د مادرم الان

میرد.. پولی نداشتم که داروهاشو بخرم..

مجبور شدم با اون پسر نامزد کنم.. تو کار خلاف بود و من نمی دونستم.. طی اتفاقاتی نامزدیمو بهم زدم.. با اریا آشنا

شدم.. پلیس بود و من متهمش.. به چه جرمی.. توی کیفم مواد

جاساز کرده بودن و گفتن من مواد حمل می کنم..

اریا کمکم کر د.. دنبال حقیقت بو د و مجرم اصلی رو پیدا کرد..

می دونی د کار کی بود؟.. نامزد سابقم.. چون دست رد به سینه ش

زده بودم اینجور نابودم کر د.. ولی اریا نجاتم دا د.. اون

فرشته ی نجات من ش د.. بی گناه افتادن تو زندان خیلی

سخته.. ذره ذره نابو د میشی..

مادرم داشت رو تخت بیمارستان جون می داد که تو مسیر به من و اریا حمله ش د.. پرت

شدیم تو دره.. ولی خدا

خواست نجات پیدا کردیم.. اریا بازو ش زخمی شده بو د.. بی جون

بودم.. هیچ کدوم حال خوبی نداشتیم.. بازم بهمون

حمله ش د ولی فرار کردن..

اون شب رو فراموش نمی کنم که گیر گرگا افتادیم.. اگر اون

ماشین نبو د بدون شک خوراک حیوونای وحشی می شدیم..

صبح زود به طرف روستایی که اریا می شناخت حرکت کردیم..من ضعف داشتم..معدم می سوخت..نمی تونستم راه برم..اریا مجبور بود دستمو بگیره..هر دو به محرم و نامحرم

بودن اهمیت می دادیم..معذب بودیم..اریا پیشنهاد کرد

فعلا صیغه ی محرمیت بخونیم تا راحت باشیم..دیدم چاره ای

نیست و قبول کردم..خودش صیغه رو خوند و ما محرم

شدیم..برای ۵ روز..چون معلوم نبود تا چه مدت این وضع ادامه داشته باشه..

رسیدیم روستا و نجات پیدا کردیم..ولی از طرفی هم ما تغییر کرده بودیم..احساسمون چیز دیگه ای بود..

برگشتیم تهران وقتی ازش جدا شدم انگار یه تیکه از وجودم ازم دورش د..قرار بود فرداش بیا د شمال..همون شب

اومد به دیدنم و بهم یه گردنبند داد..جای مهریه م..

به پلاکم دست کشیدم و ادامه دادم: مادرم همون شب مرده..یه

دختر.. تک و تنها.. بی پشت و پناه ..من هیچ کس رو نداشتم..هیچ کس ..بی کس تر از من پیدا نمی شد..

بع د از چهلّم مادرم یک شب رع د و برق زد و بارون شدیدی باری د..ترسیده بودم..برقا قطع شده بود..تنها

بودم..داشتم از ترس میمردم..به فکرم رسی د برم خونه ی همسایه..ادمای خوبی بودن..راهی جز این نداشتم..

ولی همین که جلوی خونه شون ایستادم یکی جلوی دهانمو گرفت و بیهوش شدم..نامزد سابقم..کیارش..می خواست

ازم انتقام بگیره..می خواست نابودم کنه..بهم گفت اریا رو کشته و حالا می خوا د منو بدبخت کنه..برای همین منو

فرستاد دبی..

به اینجای حرفم که رسیدم مکث کردم..اقا بزرگ با نگاهی که هم سرد بود و هم پرتعجب به من زل زده بود..



با بغض گفتم: منو فرستا د دبی..پیش شیخ های عرب..ولی خدا

کمکم کرد و گیرشون نیافتادم..یه مرد ایرانی منو

خری د..بهم کاری نداشت..می گفت به وقتش..درست همون شبی

که می خواست کار دستم بده اریا سر رسی د..

اشک از چشمام چکی د..

اریا زنده بو د..با دیدنش انگار خدا دو دستی دنیا رو بهم داده بو د - ..

فرار کردیم..رفتیم مسافر خونه..ولی باز هم من و اریا تنها

بودیم..درست نبو د..برامون سخت بو د..برای همین باز به هم محرم شدیم .. ۲ ماهه صیغه

خوندیم..به کمک سفارت ایران برگشتیم..دیگه اریا تنهام نمی داشت..محرم بودیم

ولی دست از پا خطا نمی کرد..مرد بود..واقعا مردونگی رو در

حقم تموم کرد..

گفت عقت کنیم..من تنها بودم..بی پشت و پناه..کسی رو جز اریا

نداشتم..اگر اونو هم از دست می دادم معلوم نبود

عاقبتم چی می ش د.. با شناختی که رو خودم داشتم تن به کارهای  
ناجور نمی دادم.. خودمو خلاص می کردم.. همیشه

خودکشی رو گناه بزرگی می دونستم.. هیچ وقت ایمانو از دست ندادم.. برعکس سعی می  
کردم قوی ترش

کنم.. مشکلات رو تحمل می کردم ولی سست نمی شدم.. به جاش می خواستم محکم بشم..  
یه دختر ۱۸ ساله تو اوج جوانی و شادابی باید خوشبخت باشه ولی من نمی تونستم.. فقط با اریا  
خوشبخت بودم..

عق د کردیم.. گفت منو می بره پیش خانواده ش.. گفت ازتون توقع  
خوشرفتاری نداشته باشم ولی تحمل کنم.. توقع ی

هم نداشتم.. بهتون حق می دادم.. شما اگر از این بدتر هم به

سرمون می آوردین حق داشتین.. کار ما درست

نبو د.. اینکه پنهانی عق د کردیم واقعا کار اشتباهی بو د..

ولی تو رو خدا.. شما رو به ابروی زهرا قسم میدم.. لحظه ای

خودتون رو بذارین جای من..بینی د من توی اون موقعیت..تو اوج بی کسی..راه دیگه هم داشتم؟..

من اریا رو دوست داشتم..به خداوندی خدا دارم راست میگم..اریا یه مرد واقعیه..کمکم کرد..نجاتم داد..عاشقش

شدم..خودمو بهش نچسبوندم..چون اهلش نبودم..علاقه ما رو به هم نزدیک کرد..سرنوشت مارو سر راه هم قرار

داد..شعار نمیدم..از خودم تعریف نمی کنم..دارم حقایقی رو میگم که در من هست..دوست دارم همه چیزو بدونی د..

اشکامو پاک کردم و گفتم: من حرفامو زدم اقابزرگ..به ارواح خاک مادرم قسم می خورم که دروغی بهتون

نگفتم..فقط می خواستم بدونی د که من و اریا چطور با هم آشنا

شدیم..چطور کارمون به اینجا کشیده شد..فکر نکنی د

خودمو بهش انداختم..پیش خودتون نگي د این دختره هرجایی که

تا چشمش به اریا افتاده خودشو چسبونده بهش و خلاص..

نه..من اونجوری نیستم..برای خودم ارزش قائلم..اینهارو گفتم

که پی به حقایق زندگی من و اریا ببری د..

الان هم هر چی شما بگی د من همون کارو انجام میدم..بهتون حق

میدم ناراحت بشی د..حتی بزنی د تو صورتم..ولی از م

متنفرم نباشی د..

نگاه اشک الودمو از رو صورت مات زده ش برداشتم و با قدم هایی اروم به طرف در رفتم..از

ویلا خارج شدم ..

اریا و نوید جلوی در ایستاده بودن..با دیدن اریا بغضم ترکی د..با

قدمهای بلن د به طرفم اوم د و سرمو بغل کر د..

- -چی شده بهار!؟.چرا گریه می کنی؟ --..!

با حق حق گفتم: همه چیزو گفتم اریا..همه چیزو..

سرمو نوازش کر د و گفت: باشه بریم خونه..اروم باش عزیزم.. دستشو دور شونه م حلقه کر د  
و به طرف خونمون رفتیم..ولی من هنوز اشک می ریختم..

یادواری گذشته عذابم می دا د..بای د می گفتم..بای د همه چیزو می

گفتم و خودمو خلاص می کردم..همیشه معتق د بودم

ادم بای د حقیقت رو بگه قبل از اینکه دروغ جای حقیقت رو بگیره..قبل از اینکه سوتفاهم  
باعث خراب شدن رابطه ها

بشه..رابطه ی دوستانه ای بین ما و اقابزرگ نبو د..ولی همین

که همه چیزو گفته بودم ارومم می کر د..لااقل چیزی رو پنهان نکرده بودم..عذاب وجدان هم  
نداشتم..

به نظر خودم بهترین کار رو انجام دادم..باز هم تلاش می

کنم..تا ته این خط رو بای د برم..

هنوز به مقص د نرسیده بودم..

بع د از شام نوید از مون خداحافظی کر د و رفت..شب خوبی

بو د..با حرفا و کارای نوی د واقعا شا د شده بودیم..

وقتی از ویلای اقا بزرگ برگشت م انقدر با حرفاش مارو خندون د که برای چن د دقیقه غم و غصه فراموشم ش د..

ولی وقتی یادش می افتادم ساکت می شدم و می رفتم تو خودم..

هنوز هم راه زیادی پیش رو داشتم..بازم بای د تلاش خودمو می کردم..

می خواستم ظرفا رو بشورم که اریا هم اوم د تو اشپزخونه..

تو درگاه ایستا د و گفت: می خوای ظرفا رو بشوری؟..

پیش خودم گفتم "اخیش الان میگه بده من بشورم تو برو استراحت کن..قربونش برم"..

برای همین یه لبخن د بزرگ نشست رو لبام و گفتم: اره عزیزم.. در کمال تعجب با لبخن د

شیطونی ابروشو انداخت بالا و گفت :باشه پس من میرم بخوابم..شب بخیر خانمی..

یه چشمک تحویلم داد و رفت بیرون..

عین چوب خشک وایساده بودم کف اشپزخونه..واللله!! چرا همچین کرد؟! ..

نگاهش شیطون بو د..با اون چشمکش دستشو خوندم..پس هوس شیطونی کرده؟ ..دارم برات اریا خان..

رفتیم جلوی سینک ظرفشویی و شیر آب رو باز کردم.. کمی بشقابا رو زدم به هم .. بع د همچین جیغ کشیدم که بدون شک صدام تا اونطرف باغ هم رفت چه برسه به اتاق خوابمون..

انگشتمو با اون یکی دستم سفت چسبیدم و خم شدم..از ته دل جیغ می کشیدم و ناله می کردم..نگاهم به در اشپزخونه بود..

اریا در حالی که رنگش عین گچ دیوار سفی د شده بو د هراسون اوم د تو اشپزخونه..با دیدن من توی اون حالت سریع

اوم د طرفم و با ترس گفـت: بهار م چي شـده؟! چـرا دستـو چـسـيـدي؟!..

با ناله گفتم: اریا..دستم..ای ای..داشتم یکی از چاقو میوه خوری  
ها رو می شستم که دستم بری د..می سوزه..

دستشو اورد جلو که یه جیغ بنفش کشیدم .. پرید عقب ..

دست نزن..دارم میگم می سوزه..ای ای..اخ-..

هل شده بو د..با نگرانی دور خودش می چرخي د..

- باشه باشه..اروم باش عزيزم..بذار زخمتو بينم..شای د عمیق باشه..بريم درموناگاه؟-..انه  
نمی خواد..عمیق نیست-..

- از کجا می دونی؟-..می دونم دیگه..خودم بریدم می دونم-..

- چی؟-..!!انه یعنی وقتی بری د دیدم-..

کلافه شده بو د..اشک نمی ریخت م چون در د نداشتم..فقط می خواستم اذیتش کنم..

شونه م رو گرفت و گفت: بریم عزيزم..بريم بينم دستت چی

شده..بای د پانسمانش کنم..

به ظرفا اشاره کردم و گفتم: باشه..ولی ظرفا چی؟..

نگاهش چرخي د رو ظرفا و گفت: ولشون کن..خودم همه رو می شورم..نوکرت هم هستم..

باشه پس تو اینجا باش ظرفا رو بشور من ميرم دستمو پانسمان می کنم-..



- خودت تنهایی؟ - ..اره..مگه چیه؟ - ..

- مگه می تونی؟!..بذار پیام -- ..

- نه نه..تو برو سروقظ ظرفا که دستتو می بوسه -- ..

- -تو واجبتری - ..نه ظرفا مهمتره - ..

- -چی میگی؟!..تو مهمتری نه ظرفا -- ..

وای خدا کلافه م کرده بو د..عجیب گیر داده به من..

دیدم فایده ای نداره و هیچ جوری ولم نمی کنه ..سیخ وایسادم و دستمو جلوش تکون دادم..

مات نگاهش به من و دستم بو د..

با انگشت به دستم اشاره کر د وگفت: دستت..

با لبخن د نگاش کردم وگفتم: اره دستم..

- سالمه؟ - ..وا!.. پس توقع داشتی ناقص باشه؟ - ..!

- مگه زخم نبود؟ - ..انه!.. افرین حالا برو ظرفا رو بشور - ..

چند لحظه نگام کرد.. زل زده بود تو چشمام.. یه دفعه بلند ز د زیر خنده..

تا به خودم پیام از جا کنده شدم.. منو گرفت رو دستاش..

هم تعجب کرده بودم.. هم خنده م گرفته بود..

منو بذار پایین - ..

شیطون نگام کرد و گفت: خیر.. شما تو اتاق میای پایین نه اینجا..

با خنده گفتم: اریا!!!!..

بلندتر خندی د و گفت: جان اریا!!!!.. اینجوری صدام می کنی اشتها باز میشه ها..

اخم شیرینی کردم و با ناز دستامو انداختم دور گردنش..

الان که وقت غذا نیست.. فعلا برو ظرفا رو بشور - ..

از اشپزخونه رفت بیرون و همونطور که رو دستاش بودم گفت: بی خیال ظرفا..تا دونه ی  
اخرشو فردا برات می شورم..فعلا اشتهاش باز شده..

با خنده گفتم: همیشه فعلا میل نداشته باشی؟..

نگام کرد و شیطان گفت: ضعف می کنما..

بلندتر خندیدم.. بی هوا لبامو بوسی د..دیگه چیزی نگفتم..

رفتیم تو اتاق و اریا با پا در رو بست..

اون شب هم من بودم و اریا

داشتم توی باغ قدم می زدم..زیر یکی از درختا نشستم و چشممو دوختم به در ویلای  
اقابزرگ..

یعنی روزی م ی رسه که اقابزرگ منو به عنوان یکی از اعضای خانوادش بپذیره؟..

عکس مادرمو از توی جیب مانتوم در اوردم و گرفتم جلوی صورتم..زل زدم بهش..تو دلم  
داشتم باهاش درد و دل می کردم..ازش می خواستم برام دعا کنه..برای  
خوشبختیم..برای راهی که در پیش داشتم و این تنها وصیت

خودش

بو د..

از پشت سرم صدای قدم های ارومی رو شنیدم..سریع عکس

رو گذاشتم تو جیبم..نبای د کسی عکس مادرم رو ببینه..مطمئن نبودم که کسی تا حالا مادرمو

دیده یا نه؟!..!

دستامو گذاشتم رو پام و به روبه رو نگاه کردم..

کنارم ایستا د..سرمو بلن د کردم..با تعجب دیدم مادر

اریاست..خواستم از جام بلن د شم که دستشو گذاشت رو شونه م ونذاشت..اون هم کنارم

نشست..

سلام - ..

سرشو تگون داد و زیر لب جوابمو دا د..

نگاهی به اطرافش انداخت..سرمو پایین انداخته بودم و چیزی

نمی گفتم..اون هم سکوت کرده بو د..

جدی گفت: داشتی چکار می کردی؟..

سرمو بلن د کردم..نگاهش به من بو د..سر د نبو د..ولی ارامش داشت..

صادقانه با لحن ارومی گفتم: داشتم با مادرم در د و دل می کردم..

با تعجب ابرو شو انداخت بالا که گفتم: تو دلم..داشتم باهاش حرف می زدم..

لبخن د کمرنگی زد و سرشو تگون داد..

- - حتما خیلی دوستش داشتی درسته؟ -- ..

اهی کشیدم و گفتم: بله..کیه که مادرشو دوست نداشته

باشه؟..مخصوصا من که تنها کسم مادرم بو د..

سکوت کوتاهی کرد و جدی گفت: الان هم احساس تنهایی می کنی؟..

سعی کردم تمام کلمات و حرفام از روی صداقت باشه..

نه..الان نه..ولی - ..

- ولی چی؟ - ولی تا قبل از اینکه همسر اریا بشم تنها بودم.. خیلی تنها..

اروم سرشو تکیه داد و نفس عمیقی کشی د..

- امروز زینت برام گفت که دیشب اومده بودی ویلای اقابزرگ و باهاش حرف

زدی.. درسته؟ - -..!

هل شدم.. فکرشو هم نمی کردم که بخواد اینو بگه.. پس می دونست؟!..

بله.. درسته - ..

لبخن د ماتی زد و با همون لحن جدی گفت: معلومه دل و جرات

خیلی زیاده.. همه ی حرفاتو زینت برام گفت.. پس

سرگذشت تو این بوده ..

سکوت کردم..

بی مقدمه پرسید: اریای منو دوست داری؟!..

بهت زده نگاهش کردم.. واقعا هل شده بودم.. باورم نمی شد این سوالو ازم پرسیده.. اب

دهانم رو قورت دادم و سرمو انداختم پایین..

زمزمه وار گفت م: بله..

مکت کرد و گفت: چرا همه ش با بله و درسته جواب میدی؟!.. برای هر کلمه از حرفات یه دلیل بیار.. میگی بله.. خب بگو چرا؟!..!

لبم رو با زبونم تر کردم.. بای د می گفتم..

می خواین بدونی د دلیلم چیه که اریا رو دوست دارم؟!..! دیشب هم به اقا بزرگ گفتم که منو اریا چطور با هم آشنا-

شدیم.. یه آشنایی و یه دیدار عاشقانه نبوده.. من..

- درسته.. اونا رو می دونم.. می خوام دلش رو بدونم.. می خوام بینم از زور تنهایی به

اریا رو آوردی یا از ته دلت -- عاشقش بودی؟!..!

از سوالی که کرد همه ی وجودم لرزی د..

تن د تن د گفتم: نه.. من اون موقع که بهش دلبستم مادرم رو داشتم.. توی دره گیر افتاده بودیم.. از همونجا نسبت بهش احساس پیدا کردم.. حسم برام مبهم بود ولی کم کم فهمیدم عاشقش شدم و نمی تونم فراموشش کنم.. هر وقت ازم دور می شد میمردم و زنده می شدم.. واقعا دوستش دارم..

فقط سکوت کرده بود..هیچی نمی گفت..قلبم خودشو محکم به

دیواره ی سینه م می کوبی د..لحنش ارومتر شده بو د..

- - اریا هم دوستت داره..باهاش حرف زدم..اون هم تورو می خواد..من از ازدواجش با  
بهنوش راضی نبودم..به هیچ --

وجه..دختر سنگینی نبو د..اریا باهاش خوشبخت نمی ش د..ولی از وقتی با تو ازدواج کرده می  
بینم که روز به روز

شاداب تر و سرحال تر میشه..چندباری که اوم د خونمون از

کلامش..از بیانش و حالتاش می فهمیدم ک ه

خوشبخته..حس مادرانم می گف ت که اریای من زندگیش رو دوست داره و عاشق  
همسرشه..من یه مادرم..تنها ارزوم

خوشبختیه فرزندمه..اریا تنها ثمره ی زندگی من و همسرمه..از

طرفی هم کارش رو درست نمی دونم..اینکه بی خبر

و پنهانی ازدواج کر د..اینکه به منی که مادرش بودم اهمیت نداد

و تو رو عق د کر د..واقعا از دستش دلگیرم..هنوز دلم



باهاش صاف نشده ولی بازم مادرم..می بینم بچه م خوشبخته

واین برام بسه..از تو هم می خوام باهاش بمونی واین خوشبختی رو از پسرم نگیری..دعای

خیر من پشتتونه..

صداش بغض داشت..لباش می لرزی د..درکش می کردم..از ته دلم درکش می کردم..

اشک صورتمو خیس کرده بو د..از جاش بلند شد که دستشو

گرفتم..سر د بو د..برنگشت..پشتش به من بو د..

از جام بلن د شدم و سرمو به شونه ش تکیه دادم..

با حق حق گفتم: مادر جون من از روی شما شرمنده م..به خدا قسم قصدمون بی احترامی به

شما نبوده..اریا شما رو

خیلی دوست داره..هم شما و هم پدرش و هم اقابزرگ رو..منم

تنهام..به خدا توی این دنیا هیچ کس رو جز اریا

ندارم..تنها کسم اونه..شما خانواده ی اریا هستین..هویتش..ولی من کسی رو ندارم..ازتون

خواهش می کنم منو هم

مثل دخترتون بدونی د..بذاری د مادر صداتون کنم..

بلن د بلند گریه می کردم..دست سردشو گذاشت رو دستم که روی

شونه ش بو د..کمی فشر د وبع د هم بدون هیچ

حرفی به طرف ویلا رفت..

دیدم که به صورتش دست کشید..پس اونم داشت گریه می کر د..

سرجام ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می کردم..

خدایا چکار کنم؟!

فصل نوزدهم

از پله ها پایین ام د..وسط سالن ایستا د..البوم خانوادگیشان را در

دست داشت..به اطراف سالن نگاهی انداخت و بلن د

زینت را صدا ز د..

زینت..زینت - ..

خدمتکار سراسیمه خودش را به اقا بزرگ رسان د و مطیعانه رو به رویش ایستاد..

- به اقا--..

کاغذی را به طرفش گرفت و گفت: برو اینا رو برای من تهیه کن.. درضمن سر راه عینکی که سفارش داده بودم رو هم برام بگیر.. این پول رو هم با خودت ببر..

کاغذ را همراه یک دسته اسکناس از اقا بزرگ گرفت و سرش را تکان داد..

- به روی چشمم اقا.. الان میرم--..

چادرش را سر کرد و از ویلا خارج شد..

به طرف مبل های وسط سالن رفت و روی آن نشست.. عصایش

را کنار پایش گذاشت.. البوم را باز کرد.. خاطرات را

مرور می کرد..

عکس همسرش.. پسرش ماهان.. به روی عکس او دست

کشی د.. قلبش گرفت.. جوشش اشک را در چشمانش حس

کرد ولی در هیچ حال حاضر به ریختن ان نبود..

صفحه ی دیگر البوم.. همه ی اعضای خانواده

بودن د.. اریا.. شباهت زیادی به ماهان داشت.. هر وقت به او نگاه

می کرد

به یاد ماهان می افتاد.. او هم به سرسختی اریا بود.. ولی قلب

مهربانی داشت.. مغرور بود اما آرامش خاصی در رفتار و گفتارش داشت..

با یادآوری اریا اه کشی د..

\*\*\*\*\*

۲ ماه دیگه عید نوروز هم از راه می رسی د.. هیجان داشتم.. کنار اریا.. برای اولین بار میخوام

سال رو نو کنم.. یه سوپ گرم و خوشمزه واسه ش پخته بودم که وقتی از ستاد برگشت

بخوره.. وقتی از ش چشیدم دیدم وای چه

طعمی داره..خیلی خوشمزه شده بو د..

داشتم جلوی خونه رو جارو می زدم که نگاهم به اون طرف باغ افتا د..خدمتکار اقا بزرگ چادرشو سرش کرده بود و

به طرف در می دوی د..کجا داره میره؟!..

صاف ایستادم و به ویلا نگاه کردم..یعنی الان اقا بزرگ تنهاست؟!..

فکری به سرم ز د..لبخن د بزرگی نشست رو لبام..سریع رفتم تو و یه کاسه سوپ ریختم و گذاشتم تو سینی..یه شاخه

گل هم گذاشتم کنارش..به طرف ویلا رفتم..بای د خودمو بیشتر نشون می دادم..مخفی بشم که چی بشه؟!..

در زدم..ولی کسی جواب ندا د..دستگیره رو گرفتم و کشیدم.. در

باز ش د..اروم به داخل سرک کشیدم..کسی نبو د..

تک سرفه ای کردم و رفت م تو..یک راست رفتم سمت اشپزخونه و سینی رو گذاشتم رو میز..

حتما اقا بزرگ تو اتاقشه.. رفتم تو سالن.. نگاهی به اطراف انداختم.. با دیدن اقا بزرگ سر جام خشک شدم..

دستشو به سینه ش فشار می داد.. رنگش پریده بو د.. دهانش رو باز و بسته می کر د.. انگار نمی تونست نفس بکشه..

با وحشت به طرفش رفتم وجلوش زانو زدم..

اقا بزرگ.. اقا بزرگ چی شده؟!.. تو رو خدا یه چیزی بگین - ..

واقعا ترسیده بودم..

لباشو باز وبسته کر د.. رو سینه خم شده بو د.. فقط خیلی نامفهوم و مبهم شنیدم گفت:..!.. اتاقم.. ک .. کت.. کتم..

منظورشو فهمیدم.. یعنی کتش تو اتاقشه و داروهاش هم حتما تو کتسه..

دیگه حال خودمو نفهمیدم به سرعت از پله ها رفتم بالا ولی اتاق اقا بزرگ کدوم بو د.. یه در بزرگ رو به روم بو د که با بقیه فرق داشت.. شاید همین باشه.. بازش کردم.. خودش بود.. تخت یک نفره و قفسه

ی پر از کتاب.. حتما همین اتاقه..

به طرف چوب لباسی رفتم و کتش رو برداشتم.. همه ی جیباشو گشتم.. یه قوطی قرص تو جیبش پیدا کردم.. باید همین باشه.. سریع اومدم پایین..  
افتاده بو د کف سالن.. وای خدا..

به طرفش دویدم.. شونه ش رو گرفتم و به سختی برش  
گردوندم.. بلن د بلن د نفس می کشی د.. سینه ش خس خس می  
کر د.. انگار نفسش بالا نمی اومد.. رنگش به سفیدی می ز د..

بای د عجله می کردم و گرنه زنده نمی مون د..

با دستای لرزونم در حالی که صورتم غرق اشک شده بو د یه قرص از تو قاطی در اوردم و  
دستمو بردم جلو و گذاشتم

تو دهانش.. نمی دونستم زیر زبونی یا نه.. ولی بای د به خدا توکل می کردم..

رفت م تو اشپزخونه و براش اب اوردم.. چشماش بسته بو د.. وحشت کردم.. لیوانو گذاشتم رو  
میز و کنارش زانو زدم.. با ضجه شونه ش رو تکون دادم..

اقابزرگ.. اقابزرگ تو رو خدا چشمتو باز

کن..اقابزرگ..خواهش می کنم..خدایا کمکش کن ..نذار چیزیش -

بشه..خدایا..

دیدم اروم چشماشو باز کر د..بین اون همه اشک و ناله لبخن د

زدم..از ته دلم لبخن د زدم..

با خوشحالی گفتم: اقابزرگ..خوبین؟..جاییتون در د نمی کنه؟..توروخدا یه چیزی بگین..

فقط زل زده بو د به من..هیچی نمی گفت..لیوان اب رو از روی میز برداشتم و به طرف دهانش  
بردم..کمی

خور د..دوباره لیوان رو گذاشتم رو میز..

بی اختیار شونه هاش رو ماساژ می دادم..فکر می کردم اینکار

بهش کمک می کنه..حالتش نرمال شده بو د..دستشو

اور د بالا..با این حرکتش من هم دستمو کشیدم عقب و از جام

بلن د شدم..



خواست عصاشو برداره که سریع برداشتم و دادم دستش..هیچی  
نمی گفت..به عصاش تکیه کرد واز جاش بلند

ش د..نشست رو مبل..

در سکوت زل زده بود به من..یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به چشمم و  
صورتم کشیدم..

زیر سنگینی نگاهش معذب بودم..خواستم یه چیزی بگم که در  
ویلا باز شد و خدمتکار اومد تو..با دیدن من تعجب

کرد..اما من خونسرد لبخند زدم و سلام کردم..زیر لب جوابمو  
داد..به اقا بزرگ نگاه کرد..

رو به زینت گفت م: زینت خانم برای اقا بزرگ سوپ

اوردم..گذاشتم تو اشپزخونه..خودتون هم خواستی د بخوری د..

به اقا بزرگ نگاه کردم..نگاهش رو چرخونده بود و به میز وسط  
سالن نگاه می کرد..اخماش تو هم بود..

با لحن ارومی گفتم: امیدوارم ازش خوشتون بیاد..نوش جانتون..

نگاهش رو به من دوخت..

لبخن د زدم و زیر لب گفتم: ایشالله همیشه سایتون بالا سر ما و

بچه هاتون باشه..وجو د بزرگتر تو خونه نعمته..این رو

من که بی پدر بزرگ شدم خیلی خوب درک می کنم..

بغض کردم..اشک تو چشمم جمع ش د..خونه ی بی پدر و بی

بزرگتر بی روحه..وجو د اقا بزرگ با این همه ابهت و

صلابتش برای بچه هاش نعمتی بو د..

با صدای لرزون وبا بغض گفتم: با اجازه..خداحافظ..

به طرف درویدم و از ویلا زدم بیرون..

ایستادم..نفس عمیقی کشیدم..احساسم پر از آرامش بو د..

خدایا خودت کمکم کن..

امیدم به توست..

\*\*\*\*\*

- حالتون خوبه اقا؟ -- !!

نگاهش کرد و تنها سرش را تکان داد..

برو وسایل رو بذار تو اتاقم - ..

- چشم اقا -- ..

بع د از رفتن زینت از جایش بلند شد.. هنوز هم کمی قفسه ی

سینه ش درد می کرد ولی حالش بهتر بود..

عصا زنان به طرف اشپزخانه رفت.. توی درگاه ایستاد.. نگاهی

به ظرف سوپ انداخت.. به طرف ان رفت.. شاخه گل را

برداشت..اخم هایش هنوز هم در هم بو د..ولی..

زینت وار د اشپزخانه ش د..اقابزرگ با لحنی سرد و خشک گفت :برام کمی سوپ بیار..

زینت خشکش ز د..فکرنمی کر د اقابزرگ این را بگوی د..

باشه چشم..الان براتون میارم اقا-..

از اشپزخانه خارج ش د..ولی زینت هنوز هم مبهوت مانده بو د.

نگاهی به اریا انداختم..توی سالن نشسته بود..عمیقا تو فکر

بو د..دلیلش رو نمی دونستم..ولی کنجکاو بودم که بدونم..

سینی چای رو گذاشتم رو میز وکنارش نشستم..نگاهم کر د و

لبخن د ز د..دستشو انداخت دور شونه م..

سرمو به شونه ش تکیه دادم..همونطور که روی سینه ش با انگشتم خط می کشیدم گفتم: اریا..

- -جانم خانمی- ..حس می کنم از وقتی اومدی خونه همه ش تو فکری..چیزی شده؟-..!

نفس عمیقی کشی د وگفت: چیزی که نشده..ولی..

سکوت کر د..

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

نگاهشو دوخت تو چشمام..

ولی چی؟ - ..!

لباشو جمع کر د و متفکرانه گفت: نمی دونم.. گیج شدم.. امروز

مامان بهم زنگ ز د.. گفت اقا بزرگ ترتیب یه مهمونی

رو تو ویلای کنار دریا داده.. قراره ۳ روزه بریم و

برگردیم.. به مامان گفتم اقا بزرگ که دیگه منو نوه ی خودش

نمی

دونه.. پس من وبهار نمیایم.. ولی در کمال تعجب مامان بهم گفت اقا بزرگ گفته لزومی نداره

که اریا و زنش توی این مهمونی نباشن..

با تعجب ابرو شو انداخت بالا و گفت: نمی دونم چی شده..اینکه اقا بزرگ اینو گفته واسم جای تعجب داره..اخه توی

این مهمونی همه ی فامیل جمع میشن..مطمئنا همه می فهمن که

من ازدواج کردم..پس چرا اقا بزرگ اینطور خواسته؟!..

لبخن د زدم و گفتم: حالا می خوای نریم؟!..

نگام کر د..گونه م رو نوازش کر د و گفت: میریم خانمی..ولی بعد

از اونجا ۲ تایی میریم روستای زرابا د..

با تعجب گفتم: زراباد؟!..چرا اونجا؟!..

سرشو تکون داد و گفت: هم با کدخدا کار دارم..و هم اینکه

میریم یه کم اب و هوا عوض کنیم..خیلی وقته از این ویلا بیرون نرفتی..

مهربون و پر از عشق نگاهش کردم و چیزی نگفتم..

یه دفعه یا د موضوع امروز صبح افتادم..برای اریا هم تعریف کردم..

لبخن د کمرنگی ز د و گفت: خب با اینکه نگران حال اقا بزرگ

هستم ولی این کار تو می تونه یه نشونه ی مثبت

باشه..شای د اقابزرگ داره کم کم نرم میشه..خداکنه اینطور باشه..

با این حرفش لبخن د عمیقی نشست رو لبام..

یعنی امکانش بود؟!..

\*\*\*\*\*

قرار بو د فردا به طرف ویلای کنار دریا حرکت کنیم..

چون یک هفته ای خونه نبودیم..چمدون بسته بودم..

مثل همیشه که غروب ها می رفتم تو باغ و قدم می زدم اینبار هم همین کارو کردم..در باغ باز

ش د..سر جام ایستادم..

ماشین اقابزرگ اوم د تو..راننده در عقب رو باز کر د..اقابزرگ

پیاده شد..به طرف ویلا رفت..بای د از رو به روی من رد

می ش د برای همین وقتی بهم رسی د بلن د و رسا سلام کردم..

سرجاش ایستا د..چن د لحظه صبر کر د باز به راهش ادامه

داد..جوابمو نداد ولی همین که بی توجه از کنارم رد نشد و تا

سلام کردم ایستا د نشونه ی خوبی بود..

\*\*\*\*\*

تازه رسیده بودیم..از اینکه قرار بود مدتی رو همه دورهم تو یک ویلا زندگی کنیم خوشحال  
بودم..

همین که از ماشین پیاده شدیم..نگاهم به بهنوش افتاد..وای خدا این اینجا چکار می کنه؟!..

زیر لب به اریا گفتم: بهنوش اینجا چکار می کنه؟!..

نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و گفت: متأسفانه ویلای اینا درست کنار ویلای ماست..به خاطر  
صمیمیتی که با اقا بزرگ داشتن همین نزدیکی ویلا گرفتن که به ما هم نزدیک باشن..

حس خوبی نداشتم..از این دختر خوشم نمی اومد..

تو دلم یه بسم الله گفتم و یه نفس عمیق کشیدم..نبای د جلوش کوتاه بیام..



با لبخن د بزرگی رو به روی من ایستا د..بدون اینکه به اریا نگاه کنه.. رو به من گفت: سلام عزیزم..

بع د هم اومد جلو و گونه م رو بوسی د..حتی بهش دست هم ندادم  
..فقط زیر لب جواب سلامش رو دادم..

بهنوش یه پشت چشم واسه اریا نازک کر د و رفت سمت دریا..

به اریا نگاه کردم..پوزخن د رو لباس بود..وقتی نگاه منو روی خودش دید پوزخن د جاشو به یه لبخن د جذاب دا د..

دستشو گذاشت پشت کمرم و گف ت: بریم تو عزیزم..این مدت

محلش نذار وگرنه مطمئن باش انقدر رو داره که این

چن د روز رو به کاممون زهر کنه..

حرفش رو قبول داشتم..بای د همین کارو می کردم..

ویلای بزرگی بو د..نمای بیرونش ترکیبی از رنگ های قهوه

ای تیره و سفید بو د..داخلش هم صدبرابر از بیرونش

زیباتر بو د..یه سالن بزرگه مستطیل شکل..از وسط سالن یک

ردیف پله می خور د که انتهای طبقه ی بالا بو د..

اریا همونطور که چمدون رو می کشی د به طرف پله ها رفت..منم پشت سرش بودم..از پله ها رفت بالا..

- این ویلا تا دلت بخواد اتاق داره..یکی از اتاق هاش مختص

به منه..هر وقت با نوی د میایم اینجا این اتاق رو بر می -- داریم..

مگه نمیگی اینجا اتاق زیاده داره؟ ..!پس چرا نوی د میا د پیش تو؟ ..!

-

خندی د و گفت: می شناسیش که..سیریشه..

اروم خندیدم و سرمو تگون دادم..

جلوی یکی از اتاقا ایستا د..درشو باز کرد وبا دست به داخل

اشاره کرد د..

- بفرمایی د خانم خانما--..

لبخن د بزرگی به روش زدم و رفتم تو..اریا هم پشت سرم اوم د و در رو بست..  
نگاهم دور تا دور اتاق چرخي د..بزرگ بو د..دوتا تخت یک نفره هر کدوم گوشه ای از اتاق  
قرار داشت..

به طرف پنجره رفتم و پرده ها رو کشیدم..نور به داخل

تابی د..وای خدا چه نمایی..

اریا پشت سرم ایستا د و سرشو گذاشت رو شونه م..

زیر گوشم گفت: دوستش داری؟!..

با لبخن د گفتم: چی رو؟!..

اروم خندی د و گفت: منو..

اروم زمزمه کردم: عاشقشم..

گفت: فدای تو بشم..ولی منظورم اتاق بود..

ولی منظور من تو بودی.. اتاق هم عالیه - .. زمزمه کرد: چون  
 زیا د می اومدم اینجا و توی این اتاق.. برام تکراری بو د.. ولی  
 الان فرق کرده.. انگار برای اولین باره که میام اینجا.. می دونی چرا؟!..  
 شالم رو اروم از روی سرم برداشت..

صورتشو فرو کرد تو موهام.. سرمو خم کردم سمتش..

چرا؟! - ..!

یه نفس عمیق کشی د و گفت: چون عشقم پا به اینجا گذاشته..

قلبم تن د تن د می زد.. هر بار اریا ابراز عشق می کرد حس فوق

العاده خوبی بهم دست می داد.. عالی بو د..

تو حال خودمون بودیم که یهو در اتاق باز شد.. سریع از اریا جدا شدم.. هر دو با تعجب به  
 طرف در برگشتیم..

چشمام گرد شد.. بهنوش؟!..!

اریا با حرص نفسش رو دا د بیرون و تقریبا دا د ز د: تو اینجا

چکار می کنی؟..مگه طویله ست که بی اجازه سرتو میندازی پایین و میای تو؟!..

به اریا نگاه کردم..اخماش تو هم بو د..معلومه حسابی عصبانیه..

بهنوش پوزخن د ز د و با لحن خاصی گفت: ببخشی د اریا جان..یه لحظه یادم رفت الان متاهلی و دیگه تو اتاقت تنها

نیستی..ظاهرا مزاحم خوش گذرونیتون شدم..

با این حرفش به من نگاه کر د..البته با نفرت..

واقعا بی شرم بو د..به جای اون من خجالت کشیدم..ذره ای حیا

نداشت..چی گفت؟!..مگه قبلا که اریا مجر د بود ..این راحت به اتاقش می اومده؟..

از این فکر ناخداگاه اخمام رفت تو هم..

اریا با خشم گف ت: کم حرف بزن..چی می خوای؟!..

بهنوش بدون اینکه به روی خودش بیاره با نفرت به من نگاه کر د و سوئیچ ماشین رو پرت کر د سمت اریا..

با تعجب به سوئیچ نگاه کردم..اریا خم شد و برش داشت..

- این دست تو چکار می کنه؟ -- !!

شونه ش رو انداخت بالا و زل زد تو چشماش ..

- آقای عاشق پیشه..جدیدا خوش حواس شدی..سوئیچ رو روی ماشین جا گذاشته بودی--

..

اریا با صدای بلن د گفت: از قص د گذاشتم..چون ماشین تو ویلا

بو د..حالا که اوردیش پس از اتاق برو بیرون..

چشمک مسخره ای تحویل اریا داد و با حرص گفت: باشه

میرم..خوش باشی د جناب سرگر د..

از اتاق رفت بیرون و محکم درو بست.

اریا برگشت سمت من..با دیدن ابروهای گره خوردم تعجب

کر د..

به طرفم اوم د و بازو هامو گرف ت: چیزی شده خانمی؟!..

سرمو انداختم پایین.. قلبم فشرد ش د.. ولی بای د می گفتم..

اریا.. قبلا که مجرد بودی بهنوش به اتاقت می اومد؟ -..!

با تعجب گفت: اتاقم؟!.. منظور ت اینجا ست؟!..

اره -..

- معلومه که نه .. واسه چی بیا د اینجا؟ -..! پس چرا اون حرفو زد؟ -..!

نفس عمیقی کشی د واروم گفت: بهار اون دختر دیوونه

ست.. برای اینکه حرص من و تو رو در بیاره هر کاری م ی کنه.. برای همین گفتم بهش توجه

نکن..

زمزمه وار گف ت: تو چشمام نگاه کن عزیزم..

سرمو بلن د کردم..نگاهمو دوختم تو چشماش..

با لحن اروم و گیرایی گفت: بهارم به من اعتماد داری؟!..

سرمو تگون دادم و زیر لب گفت م: اره..

لبخن د زد..

- پس بهم شک نکن..نذار حرفای صدمن یه غازه بهنوش روت تاثیر بذاره..باشه؟--..!

نگاهش صادق و گیرا بو د..با لبخن د سرمو تگون دادم..

باشه - ..

گونه م رو بوسی د وگفت: فدای تو خانمی..وای گشمنه تو چی؟!..

چشمام گردش د..زل زدم تو چشماش..تا نگاهمو دی د بلن د زد زیر

خنده..انقدر خندی د که اشک تو چشماش جمع ش د..

بریده بریده گفت: وای بهار..از دست تو..دختر پیش خودت..چه فکری کردی؟!..



سرخ شدم.. با شرم سرمو انداختم پایین.. وقتی خوب خنده هاش

رو کر د.. انگشتش رو گذاشت زیر چونه م و سرمو

بلن د کر د.. نگاهمون تو هم قفل ش د..

خندی د و گفت: ببخشی د عزیزم.. ذهن تورو هم من منحرف کردم..

با شرم لبمو گزیدم..

اروم گفت: لبتو اینجوری گاز نگیر.. اونوقت خواستنی میشی

دلم می خوا د..

ادامه ندا د.. به جاش خندی د..

اروم به شوخی زدم به بازوش..

شیطون شدیا- ..

-اره نمی دونم چرا به تو که می رسم اینجوری میشم..وگر نه اریا و شیطنت؟!..اوه اوه به  
هیچ وجه--..

خندیدم..وای که چقدر این اریای شیطون و مغرور رو دوست  
داشتم..اصلا فکر نمی کردم اینجوری باشه..در کنارش

که بودم همه ش رو لبم لبخن د بود..غم و غصه و ناراحتی در کنار اریا معنا نداشت..  
زیر گوشم گفتم: بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم..من که حسابی ضعف کردم..  
باشه بریم..خودم یه چیز خوشمزه برات درست می کنم-..

دستاشو مالی د به هم و گفتم: به به..قربون دست و پنجه هات خانمی..  
لبخن د زدم..از اتاق اومدیم بیرون..

داشتیم از پله ها می رفتیم پایین که دیدیم اقابزرگ همراه زینت وار د ویلا شدن..  
اقابزرگ با دیدن من و اریا سرجاش ایستا د..

لبخن د کمرنگی زدم و سرمو انداختم پایین..سلام کردم..طبق معمول جوابی نشنیدم..

همراه اریا از پله ها اومدیم پایین..رو به روی اقابزرگ ایستادیم..اریا و اقابزرگ چشم تو چشم هم دوخته بودن..

اریا سلام کر د..قاطع و محکم..اقابزرگ هیچی نگفت..نگاهش

رو چرخون د و به رو به روش نگاه کر د..از بین ما گذشت و همراه زینت از پله ها بالا رفت..

زینت داشت چمدون اقابزرگ رو می کشی د که اریا به طرفش رفت..

چمدون رو ازش گرفت و بر د بالا..

زینت نگام کر د.. به روش لبخن د زدم و سلام کردم..اون هم با

لبخن د گرمی جوابم رو دا د..

رفت تو اشپزخونه..من هم دنبالش رفتم..داشت از تو کابیت قابلمه رو بیرون می اور د..کمی

برنج ریخت تو سینی..

در همون حال که داشت برنجا رو می ریخت تو قابلمه گفت :اسمت چیه دختر؟..

روی صندلی اشپزخونه نشستم و دستمو زدم زیر چونه م..به

دستاش نگاه می کردم که تن د تن د زیر اب برنج ها رو می شست..

لبخن د زدم و گفت م: بهار..

سرشو برگردون د و با همون لبخن د مهربونش نگام کر د..

- اسمت هم مثل خودت قشنگه.. بهار عروس فصل هاست --..

با شرم لبخن د زدم و نگاهش کردم..

ممنونم.. لطف داری د - ..

شیر اب رو بست و قابلمه رو گذاشت رو کابینت تا برنج ها چن د دقیقه ای خیس بخورن..

- حقیقت رو گفتم دخترم.. راستی دست پختت هم حرف نداره ..

--

سرمو انداختم پایین..

مطمئنم به دست پخت شما نمی رسه.. ولی باز هم ممنونم - ..

داشت پیاز پوست می کن د.. از جام بلن د شدم و پیاز و چاقو رو از دستش گرفتم..

بدی د من پوست می کنم.. شما بشینی د- ..

- نه دخترم.. چشمت می سوزه- .. اشکال نداره.. طبیعیه.. چیزیم نمیشه- ..

با لبخن د سرشو تکون داد و دستاشو شست..

به خاطر پیاز اشکم در اومده بود.. تن د تن د خور د می کردم.. روی

صندلی نشست و نگام کر د..

- گفتم دست پختت عالیه.. واقعا میگم.. اقا بزرگ هر دستپختی رو قبول نداره.. ولی غذاهای

تو رو بدون هیچ ایرادی-- می خوره..

دستم از حرکت ایستا د.. بین اون همه اشک و سوزش چشم لبخند

بزرگی نشست رو لبام.. ولی زینت خانم ندی د.. چون اونطرف اشپزخونه نشسته بو د..

تو دلم ذوق کرده بودم ولی لحنم اروم بود نوش جانشون- ..

صدای اریا رو شنیدم..

- بهار-- ..

برگشتم..نگاهش که به چشمام افتاد فکر کرد گریه کردم..رنگ  
نگاهش نگران ش د..

بدون توجه به زینت خانم گفت: چی شده عزیزدلم؟!..چرا چشمت قرمزه؟!..  
به طرفم اوم د..سرمو چرخونده بودم..ولی هنوز نمی دونست  
دارم پیاز خور د می کنم..

همونطور که می اوم د جلو با نگرانی گفت: بهارم..گریه کردی؟!..  
کنارم ایستاد و بازومو گرفت..نگاهش سر خورد رو دستام..با  
تعجب ابروهاشو داد بالا..

از گوشه ی چشم به زینت خانم نگاه کردم..وای خدا داشتم از  
زور شرم اب می شدم..روی لب های زینت خانم لبخن د  
بود..ولی صورت من سرخ شده بود..

انگار هنوز تو حال خودش بود که گفت: ا..داشتی پیاز خور د می کردی؟!..فکر کردم داری  
گریه می کنی ..نگران شدم خانمم..

وای خدا.. داغ کرده بودم..زیر نگاه خیره و گرم زینت خانم

زبونم بن د اومده بو د..شرمم می ش د که اریا جلوی کسی اینطور باهام رفتار کنه..

تک سرفه ای کردم و با چشم به زینت اشاره کردم..اریا یه تای

ابروشو دا د بالا و مسیر نگاهمو دنبال کر د..

نگاهش که به زینت خانم افتا د سیخ سر جاش وایسا د و تن د سلام کر د..

وای از این حرکتش شرمم فراموشم ش د و اروم زدم زیر خنده..

هل شده بو د..بدتر از من سرخ ش د و با یه "بیخشی د با اجازه "با

قدم های بلندی از اشپزخونه ز د بیرون..

همین که رفت بیرون جلوی دهانم رو گرفتم وبلن د زدم زیر خنده..زینت خانم هم از زور

خنده اشک به چشمش

نشسته بو د..

سرشو تکون داد و گفت: امان از دست جوونای

امروزی..دخترم معلومه خیلی خاطرتو می خوا د..

تو دلم گفتم: من صدبرابر خاطرشو می خوام..

با لبخن د سرمو انداختم پایین..

نفس عمیقی کشی د و با لحن گرم و مهربونی گف ت: ایشالله

خوشبخت بشی د دخترم..

زیر لب تشکر کردم..

پیازا رو خور د کردم و به کمک زینت خانم غذا رو آماده کردیم..

یه قرمه سبزی خوشمزه و خوش طعم..

\*\*\*\*\*

در حالی که یه سینی با ۲ تا لیوان شیر کاکائو و کیک تو دستم بو د رفتم تو اتاقمون که دیدم  
اریا رو تخت دراز کشیده و نگاهش خیره به سقفه..

با باز شدن در نگاهش به سمتم چرخي د..با دیدنم لبخن د ز د و نیم



خیزش د.

با لبخن د به طرفش رفتم..رو تخت نشست..سینی رو گذاشتم رو میز و کیک و شیر کاکائو رو  
دادم دستش..

- دستت در د نکه خانمی - ..نوش جان - ..

کمی از شیر کاکائوم رو مزه مزه کردم..نگاهش کردم..یه  
ضرب شیر رو سر کشی د..

با دستمال لباسو پاک کر د و گفت: وای کم کم داشتم ضعف می کردم..اومدم تو اشپزخونه که  
یه چیزی بخورم..یه  
سوتی عظیم که دادم هیچ..بی خیال شکم هم شدم..

اروم خندیدم..

وای اریا از دست تو..جلوی زینت خانم هی داشتم سرخ و سفی د می شدم..ولی تو ول کن  
نبودی - ..

صورتشو آورد

با لحن خاصی گفت : تو سرخ و سفی د هم بشی بازم خواستنی هستی..

با ناز صورتمو کشیدم عقب و گفتم: اریا..

خندی د و گفت: جون دل اریا..چند بار بگم اینجوری صدام نکن ..اشتهام باز میشه..

اخم شیرینی کردم که با لبخن د گونه م رو بوسید..

خودشو کشی د عقب و به بالای تخت تکیه داد..

نفسش رو دا د بیرون و گفت: وقتی چمدون رو گذاشتم تو اتاق اقابزرگ داشتم از اتاقش می

اومدم بیرون که صدام

ز د..با تعجب برگشتم بینم چکارم داره که دیدم پشتش رو کرده

به من و داره از پنجره بیرون رو نگاه می کنه..

مثل همیشه..قاطعانه گفت:بهنوش و خانواده ش حق ندارن وار د ویلای من بشن..اگر یک بار

دیگه بینم پای این

دختره به خونه ی من باز شده..همه رو از چشم تو می بینم..شیر فهم شد؟..

منم فقط گفتم: بله..فهمیدم..بع د هم اومدم بیرون..

با ذوق لبخن د زدم و گفتم: وای یعنی بهنوش دیگه حق نداره بیا د اینجا؟!..پس تو مهمونی هم نیستن اره؟!..

اونم خندی د و گفت: اره خانمی..حق نداره بیا د اینجا..ولی.. با تعجب گفتم: ولی چی؟!..

- - ولی خارج از ویلا حتما چشممون به اون و خانواده ش میافته - - چطور؟!.. - -

مکث کوتاهی کر د و گفت: اخه امروز عصر قراره بریم لب

دریا..همگی میریم..مادرم و نوی د و خاله م هم تا اون موقع

می رسن..بدون شک بهنوش و خانواده ش هم میان..به هر حال همسایه مون هستن و..

دیگه ادامه ندا د..ولی من نگران نبودم..با کمک اریا از پس بهنوش بر می اومدم..

هر کاری دلش می خواد بکنه..همون که نسبت بهش بی توجه باشم براش بسته..

اومدم توی سالن که دیدم زینت داره از پله ها میره بالا..صداش زدم..

زینت خانم - -

برگشت و نگام کر د..

- - جانم دخترم - -

به روش لبخند زدم..

به دستش اشاره کردم و گفتم: این چیه؟!..

بسته رو اور د بالا و گفت: کت و شلوار اقا بزرگه.. داده بودن خشک شویی براشون آوردن..

کاور لباس رو زدم کنار.. یه کت و شلوار خوش دوخته مشکی

بو د..

بدین من می برم - ..

مرد د نگام کر د و گفت: اخه..

با لبخن د بسته رو از دستش گرفت م و گفتم: می برم میدم به اقا بزرگ.. خیالتون راحت..

- ولی دخترم - - ..

سرمو تگون دادم و گفتم: اشکال نداره.. می دونم چی می خواین بگین.. فقط اتاق اقا بزرگ کدوم طرفه؟!..

- طبقه ی بالا.. دست چپ.. در اول - .. باشه.. ممنون - ..

اروم از پله ها رفتم بالا.. پشت در ایستادم.. قلبم با هیجان توی

سینه م می تپی د.. دستام طبق معمول که هیجان زده می

شدم یخ کرده بو د..

تقه ای به در زدم..

خواستم دومین تقه رو هم بزنم که صداشو شنیدم: بیا تو..

درو باز کردم.. رفتم تو.. نگاهی به اطرافم انداختم.. با دیدنش توی

اون حالت قلبم فشرده ش د..

روی سجاده ش نشسته بو د و داشت با تسبیح ذکر می گفت.. پشتش به من بود.. سرجام خشک

شده بودم.. ذکرش

تموم ش د.. تسبیح رو بوسید و گذاشت توی سجاده.. به ارومی از

جاش بلن د ش د.. سجاده ش رو جمع کر د..

با صدای لرزونی گفتم: قبول باشه اقا بزرگ..

دستش رو سجاده ش خشک ش د..با تردی د برگشت عقب..نگام

کر د..پر از اخم..با غرور..ولی من نگاهمو از چشمای

پر از غرورش نگرفتم..به نگاهم رنگ مهربونی دادم..به کلامم

ارامش دادم..نبای د ضعیف باشم..

با لبخن د رفتم جلو و کاور لباسش رو گذاشتم رو تخت..

بفرمایی د..لباستون رو آوردن ..من هم گفتم براتون بیارم بالا..درضمن سلیقه تون حرف

نداره..مطمئنم این کت و - شلوار برازنده ی شماست..با اجازه..

به طرف در رفتم..

با شنیدن صداش سرجام میخکوب شدم..تنم لرزی د..

- - صبر کن -- ..

اروم برگشتم.. نگاهش با اخم به من بو د..سرمو انداختم

پایین..چشمامو باز و بسته کردم و اب دهانمو قورت

دادم..بای د اروم باشم..نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلن د کردم..

بله اقابزرگ..با من کاری داشتید؟-..!

سجاده ش رو گذاشت تو کمد..عصازنان به طرفم اوم د..رو به

روم ایستا د..

از ابهتش..نگاه مغرورش..حالت چهره ش..داشتم سنکوب می

کردم..نگاهش سنگین بو د..هر کار می کردم اروم

باشم..بازم نمی ش د..تمام سعیم بر این بو د که پی به غوغای درونم نبره..

با صدای بلن د و محکمی گفت: چرا می خوای جلب توجه

کنی؟!..چرا هی دور وبر من می پلکی؟!..با اینکه بهتون اخطار

داده بودم..با اینکه گفته بودم خوشم نمیا د شماها رو اطرافم ببینم ..از فرمانم سرپیچی می

کنید؟!..چرا؟!..!

انقدر بلن د و کوبنده گفت(چرا؟!..که چهارستون بدنم لرزی د..

گُلوم خشک شده بو د..چونه م می لرزی د..بغض کرده بودم..یعنی  
ترسیدم؟..نه..من ضعیف نیستم..من بهارم..نبای د

بشکنم..قوی باش بهار..حرفتو بزن..یه چیزی بگو ولی سکوت نکن..

بغضمو پس زدم..ولی بو د..هنوز هم بیخ گُلوم گیر کرده

بو د..ولی بازم حرفمو می زنم..سکوت دردی رو درمان نمی کنه..

نگاهمو راست و مستقیم دوختم تو چشمای سردش..به کلامم

گرما دادم..لحتم قاطع بو د..

اقابزرگ..من قص د جلب توجه ندارم..دروغ چرا..اره..دوست دارم تنها نظر شما رو جلب  
کنم..ولی برداشت شما-

اشتباست..قص د و قرضی ندارم..تنها هدف من از این کارا اینه

که منو قبول کنی د..بذاری د عروستون باشم..بذاری د یه

خانواده داشته باشم..من اریا رو دارم..همه کسم اریاست..ولی

دنبال خانواده م..دوست دارم منم عضوی از یک



خانواده باشم..به خدا دیگه طاقت ندارم..اریا

شوهرمه..پشتمه..سایه ش بالا سرمه و از این بابت روزی هزار

بار

خداروشکر می کنم..ولی اریا پدر داره..مادر داره..شما رو

داره..دوست دارم خانواده ی اون خانواده ی من هم

باشن..می خوام حس نکنم تنهام..حس کنم پدر دارم..درک کنم که مادر دارم..افتخار کنم که

یه بزرگتر سایه ش بالا سرمونه..

صورتتم خیس از اشک بود..با پشت دست صورتمو پاک کردم و با حق حق گفتم: به خدا چیز

زیادی ازتون نمی خوام..فقط خانواده م باشین..قبولم کنین..همین..

با گریه دستمو گرفتم جلوی دهانم و از اتاق زدم بیرون..بیش از

این نمی تونستم بمونم..حس می کردم پاهام قدرت ی

نداره که جلوش بایستم..چشمام به خاطر جوشش اشک تار می

دی د..صدام از زور بغض می لرزی د..توانی ندارم..

رفتم تو اتاقمون..اریا رفته بو د شهر..گفته بو د کاری داره و زو د بر می گرده..  
پدر ومادرش و خاله و شوهر خاله و نوی د هم تازه رسیده بودن د ..هر کدوم تو اتاق  
خودشون بودن..

نشستم رو تخت..سرمو گرفتم تو دستام..بع د ازاینکه یه دل سیر  
گریه کردم و خودمو خالی کردم..از جام بلن د شدم..

ابی به صورتم زدم و لباس عوض کردم..ولی چشمم هنوز  
سرخ بو د..

\*\*\*\*\*

روی تخته سنگ نشسته بودم..به دور از بقیه..اریا پشت سرم  
ایستاده بو د و داشت با نوی د حرف می زد..

پدر ومادراشون اونطرف زیرانداز پهن کرده بودن د و می گفتن ومی خندیدن..

نگاهم پر از حسرت بو د..بهشون سلام کرده بودم ولی همه یه  
جورایی سر د جوابمو دادن..مادر اریا و خاله ش گرمتر

از بقیه بودن د پدر نوی د هم معمولی بو د..اما پدر اریا نگاهم هم

نمی کر د..اقابزرگ تو ویلا مونده بو د..

صدای چند نفر رو شنیدم..برگشتم..همزمان اریا و نوید هم برگشتن و پشت سرشون رو نگاه کردن..

بهنوش و پدر و مادرش بودن..

پدرو مادرش رفتن سمت بزرگترا و بهنوش هم با لبخن د به طرف ما می اوم د..

از جام تکون نخوردم..

صدای نوی د رو شنیدم که اروم گفت: اوه اوه خواهر سیندرلا هم

اوم د..همینو کم داشتیم..

اریا گفت: بی خیال نوی د..محلش نده روش کم میشه میره..

- من محلش ندنم اون که از رو نمیره..حالا ببین--..

حق با نوی د بود..این دختر دیگه از ح د گذرونده بو د..

جلومون ایستا د..سلام کر د.. اریا و نوید زیر لب جوابشو

دادن..منم همینطور.. با بی خیالی رومو برگردوندم و به دریا خیره شدم..

بهنوش پوزخن د ز د وگفت: به به..چه استقبال گرمی..

نوی د هم مثل خودش جوابش رو داد: منتظرت نبودیم که حالا توقع استقبال گرم هم از من داری..

- بیشتر منظورم به اریا بو د نه شما جناب سروان --..

اینبار اریا جوابش رو سرد دا د..

- اولا آقای رادمنش نه اریا..دوما من کاری با تو ندارم که بخوای با منظور یا بی منظور با من حرف بزنی --..

بهنوش با لحن ارومی گفت: قب لا برام اریا بودی الانم هستی..مگه چیزی فرق کرده؟!..

نوی د هم این وسط جوش آورده بو د..

با اخم گفت: دیگه روتو داری بیش از حد زیا د می کنی..اگر احترام من و اریا رو نگه نمی داری لااقل به احترام

خانمش مراعات کن و هر چیزی رو به اون زبون تن د و تیزت نیار.. گرچه تو این چیزا سرت  
نمیشه..

بهنوش به من نگاه کر د و لبخند کجی گوشه ی لباش نشست..

با لحن مسخره ای گفت: خانمش؟.. او هو.. حالا هر چی.. باز من  
دوست دارم با اریا صمیمی برخورد کنم.. کاری هم به خانمش ندارم..

داشت منو مسخره می کرد؟..! پس چرا سکوت کرده بودم؟..! این  
دختر بیش از حد بی شرم و حیا بو د.. تا به حال توی عمرم همچین ادمی رو ندیده بودم..

از رو تخته سنگ بلن د شدم و ایستادم.. چشم تو چشم هم دوخته  
بودیم.. نگاه اون با نفرت و حسادت بو د.. نگاه من با آرامش و خونسردی..

همون موقع پدر اریا.. اون و نوی د رو صدا ز د.. اریا نگام کر د.. به  
روش لبخند زد.. اون هم با لبخن د جذاب و گرمی جوابم رو داد.. نگاه عاشقش رو هم من  
دیدم هم بهنوش..

بع د از رفتن اونا نگاهمو دوختم تو چشمای بهنوش.. نگاهش پر

از حسادت بو د..انگار می خواست با نگاهش مثل یه  
حیوونه وحشی منو تیکه تیکه کنه..برام مهم نبو د..نفرت و

حسادت وجودشو پر کرده بو د..

با لحن ارومی گفتم: با اینکه می دونی اریا ماله منه..شوهره

منه..نسبت به تو ذره ای توجه نداره..بازم خودتو کوچیک

می کنی؟..واقعا درک نمی کنم که چرا شأن و شخصیت خودتو

میاری پایین؟..با اینکه می دونی چیزی گیرت نمیا د..

- به تو هیچ ربطی نداره..اصلا تو کی هستی؟..اسم و رسمت

چیه؟..هان؟..از کدوم جهنمی پیدات ش د و خودتو-- چسبوندی به اریا؟..!

اریا بهم گفته بو د که هر وقت کسی ازت پرسه د اسم و فامیلت چیه بگم "بهار احمدی..برای

همین با جدیت تو

صورتش نگاه کردم و گفتم: اسمم بهاره..بهار احمدی..هر کی و هر چی که هستم به تو هیچ

ربطی نداره..

با پوزخن د گفت: بهار احمدی؟..!

سکوت کردم..ولی نگاهم حرفش و تایی د می کر د..

جلوم سینه سپر کر د و دستشو به کمرش گرفت..با خشم گفت :

هرکی که می خوای باش..واسه م مهم نیست..ولی

اینو تو گوشتات فرو کن..نمی ذارم اریا ماله تو باشه..نمیذارم

همه ی ثروتشو ماله خودت کنی..اون بهشتی که برات

ساخته ماله منه..این خوشبختی که داری توش واسه خودت حال

می کنی ماله من ه..همه چیزه اریا ماله منه..فهمیدی؟..

عصبانی شدم..خدایا این دختر چقدر بی شرم بو د..هم وجود اریا رو می خواست هم

ثروتشو..ولی من فقط اریا برام

مهم بو د..فقط خودش..

هر کار دلت می خوا د بکن..ولی اخرش این تویی که بازنده

میشی نه من..چون بین من و اریا عشق وجود داره..این -

عشق رابطه ی ما رو محکم می کنه..علاقه ای که ما به هم

داریم باعث شده هیچ وقت نسبت به هم بی اعتماد نشیم..هیچ وقت..

رابطه ی بین من و اریا محکم تر از این حرفاست که تو بخوای از بین ببریش..پس حالا تو خوب گوش کن..اریا عشقه منه..و عشق من هم می مونه..

با خشم نگاهمو از صورتش گرفتم..می لرزی د..از خشم بو د..از زور نفرت..

برگشتم و خواستم برم سمت اریا که با خشونت محکم از پشت هلم داد و گفت: ولی من نمیذارم عوضی..

چون ناغافل اینکارو کرده بو د نتونستم کنترلمو حفظ کنم و خوردم زمین..

سرم به لبه ی تخته سنگ برخورد کرد و قبل از اینکه چشمام بسته بشه جوشش و گرمای خون رو روی پیشونی م حس کردم..

بع د هم اروم اروم همه چیز جلوی چشمام تیره وتار شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

\*\*\*\*\*

اریا با صدای جیغ بهار سریع برگشت..بهار روی زمین افتاده

بود و بهنوش هم وحشت زده نگاهش می کرد..



بی معطلی به طرفش دوی د..مسه های زیر سرش خونی شدند..

زانوهایش خم ش د..کنار بهار زانو ز د..اشک در چشمانش حلقه

بست..دستان لرزانش را به طرف شانه هاش بهار بر د

و او را برگردان د..

نیمه ی چپ صورت بهار غرق در خون بو د..اریا با دیدنش از

ته دل فریا د زد..همه دورش جمع شده بودن د..

اریا فریا د می زد و بهار را صدا می کر د..ولی بهار بیهوش

شده بو د..سریع از روی زمین بلندش کر د..صورت بهنوش

از اشک خیس بو د..

اریا با خشونت سرش دا د زد: به ولای علی..اگر سر بهارم

بلایی بیا د دماری از روزگارت در میارم که تا عمر داری نتونی فراموشش کنی..

بهنوش با ترس گفت: ا..اریا من..کاریش نداشتم..پاش گیر کر د

خور د زمین..

نوی د با عصبانیت داد ز د: تو خیلی بیجا کردی..خودم دیدم هلش

دادی..تا اومدم به اریا بگم دیدم بهار پرت ش د زمین

وسرش خور د به لبه ی تخته سنگ..

اریا سرخ شده بو د..نگاه وحشتناکی به بهنوش انداخت که بهنوش قدمی به عقب برداشت..

اریا همانطور که بهار را در اغوش داشت به طرف ویلا دوید..نوید هم در کنارش بو د..

- اریا بهار رو ببر تو ویلا - ..چی میگی؟..!بای د بیرمش بیمارستان..سورش شکسته - ..

- دایی مهب د اومده ..می تونه تشخیص بده چیش شده..تا

بیمارستان راه طولانیه..ممکنه دیر بشه..بذار اول دایی--

ببینش..شای د فقط ضربه خورده ..

اریا مرد د بو د..

تو از کجا می دونی دایی اومده؟ - ..!

- قبل از اینکه این اتفاق بیافته بهم زنگ زد..داشتم باهاش حرف می زدم که دیدم بهنوش بهار رو هل داد--..

تردی داشت..ولی نوی د درست می گفت..بیمارستان خیلی از ویلا فاصله داشت..دایشان مهبد متخصص مغز و اعصاب بو د..بدون شک می توانست به بهار کمک کن د..

بی معطلی رفت داخل..بقیه هم پشت سرش وار د شدن د..

نوی د: تو بیر بذارش رو مبل من میرم دایی رو صدا کنم..

باشه فقط زو د بیا--..

نوی د سرش را تکان داد و از پله ها بالا رفت..

نگاه همه پر از نگرانی بو د..ولی قلب اریا با دیدن بهارش در ان

وضعیت به در د آمده بو د..

قطره اشکی از گوشه ی چشمش به روی گونه ش چکی د..بهار

را روی مبل توی سالن خوابان د..

کنارش زانو ز د..دستان سر د بهار را در دست گرفت و فشر د..چشمانش را روی هم گذاشت  
و فشر د..قطره اشکی دیگر به  
روی گونه ش چکی د..

همه با تعجب به او نگاه می کردن د..تا به حال کسی اشک اریا را  
ندیده بو د..

ولی او برای بهارش اشک می ریخت..بی تاب بو د..طاقت دیدن بهار را در این وضعیت  
نداشت..

نوی د همراه اقبزرگ و مهب د از پله ها پایین ام د..مهب د کنار بهار نشست..  
سوئیچش را به طرف نوی د گرفت و گفت: برو از تو ماشین  
کیفمو بیار..زو د باش..

نوی د سوئیچ را گرفت و از ویلا خارج ش د..اریا از جایش بلن د  
ش د..پشتش را به بقیه کر د..اشک هایش را پاک کر د..

رویش را برگردان د..

اقابزرگ نیم نگاهی به اریا انداخت..دوباره نگاهش را به بهار

دوخت..مظلومانه چشمانش را بسته بو د و نیمه ی چپ

صورتش خون الود بود..نوی د وار د ویلا ش د و کیف را به مهب د داد..

اقابزرگ با خشم رو به اریا گفت: کی این بلا رو سرش آورده؟!

اریا کلافه دستی بین موهایش کشی د و با حرص گفتم

:بهنوش..اومده بودن لب دریا..من و نوی د باهاش حرفمون

ش د..بابا صدام کر د تا رفتم پیشش دیدم بهار جیغ کشی د ..برگشتم

دیدم افتاده رو زمین..نوی د گفت دیده که بهنوش

هلش داده .. ظاهرا سرش با تخته سنگ برخورد کرده و .. ادامه ندا د..به بهار نگاه کر

د..بغض راه گلویش را بسته

بو د..عذر خواهی کر د..با قدم هایی بلن د به طرف دستشویی

رفت..مشتش را پر از اب کر د وچن د بار به صورتش

پاشی د..سرمای اب هم از حرارت درونش کم نکر د..

از دستشویی بیرون ام د.. با صدای بلن د اقابزرگ سرجایش  
ایستا د..

- همین الان میری این دختره ی نفهم رو بر می داری میاریش اینجا.. زو د باش -- ..

اریا نیم نگاهی به بهار انداخت..

مهب د گفت: زنت به هوش اومده.. خون زیادی ازش رفته.. اما

دختر قویی.. بای د بهش سرم وصل کنم..

مادر اریا گفت: داداش ببریمش تو اتاقی که اونطرف سالنه.. اینجا راحت نیست..

اریا جلو رفت و بهار را روی دست بلن د کرد.. چشمان بهار بسته

بو د..

اریا و مهب د به طرف اتاق رفتن د.. اریا لبانش را به گوش بهار

نزدیک کرد و زیر لب به طوری که مهب د نشنود زمزمه کرد: خوبی بهارم؟..

بهار ناله ای کرد د..

- الهی اریا فدای تو بشه خانمی -- ..

بهار به ارامی چشمانش را باز کرد.. سبزی نگاهش با سیاهی

چشمان اریا گره خور د..

اریا به رویش لبخن زد د.. وارد اتاق شدن د.. بهار را روی تخت

خوابان د..

رو به مهب د گفت: دایی من میرم پیش اقا بزرگ بینم چی

میگه.. زنمو به شما سپردم.. می خوام عین روز اول تحویل بدیش..

مهب د خندی د و گفت: پسر مگه ماشین آوردی صاف

کاری؟.. درکت می کنم دایی.. به روی چشم.. خدا رو شکر سرش نشکسته ولی زخمش

عمیق.. تو برو به کارت برس.. هوای عروس خوشگلمون رو دارم..

اریا با آرامش لبخن زد و نفس عمیقی کشی د.. از اتاق خارج ش د..

مهب د به روی بهار لبخن زد و گفت: خوبی دایی جان؟.. دخترم

جاییت در د نمی کنه؟..

بهار زیر لب با صدای گرفته ای بریده بریده گفت

:سرم..خیلی..در د..می کنه..

- طبیعیه دخترم..ضربه دیده..ولی آسیب جدی ندیده..طاقت بیار..الان بهتر میشی -- ..

مشغول کارش ش د..سر می به دستش وصل کرد..داخلش مسکن

تزریق کر د تا دردش را تسکین ده د..

مشغول شست شوی زخمش ش د..

\*\*\*\*\*

اریا از ویلا خارج ش د..جلوی ویلای آقای هدایت ایستا د..زنگ

را فشر د..خود بهنوش جواب دا د..

- بله -- ..

- باز کن -- ..



چن د دقیقه طول کشی د تا اینکه در باز ش د.. بهنوش همراه پدرش  
جلوی در ایستا د..

اریا بی توجه به پدر بهنوش رو به او گفت: با من بیا.. زو د باش..

رنگ از رخ بهنوش پری د.. پدرش با اخم گفت: کجا؟! دختر من  
جایی نمیا د..

اریا با جدیت تمام.. درست مانن د زمانی که از مجرمی بازجویی  
می کر د با همان سردی کلام گفت: آقای هدایت.. دختر

شما از عم د خانم من رو هل داده.. ایشون الان مجرم محسوب میشن..

تن بهنوش لرزید.. پدرش با صدای بلن د گفت: به چه حقی به دختر من میگی مجرم؟! زنت  
خودش افتاده زمین تقصیر دختر من نیست..

- ولی ما شاه د داریم که حرفاش ثابت می کنه دختر شما مقصره.. حالا هم بای د با من بیا د -  
.. -

- کجا؟ -- !!

- فعلا ویلا..بعد هم کلانتری --..

با خشم گفت: کلانتری؟!..اولی دختر من کاری نکرده..اون بی گناهه..

اریا پوزخن د ز د وگفت: من ازش شکایت می کنم..تا الان هم

جلوش کوتاه اومدم..ولی ظاهرا دختر شما قص د نداره

پاشو از زندگی خصوصی من و خانمم بکشه کنار..الان هم

قص د جونش رو داشته و من از این یه مور د نمی گذرم..خانم

بهنوش هدایت بازداشت هستن د..الان هم بای د همراه من بیان..سریعتر..

پدرش از زور خشم سرخ شده بو د..دا د زد: ولی من نمیذارم ببریش..

- اگر بخواین دخالت کنی د و جلوی کار من رو بگیری د مجبورم شما رو هم با خودم

ببرم..پس بهتره همکاری کنی د --..

پدرش با خشم و عصبانیت در چشمان سر د و جدی اریا خیره ش د..سکوت کرده بود..

اریا با جدیت رو به بهنوش گفت: با من بیا..بای د بریم

ویلا..اقابزرگ باهات کار داره..بع د هم میریم کلانتری..

بهنوش با التماس به اریا نگاه کرد..ولی اتش خشمی که در

درون اریا شعله می کشی د با این نگاه ها خاموش نمی ش د..

\*\*\*\*\*

بهنوش همراه اریا وار د ویلا ش د..نگاهی به جمعیت حاضر در

سالن انداخت..به هیچ وجه گریه نمی کرد..نگاهش

همچنان پر از غرور بو د..

اقابزرگ جلو ام د..با خشم عصایش را بر زمین کوبی د و سرش

داد ز د: دختره ی بی چشم و رو..مگه اون شب به تو و

خانواده ت اخطار نداده بودم که دیگه نمیخوام دور و بر خانواده م بینمتون؟..

بهنوش با جسارت در چشمان اقابزرگ خیره ش د و گفت: بله

گفتی د..ولی بهار که جزوی از خانواده ی شما نیست..اون

یه مزاحمه که اریا..نامزده من رو ازم دزدی د..

- - خفه شو دختر..زیادی گستاخ شدی..اریا هیچ وقت نامزد تو

نبود..هیچ وقت..این من بودم که می خواستم دستی--

دستی بدبختش کنم..تو لیاقت این خانواده رو نداشتی..اون موقع

که من شماها رو به اسم هم خندم تو پاک بودی..یه

نوزاد معصوم..اون موقع هیچ وقت نمی دونستم که همچین

افعی بار میای..حالا هم داری از پشت به تک تک اعضای خانواده ی من خنجر می زنی؟!..می

دونم باهات چکار کنم..

رو به اریا گفت: ازش شکایت می کنی..بای د ازاین کارش درس

عبرت بگیره..تا بفهمه که نبای د به خانواده ی کامرانی و اعضای خانواده ی من اسیبی

برسونه..

همه ی نگاهها به طرف اقا بزرگ کشیده شد..با این حرفش

دهان همه باز مان د..مخصوصا بهنوش..

من من کنان گفت: ولی..ولی اون دختر که..عضوی از خانواده ی شما نیست..اون..

اقابزرگ با خشم فریاد زد: خفه شو..بهار همسر اریاست و از

وقتی که به عق د اریا در اومد عضوی از این خانواده

محسوب ش د..بهتره اینو خوب تو گوشتات فرو کنی تا بع د از این خیاله خام برت نداره..بهار

زنه اریاست و زنش هم می مونه..اون عضوی از این خانواده ست..شیرفهم شد؟..

چشمان همه از زور تعجب گرد شده بو د..بهنوش وحشت زده به

اقابزرگ نگاه می کر د..رنگ از رخس پریده بود..

نگاه اقابزرگ جدی وکلامش محکم بو د..

اقابزرگ رو به اریا گفت: از اینجا ببرش..

اریا سرش را تکان دا د..بهنوش همراه اریا و نوید از ویلا خارج

ش د..

سکوت سنگینی بر فضای سالن حاکم بو د..

سرم در د می کر د..سمت چپ پیشونیم می سوخت..ولی هیچ

کدوم از اینها باعث نش د که حرفای اقا بزرگ رو نشنوم..

همه رو شنیدم.. اقا بزرگ گفت که منم عضوی از خانواده هستم..

باور کنم؟!.. یعنی حقیقت داره؟!.. یاشای د هم جلوی بهنوش اینطور

وانمود کر د..

نمی دونم.. گیج شدم.. هم خوشحال بودم.. هم نبودم.. حس دوگانه ای داشتم..

کم کم به خواب رفتم و از اطرافم غافل شدم..

با گرمی دستی به روی صورتم چشمامو باز کردم.. نگاهم کمی

تار بو د.. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا دیدم واضح

ش د..

از بوی عطر تنش فهمیدم خودش.. لبخن د نشست رو لبام..

صورتشو به صورتم چسبون د.. داغ بو د.. زمزمه کر د: خوبی خانمم؟!..

زیر لب گفتم: اره.. بهترم..

صورتشو رو به روی صورتم قرار دا د.. تو چشمای هم نگاه کردیم..

لبخن د گرمی به روم پاشی د و گفت: خداوشکر.. دختر تو که منو

دق دادی.. دلت میا د با اریات اینکارا رو بکنی؟..

به همون ارومی گفتم: ولی دست من نبو د عزیزم..

لبخن د اروم اروم از روی لباش محو شد..

سرشو تکون داد و گفت: اره.. می دونم.. همه ش تقصیر بهنوش

بو د.. ولی نگران نباش.. حالش گرفته ش د.. تا اون باشه

قص د جون عشق منو نکنه..

با تعجب گفتم: یعنی چی حالش گرفته شد؟!..

شونه ش رو انداخت بالا.. دستشو تو موهام فرو بر د..

همونطور که نوازشم می کر د گفت: ازش شکایت کردم.. الان بازداشته..

چی؟!.. بهنوش الان تو بازداشتگاهه؟!..

-اره..حقش بود..دختره انقدر مغروره که حتی یه معذرت خواهی نکر د--..

کمی سکوت کردم و با صدای گرفته ای گفتم: ولی اریا..

انگشتشو گذاشت رو لبام و گفت: هیسسسس..هیچی نگو

عزیزم..می دونم دلت کوچیک و مهربونه..ولی بذار کار

خودمو بکنم..بیشتر از ۲ شب نمیذارم تو بازداشت بمونه..می خوام ادم بشه..اینکه بفهمه این

کارا عاقبت خوبی

نداره..به حرمت همسایگی و اشنایی چندین و چندسالمون می

بخشم..ولی اگر بخوا د بازم تو زندگیم سرک بکشه و

اذیتمون کنه از این بدتر باهاش برخورد می کنم..

در سکوت به صورت جدی و ابروهای گره خورده ش نگاه کردم..

با لبخن د گفتم: حق با تو عزیزم..هر کاری که م ی دونی صلاحه رو انجام بده ..

باز جوگیر ش د..از حالت جدی بودنش خارج ش د و شیطون ش د.. صورتشو آورد پایین و

زیر گوشم گفت: قربونت برم که عاشق



اینی هی قلب بیچاره ی اریا رو بلرزونی..تو که م ی

دونی من طاقت ندارم تو رو تو این وضع بینم پس زودتر خوب شو .. درضمن ..

تو چشمام خیره ش د و گفت: به حرف شوهرت هم گوش کن..

اروم خندیدم که سرم تیر کشی د..اخم کردم و دستمو به سرم گرفتم..

در همون حال گفتم: من که همیشه به حرفت گوش می کنم..

با نگرانی گفت: چی ش د بهار؟!..سرت در د می کنه؟!..

دستم برداشتم..تو چشمای عاشق و نگرانش خیره شدم و گفتم

:نه..هر وقت می خندم یا بلن د حرف می زنم جای زخم تیر می کشه و می سوزه..

لبخن د زد و گفت: خب خانمی ارومتر حرف بزن..لازم هم نیست

بخندی..اخم کنی بهتره..راستی چرا سوپتو نخوردی؟!..

میل ندارم - ..

اخم کر د و گفت: مگه دست خودته؟!..الان کاری می کنم که با اشتها بخوری..

با تعجب گفتم: چکار؟!..

چشمک زد

سرشو بلن د کرد..

با شیطنت نگام کرد و گفت: حیف که فعلا اوضاع مناسب نیست و گرنه..

اروم خندی د.. به روش لبخن د زدم..

شیطون - ..

- چاکر شما ییم خانم.. حالا احساس نمی کنی یه کم اشتها باز شده؟ -- !!

سرمو تگون دادم و با همون لبخن د گفتم: چرا یه کم باز شده..

- همینه دیگه.. نصف قضیه هل ش د.. حالا می مونه نصف دیگه

ش که بای د سوپ رو از دست من بخوری.. اونوقت کامل -- اشتها باز میشه..

کمکم کرد و یه بالشت گذاشت پشتم.. تو جام نشستم.. ظرف سوپ

رو از روی میز برداشت.. قاشق رو زد تو ظرف و جلوی لبام نگه داشت..

دهانمو باز کردم و سوپ رو خوردم.. به همین صورت چن د تا قاشق از سوپ رو خوردم..  
واقعا عالی بو د.. اینکه از دستای عشقم غذا می خوردم.. اینکه  
بهم توجه می کر د..

فوق العاده بو د.. اریا تک بو د.. خدایا از اینکه بع د از پشت سر  
گذاشتن این همه مشکل اریا رو سر راهم قرار دادی ازت ممنونم..  
در کنارش واقعا طعم شیرین خوشبختی رو حس می کردم..

بع د از اینکه سوپ رو خوردم.. رو به اریا گفتم: همه ی حرفای اقابزرگ رو شنیدم.. اصلا باورم  
نمیشه..

اریا متفکرانه نگام کر د و گفت: برای من هم عجیبه.. تا به حال  
ندیدم اقابزرگ انقدر زو د تسلیم بشه.. الحق که درست

گفتن "از محبت خاها گل می شو د.." به نظر من اقا بزرگ کم کم داره نرم میشه..  
با لبخن د گفتم: تو اینطور فکر می کنی؟! یعنی ممکنه بپذیره که من هم جزوی از این خانواده  
باشم?!..

با مهربونی نگام کرد و گفت: خودتو دست کم نگیر عزیزم..تو انقدر خوب و با محبتی که مطمئنم اقا بزرگ خیلی زود محو مهربونیت میشه..نگران نباش..

سکوت کردم..من هم امیدوار بودم..تو کلم به خدا بودی..

- خانمی برای مهمونی به چیزی احتیاج نداری؟..خواستی بگو

تا فردا با هم بریم شهر خری د کنیم - ..نه همه چیز با خودم

اوردم..به چیزی احتیاج ندارم..راستی مهمونی مختلطه یا ...

- نه عزیزم..اقا بزرگ روی این چیزا تعصب داره..زن و مرد پیش هم هستن ولی خانما بای د حجاب داشته باشن..نه با--

چادر و مانتو..مثلا می تونن کت و شلوار یا کت و دامن

پوشن..ولی بای د حجابشون رو رعایت کنن..البته مهمونی های اقا بزرگ اینجوریه..وگرنه

توی فامیل هر کسی مهمونی بگیره

برای خودشون هر جور بخوان می گردن..ولی اینجا از این خبرا نیست..همه حرمت اقا بزرگ

رو نگه میدارن..

با لبخن د سرمو تکون دادم و گفتم: خیلی خوبه..اتفاقا من هم کت و دامن آورده بودم..پس می  
تونم بیوشمش..

لبخن د ز د و سرشو تکون دا د..

امروز حالم خیلی بهتر بو د..یک بار مادر اریا همراه خاله ش به

اتاقم اومدن و حالمو پرسیدن..هر دو معمولی رفتار می

کردن ولی نگاهشون مهربون بو د..

از اتاق رفتم بیرون..همه توی سالن نشسته بودن..با ورو د من

همه ی نگاهها به طرفم کشیده ش د..زیر اون همه نگاه خیره سرخ شده بودم..

جلو رفتم..با لبخن د به تک تکشون سلام کردم..همه جوابمو دادن

به جز اقا بزرگ..که تنها به تکون دادن سر اکتفا

کر د..

اریا روی مبل جابه جا ش د و اشاره کر د کنارش بشینم..با شرم نشستم و سرمو انداختم پایین..

حرف ها از سر گرفته ش د و هر کس یه چیزی می گفت..این وسط فقط من سکوت کرده بودم..

با شنیدن صدای زنگ در سرمو بلن د کردم..همه ساکت

شدن..زینت خانم از آشپزخونه اوم د بیرون وگوشی ایفن رو برداشت..

کیه؟ - - ..!

مکت کوتاهی کر د و مرد د گوشی رو تو دستش جابه جا کر د..

- - چن د لحظه صبر کنی د-- ..

گوشی رو گذاشت و رو به اقابزرگ گفت: آقای هدایت و

همسرشون تشریف آوردن ..می خوان بیان داخل ..

اقابزرگ چن د لحظه سکوت کر د..سرشو تگون دا د و گفت: در رو باز کن..

- - چشم اقا-- ..

زینت دکمه رو فشر د و در ویلا باز ش د..رفت تو آشپزخونه..با

نگرانی به اریا نگاه کردم..لبخند گرمی به روم زد و

چشماشو اهسته بست و باز کرد..یعنی اروم باشم.. ولی نمی تونستم..

در ویلا به تندی باز شد..همه از جاشون بلند شدن به جز

اقابزرگ..پدر ومادر بهنوش بودن..با صورتی سرخ شده از خشم به طرفمون اومدن..

هنوز به ما نرسیده بودن که آقای هدایت داد زد: کجایی کامرانیِ بزرگ؟..

اقا بزرگ اهسته از جاش بلند شد..با اقتدارِ همیشگیش به عصاش تکیه داد و به آقای هدایت گفت: چه خبرته

هدایت؟..بزار از راه بررسی بع د هوار هوار راه بنداز.. آقای هدایت با خشم گفت: دستت درد

نکنه کامرانی..خوب حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم رو نگو

داشتی..دست مریزا د..حالا کارتون به جایی رسیده که دختر منو میندازین زندان؟ ..

اقابزرگ با همون آرامش و لحن محکمش گفت: دخترِ تو

مرتکب اشتباه شده..بای د سزای کارش رو هم ببینه..تو که

بای د خوب بدونی ..من به احدی اجازه نمیدم به خانواده ی من

اسیب برسونه..حالا می خوا د اون ادم تو باشی یا دخترت

یا هر کسِ دیگه..

-- دختر من چکار به خانواده ی تو داره؟ --..

به من اشاره کرد و داد ز د: این دختر وجودش تو خانواده ی شما

اضافی بو د.. از اول پا کج گذاشت.. وگرنه خودت هم

خوب می دونی جایگاه این دختر متعلق به بهنوشه..

این بار اریا داد ز د: اقای هدایت.. هیچ می فهمی چی

میگی؟!.. این خانمی که کنار من ایستاده زن منه.. خودم انتخابش

کردم و اینو مطمئن باشی د که حتی یک تار موشو با صدتای مثل دختر شما عوض نمی کنم..

اینبار مادر بهنوش رو به اریا داد ز د: اوهو.. دور برداشتی

جناب سرگر د.. اون موقع که اسم رو دختر من گذاشتی

پای این دختره ی پاپتی وسط بوده اره؟.. هه.. پس بیخود نبود اینورا افتابی نمی شدی.. سرت

جایی گرم بوده..



از این همه بی شرمی که تو وجو د این خانواده بو د حیرت کرده بودم..واقعا چطور روشن می  
ش د این حرف ها رو تحویل اریا و اقابزرگ بدن؟!..

بهت زده نگاهم به اون دوتا بود .. بغض سنگینی به گلوم چنگ مینداخت..حرفاشون برام  
کوچکترین ارزشی

نداشت..ولی خواه ناخواه نیش کلامشون قلبمو نشونه می گرفت..

اقابزرگ دا د ز د: هدایت جلوی زبون زنت رو بگیر..زیا د از ح د

بهتون رو دادم که اینطور دارین از اخلاقمون

سواستفاده می کنی د..از خونه ی من گمش ی د بیرون..

خانم هدایت با خشم داد ز د: بریم؟..کجا بریم؟..تا دختر ما رو

ازا د نکنید پامونو از این خونه ی لعنتی بیرون نم ی ذاریم..

اریا با اخم غلیظی گفت: دخترِ شما از عم د زن منو هل دا د..اگر

خدایی نکرده سرش می شکست یا اتفاق جدی براش

می افتا د چی؟..با این حال دخترتون فردا صبح ازاده..می تونی د

ساعت ۱۰ صبح بیای د دنبالش ..حالا از اینجا بری د..

خانم هدایت به طرفمون اومد و رو به روی اریا ایستا د..

با نگاه پر از نفرتش تو چشمای اریا خیره ش د و گفت: یا همین

الان میری و دختر منو ازاد می کنی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..

دهانم باز مونده بو د..داشت اریا رو تهدی د می کرد؟!..

اریا با پوزخن د گفت: خانم محترم م..قانون قانونه..دختر شما ۲

شب بای د تو بازداشت بمونه..من ازش شکایت کردم و

این هم درخواست منه..پس تلاش شما برای ازادیش بی فایده ست..

دیگه کار د می زدی خون خانم هدایت در نمی اوم د..

مادر اریا جلو اوم د و با صدای بلن د رو بهش گفت: برو بیرون

مینو..بیشتر از این شر به پا نکن..اقابزرگ شما رو از

خونه ش بیرون انداخت..با چه رویی پا میشی میای اینجا؟!..من

از تو و شوهرت بابت اون نامزدی احمقانه معذرت م ی

خوام..ولی این ازدواج به صلاح این دوتا نبو د..اخلاق اریا با

بهنوش زمین تا اسمون فرق می کر د..اینو شماها هم می

دونی د ولی با این حال بیشتر از ما به این وصلت مایل بودی د..ما

که به زور نیومدیم جلو..شماها هر روز پیغام پسغام

می فرستادی د و عجله داشتی د..الان هم اریا زن گرفته..نه خانی

اومده و نه خانی رفته..اریا از اول هم قدم جلو نداشت..پس حرفی برای گفتن نمی مونه..از

اینجا برو. خانم هدایت بیش از پیش عصبانی ش د..به من اشاره کر د: همه

ی شماها واسه ی وجودِ نحسِ این دختر دارید

اینطور با ما رفتار می کنید؟..اره؟..این دختری که معلوم نیست اسم و رسمش چیه و از کدوم

خراب شده ای اومده..

با خشم به من نگاه کر د و داد ز د: همه ش تقصیر تو..دختره ی اشغال..

دستشو بالا برد تا بزنه تو صورتم که یکی دستشو رو هوا گرفت..با تعجب نگاهمو

چرخوندم..مادر اریا دست خان م

هدایت رو گرفته بو د..

محکم انداختش پایین و دا د زد: بار آخرت باشه رو عروس من  
دست بلن د می کنی.. به چه حقی می خواستی بزنی تو صورتش؟.. فکر کردی بی کس و کاره؟..

به اریا اشاره کر د و گفت: این شوهر شه.. من مادر شوهر شم.. همه ی ما اعضای خانواده ش

هستیم.. حالا فهمیدی کس و کارش کیان؟.. پس برو و شرتو کم کن.. همین حالا..

صورتتم از اشک خیس شده بو د.. بهت زده به هما.. مادر اریا نگاه

می کردم.. از زور خشم به خودش می لرزی د.. باورم

نمی ش د.. خدایا یعنی خواب نیستم؟!..

اقابزرگ جلو اوم د .. رو به نوی د و اریا گفت: بندازینشون بیرون..

نوی د همراه اریا جلو رفتن که آقای هدایت دا د زد: لازم

نکرده.. خودمون راه رو بلدیم.. کامرانی تا ذره ی اخر سهم رو

ازت می گیرم.. نصف اون کارخونه ماله منه.. می دونم باهات چکار کنم..

بع د هم همراه زنش از ویلا خارج ش د..

این همه شوک برام زیادی بو د..توان ایستادن نداشتم..توان حضور در اون جمع رو هم نداشتم..

از همه عذرخواهی کردم و از پله ها بالا رفتم..یک راست رفتم تو اتاق خودمون ..روی تخت نشستم..

مرتب صدای مادر اریا توی سرم تکرار می ش د..باور

حرفاشون برام سخت بو د..

از همه سخت تر این بو د که اگر بفهمن من کی هستم و دختر چه کسی هستم..اونوقت چی میشه؟!..

همه ی ترس و وحشتم از این بو د..

برملا شدن حقیقت..

تقه ای به در خور د..فکر کردم اریاست..سرمو بلن د کردم..با پشت دست اشکامو پاک کردم..در اتاق باز شد..

در کمال تعجب مادر اریا بو د.. با لبخن د وار د اتاق ش د.. یه بسته تو  
دستش بو د.. در رو بست.. به طرفم اومد..

کنارم روی تخت نشست.. سرمو انداختم پایین.. بینمون فقط سکوت بود..

این سکوت رو من شکستم.. با بغض گفتم: شرمنده م هما خانم.. به خدا نمی خواستم اینجوری  
بشه.. همه ی شما به

خاطر من دارید عذاب می کشی د.. منو ببخشی د..

با لحن ارومی گفت: سر تو بلن د کن دخترم..

گفت دخترم؟..! با تعجب سرمو بلن د کردم.. دستشو اور د

جلو.. اشکامو پاک کر د.

گرم و صمیمی گفت: بهم بگو مادر جون.. یا ماما.. وقتی به مینو گفتم تو عروسمی از ته دلم  
گفتم.. من اریا رو

بخشیدم.. مادرم.. با اینکه کار شما درست نبو د ولی همین که می بینم اریا در کنارت خوشبخته  
و تو هم دختر خوبی

هستی برام کافی ه.. نمی خوام بیش از این کشش بدم.. اینجوری رابطه ها حفظ میشه..

هر حرفی هم به خانواده ی هدایت زدیم حقشون بو د..اونها پررو تر از این حرفان دخترم..اگر به خاطر اقا بزرگ

نبو د..اگر پای غرور اقا بزرگ وسط نبود هیچ وقت راضی به وصلت با این خانواده نمی شدم..ولی همیشه حرف حرف ه

اقا بزرگ بوده..کاری از دستمون ساخته نبو د..این برامون شده بو د یه رسم..همه بای د ازش تبعیت می کردیم..اینکه

فقط اقا بزرگ تصمیم گیرنده ست..

خدا بیش هیچ وقت هم حرف ناحق نزده..همیشه صلاح بچه ها و نوه هاشو خواسته..ولی اینبار پای غرورش وسط

بو د..فکر می کر د اگر بهنوش زن اریا بشه درست میشه ولی درختی که کج رش د کنه تا اخر هم کج می مونه..هیچ

جوری نمیشه صافش کر د..این رو اقا بزرگ فراموش کرده بو د دخترم..دید ی که..الان همه ی ما تورو قبولت

کردیم.. اقا بزرگ هم به روی خودش نیاره ولی از لا به لای

حرفاش میشه فهمی د که احساسش چیه..

بسته ای که تو دستاش بو د رو به طرفم گرفت و گفت: به خانواده ی ما خوش اومدی عزیزم..

نگاه سرگردون و پر از تعجبم رو دوختم تو چشماش.. نگاه اون اروم و مهربون بو د..

محکم بغلش کردم.. سرمو گذاشتم رو شونه ش.. صدای هق هقم

بلن د شد.. از ته دل گریه می کردم.. ولی اینبار به

خاطر غم و غصه نبو د.. از زور خوشحالی اشک می

ریختم.. اشک شوق..

پشتمو نوازش کر د و گفت: گریه نکن دخترم.. مگه خوشحال نیستی؟!..

سریع از تو بغلش اومدم بیرون.. بین اون همه اشک لبخن د زدم و گفتم: چرا چرا.. به خدا خیلی خوشحالم.. این اشکا



هم اش ک شوق □ ..

به گونه م دست کشی د و گفت: زنده باشی دخترم.. فقط بهم یه قولی بده..

چه قولی مادر جون؟ - ..!

همین که گفتم مادر جون لبخندش پررنگ تر شد..

- اینکه هیچ وقت اریا رو تنها نذاری.. یه زن وفادار براش باشی.. از اریا هم همینو می  
خوام.. که همیشه پشتت باشه و -- نذاره اسیبی بهت برسه.. به اون هم اینا رو گفتم.. باشه  
دخترم؟!..

با لبخند سرمو تکیه دادم و گفتم: باشه مادر جون.. قول میدم..

لبخند مهربونی روی لبهاش نشست.. اشته از جاش بلند شد.. به طرف در رفت.. صدایش  
زد..

مادر جون - ..

برگشت و منتظر نگام کرد..

از تون ممنونم.. این لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.. اینو بدونی د به اندازه ی مادرم دوستتون دارم - ..

اشک تو چشماش حلقه بست.. سرشو تکیه داد و سریع از اتاق رفت بیرون..

دستامو باز کردم.. با خوشحالی خودمو انداختم رو تخت.. وای خدا جون.. شکرت.. هزاران بار شکرت..

لبخند لحظه ای از روی لبام محو نمی شد.. یاد بسته افتادم.. با هیجان نشستم و برش داشتم.. اروم بازش کردم..

یه دست کت و دامن شیری رنگ بو د.. وای خیلی

خوشگله.. انداختمش رو تخت و نگاهش کردم.. عالی بو د.. خدایا خواب می بینم؟!.. اگر خوابم

که بیدارم نکن.. واقعا رویای شیرینیه.. اینکه بالاخره قبولم کردن..

ولی اگر بیدارم که بای د بگم الهی بزرگیتو شکر..

حالا چجوری حقیقت رو بهشون بگم؟!..

وای خداجون.. گفته حقیقت از شکنجه شدن هم سخت تر بو د..

\*\*\*\*\*

به اصرارِ مادر جون باهاشون رفتم ارایشگاه..خودم هم دوست  
داشتم یه تغییری بکنم..ولی از این چیزا سر در نم ی اوردم..

من بودم و مادر جون و خاله ی اریا..اون هم زن مهربونی

بو د..درست مثل مادر جون با مهربونی باهام رفتار می کر د.. زیر دست ارایشگر  
نشستم..واللله که وقتی داشت صورتمو

اصلاح می کر د نزدیک به ۱۰۰ بار مردم و زنده

شدم..خیلی در د داشت..دلم زیر و رو می شد..دردش جوری بو د

که ادم احساس ضعف بهش دست می دا د..

بع د از اتمامه کارش وقتی به خودم تو اینه نگاه کردم حیرت کردم..کلی تغیی ر کرده  
بودم..دیگه چهره م من رو اون

بهار ۱۸ ساله نشون نمی دا د..صورتم خانومانه جلوه می

کر د..فوق العاده بو د..

صورتمو با صابون شستم..دوباره مشغول ش د..از وقتی اومدم

نزدیک به ۳ ساعته که زیر دستشم.. انگار داره عروس درست می کنه.. گفته بودم ارایشم ساده

ی ساده باشه.. اخر کار که خودمو تو اینه دیدم ناخواسته ذوق کردم..وای بهار

با یه چهره ی جدی د..اصلا قابل مقایسه با قیافه ای که

قبلا داشتم نبو د..ارایشم مات بو د و به رنگ لباسم می اوم د..

مادر اریا دور سرم چن د تا تراول چرخون د و داد به ارایشگر..با این کارش یه حس خوبی بهم دست داد..

رفتیم روی صندلی نشستیم تا تاکسی بیا د..اخه زنگ زده بودیم اژانس تا برامون تاکسی بفرستن..

مادر جون نگام کر د و گفت: ماشالله..خیلی خوشگل شدی

دخترم..وای بر دل اریا..

خاله خندی د و گفت: چرا خواهر؟!..

مادر جون هم با خنده اروم گفت: چطور می خواد تا عروسیش صبر کنه؟!..

با این حرفش سرخ شدم..وای از زور شرم داشتم اب می شدم..

تو دلم گفتم: اوه اوه شماها کجای کارین؟..! اریا رو هنوز نشناختین.. کم طاقته اون هم چه جورم..

از این فکرم خنده م گرفت ولی سرمو بلن د نکردم..

زیر چشمی به مادر جون نگاه کردم که دیدم خیره شده به من.. اروم سرمو بلن د کردم.. نگاهمو ازش می دزدیدم.. زن

زرنگی بو د..

باشک خندی د و اهسته زیر گوشم گفتم: نکنه.. اره؟..!

خنده م گرفت.. حالا گرمم شده بو د.. داشتم اب می شدم.. فقط تونستم سرمو تکون بدم..

سرشو کشی د عقب و ز د زیر خنده.. بین خنده هاش بریده بریده

گفتم: امان از دستِ جوونای امروزی..

تمام مدت سرم پایین بو د.. تو وضعیتِ بدی گیر کرده بودم..

ولی مادر جون زن فهمیده ای بود.. سریع مسیر صحبت رو

عوض کر د و درمور د مهمونی حرف ز د..

انقدر غرق حرف زدن شده بودیم که به کل موضوع چن د دقیقه قبل رو فراموش کردم..

اخه من از اریا جشن عروسی نمی خواستم..اون اصرار داشت..وگرنه من الان هم زن اریا هستم..همسر دائمیش..

رسیدیم ویلا..کسی تو سالن نبو د..شالمو کشیدم جلو و به طرف پله ها دویدم..نمی خواستم اریا الان صورتمو ببینه..

مادرجون با این کارم خندی د..برگشتم وبه روش لبخن د

زدم..اهسته سرشو تگون دا د..

تن د تن د پله ها رو طی کردم و رفتم تو اتاق..نفس نفس می

زدم..بای د اماده می شدم..لباسم رو تخت بو د..

به طرف تخت رفتم که یه چیزی رو زیر پام حس کردم..پامو از

روش برداشتم..با تعجب نگاش کردم..خم شدمو برش داشتم..

جلوی صورتم گرفتم..دستام می لرزی د..

این..این یه گردنبن د زنونه بود..

روش حرف "ب" به لاتین هک شده بو د..به تختخوابمون نگاه کردم..

این گردنبن د..تو اتاق من واریا چکار می کرد؟!..

همون موقع در اتاق باز ش د و اریا اومد تو..

گردنبن د رو توی مشتم فشردم و سرمو بلن د کردم..

اریا در رو بست و با لبخن د درحالی که به راحتی می ش د اشتیاق رو تو چشماش دی د به

طرفم اومد..ولی ذهن من

درگیر این گردنبن د بود..

رو به روم ایستا د..

شونه هام رو گرفت تو دستش..لال شده بودم..نگاه مشتاق اریا

روی تک تک اجزای صورتم می چرخید..

با صدای لرزون و گرمی گفت: بهارم فوق العاده شدی.. اصلا انگار یکی دیگه جلوم وایساده..  
نگاهشو دوخت تو چشمام..

چشماشو ریز کرد و با لحن مشکوکی پرسید: چیزی شده بهار؟.. چرا چیزی نمیگی؟..! حالت  
صورتت..

ادامه ندا.. فهمیده بود یه چیزیم هست.. از اونجایی که نمی تونستم چیزی رو ازش پنهون کنم  
دستمو اوردم بالا و مشتمو جلوش باز کردم..

گرنبن د از بین انگشتام اویزون ش د.. پلاکش جلوی صورت من و  
اریا عین پاندول ساعت تکون می خور د..

اریا نگاهشو از روی صورتم برداشت و به پلاک دوخت.. با تعجب پلاک رو گرفت تو دستش..  
بلاخره مهر سکوت رو شکستم و اروم گفتم: می شناسیش؟..!

نگام کر د.. سرشو تکون داد و گفت: نه.. تا حالا ندیدمش.. دست تو چکار می کنه؟..!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی اومدم تو اتاق دیدم کنار تخت افتاده.. اریا مطمئنی نمی  
شناسیش؟..!

- چی میگی بهار؟..! معلومه که نمی شناسم.. مگه بهم شک داری؟ -- ..!



نه نداشتم.. به اریا هیچ وقت شک نداشتم..

لبخن د کمرنگی زدم و با اطمینان گفتم: نه.. بهت شک ندارم..

در جوابم لبخن د دلنشینی تحویلیم دا د.. گردنبند رو از دستم گرفت

..

- -چن د لحظه همینجا باش.. الان بر می گردم--..

به طرف در رفت که سریع پرسیدم: کجا میری؟!..

برگشت و نگام کر د..

- -خانمی صبر کن.. الان معلوم میشه صاحب این گردنبن د کیه ..

--

فقط سرمو تکون دادم.. از اتاق رفت بیرون.. کلافه روی تخت نشستم..

یعنی این گردنبن د ماله کیه؟!.. توی اتاق من و اریا چکار می کنه؟!..

بالاخره بع د از کلی استرس و تشویش در اتاق باز ش د.. اریا تن د

اوم د تو و در رو بست..سریع از جام بلن د شدم..تو فک ر

بو د..دور خودش چرخي د..کلافگی از سر و روش می باری د..

طاقت نیاوردم و گفتم: چی شده اریا؟!چرا انقدر مضطربی؟!..

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی جلوی تخت نشست..همونطور که چمدون رو از زیر تخت در می آورد

گفت: این گردنبنده بهنوش..رفتم نشون مامان دادم گفت ماله خودشه..  
چمدون رو آورد بیرون..

با تعجب گفتم: بهنوش؟!..ولی اخیه..اون چطوری اومده تو اتاقِ ما؟!..  
داشت درشو باز می کر د..

- این ویلا یه در دیگه هم داره.. خیلی کم ازش استفاده

میشه..بیشتر برای مهمونیا و مواقع ضروری..تا مثلا از--

اونطرف میوه و لوازم مخصوصِ مهمونی رو بیاریم تو ویلا..اخه درش رو به خیابون باز  
میشه..حتما تو این شلوغ

پلوغی

که همه سرشون به کار خودشون گرم بوده اومده تو..از بهنوش  
هر کار بگی بر میا د..

زیپ چمدون رو باز کر د.. توش دنبال چیزی می گشت..

- ولی اخه اینجا چکار داشته؟!..من و تو که چیزی نداریم بخواد برداره..یا اینکه--..

با صدای بلن د اریا خفه شدم..

- بهار بدبخت شدیم--..

با شنیدن جمله ش زانو هام خم ش د و کنارش نشستم..نگاهش به پاکت توی دستش بود..

با ترس گفتم: چی شده اریا؟!..تو رو خدا بگو دارم دیوونه میشم..اخه اینجا چه خبره?!..

موهاشو چنگ زد و سرشو تکیه داد..نفسش رو داد بیرون و با حرص گفت:

بهنوش..بهنوش..

بهنوش چی؟ - !!

از جاش بلند شد..همونطور که طول و عرض اتاق رو طی می کرد گفت: اون عوضی اومده تو اتاق و شناسنامه و مدارک تورو برداشته..  
با وحشت جلوی دهانم رو گرفت..

اروم اروم دستمو اوردم پایین و گفتم: مگه..مگه اون..چیزی می دونه؟!  
سرشو تکون داد و گفت : نه..ولی دختر زرنگی.. حتما اومده تو  
اتاق یه اتویی از ما گیر بیاره که شناسنامه رو دیده و برداشته..تو قبلا چیزی از اسم و فامیلت  
بهش نگفته بودی؟!  
کمی فکر کردم..اره اون روز کناردریا..

(بهنوش: اصلا تو کی هستی؟! اسم و رسمت چیه؟!..هان؟!..از  
کدوم جهنمی پیدات شد و خودتو چسبوندی به اریا?!  
اسمم بهاره..بهار احمدی..هر کی و هر چی که هستم به تو هیچ ربطی نداره -..  
بهنوش: بهار احمدی?!..)

اره اره..اون روز کنار دریا ازم پرسید تو کی هستی واسم و رسمت چیه؟..منم گفتم اسمم بها راحمدی..

اریا احم کرد و سرشو تکیه داد..روی تخت نشست..سرشو گرفت تو دستاش..

کنارش نشستم..نگاش کردم و گفتم: تو مطمئنی شناسنامه و مدارک من توی چمدون بوده؟!..

سرشو بلند کرد..گفت: اره..اطمینان نمی کردم توی خونه

بذارم..جای دیگه هم نمی شد نگهشون داشت..گفتم ب ا

خودمون بیارمشون که خیالم راحت باشه..توی خونه

گاوصندوق هم نداشتیم..درضمن چون داشتیم می رفتی م

مسافرت بای شناسنامه و مدرکی هم همراه خودمون می بردیم..گذاشتمشون تو یه پاکت

و تو چمدون جاسازیشون

کردم..طوری که کسی نتونه پیدااشون کنه..نمی دونم بهنوش

چطور تونسته برشون داره..ظاهرا وقتی اومده تو اتاق و لوازمون رو گشته شناسنامه رو تو

چمدون دیده و شک کرده..

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم: ولی اون که چیزی  
نمی دونه..نبای د نگران باشیم..درسته?..

- درسته که چیزی نمی دونه..ولی متاسفانه پدرش ازاونجایی که با پدر تو هم دوست بوده  
اونو می شناسه و مطمئنا--

به محض دیدن اسم پدرت تو شناسنامه ت پی به همه چیز می بره..  
ولی تو گفتی فقط خودت و اقابزرگ از این موضوع خبر دارین..که پدر..پدر من..دایی تو رو-..

- اره ولی از کجا معلوم اون هم ندونه?..!گیج شدم..نمی دونم  
بای د چکار کنیم-..خب می تونیم به کمک این گردنبن د ثابت کنیم بهنوش اومده توی این  
اتاق و خواسته خرابکاری کنه..مگه اقابزرگ-  
قدغن نکرده بود اینجا نیاد?..!خب اینجوری..

میان حرفم پری د و گفت: همیشه بهار..اگر بریم بهش بگیم تو

شناسنامه رو برداشتی ممکنه هر کاری بکنه..اگر گف ت

شناسنامه رو میدم دست اقابزرگ چی?..اون الان از ما اتو

داره..نبای د بی گذار به اب بزنینم..

با نگرانی گفتم: پس بای د چکار کنیم؟!..!کنه شناسنامه رو بده به اقا بزرگ؟!..!

سرشو گرفت تو دستاشو کلافه گفت: نمی دونم..بای د فکر

کنم..فعلا به کسی چیزی نگو و درموردش هم حرف ی

نزن..بذار بینم بای د چکار کنم..

سکوت کردم..وحشت تمام وجودمو پر کرده بود..از روزی که

می ترسیدم به سرم اوم د..خدایا نمی خوام اقا بزرگ اینجوری پی به حقیقت ببره..

اریا نگام کر د وگفت: پاشو حاضر شو عزیزم..تا ۱ ساعت دیگه مهمونا می رسن..نذار کسی به

چیزی شک کنه..عادی

رفتار کن..انگار نه انگار..خودم این مسئله رو حلش می کنم..

سرمو تکیه دادم..ولی خیلی خیلی نگران بودم..

اریا مکث کوتاهی کر د وگفت: راستی دیگه نمی ریم روستا.. با تعجب گفتم: چرا؟!..!

- - تلفنی کارمو انجام دادم..به خوده کدخدا هم سفارش

کردم..بیشتر قصدم بر این بود که بریم به اب و هوایی عوض -- کنیم ولی با این اوضاع  
نمیشه جایی رفت..

سرمو تکنون دادم و گفتم: باشه..هر چی تو بگی..

لبخن دزد و گفت: درضمن وقتی برگشتیم ویلا ۲ شب بعدش

من بای د به به ماموریت برم.. تو تهران ۲..روزه میرم و بر می گردم..

با وحشت از جام پریدم..رو به روش ایستادم..

و..ولی اریا من تنهایی می ترسم..اگه..اگه - ..

گونه م رو نوازش کرد و بالحن آرامش بخشی گفت: نگران

چیزی نباش خانمی..من زود بر می گردم ۲..روز بیشتر کارم طول نمی کشه..مطمئن باش..

ولی..اخه..من - ..

اروم منو کشی د در کنارش و روی سرمو بوسی د..



- خودتو نگران نکن عزیزم.. بهت قول میدم همه چیز به خوبی و خوشی بگذره.. پس اروم باش -- ..

نمی تونستم.. می خواستم ولی نمی ش د.. این ترسو اضطراب مثل خوره به جونم افتاده بو د..

اروم خندی د و منو از خودش جدا کر د..

- حالا هم برو زودتر حاضر شو.. می خوام امشب همه خانم خوشگل و نازمو ببینم و بگن به به اریا چه خوش سلیقه -- ست..

لبخن د کمرنگی زدم و سرمو تگون دادم..

تو آماده نمیشی؟ -- !..

- من کار زیادی ندارم.. فقط کت و شلوارمو بپوشم -- ..

سرمو تگون دادم.. از اتاق رفت بیرون..

همون کت و دامنی که مادر جون بهم کادو داده بو د رو پوشیدم..

یه شال هم رنگش هم سرم کردم.. جلوی اینه ایستادم و نگاهی به  
خودم انداختم.. فوق العاده بو د.. هیچ وقت عادت

نداشتم از خودم تعریف کنم.. ولی اینبار نمی تونستم چیزی

نگم.. اخه تغییر رو خیلی خوب می تونستم در خودم ببینم..

اریا وارد اتاق ش د.. با دیدنم همون جلوی در ایستاد.. با لبخن د

نگاهش کردم.. اروم اروم به طرفم اوم د.. لبخن د نشست رو لباس..

یه دفعه به طرفم خیز برداشت و منو رو دستش بلن د کر د..

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: وای اریا منو بذار زمین.. الان لباسم خراب میشه..

صورتشو فرو کر د تو یقه م و گفت: خراب بشه.. من واجب ترم یا لباسه؟!..

قلقلکم می اوم د..

با خنده گفتم: خب معلومه.. تو..

نفس عمیقی کشی د.. بوی عطر همه جای اتاق رو پر کرده بو د.. با سرمستی گف ت: الهی  
اریا فدات بشه چه بوی خوبی میدی تو..

"تو" رو کشیده بیان کر د .. انقدر کاراش بامزه بو د که خنده م

گرفته بو د..

سرشو بلند کر د .. تو صورتم نگاه کر د..

ملتمسانه گفت: وای بهار اشتها داره باز میشه.. بیا بریم پایین تا کار دستت ندادم.. اونوقت اگر  
زیادی معطل کنیم

همه میگن این دوتا معلوم نیست تو اتاق دارن چکارهاااا می کنن..

اروم منو گذاشت زمین.. از بس خندیده بودم اشکم در اومده

بو د..

با دستمال گوشه ی چشمم رو که به اشک نشسته بو د پاک کردم.. کمی خودمو تو آینه نگاه  
کردم.. که یه دفعه بازومو کشی د..

با خنده گفت: بیا بریم.. آینه از رو رفت.. تو همه جوهر خوشگلی

دیگه اینه رو می خوای چکار؟.. بیا جلوی خودم وایسا

از صدتا اینه بهتر نشونت میدم.. تازه این اینه سخن گو هم هست.. قربون صدقه ت هم میره..

بلن د خندیدم و زدم به بازوش.. بازم شیطون شده بو د..

اون شب اریا یه کت و شلوار طوسی براق و یه پیراهن مردونه ی خاکستری به تن داشت..

فوق العاده شده بو د.. مثل همیشه خوش تیپ و جذاب.. بوی

ادکلنش مست کننده بو د..

از اتاق رفتیم بیرون.. هیجان داشتم.. اریا دستمو گرفت.. از

سردی دستم پی به اضطراب درونم بر د..

ایستاد.. با لحن اروم و مهربونی گفت: خانمی باز هیجان زده شدی؟!..

سرمو تکون دادم و گفتم: اره.. نمی دونم برخورد فامیلاتون با من چجوری.. از طرفی هم

نگرانم.. می ترسم بهنوش..

انگشتش رو گذاشت رو لبم و گفت: بهارم یه امشب اسمی از این

دختره نیار.. بذار این مهمونی با دل خوش تموم

بشه ..بع د من می دونم باهاش چکار کنم..باشه؟..

فقط سرمو تکون دادم..انگشتشو برداشت..

- حالا هم اروم باش..تا من کنارتم نگران هیچ چیز نباش--..

با لبخن د گفتم: باشه عزیزم..

به گونه م دست کشی د و عاشقانه نگام کر د..

- این عزیزت به فدات خانمی --..

با شنیدن صدای خانم جون هر دو تو جامون پریدیم..

مادر جون: وای... شماها که هنوز اینجااین..برین پایین مهمونا منتظرن..

اریا نفسشو دا د بیرون و گفت: مادر من اخیه چرا اینجوری ادمو

صدا می زنید؟..من که قلبم اوم د تو دهنم..

من و مادرش خندیدم..خودش هم خنده ش گرفت..

دستشو گذاشت پشت کمرم و به طرف مادر جون رفت..یه دستشم گذاشت پشت کمر مادر جون و گفت: خانما افتخار میدن بنده رو همراهی کنن؟..

مادر جون با خنده گفت: امان از دستته تو پسر..بیا بریم..

اریا سرخوش خندی د و گفت: پس بفرمایی د..

هر سه از پله ها اومدیم پایین..وسط راه مادر جون با لبخن د

ازمون جدا ش د و جلوتر از ما از پله ها رفت پایین..

اریا محکم کمرمو چسبیده بود.. هنوز هم هیجان داشتم ولی از حضور اریا در کنارم یه آرامش خاصی پیدا کرده بودم..

پایین پله ها که رسیدیم دیدم اقابزرگ از جاش بلن د شد وبا قدم هایی کوتاه و محکم به طرفمون اوم د..

سرمو انداختم پایین..نزدیکمون که رسی د..سرمو بلن د کردم و

سلام کردم..اریا هم سلام کر د..

در کمال تعجب اینبار اقابزرگ جوابمون رو زیر لبی داد..نگاهی بین من و اریا رد و بدل ش

د..توی چشمای اریا ه م تعجب موج می ز د..اقابزرگ بین ما ایستا د..

با لحنی قاطع و صدایی بلن د گفت: حتما همه ی شما مهمانان از

اینکه اینطور ناگهانی این مهمان ی رو ترتیب دادم و

شماها رو به اینجا دعوت کردم متعجب هستی د..خب این مهمانی

به دو دلیل برگزار ش د..یکی از این مناسبت ها تول د پسر مامان است..

با شنیدن اسم مامان از دهان اقابزرگ همه ی وجودم لرزی د..پس امشب تولدش بود؟!..وای خدا..

اگر اقابزرگ بفهمه اینی که کنارش ایستاده دختر قاتل پسرشه چی میشه؟!..حتی فکر کردن بهش هم برام عذاب اوره..

ادامه دا د: مناسبت دوم این مهمانی..

دستشو پشت اریا گذاشت و گفت: امشب می خوام خبر ازدواج نوه ی دختریم اریا رو با..

به من نگاه کر د..سرمو انداختم پایین..تو چشمم اشک حلقه بست..می خواد بگه من کیم؟!..

-- دختر یکی از شرکای قدیمیم.. بهار ..به همه ی شما اعلام

کنم..اریا و بهار..تا ۲ ماه دیگه توی همین ویلا ازدواج می--

کنن د..

همه شوکه شدن.. بدتر از همه من بودم که داشتم پس می افتادم.. اقابزرگ گفت.. یکی از..  
شرکای قدیمیم؟!..

نکنه همه چیزو می دونه؟!.. یا شای د هم نمی دونه و برای اینکه کسی چیزی نپرسه اینو گفت.  
تک و توک صدای دست از اطرافمون بلن د ش د.. کم کم همه

برامون دست زدن.. یکی یکی می اومدن جلو و بهمون

تبریک می گفت ن..

لبام بی اختیار از هم باز می ش د و با لبخن د می گفتم: ممنونم.. مرسی..

ولی توی دلم غوغایی بو د.. ذهنم درگیر بو د..

اقابزرگ از بین جمعیت گذشت و روی صندلی همیشگیش نشست..

اریا کنارم ایستا د..



پدر و مادرش به طرفمون اومدن و هر کدوم کادویی به همین مناسبت به ما دادن.. پدر اریا نگاه گرمش رو به صورتم

پاشی د و اروم پیشونیم رو بوسید..

اروم گفت: فقط خوشبختی پسر م برام مهمه.. برای همین

بخشیدمش.. امیدوارم همیشه و همه جا در کنار هم باشی د و

پشته همو خالی نکنی د.. زنده باشی دخترم..

برق اشک رو به راحتی توی چشماش دیدم..

با بغض و صدای لرزونی گفتم: ممنونم پدرجون.. ایشالله همیشه

سایه تون بالای سر ما باشه و دعای خیرتون بدرقه ی راهمون..

با لبخن د سرشو تکون داد و رفت.. مادرجون هم هر دوی مارو

بوسی د و بهمون تبریک گفت..

دایی مهب د و خاله و شوهر خاله و نوید هم به طرفمون اومدن .. هر کدوم هدیه های خودشون رو دادن .. خاله صورتمو

بوسی د و برامون ارزوی خوشبختی کر د ..

وقتی همه رفتن نوی د کنارمون ایستا د و به شوخی رو به اریا گفت: خدا وکیلی .. نه واقعا میگم .. اریا می خوام راست و حسینی بگی .. رمز موفقیت تو چی بود؟ ..

اریا خندی د و گفت: انقدر قسمم دادی که اینو پرسی؟! ..

- - - خه خداییش این یه معجزه ست .. اقابزرگ کوتاه اومده .. اون هم ناگهانی .. حتما یه دلیلی داشته دیگه .. بگو چطوری -- به اینجا رسیدی؟! ..

اریا با لبخن د سرشو تگون دا د و گفت: رمز موفقیت من عشق

بو د .. چون تا قبل از اون یه لنگ درهوا مونده بودم و هر روز هم با اقابزرگ جنگ اعصاب داشتم ..

نوی د ابرو شو انداخت بالا و گفت: ||||| .. اینجور یاست؟! .. منم از این

موفقیتا می خوا م .. حالا من عشقمو از کجا پیدا

کنم؟..تو عشق رو کجا گیرش آوردی منم برم اون اطراف رو  
بگردم شای د چیزی ازش باقی مونده باشه..

اریا اخم کمرنگی کرد و گفت: نوی د..کم چرت بگو..

- چرت چیه؟..!سوال کردم جناب سرگر د..به جای راهنمایی

می زنی تو پر ادم..الان خورد تو ذوقم دیگه نمیرم دنبال--

عشق..بدبخت میشم و اونوقت موفقیت بی موفقیت ت..نه تورو خدا اریا دلت میاد؟..!

از حرفاش انقدر خندیدم که اشک به چشمم نشست.. اریا هم می

خندی د..

مادرجون اوم د کنارم وگفت: دخترم بیا عمه خان م می خواد ببینت..خواهر اقابزرگه..

به اریا نگاه کردم..سرشو تگون داد.. با لبخن د همراه مادرجون رفتم..

یه خانم میانسال ی کنار اقابزرگ نشسته بو د..بی نهایت شبیه به

اقابزرگ بو د..

با دیدنش سلام کردم..نگاهی به سر تا پام انداخت و یه تای ابروشو انداخت بالا..

سلام - ..

رو به مادر جون پشت چشم نازک کر د و گفت: به نظرم عروست خیلی از اریا کوچیکتره..

مادر جون لبخند ز د.. با لحن ارومی گفت: بهار ۸ سالشه..از

اریا کوچیکتره ولی به نظر من خیلی به هم میان..اینطور نیست؟..

عمه خانم نیم نگاهی به من انداخت و گفت: ای..اره ب د نیست..

بع د انگار چیز مهمی رو به خاطر آورده باشه رو به اقابزرگ گفت: داداش اینه

رسمش؟..!عروستون رو عق د می کنی د یه پیغام به ما نمی دید؟!انقدر غریبه شدیم؟!..

به اقابزرگ نگاه کردم..نیم نگاهی به من انداخت..با شرم سرمو انداختم پایین..

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم..

- فکر می کنم شما اون موقع لندن پیش دختری بودی خواهر ..

--

عمه خانم ابروشو انداخت بالا و لباسو جمع کر د..

- خب لندن که تلفن داشت..یه زنگ می زدی د خبرمون می کردی د-- ..

اینبار مادر جون گفت: همه چیز یهویی ش د.. ایشالله برای عروسیشون جبران می کنیم..

عمه خانم نگاه ی به من انداخت و گفت: ببینیم و تعریف کنیم..

به جمع نگاه کر د..

- راستی دختر جون پدر و مادرت کجان؟! فامیلاتون کیا هستن؟ -- ..!

تنم یخ بست.. به مادر جون نگاه کردم.. لبخن د اروم اروم از روی

لباش محو ش د..

بای د جواب می دادم.. گلوم خشک شده بو د.. دهان باز کردم تا

چیزی بگم که صدای جدی اریا رو از پشت سرم شنیدم..

- مادرش در اثر بیماری و پدرش هم تو یه سانحه ی رانندگی کشته شدن.. پدر و مادرش هم

تک فرزند بودن و -- فامیلی هم نداشتن..

عمه خانم به اریا نگاه کر د و خواست چیزی بگه که اریا نگاه عاشقش رو دوخت تو چشمامو

گفت: من برای اینا بهار رو انتخاب نکردم.. اون فوق العاده ست.. یه دختر پاک و مهربون و

خونگرم..

به عمه خانم نگاه کر د و ادامه دا د: درست همون ویژگی هایی

که من برای انتخاب همسر آینده م در نظر داشتم..بهار

همه ی اونها رو داره ..

زیر نگاه سنگین بقیه سرخ شده بودم..

عمه خانم گفت: خودت هم یه چیزی بگو دختر جون..چرا

ساکتی؟!..ماشاءالله اریا که غوغا کر د..نمی دونستم قلب این پسر می تونه یه روز عاشق بشه..

لبخن د زدم و گفت م: به وجودش در کنارم افتخار م ی کنم..همینطور به اقا بزرگ و مادر جون و پدر جون..از اینکه

بینشون هستم و اونها منو عضوی از خانواده شون می دونن به خودم می بالم.

عمه خانم چیز ی نگفت..لبخن د کمرنگی ز د و سرشو تگون دا د..

اریا دستمو گرفت و رو به بقیه گفت: با اجازه..

هر دو از اونجا دور شدیم..

نفسمو دادم بیرون و گفتم: وای زیر اون همه نگاه داشتم اب می شدم..  
 خندی د و گفت: نجاتت دادم خانمی..ولی خودت هم خیلی خوب از پشش بر میای..  
 خندیدم و چیزی نگفتم..اون شب با تک تک فامیل های اریا آشنا شدم..اقابزرگ همین یه دونه  
 خواهر رو داشت..زن

بدی نبود ولی خب یه کم زیادی مغرور بود..

گوشه ای ایستاده بودم و به جمع مهمان ها نگاه می کردم..که

دیدم پسر عمه ی اریا که اسمش بهزاد بود داره به

طرفم میا د..

قبلا باهاش آشنا شده بودم..نگاهش با بقیه فرق داشت..زیادی

زل می زد بهم..

یه پسر حدودا ۲۵ ساله..با مدل موی امروزی..یه تیشرت

اسپرت سفی د و یه شلوار جین مشکی..تیپش خوب بود..

رو به روم ایستا د..لبخن د بزرگی روی لباس بود..

- خوش می گذره؟ -- !!

لبخن د کمرنگی زدم و گفتم: بله..ممنون..

باز خیره شده بود به من..نگاهش ادمو ذوب می کرد..بدجور

زل می زد..

بی پرده گفت: شما دختر فوق العاده زیبایی هستی د..نمی دونستم اریا انقدر خوش سلیقه ست..

از حرفش سرخ شدم.. جوابشو ندادم..سرمو انداختم پایین..

پرروتر از قبل ادامه داد: شرم هم که می کنی باز..

با شنیدن صدای اریا خفه ش د..

- شرم هم که می کنه باز به تو هیچ ربطی نداره -- ..

سرمو بلن د کردم..اریا کنارم ایستا د..اخماش حسابی تو هم بو د..



بهزا د با دیدنش پوزخن د مشهودی ز د وگفت: به به جناب

سر گر د..داشتم به بهار می گ..

اریا محکم گفت: بهار خانم..

بهزا د با پوزخن د نگاهشو دور سالن چرخون د و سرشو تګون داد..

- اوکی..بهار خانم..داشتم بهش می گفتم که اریا هم خوش سلیقه

بود و ما خبر نداشتیم--..

وقیحانه چشم ک ز د وگفت: می گردی خوشگلاشو سوا می

کنی؟!..نه خوشم اوم د..

اریا جوش آورد..با خشم گفت: به تو هیچ ربطی نداره..بهزا د زیادی حرف می زنی..

بی خیال ادامه داد: خب منکر چی بشم؟!..خوشگله میگم

خوشگله دیگه..تا حالا ندیده بودم به دختری پا بدی..گاهی

می گفتم قلب نداری یا اگر هم داری یه تیکه سنگه..ولی الان می بینم..

نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت: نه..خوش سلیقه ای..به موقعش حال می گیری..

اریا با خشم از بین دندون هاش غری د: پس تا حالتو نگرفتم بزن به چاک..

بهزا د دستاشو به نشونه ی تسلیم بر د بالا و گفت: خیلی

خب..شلیک نکن جناب سرگر د..چرا جوش میاری؟!

نگاهی به ما دوتا انداخت و با پوزخن د روشو برگردون د و رفت..

اریا سرخ شده بو د..صورتشو به طرفم برگردون د..

- -پسره ی عوضی..چی بهت می گفت؟- ..هیچی..همینایی که داشت به تو هم می

گفت..این چرا اینجوریه؟- ..!

- -کلا همینطوره..هر وقت باهات حرف زد بهش محل نده-- ..

لبخن د زدم و با ناز گفتم: باشه عزیزم..

نگام کر د..اخماش اروم اروم باز ش د..به جاش یه لبخن د جذاب نشست رو لباش..

صورتشو آورد پایین و زیر گوشم گفت: خب الان جای ناز کردنه؟!

اروم گفتم: پس کجا جای ناز کردنه؟!

سرشو بلند کرد و با لبخند خاصی به طبقه ی بالا اشاره کرد..

با لحن با مزه ای گفت: بعدا بهت میگم..

دستمو گرفتم جلوی دهانمو خندیدم..

فرصت طلب - ..

ابروشو انداخت بالا و گفت: مگه بده؟..!مر د باید از همچین

موقعیت هایی به نحو احسنت استفاده کنه..

چجور موقعیت هایی؟ - ..!

چشمک بامزه ای زد و گفت: دیگه دیگه..همه چیزو که همیشه گفت خانمی..

خندیدم..روز به روز بیشتر عاشق اریا می شدم..انقدر که انگار

نیمی از وجودم بو د..نه .. اریا تمام وجودم

بو د..اره..زندگی در کنار اریا تازه بهم فهمونده بو د خوشبختی

یعنی چی..وجودش برام عزیز بو د..عزیز و خواستنی..

شام هم صرف ش د..تمام مدت اریا کنارم ایستاده بو د..

نگاه های سنگین مهمونا رو خیلی خوب روی خودم حس می کردم..هنوز هم تعجب رو می شد  
تو نگاهشون دی د..

بالاخره مهمون ی اون شب به پایان رسی د..آخر شب اقابزرگ  
بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفت ویک راست رفت تو اتاقش..  
بقیه هم شب بخیر گفتن وبا خستگی رفتن تو اتاقاشون..

قرار بو د فردا حرکت کنیم وبرگردیم ویلا..

۲روز دیگه اریا می رفت ماموریت..

نمی دونم چرا..ولی یه جورایی دلشوره داشتم..

۲روز بو د که از ویلا برگشته بودیم..

بع د از شام کنارش نشستم..فردا صبح به مقص د تهران حرکت  
می کر د..با اینکه ۲ روز بیشتر کارش طول نمی کشید

ولی بازم دوری از اریا برام سخت بو د..

فقط زل زده بودم بهش و چیزی نمی گفتم..داشت با لپ تاپش

کار می کر د..سنگینی نگاهمو حس کر د..

سرشو بلند کر د.. نگاهشو دوخت تو چشمام..

با لبخن د لپ تاپ رو بست و گذاشت رو میز..دستاشو از هم باز

کر د..بی طاقت خیز برداشتم و رفتمدر حصارش ..منو

محکم به خودش فشر د..

اروم گفت: چی شده خانمی؟!..احس می کنم نگرانی..

بغض کردم.. گفتم: اریا..

- -جون دل اریا-..نمیشه نری ماموریت؟!..هم نگرانتم و هم اینکه دلم برات تنگ میشه-..

با لحنی سرخوش گفت: ای قربونت برم خانمی که انقدر

حساسی ۲.. روز بیشتر طول نمی کشه عزیزم.. ماموریته

.. باید

برم.. نمی تونم از دستورات سرپیچی کنم..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به روی گونه م چکی د.. به پیراهنش چنگ زدم..

پس قول بده همینجوری که سالم داری میری سالم هم برگردی.. حتی یه خراش هم نبای د به دستت بیافت ه - ..

بلن د بلند خندید.. سرمو بلن د کرد.. با دیدن اشکام لبخن د از روی

لباش محو ش د..

صورتمو تو دستاش قاب گرفت و گفت: عزیزم اینجوری بی تابی نکن..

پشتمو نوازش کر د..

- بای د عادت کنی بهارم.. این اولین ماموریتم نیست اخریش هم

نخواه د بو د.. شغلم پر خطره ولی مواظب خودم - -

هستم..نگران نباش عزیزم..تو اینطور بیتابی م ی کنی قلبم در د می گیره..دلت میاد؟!..  
 با پشت دست اشکامو پاک کردم و سرمو از روی شانه اش برداشتم..با تعجب نگاهش کردم..تو  
 چشماش اشک حلقه

بسته بو د..

چشماشو بست .. انگشتش رو گذاشت پشت پلکش  
 وفشر د..دستشو برداشت..چشماش سرخ شده بو د..

خندی د و با صدای بم و گرفته ای گفت: بینم امشب می تونی

اشک منو هم در بیاری یا نه..تو رو خدا بی تابی نکن..

باورم نمی ش د اریا به خاطر قلب بی قرار من اینطور دگرگون شده که اشک به چشمش  
 نشسته..

نبای د ناراحتش کنم..نبای د به روم بیارم که نگرانش م..دوست داشتم با خیال راحت  
 بره..ذهنش درگیر نباشه..

برای همین لبخن د زدم و گفتم: اریا خیلی دوستت دارم..خیلی..

لبخن د محزونی ز د..با پشت دست گونه م رو نوازش کر د و گفت: من که عاشقتم..مخلصتم هستم..

خواستم بحث رو عوض کنم..

- اریا قضیه ی بهنوش چی شد؟!..نکنه کار دستمون بده؟-- ..! دستشو از دورم برداشت ..رو

مبل جا به جا شد..نفسشو دا د بیرون و گفت: دیروز که از ستاد بر می گشتم یه سر

رفتم ویلای اقای هدایت.. می خواستم ببینم به چیز مشکوکی بر

می خورم یا نه..خواستم به تو هم بگم ولی بع د گفتم

ممکنه بیشتر از این نگران بشی..واسه ی همین گذاشتم وقتی مطمئن شدم پیام بهت بگم..

خب چی شد؟- ..!

سرشو تکون داد و گفت: هیچی..پدرش که مثل همیشه توپش پر

بو د..مادرش رو هم ندیدم..بع د هم که خواستم



برگردم آقای هدایت گفت بهنوش رفته مسافرت.. حالا راست و دروغش رو نمی دونم.. ولی اون اینطور به من گفت..

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم: همیشه جلوی خونه شون یکی رو بذاریم که کشیک بده؟!..

لبخن د کمرنگی زد و گفت: عزیزم بی دلیل که همیشه جلوی خونه ی مردم مامور گذاشت.. اونوقت به جرم مزاحمت

..می تونن ازمون شکایت کنن.. جرمی که صورت نگرفته.. فقط

به بهنوش مشکوکیم که شناسنامه ه هامون رو

برداشته.. اگر بخوایم تحریکشون کنیم ممکنه وضع بدتر بشه.. فعلا جلو نمیریم تا مطمئن بشه  
برامون چندان اهمیتی نداره..

ولی از بهنوش بعی نیست کاری نکنه - ..

- درسته.. هر کار از این دختر بر میاد.. با توجه به اون گردنبندی که توی اتاق افتاده  
بود و شهادت مامان مبنی بر - - اینکه این گردنبند متعلق به بهنوشه.. می تونیم مطمئن باشیم  
که

بهنوش شناسنامه ها رو برداشته .. بدون شک یه نقشه ای داره ..

دستای سردمو گرفت تو دستاش و با لبخند گفت: فعلا نمی تونیم

کاری بکنیم..اگر بریم جلو وضع بدتره.. چون مطمئن میشه که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست..

تا کی بای د صبر کنیم؟!!اگر کار از کار گذشت چی؟-..!

نفس عمیقی کشی د و با لحن گرفته ای گفت: امیدوارم اینطور نشه..به محض اینکه پیداش کنم همه چی تمومه..ولی انگار اب شده رفته تو زمین..  
چطور؟-..!

- رفتم دانشگاهش سراغش رو گرفتم ولی اونجا هم نبو د..حتی ماشینش هم تو ویلا نبو د--..

سرمو تکون دادم..خدا اخر وعاقبتمون رو ختم بخیر کنه..

کم بو د جن و پری..یکی هم از دریچه می پری د..

خودمون کم دردسر داشتیم که یکی دیگه بهش اضافه شده بو د..

\*\*\*\*\*

من و مادر جون پشت در ایستاده بودیم تا اریا رو بدرقه کنیم..

تو دست من کاسه ی اب بود و تو دست مادر جون قران..

اریا قران رو بوسی د و از زیرش رد شد..

ر و به مادرش لبخن د زد..مادر جون پیشونیش رو بوسی د و ازش

خدا حافظی کر د..

دیشب موقع خواب تو بغلش انقدر بوسیدمش که از نفس افتادم..اریا هم می خندی د و به

شوخی می گفت: ای کاش

مهریه ت رو چن د صدتا بوسه می کردم اگر اینطور بو د تا الان مهرت رو داده بودم..

از نگاهش..از تن صداش که لرزش خاصی داشت بو د..می

فهمیدم که قل ب

اریا هم بی تابه..مر د بو د و به روی خودش نمی اور د..می

دونستم نمیگه چون نمی خوا د منو از اینی که هستم بی قرار تر کنه..

رو به روم ایستا د..بی رودروایسی از حضور مادرش پیشونیم

رو بوسید..سرخ نشدم ولی قلبم فشرده ش د..از اینکه

داشت می رفت..از اینکه ۲ روز بدون اریا بای د سر می کردم.. تو چشمای هم خیره

شدیم..نگاهش سرگردون بو د..زیر لب گفت

:مواظب خودت باش خانمی..خداحافظ..

با نم اشکی که تو چشمام بو د گفتم: تو هم مراقب خودت باش اریا..به سلامت..خدانگهدار..

سرشو تکون داد و با لبخن د ازم جدا ش د..

نیم نگاهی به مادرش انداخت و خداحافظی کر د..در رو باز

کر د..

اگر شرم از حضور مادر جون رو نداشتم بغلش می کردم..ولی

نمی ش د..

در ماشینش رو باز کر د وقبل از سوار شدن برامون دست تکون دا د..

بع د هم سوار شد و با تک بوقی که ز د حرکت کر د..

کسه ی اب رو پشت سرش ریختم..

تو دلم گفتم: خدا پشت و پناهت عشقم..

مادرجون: بهار مدتی که اریا نیست بیا پیش ما.. اینجا تنهایی دخترم..

با لبخن د نگاش کردم و گفتم: نه مادرجون.. مزاحمتون نمیشم.. همینجا می مونم..

- مزاحمت کدومه دخترم.. اونجا هم خونه ی خودته - ..

ممنونم.. دوست دارم اینجا بمونم تا اریا بیا د.. دلم طاقت نیاره - ..

دستشو گذاشت پشتمو با مهربونی گفت: بر می گرده دخترم.. هر وقت میره ماموریت تا بر

وقتی می گرده صد بار

میمیرم و زنده میشم.. شغلش پر خطره ولی خب نمی تونه نادیده بگیرش.. داره به وظیفه ش

عمل می کنه..

می دونم مادرجون.. همه ی حرفاتونو قبول دارم.. ولی با دلم چکار کنم؟ - ..

اروم خندی د و سرشو تکون دا د..

رفتیم تو خونه.. با کمک هم ناهار رو آماده کردیم.. اون روز

مادر جون پیشم مون د.. شب پدر جون هم اوم د اونجا.. از

اینکه پیشم بودن احساس تنهایی نمی کردم ولی جای خالی اریا رو خیلی خوب حس می کردم..

پدر جون اصرار داشت باهاشون برم ولی قبول نکردم.. دوست

داشتم شب سرمو بذارم رو بالش اریا و از بوی عطرش ریه هام رو پر کنم تا اروم بشم..

روی تخت که خوابیدم دستمو ناخداگاه به کنارم کشیدم.. جای خالیه اریا..

اشکم در اوم د.. بالشتشو گرفتم بغلم و تو جام

نشستم.. همونطور که صورتمو تو بالش فرو کرده بودم از ته

دل

صداش می کردم و می گفتم: کجایی اریا؟.. چرا انقدر منو به

خودت وابسته کردی؟.. چرا انقدر دوستت دارم ؟ .. با

اینکه فقط رفتی ماموریت و زود بر می گردی ولی باز نمی تونم طاقت بیارم..خدایا دوری از عشقم برام سخته..خودت نگهدارش باش..

دیدم نمی تونم بخوابم از جام بلن د شدم و وضو گرفتم..به نماز

ایستادم ۲..رکعت نماز حاجت خوندم.. به نیت سلامتی اریا..

براش دعا کردم..از ته دل از خدا خواستم مواظب عشقم باشه..\*\*\*\*\*

روز اول گذشت..مادرجون مرتب بهم سر می زد..

روز دوم هم گذشت ۲..شب نخوابیدم.. اصلا خواب به چشمم

نمی اوم د..همه ش نگرانش بودم..یک بار اریا تنها م

گذاشته بود و باز می ترسیدم همون اتفاق بیافته..

میگن ادم مار گزیده از ریسمون سیاه و سفی د هم می

ترسه..حکایتی من بود..یک بار برام همچین اتفاقی افتاده بود و حالا هم همه ش فکر می کردم

بازم ممکنه بیافته..

روز دوم هم گذشت..توی این مدت یه بار بهم زنگ زده

بو د..اون هم وقتی بو د که تازه رسیده بو د تهران ..

امروز عصر بر می گشت خونه..خیلی خوشحالم بودم..از صبح خونه رو مرتب کردم..حموم رفتم و یه بلوز استین

کوتاه و یه شلوار اسپرت پوشیدم..ترکیبی از رنگ های سبز و سفی د..اریا دوستش داشت..

براش باقالی پلو با گوشت درست کردم..راس ساعت..۱ زنگ در به صدا در اوم د..وای داشتم بال در می اوردم..

با هیجان ایفن رو برداشتم..

کیه؟-..!

- باز کن خانمی--..

وای خداجون ..خودش بود..در رو باز کردم..برای دیدنش لحظه شماری می کردم..

از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم..با قدم های بلن د.. لبخن د به

لب به طرف خونه می اوم د..



بی معطلی در رو باز کردم..اوم د تو و درو بست ..

مشتاقانه تو چشمای هم خیره شدیم..به روی هم لبخن د زدیم..منو

کشی د در حصارش و قربون صدقه م می رفت..

من از اونم بدتر بودم..محکم کمرشو چسبیده بودم

نگاهشو دوخت تو چشمام و لبخند گرمی به روم پاشی د..

سرمو خم کر د..زیر گوشم زمزمه وار گفت: سلام خانمی..

خندیدم..انقدر برای دیدن هم هیجان زده شده بودیم که به کل یادمون رفته بود سلام کنیم..

گونه ش رو بوسیدم و گفتم: سلام عزیزم..خوبی؟..دلم برات

تنگ شده بو د اریا..داشتم دق می کردم..

کمرمو فشر د وگفت: تو خوب باشی منم خوبم فدات شم..خدا

نکنه خانمم..دل منم شده بو د یه ریزه..انقدر که به

چشم نمی اوم د..

با لبخن د بلند شدم که دستمو گرفت و کشی د.. باز افتادم در کنارش ..

با لبخن د جذابی گفت: کجاااااا؟!..! جات همینجا خوبه..

خندیدم و گفتم: می خوام برات چایی بیارم تا خستگی در بره..

با شیطنت گفت: تو همینجا بشین.. خود د به خود خستگیم در میره.. همینکه پیشم باشی دیگه خستگی تو تنم نمی مونه..

با عشق نگاش کردم.. خدایا شکرت که اریا رو سالم بهم برگردوندی..

زندگی بدون اریا برام بی رنگ و بی روح بود..

وجود اریا بو د که به زندگیم گرما می بخشی د..

\*\*\*\*\*

سر میز شام بودیم.. با لبخن د نگاش کردم و گفتم: خب تعریف کن.. از ماموریت چه خبر؟!..

پارچ نوشابه رو برداشت.. داشت تو لیوان نوشابه می ریخت.. در همون حال گفت: عملیاتی نبو د.. خودم تک بودم..

چطور؟ - ..!

لیوانمو گذاشت جلوم و برای خودش ریخت..

- بای د می رفتم تو یه مهمونی و امارشون رو در می اوردم.. برای اینکه منو نمی شناختن

دستور از مرکز اومده بود

--

..ظاهرا فهمیده بودن اون ماموریت مخفی توسط من با موفقیت

انجام شده.. این بود که اینبارم خواستن من برم..

خب چطور بود؟ - ..!

یه قلوپ از نوشابه ش خورد..

- هیچی دیگه.. این مهمونی با اون مهمونی که اونبار تو هم

توش بودی خیلی فرق می کرد.. نه کسی نقاب زده بود و -- نه کسی از خودش جنگولک

بازی در می آورد..

نگام کر د و خندید..

با خنده گفتم: وای اریا یادش که می افتم بازم خنده م می

گیره.. همه شون دیوونه بودن ..

سرشو تگون داد و گفت: دارو و مواد مصرف کرده بودن..مواده توهم زا..با مصرف اون مواد کارهاشون غیرارادی میشه..

یه قاشق از غذا گذاشت دهانش .. وقتی لقمه ش رو قورت داد گفت: به به..دست و پنجه ت طلا خانمی..غذات حرف نداره..

لبخن د زدم و گفت م: نوش جان ..مخصوص تو درستش کردم..

- - فدای تو بشم -..خدا نکنه -..

لبخن د ز د و مشغول شد..

خب حالا ماموریت با موفقیت انجام شد؟ -..!

-اره..ولی چندتاشون فرار کردن..از اون گردن کلفتا بودن..ولی بیشتر جنساشون لو رفت-  
..اونجا چکارهایی می کردن؟-..!

-هر کاری که بگی..جنس معامله می کردن..دختر خری د و فروش می کردن..هر کاری که  
از یه خلافکار حرفه ای بر--

میا د..

سکوت کردم..عجب ادمای پستی بودن..واقعا چطور دست به چنین کاری می زنن؟!..!خه با  
دخترای مردم چکار دارن?!..!

درسته بعضی هاشون خودشون تن به این کار می دادن..ولی اونایی که ناخواسته وارد این راه  
می شدن چی?!..!

خدا ازشون نگذره..واقعا شرایط سختیه..

اون شب نه من دل ازاریا می کردم نه اون از من ..

وقتی سرمو گذاشتم روشانه اش تازه فهمیدم ارامش یعنی چی..

وقتی صدای قلبش رو شنیدم تازه فهمیدم چقدر با این صدا اروم میشم..

وقتی گرمای کنارش رو حس کردم پی بردم که نه..من بدون

اریا اصلا دوام نمی‌ارم..اون دیگه شده بود همه ی وجودم..

انقدر نوازشم کر د..تا اینکه چشمم اروم اروم گرم شد وبع د از ۲

شب با خیال راحت در کنارش به خواب رفتم..

\*\*\*\*\*

بالاخره از چیزی که می ترسیدم به سرم اوم د..کاری که نبای د

می ش د.. ش د..

بهنوش عوضی..اون با نامردی وار د زندگیم ش د و باعث شد یه

بدبختی جدی د گریبان گیرم بشه..

دوهفته از ماموریت اریا گذشته بو د..توی حیاط باغ داشتیم قدم می زدیم..اقابزرگ و مادر جون

هم تو ویلا بودن ..

دستم تو دستای اریا بو د و داشتیم حرف می زدیم که در ویلا با صدای تیکی باز ش د..هر دو

نگاهمون به اون سمت

کشیده ش د..

با دیدنش تنم یخ بست.. انگار روح از تنم خارج ش د.. دست اریا رو محکم گرفتم..

بهنوش لبخن د بر لب به طرفمون می اوم د..

جلومون ایستا د.. با پوزخن د نگاهی به من و اریا انداخت و از

کنارمون رد شد..

اریا دستمو ول کرد و جلوش ایستا د..

با صدای نسبتا بلندی گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟!.. مگه اقابزرگ بیرون نکرده بود؟!..

بهنوش با همون پوزخن د مسخره ش نگاهی به اریا انداخت و گفت: الان هم نمی خواست درو

باز کنه.. گفتم کار مهم ی باهاش دارم تا تونستم پیام تو..

اریا جدی گفت: کار مهمت چیه؟!.. به من بگو؟!..

بهنوش ابروشو انداخت بالا و بابدجنسی تو چشمای اریا خیره ش د..

- -نچ..نمیشه جناب سرگر د.. با خود اقابزرگ کار دارم.. اگر می خوای حرفامو بشنوی --..

به من اشاره کرد و گفت: با خانمت بیا تو..

از کنارش رد شد و با قدم های بلند به طرف ویلا رفت..اریا به

طرفش دوید.. کیفش رو گرفت و کشی د..بهنوش

ایستا د..

کیفش رو از دستای اریا بیرون کشی د و با خشم گفت: ول کن کیفمو..

اریا در حالی که از زور عصبانیت سرخ شده بود گفت : بهنوش راهتو بکش و از اینجا برو

بیرون..وگرنه مطمئن باش

بدتر از اینا باهات رفتار می کن م..

- من هیچ کجا نمیرم..تا حرفام و به اقا بزرگ نزنم از این خونه بیرون برو نیستم--..

اریا داد زد: د اخی چه حرفی داری که بزنی لعنتی؟!..چرا می خوای همه چیزو خراب

کنی؟!..این وسط چی به تو می رسه؟!..!

- می خوای بدونی چی بهم می رسه؟!..باشه..بهت میگم..دوست دارم نابودیت رو

بینم..دوست دارم با چشمام خار-- شدن زنت رو بینم..کسی که تو رو از من دزدید..

من مال تو نبودم که کسی هم بخواد منو از تو بدزده..بارها این حرفو زدم باز می زنم..من و

تو بهنوش راهمون از-



هم سوا بود و هست..هیچ چیز مشترکی در ما نیست..من

خوشبختم و عاشق زخم هستم..بهتره از اینجا بری..قبل از

اینکه برخورد جدی تری باهات بکنم..

بهنوش آماده بود جواب اریا رو بده..که با شنیدن صدای

اقابزرگ نگاهمون به در ویلا افتاد..

- اونجا چه خبره؟ --..!

بهنوش با دیدن اقابزرگ لبخند پیروزمندانه ای تحویل من و اریا داد و جلو رفت..

- سلام اقابزرگ..باهاتون یه کار مهم داشتم --..

به من نگاه کرد و گفت: مهم و حیاتی..

نگاهشو به اقابزرگ دوخت..اقابزرگ با اخم گفت: مگه بهت

نگفته بودم حق نداری بیای اینجا؟..خیلی رو داری که

بازم سرتو انداختی پایین و پابه خونه ی من گذاشتی..برو بیرون..

بهنوش تن د تن د گفت: اقابزرگ بذاری د حرفمو بزن م..قول میدم

بعدش از اینجا برم..باور کنی د حرفام خیلی مهمه..با

شنیدنش پی به خیلی چیزا می بری د..

اقابزرگ نگاه کوتاهی به من و اریا انداخت..داشتم پس می افتادم..خدا خدا می کردم قبول نکنه..

ولی گفت : بیشتر از ۲۰ دقیقه کارت نبای د طول بکشه..بع د هم از خونه ی من میری بیرون..شیرفهم شد؟..

بهنوش لبخن د زد و گفت: باشه چشم..هرچی شما بگی د..

رنگم با کچ دیوار هیچ فرقی نداشت..بی رنگ و سفی د..سرتاپام می لرزی د..

بهنوش جلو رفت..کنار اقابزرگ ایستاد..

رو به من و اریا گفت: اگر میشه اریا و خانمش هم باشن..این موضوع به اونا هم مربوط میشه..

با نفرت نگاهش کردم.. چرا می خواست خوشبختیمو ازم بگیره؟.. مگه من چه هیزم تری به این ادم فروخته بودم؟.. اقابزرگ سرشو تکون داد.. اریا به طرفم اوم د و دستمو گرفت..

زیر گوشم گفت: بهار اروم باش.. دختر داری از حال

میری.. قوی باش.. من باهاتم.. از چیزی هم نترس.. باشه؟..

به کل لال شده بودم.. فقط تونستم سرمو تکون بدم.. اریا دستمو گرفت.. هر دو رفتیم تو..

اقابزرگ روی صندلیش نشست.. بهنوش هم خواست بشینه که اقابزرگ گفت: لازم نیست بنشین.. حرفتو بزن و برو

..

به من واریا اشاره کرد تا بشینیم.. اریا روی مبل نشست و من هم کنارش..

به بهنوش نگاه کردم.. حقارت رو تو چشماش می دیدم..

ولی با همون نگاه بهم می گفت: "هه.. دختر جون دارم برات.. طولی نمی کشه که از منم حقیرتر میشی" ..

با این فکر تنم لرزی د.. انقدر حالت اشفته م تا بلو بو د که بی شک

اقابزرگ فهمیده بو د یه چیزیم هست..

هنوز دستم تو دست اریا بو د.. قلبم تو دهانم می ز د..

با شنیدن صدای اقابزرگ سرمو بلن د کردم..

رو به بهنوش گفت: خب.. حرفاتو بزن.. منتظرم..

بهنوش با لبخن د یه پاکت از تو کیفش در اور د و به طرف اقابزرگ گرفت..

می دونستم توش چیه.. بی شک شناسنامه و مدارکم بو د.. ضربان قلبم لحظه به لحظه بالاتر می رفت..

پاکت رو از دستش گرفت.. تعجب رو تو چشماش دیدم..

- این چیه؟ -- !!

- باز کنی د خودتون متوجه میشید -- ..

عصاشو گذاشت کنار صندلیش.. در پاکت رو باز کر د.. تمام حواسم رو داده بودم به اقابزرگ و اون پاکت لعنتی..

همین که شناسنامه رو اور د بیرون چشممو بستم.. نمی خواستم بینم.. نمی تونستم تحمل کنم.. خدایا کمکم کن.. منتظر

چنین روزی بودم.. ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم اینجوری بشه.. نه..

با صدای فریاد اقا بزرگ چشمم تا آخرین ح د ممکن باز شد..

- چی؟؟؟؟.. اب.. به.. بهار سالاری؟؟؟؟.. این دختر -- .. بهنوش با بدجنسی تمام لبخن د ز د وگفت: بله اقا بزرگ.. این دختر

که الان همسر اریاست.. اسمش بهار سالاری.. فرزند

سامان سالاری.. این شناسنامه متعلق به خودش.. داخل پاکت

برگه ی شهود هم هست.. یه جورایی میشه گفت

استشهاد محلی.. همه ی همسایه هاشون هم زیرش رو امضا کردن.. اسم مادرش مریم صفوی بوده.. که همین امسال

در اثر سرطان فوت کرد.. فکر می کنم پدرش رو هم

بشناسی د.. بابا که خیلی خوب می شناختش..

تمام مدت که داشت به اقابزرگ اطلاعات می دا د.. نگاه خیره  
ش چون خنجری برنده قلب من رو نشانه گرفته بو د..

با لبخن د پیروزمندانه ای که بر لبش بود بهم می گفت: تموم ش د  
بهارخانم.. دیدی بالاخره حقیر شدی؟.. به خاک سیاه

نشوندمت..

اشک صورتمو پوشونده بو د.. دستای اقابزرگ می لرزی د.. دیگه  
طاقت نیاوردم.. سکوت بدی بو د.. برای من مرگ اور

بو د..

دستم از تو دست اریا بیرون اوردم .. گرفتم جلوی صورتم از  
ته دلم زار زدم.. اریا پشتمو نوازش کر د..

-- بهار -- ..

ازجام بلن د شدم..

با گریه رو به اقابزرگ گفتم: به خدا من تقصیری ندارم.. پدر من  
تو جوونیش مرتکب اشتباه شد.. به ارواح خاک مادر من گناهی نکردم..

نگاه اقابزرگ به صفحه ی اول شناسنامه م بو د.. حتی سرشو بلن د  
نکر د نگام کنه..

به طرف در دویدم که اریا صدام کر د..

ایستادم .. رو بهش گفتم: تورو خدا دنبالم نیا اریا.. قسمت میدم بذار تنها باشم.. ازت خواهش  
می کنم..

گرفته و نگران نگام کر د..

خواست حرفی بزنه که به طرف در دویدم وبا گریه زدم بیرون..

نمی تونستم تو باغ وایسم.. مطمئنا اریا می اومدم پیشم.. می

خواستم تنها باشم.. نمی دونم چرا ولی دوست داشتم بر م

جایی که تا می تونم جیغ بکشم و این عقده هایی که تو دلم جمع شده بو د رو خالی کنم..

اومدم تو کوچه.. نمی دونستم کجا برم.. فقط جایی رو می خواستم که بتونم یه دل سیر بشینم  
و گریه کنم..

به سمت راست رفتم.. پشت ویلا یه فضای سرسبز و باز بود که وقتی با اریا اومده بودیم بیرون  
از توی ماشین اونجا رو دیده بودم..

تصمیم گرفتم برم اونجا.. تندتند اشکامو پاک کردم.. کسی تو

کوچه نبود.. از سر کوچه پیچیدم برم اونطرف که یه

ماشین جلوم زد و رو ترمز.. فکر کردم مزاحمه.. برای همین بهش محل ندادم..

خواستم بدوم که یکی از پشت جلوی دهانمو گرفت..

بوی تندی تو بینیم پیچی د و..

دیگه چیزی نفهمیدم..

\*\*\*\*\*

اقابزرگ از جایش بلند شد.. با خشم رو به اریا گفت: چرا از من پنهون کردی؟.. هان؟..

اریا با خشم نیم نگاهی به بهنوش انداخت.. اما بهنوش نگاهش را از او گرفت..



- - مگه چیزی عوض شده اقابزرگ؟..بهار چه گناهی کرده؟..-

-

داد ز د: برو بیارش..همین حالا اون دختر رو بیارش اینجا..زو د باش..

انقدر بلن د و کوبنده دا د ز د که اریا نتوانست حرفی بزن د..به

طرف در دوی د..

اقابزرگ نگاه ی به بهنوش انداخت و با خشم بی سابقه ای گفت :بشین رو صندلی تکنون هم

نخور..حساب تو رو هم می رسم..

بهنوش با ترس .. در حالی که چشمانش گر د شده بود گفت: ب..با من دیگه..چکار

دارید؟!..من که..

فریا د ز د: خفه شو..گفتم بشین..

رنگ از رخ بهنوش پری د..لرزان روی مبل نشست..اقابزرگ با

بی قراری طول و عرض سالن را طی می کر د..

\*\*\*\*\*

اریا وارد باغ ش د..بهار را صدا ز د ولی جوابی نشنی د..به طرف

در دوی د..توی کوچه سرک کشید..بهار سرکوچه بو د و

یک ماشین کنارش ترمز کرده بو د..

به طرفشان دوید ولی با تعجب دی د که یکی به سرعت از ماشین پیاده شد و جلوی دهان بهار  
را گرفت..بهار بیهوش

روی دستان مرد افتا د..او را داخل ماشین پرت کر د..

اریا با خشم می دوید..به او رسید..از پشت گردنش را گرفت و  
او را چرخواند..با هم گلاویز شدن د..یک نفر دیگر هم

از ماشین پیاده ش د و به کمک دوستش آمد..

هر دو قوی هیکل بودن د..نفر دوم چاقویی از جیبش بیرون

اور د..تهدیدکنان رو به روی اریا ایستا د..

اریا نیم نگاهی به داخل ماشین انداخت..مردی با ابروهای گره  
کرده و چشمان خاکستری به او خیره شده بود..چهره

ی ان مر د برایش آشنا بو د..

حواسش به او بود که مشتی روی صورتش نشست.. گیج

شد..خواست حمله کند که نفر دوم چاقو را در دست

چرخان داد.. بازوی اریا زخمی شد.. فریاد زد و محکم دست چپش را روی بازویش گذاشت..

آن ۲ نفر سوار ماشین شدند و راننده حرکت کرد.. اریا نگاهش

به ماشین افتاد.. دنبالشان دوی.. فریاد می زد و از

راننده می خواست نگاه دارد.. ولی راننده به سرعت می ران داد..

اریا بین راه نفس زنان ایستاد.. زنانو زد.. نگاه لرزان و پر از اشکش را به ماشین دوخت..

فقط توانست پلاک ماشین را بردارد..

سرش خم شد..

\*\*\*\*\*

وارد ویلا شد.. رنگش پریده بود.. اقا بزرگ با دیدن اریا در آن حالت و بازوی زخمی شوکه

شد..

بهنوش متعجب از جایش بلن د ش د..

اقابزرگ به طرف اریا رفت و گفت: چی شد؟!..بهار کجاست؟!..این چه سر و وضعیه؟..

اریا جوابی ندا د..نگاه مات و سرگردانش به رو به رو بو د..

اقابزرگ فریا د ز د: با تو هستم پسر..زنت کجاست؟!..

به اقابزرگ نگاه کر د..با صدای بم و گرفته ای گفت

:دزدیدنش ..باهاشون گلاویز شدم..ولی..اونا تونستن بهار رو با خودشون ببرن..

بلن د داد ز د: چی داری میگی اریا؟!..یعنی چی که دزدیدنش؟..!کی بردش؟!..

اریا تنها گفت: شاه د..پارسا شاهد..

— شاهد کیه؟ —..!

اریا با حرص دندان هایش را روی هم فشر د و گفت: کسی که تو دبی بهار رو از شیخ ها

خریده بود..نمی دونم چطور

سر وکله ش اینجا پیدا شده..اصلا از کجا فهمیده بهار اینجااست..

اقابزرگ سکوت کوتاهی کر د.. بهنوش با صدای بلن د ز د زیر

خنده.. هر دو به او نگاه کردن د.. بهنوش سرخوش م ی خندی د.. تا حدی که اشک در

چشمانش حلقه بست.. در همون حال گفت: وای.. باورم نمیشه.. بهتر از این نمی

ش د.. فکر نمی کردم همه چیز اینطور دست به دست هم

بدن و این دختر مزاحم نابو د بشه ..

اریا کنترلش را از دست دا د.. دستش را از روی زخمش

برداشت و با قدم هایی بلن د به طرف بهنوش رفت.. یقه ی

مانتویش را گرفت و با خشم روی زمین پرتش کر د.. بهنوش

کمرش با لبه ی مبل برخورد کر د و از در د نالید..

اریا فریاد ز د: خفه شو کثافت.. اگر یه تار مو از سر بهارم کم بشه روزگارت رو سیاه می

کنم.. اینجا وایسادی ومی

خندی؟.. اگر بهار چیزیش بشه بای د خون گریه کنی.. چون دیگه اروم نمی شینم و نگات

کنم.. بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار از خدا طلب مرگ بکنی.. پس خفه شو..

بهنوش با وحشت به اریا نگاه می کرد.. صورت اریا سرخ شده

بود .. نبض کنار شقیقه ش به تندی می زد.. رگ

گردنش متورم شده بود و نفس نفس می زد..

اقابزرگ گفت: حساب این دختر رو من می رسم.. فقط بهار رو پیدا کن..

اریا رو به اقابزرگ داد زد: که چی بشه؟.. که بیارمش اینجا و

جلوی همه خوردش کنید؟.. حقیر و کوچیکش

کنید؟.. چرا با این دختر اینکارو می کنید؟.. بهار خیلی سختی

کشیده.. حقشه خوشبخت باشه.. حقشه رنگ ارامش رو

بینه.. حقشه یه خانواده برای خودش داشته باشه.. مگه این دختر با شماها چکار کرده که به

خونش تشنه

اید؟.. نکنی د.. تو رو خدا اینکارا رو باهاش نکنی د اقابزرگ.. صدش می لرزی د.. بغض

داشت.. بغضی مردانه..

اقابزرگ با لحنی ارام و محزون که هیچ کس تا به حال از او ندیده بود گفت: نه پسر.. نگفتم

بیاریش اینجا تا

خوردش کنم..می خوام بیاریش تا سرافرازیشو نشونت بدم..نشونه تو .. نشونه

دشمناش..نشونه کسایی که چشم دیدنش رو ندارن..

اریا حیرت زده با دهانی باز به اقابزرگ نگاه کر د..باورش نمی

ش د..

زیر لب گفت: چی؟!..!

اقابزرگ لبخن د کمرنگی ز د و گفت: بهار رو برام بیار اریا..نوه م رو برام بیار..بهار نوه ی

منه..دختره ماهان..اونو پیداش کن..

چشمان اریا از زور تعجب گر د ش د..باور چیزهایی که از زبان

اقابزرگ شنیده بو د برایش سخت بو د..

مات و مبهوت به اقابزرگ نگاه می کر د..بهنوش که از جایش

بلن د شده بو د حس کر د دیگر توان ایستادن

ندار د..خودش را روی مبل پرت کر د..

اقابزرگ همچنان با لبخن د به او نگاه می کر د..

اریا زیر لب زمزمه کرد: بهار..نوه ی..شماست؟ ..!دختر..دایی ماهان؟!!اما..اخه این چطور ممکنه؟!!

اقابزرگ سرش را تکان داد و گفت: اره..بهار نوه ی منه..دختر

ماهان..هر وقت پیداش کردی همه چیزو بهتون

میگم..خودش هم بای د باشه..همه ی حرفامو با سن د و مدرک می

زنم..پس بیارش اینجا اریا..نوه م رو پیدا کن ..

اریا زانو زد..سرش تیر می کشی د..

با احساس اینکه یکی داره روی صورتم دست می کشه اروم چشمامو باز کردم..نگاه گنگی به اطرافم انداختم..گیجه گیج بودم..

چند بار چشمامو باز وبسته کردم ..با نوک انگشتام ماساژشون دادم..

با شنیدن صداش تو جام پریدم..نیمخیز شدم..

- ساعت خواب..خوبه بیهوشت کردیم..انگار کسری خواب داشتی-- ..

مات و مبهوت خیره شدم بهش..دهانم باز مونده بو د..باورم نمی

ش د..شاهد؟!!



من من کنان گفت م: ت..تو..تو..

- ااره من..چیه؟ ..انگار خیلی تعجب کردی؟ - ..اخره.. مگه تو - ..

ادامه ندادم..مغزم کار نمی کر د..شاه د زنده بود؟!! اینجا چکار می کرد؟!!

انگار ذهنمو خون د..از روی صندلی بلن د ش د..تو اتاق قدم ز د..در همون حال دستاشو کرده بود تو جیباش..

- می بینی که زنده م..و اینجا.. توی ایران..اره خب..بای د هم

تعجب کنی..خیلی خیلی عجیبه درسته؟-- ..

فقط نگاش کردم..قهقهه ز د.. نگاه من سر د بو د..یه دفعه ساکت

ش د..نگاهش جدی ش د..به طرفم اوم د..کنارم نشست..ناخداگاه خودمو جمع کردم..

- تترس خانم کوچولو..خوردنی هستی..ولی الان وقت خوردنت نیست-- ..

به چشم اشاره کر د و گفت: این دوتا تیله ی سبز..داره دا د می زنه که دوست داری بدونی چرا اینجاایی؟..من چرا اینجا م و..از تو چی می خوام..درسته؟..

جواب ندادم داد ز د: با تو بودم..درسته یا نه؟..

• • سرمو تکنون دادم و با اخم گفتم: اره..می خوام بدونم توی لعنتی واسه ی چی منو اوردی  
اینجا؟!..دیگه چی از جونم می خوای؟!..

انگشت اشاره ش رو گذاشت زیر چونه م و گفت: هیچی ازت نمی خوام..ولی چرا..یه چیزی می  
خوام..

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت: به موقعش بهت میگم

کوچولو..کارهای نیمه تمومی باهات دارم..یکی دوتا

نیست..بای د تک تکشون رو برام انجام بدی..

با خشم داد زدم: عوضی..دبی رو به کثافت کشیدی بست نبو د که حالا اومدی اینجا؟!..

کمی نگام کر د..بلن د زد زیر خنده و گفت: دبی؟..هه..دختر جون چه خیالاتی داری تو..من  
توی ایران هم می

اومدم..هم اونورِ اب هم اینورِ اب..من مردی هستم که هیچ وقت فرصت های طلایی رو از  
دست نمیده..

از من چی می خوای؟ - ..!

- برای دونستنش عجله داری؟ - ..!

داد زدم: اره..

لباشو جمع کر د.. سرشو تگون داد و گفت: خیلی خب.. جوش نزن.. برات میگم.. من اصلا دنبال تو نبودم..

با تعجب نگاهش کردم..

\*\*\*\*\*

اریا در اتاق نوی د را باز کر د.. سرهنگ نیکزا د هم داخل اتاق

بو د.. اریا سلام نظامی داد.. سرهنگ سرش را تکان دا د و

فرمان ازا د دا د..

جلوی میز ایستا د و رو به نوی د گفت: چی شد؟.. استعلام گرفتی؟.. شماره پلاک شناسایی شد؟..

نوی د داخل کامپیوتر را نگاه کرد و گفت: اره.. شماره رو

فرستادم.. نتیجه ش همین الان به صورت ایمیل به دستم

رسی د..

خب.. نتیجه چی شد؟- ..

- ماشین به نام کیومرث کیهان ی-- ..

اریا اسم کیومرث کیهانی را زیر لب زمزمه کر د..

سرهنگ گفت: این مرد هیچ گونه سابقه ی کیفری نداشته که

بشه از اون طریق پیداش کر د..

اریا: ازش ادرسی.. چیزی نداریم؟..

نوی د سرش را تکان داد و گفت: چرا..یه ادرس هست..

اریا کلاهش را برداشت و گفت: پس چرا نشستی؟..بای د بریم..

سرهنگ: صبر کن.. برای تفتیش خونه احتیاج به مجوز

داری د..درخواستشو توسط سروان مه ابادی دادم..تا ۴ ساعت دیگه می رسه..

اریا کلافه سرش را تکان داد..روی صندلی نشست..انگشتان

کشیده و مردانه ش را لابه لای موهایش فرو بر د..

با شنیدن صدای نوی د سرش را بلن د کر د..

- جناب سرگر د ..یه ادرس دیگه هم ازش به دستم رسی د..ولی خونه نیست--..

اریا از جایش بلن د ش د..دستانش را روی میز گذاشت و به صفحه

ی مانیتور نگاه کر د..

نوی د: نمایشگاه ماشین.. به اسم خودشه..حتما محل کارش اینجاست..

اریاسرش را تکان دا د..

به ساعتش نگاه کر د..دقیقه و ثانیه ها به کندی می گذشتن د..

سرهنگ از اتاق خارج ش د..نوی د نگاهی به اریا انداخت و گفت :با بهنوش می خوای چکار

کنی؟..امروز بازم خانواده اش اومده بودن ستاد..اینجا رو گذاشته بودن رو سرشون..

اریا اخم غلیظی بر پیشانی نشان د و گفت: به درک..فعلا تو

بازداشت می مونه تا حالش جا بیا د..کم جرمی انجا م

نداده..دزدی..مزاحمت..دخالت در امور شخصی و خصوصی دیگران..هم من ازش شکایت کردم هم اقا بزرگ..هیچ

کدوم هم کوتاه نمیایم..اون موقع که چیزی نمی گفتم به این

خاطر بود که یه وقت بهنوش تحریک نشه و کاری بکنه..ولی الان اوضاع فرق کرده..  
نوی د سرش را تکان داد و چیزی نگفت..

اریا تنها به بهار فکر می کرد..بدون اینکه فرصت را از دست  
بده د دنبال راهی بود که او را پیدا کن د..

حاضر بود شب و روز به دنبالش همه جای شهر را زیر و رو کن د ولی او را بیاب د..

تا بهارش را پیدا نمی کرد آرام و قرار نداشت..

فصل بیست و چهارم

زنگ در را فشر د..صدای زنی را شنید د..

- - کیه؟ --!..

نوی د و اریا هر دو کمی عقب رفتن د..یک زن سرش را از پنجره

بیرون آورده بو د..با دیدن اریا و نوی د در لباس فر م

پلیس چشمانش گر د ش د..

ب..بله بفرمایی د - ..

اریا نگاه جدی به او انداخت و گفت: لطفا چن د لحظه بیای د دم د..

با..باشه چشم - ..

چن د دقیقه پشت در معطل شدن د..

نوی د صدایش زد..

- اریا..اینجا رو نگاه کن -- ..

اعلامیه ای در دستش بود..اریا نگاهی به ان انداخت..با دیدن اسم تعجب کر د.."کیومرث

کیهانی.."

یعنی مرده؟..!پس اون ماشین - ..

با باز شدن در ادامه ندا د..زن جلوی در ایستا د..سرتا پا مشکی پوشیده بود..زنی نسبتا میانسال با صورتی گرد و چشمانی ریز..

- -بله بفرمایی د..با کی کار داشتید؟--!!

اریا نگاهش کرد و گفت: شما چه نسبتی با آقای کیومرث کیهانی دارید؟ ..

زن ابرویش را بالا انداخت و گفت: ببخشی د ولی من تا کارت شناساییتون رو نیمنم نمی تونم جوابتونو بدم..

نگاهی بین اریا و نوید رد و بدل شد..هر دو کلافه کارت شناساییشان را نشان دادند..

اریا: خانم لطفا به سوال ما جواب بدی د..نسبت شما با آقای

کیومرث کیهانی چیه؟..

زن گوشه ی شالش را به چشم کشی د و گفت: خدا بیامرز د..اقا کیو شوهرم بود..

- -کی فوت کردن؟--!!

- -الان ۲ ماهی میشه -..علت فوتشون چی بود؟-!!



زن اشک هایش را پاک کر د..

تو جاده تصادف کر د..داشت می رفت تهران که ..

نوی د گفت : ما می تونیم نگاهی به داخل خونه بندازیم؟..

قبل از اینکه زن ممانعت کن د.. حکم تفتیش را نشانش دا د و گفت :مجاز داریم..

زن نگاهی به حکم و نگاهی به اریا و نوی د انداخت..ارام از جلوی در کنار رفت..

- -بله ..بفرمایی د تو-- ..

\*\*\*\*\*

از در خارج شدن د..به طرف ماشین رفتن د..سوار شدن د..

نوی د نگاهی به اریا انداخت و گفت: یه پسر داره به اسم بیژن که

نمایشگاه پدرشو اداره می کنه..چیز مشکوکی هم تو خونه ش پیدا نکردیم..

اریا سرش را تکان دا د.. دستش را به لبه ی پنجره تکیه دا د..

برو نمایشگاه- ..

- باشه -- ..

\*\*\*\*\*

وار د نمایشگاه شدن د..پسری جوان با دیدنشان به طرف انها

ام د..در نگاهش تعجب مشهو د بو د..

- سلام..امری داشتی د جناب؟ -- ..!

اریا نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: بیژن کیهانی..با اون کار داریم..

- بله..اقا بیژن تو دفترشون هستن د -- ..

نوی د: دفترش کجاست؟..

- همراه من بیای د -- ..

دنبالش رفتن د..جلوی دری ایستا د..تقه ای به ان زد..وار د ش د..

- اقا بیژن.. دو تا مامور اومدن اینجا و با شما کار دارن-- .. مر د جوانی که پشت میز بو د از جایش بلن د ش د.. رنگش پریده

بو د..

من من کنان گفت: ب.. بگو بیان تو..

قبل از اینکه پسر حرفی بزن د اریا و نوید وارد اتاق شدن د.. هر دو نگاه دقیقی به او انداختند..

مر د از پشت میزش بیرون امد و رو به ان دو گفت: سلام

قربان.. خوش امدی د.. بفرمایی د خواهش می کنم..

با دست به صندلی اشاره کر د.. هر دو نشستن د..

مر د رو به پسر جوان گفت: برو ۲ تا چایی بیار..

اریا محکم گفت: نیازی نیست.. برای خوردن چای اینجا نیومدیم..

مر د پسر را مرخص کر د.. رو به روی انها نشست و گفت

:بفرمایی د.. چه کمکی از من ساخته ست؟..

نوی د گفت: شما پسر کیومرث کیهانی هستید؟..

- -بله خودم هستم--..

اریا برگه ای از جیبش بیرون آورد و به طرف بیژن گرفت: این مشخصات ماشین پدر شماست..درسته؟..

بیژن کاغذ را گرفت و نگاهی سرسری به آن انداخت..با دیدن شماره پلاک مطمئن ش د..

بله خودش..چطورمگه؟..مشکلی پیش اومده؟-..

- می تونیم ماشین رو ببینیم؟--..

با دستپاچگی گفت: خب..راستش ..الان دست یکی از دوستانمه..قراره تا شب برام بیارتش.. کارها و حالت مر د به راحتی نشان می دا د که دستپاچه است..

اریا با قاطعیت گفت: اسم.. مشخصات.. ادرس محل زندگی ..

ادرس محل کار .. شماره تلفن و هر چیزی دیگه ای که مربوط به دوستت میشه رو به ما بده..

- چ..چرا باید اینکارو بکنم؟ -- ..

اریا خشمگین بو د..نوی د گفت : یک دختر توسط ماشین پدر شما

ربوده شده ..شما بای د با ما به کلانتری بیای د..

بیژن با ترس روی صندلی جا به جا ش د و گفت: م..من؟..ولی اخه..ماشین پدر من که دست من نیست..

اریا با اخم نگاهش کر د و گفت: ولی اون ماشین پدر شماست..انکار که نمی کنید؟..

- نه..ولی -- ..

- بسیار خب..همراه ما بیای د -- ..

هر دو از جایشان بلن د شدند..بیژن با ترس از جایش بلن د

ش د..نوی د جلو می رفت..بیژن هم پشت سرش بو د..اریا هم

پشت ان دو حرکت کر د..

بیژن نمایشگاه را به پسر سپر د.. هر ۳ از نمایشگاه خارج

شدن د..

نوی د به طرف ماشین رفت..بیژن از فرصت استفاده کرد و فرار کرد د..اریا دستش را به اسلحه ی کمربش گرفت و

دنبالش دوید..

فرمان ایست داد ولی بیژن به سرعت می دوی د..اریا رو به نوی د اشاره کرد د..نوی د سرش را تکان داد و سوار ماشین

ش د..

اریا به دنبال بیژن می دوید..پیاده رو شلوغ بو د..بیژن داخل

کوچه ش د..اریا هم پشت سرش بو د..چند کوچه را رد

کردن د..

اریا اسلحه ش را در آورد..فرمان ایست داد ولی بیژن بی محابا

می دوی د..به سرکوچه که رسی د نوی د با ماشین جلویش

را گرفت..بیژن با دیدن ماشین برگشت که سینه به سینه با اریا  
رو به رو ش د..

نوی د سریع به دستان بیژن دستبن د ز د..

اریا با خشم نگاهش کر د و گفت: برات گرون تموم میشه بیژن  
کیهانی..این فرارت خیلی چیزا رو به ما ثابت کر د..

نفس زنان گفت: جناب سرگر د..من..

- ساکت شو..سروان محبی ببرش تو ماشین--..

نوی د بازویش را گرفت و به طرف ماشین رفت..

هر ۳ سوار شدن د و نوی د حرکت کر د..

بیژن روی صندلیش جا به جا ش د و با صدایی ناله مانن د گفت: جناب سرگر د هر کار بگی د  
می کنم.. فقط منو نندازی د زندان..

اریا رو به رویش ایستا د و با اخم نگاهش کر د..

- بخوای نخوای زندان میری.. ولی اگر با ما همکاری کنی به نفع خودت تموم میشه--..

- چکار کنم؟--..

رو صندلی نشست.. سعی کرد آرامش خودش را حفظ کن د..

- زنگ می زنی به اون دوستت که ماشین رو دادی دستش.. باهاش قرار میداری که بیا د

ماشینو بهت تحویل بده ..از-

-

اونجا به بعدش دیگه با تو کاری نداریم.. اگر طبق گفته های من عمل کنی مطمئن باش تو مجازاتت تخفیف قائل میشیم ولی اگر بخوای..

تن د تن د گفت: باشه باشه.. هر چی شما بگی د همون کارو می کنم..

- خوبه--..

موبایل بیژن را که قبلا ازش گرفته بو د به طرفش گرفت.. بیژن لرزان موبایل را از دست اریا گرفت.. نفس عمیق

کشی د.. بعد از تمام شدن مکالمه اریا موبایل را از او پس گرفت..



- خیلی خب..امشب راس ساعت ۹ میری سر قرار..ما تعقیبت می کنیم..اگر بخوای پا کج  
بذاری مطمئن باش برات-- گرون تموم میشه..فهمیدی؟..

- بله..فهمیدم جناب سر گر د--..

\*\*\*\*\*

توی اتاقش بو د..پشت پنجره ایستاده بو د..به ساعتش نگاه

کر د..زمان زیادی مانده بود..

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کر د..تمام فکر و ذهن و حواسش

پیش بهار بو د..اینکه الان چه می کند؟..در چه حال است؟..شاه د با او چکار دارد؟..و..

از چیزی که از ان وحشت داشت هتک حرمت بهار بو د..ریخته شدن ابروی بهار و خودش..بی  
حیثیت کردن او..

از فکر کردن به ان هم تنش می لرزی د..دوست داشت مثبت فکر

کن د .. به خود امی د بده د که بهارش پاک می ماند..

ولی روی چه حسابی؟..شاه د مر د پستی بود..بولهوس و مکار..بی شک به همین راحتی از بهار  
نمی گذشت..

می دانست قص د پلیدی دار د..دفعه ی قبل بهار را در وضعیت

بدی نجات داد..بدون تردی د شاهد الان جری تر از قبل

شده که به مقصود پلیدش برس د..

ان هم دست درازی به بهار..همسرش..عشقش..برایش سخت

بو د..

مر د بو د وغیرتش او را به مرز جنون می رسان د..هر کار می

کرد تا ذهنش را از این فکر های منفی دور کن د نمی توانست..

سخت بو د..

\*\*\*\*\*

شاه د از جاش بلن د شد..نگاهی به اطرافم انداختم..همه چیز

شیک و زیبا بود..تخت دو نفره ای که روش نشسته

بودم..میز ارایش به رنگ طلایی..سمت راستم سرتاسر پنجره

بود با پرده هایی از ترکیب رنگ کرم و سفید و شکلاتی..

سمت چپ هم میزنوشیدنی قرار داشت..درست مثل همون

میزی که تو دبی تو اتاق شاه د بود..

به سمتش رفت..مقدار کمی توی لیوان پایه بلندی ریخت.. همه

رو سر کشی د..ابروهاشو کشید تو هم..

نگاه کوتاهی به من انداخت..سرشو چرخوند..روی صندلی

اونطرف اتاق نشست..سیگارشو روشن کرد و پک عمیق ی

بهش زد..دودش رو با ژست خاصی بیرون داد..

تمام حواسم به اون بود..منتظر بودم حرف بزنه..پا روی پا انداخت و نگاه تیز و دقیقش رو به من دوخت..

- من هم تو دبی شرکت تجاری دارم و هم اینجا..اون کاباره ها و دیسکوهایی هم که فقط یکیشو دیدی برای --

سرگرمی منه..خری د دخترهای ایرانی از شیخ های عرب هم یهامر میشه گفت عادی بین پولدارهای عرب محسوب

میشه..البته شیخ ها در ردیف اول قرار دارن و همیشه بهترین  
ها گیر اونا میافته..ولی من فرق داشتم..هم ثروت زیادی داشتم و هم اینکه..  
پوزخن د ز د و گفت: هم اینکه فکر می کردم اونا رو تو مشتم دارم..ولی همه ش یه خیال باطل  
بود..

یک دیگه ای به سیگارش ز د و دودشو دا د بیرون ..ادامه داد: تو  
یکی از معامله هام با یکی از عرب های گردن کلفت  
به مشکل برخورددم..فکر نمی کردم یه روز همین مرد بخواد به خونه م حمله کنه و قصد  
جونم رو بکنه..

چشماشو ریز کرد و نگام کرد..  
- اون شب که می خواستم با تو باشم..اون ۳ تا مرد از طرف  
همون مرد عرب اجیر شده بودن که منو بکشن..تو--  
قانون اون مرد عرب این بود که مزاحم بای د از سر راه برداشته بشه..منم براشون یه جور  
مزاحم بودم..کسی که

همیشه ازشون جلو می زنه..یه مرد ایرانی الاصل..نمی تونستن اینو ببینن..موفقیت و پیشرفت  
من رو در همه ی زمینه

ها..ولی من همیشه فکر می کردم پول..مقام و ثروتم باعث میشه

کسی چنین اجازه ای به خودش نده که بخواد چنین غلطی رو بکنه و منو بکشه..

پوفی کرد و سرشو تگون داد..به سیگارش پک زد و تو

جاسیگاری روی میز خاموشش کرد..به صندلیش تکیه داد..نگام کرد و گفت: اون شب بع د

از فرارت امبولانس اوم د..منتقل

شدم بیمارستان..گلولة به جای حساسی برخورد

نکرده بو د..ولی حالم وخیم بو د ۲..هفته ی تمام بستری بودم..

۵روز بیهوش بودم..ولی زنده موندم..برگشتم عمارت..

دیگه با اون مرد کاری نداشتم..تصمیم گرفتم با مردان عرب

دیگه وارد معامله نشم..ازنظر تجارت خوب بود..همه

در یک سطح بودن..ولی قاچاق مواد و معامله های غیرقانونی

برام صرفی نداشت..فهمیدم نمی تونم با این جماعت در بیافتم..

ابروشو انداخت بالا و با پوزخن ادامه داد: قی د تو رو هم زده

بودم..ولی همیشه حرفات تو گوشم زنگ می زد..وقتی

که از خودت می گفتم..از عشق و علاقه ت به وطنت..پدر من

ایرانی بو د..شغلی که الان من دارم رو یه روز پدرم

داشت..عاشق یه زن عرب ش د..چون ثروت بسیار زیادی داشت

تونست باهاش ازدواج کنه..وگر نه تو قانون خانواده

ی مادرم این بود دختر با مردی غیر از عرب حق نداره ازدواج کنه..البته خانواده ی مادرم هم

ثروت کمی نداشتن..ولی خب نه بیشتر از پدرم..

از همون بچگی پدرم تو گوشم می خون د که نسبت به کشور خودم سر د باشم..اونجا موفقیتی

در انتظارم نیست..انقدر

گفت و گفت که همه ی ذهن و باورم از یه ایرانی به یک عرب اصیل تبدیل شد..همه ی کارها

و رفتارهای من هم

درست مثل شیخ های عرب بو د..

دوستانی داشتم که عرب بودن و واقعا هم مردمان خوبی بودن د..شریف و با خانواده ..ولی  
خب..تعداد کسانی که

باهاشون بیشتر آشنا بودم و همه از جنس همین شیخ های طماع و هوس باز بودن د بیشتر  
بود..

از جاش بلند شد..قدم می زد..ادامه داد: تو هم برام با بقیه یکی بودی ولی جسورتر و گستاخ  
تر..نظرمو جلب نکردی ولی ذهنمو چرا..با حرفات..با کارات..

ولی هنوز هم برام با بقیه فرقی نمی کردی..حتی بع د از فرارت هم هیچ حسی  
نداشتم..برعکس..ازت نفرت خاصی داشتم..

من تو رو خریده بودم..پس مال من بودی..ولی تو فرار

کردی..با اون مردی که می گفتم عاشقشی..همونطور که گفتم من تو ایران هم تجارت می  
کنم..اره..یه شرکت تجاری اینجا

دارم که همیشه بی سر و صدا راحت به بهانه ی کارم م ی

تونم وار د ایران بشم..نه سوء سابقه ای داشتم که کسی بخواد بهم

شک کنه و نه اتو می دادم دست کسی..حواسم

همیشه به همه جا بود که گیر نیافتم..

- به یکی از مهمونی ها تو ایران دعوت شدم..قرار بو د باهاشون وار د معامله بشم..همه ایرانی بودن..از اون--

پولدارهای اسم و رسم دار که تنها تو کار قاچاق عتیقه و مواد و دختر بودن ..

من با دخترا کاری نداشتم..فقط تو زمینه ی مواد باهاشون

همکاری می کردم..استقبال خوبی هم ش د..همه چیز داشت

خوب پیش می رفت که اون مرد رو دیدم..

اول به نظرم آشنا اومد و طولی نکشی د که شناختمش..همون

مردی بو د که تو ادعا می کردی عاشقشی..اره..خودش

بو د..تا اون موقع تمام سعیم بر این بود منو نبینه که موفق هم شدم..

هر کجا اون بو د پشتمو بهش می کردم و تو تیررس نگاهش قرار نمی گرفتم..

قول معامله دادم و بی سر و صدا از خونه زدم بیرون..سوار

ماشینم شدم و رفتم سرکوچه..همون جا موندم تا ببینم چ ی

میشه..دیدم نیم ساعت بع د مامورا ریختن تو خونه و همه رو



دستگیر کردن.. نمی دونم کسی هم فرار کرد یا نه..

فهمیدم این مرد پلیسه..بع د که در موردش پرس و جو کردم فهمیدم اسمش اریا رادمنش..

به طرفم اوم د..لبخن د خاصی رو لباس بو د..کنارم نشست..خودمو کشیدم عقب..

- اون معامله رو از دست دادم.. ولی در ازاش تو رو به دست اوردم--..

چشمام از زور تعجب گردش د..ادامه داد: سرگرد رو تعقیب

کردم..چشم ازش بر نمی داشتم..اگرخودم هم نبودم

براش به پا می داشتم..اومدم شمال..می دونستم هر کجا که اون باشه تو هم هستی..

نمی دونم چرا..تا اون موقع حتی بهت فکر هم نمی کردم..ولی با

دیدن اون مرد یه حسی در من بیدار شده بود که بیام

و پیداات کنم..هدفم مشخص نبو د..

ولی وقتی با اون دیدمت که از خونه اومدی بیرون فهمیدم چی می خوام..باید تو رو با خودم

می بردم..بالاخره موفق

شدم..و تو الان اینجا..

با شنیدن حرفاش هیچ حسی نداشتم..اون یه مزاحم بود تو زندگیم..

با خشم دندونامو روی هم فشردمو نگاش کردم..

گفتم: تو یه عوضی پستی..چرا منو دزدیدی؟..دیگه چی از جونم

می خوای؟..اریا شوهره منه..من زنشم..واقعا شرم نمی کنی نه؟..

ابروشو انداخت بالا و پوزخن زد: نه..شرم نمی کنم چون تو به زودی ازش جدا میشی..

چشمام داشت از کاسه می زد بیرون..

تو یه روانی هستی..یه بیمار..من عاشق شوهرم هستم..می فهمی؟..عاشقش..هرگز اینکارو نمی

کنم..بهتره بذاری - برم وگرنه پشیمون میشی..

به طرفم خیز برداشت..چسبیدم به بالای تخت..نگاه خاکستریشو دوخت تو چشمامو گفت: مثلا

چه غلطی می

کنی؟..هان؟..این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست دختر جون..اینبار برای همیشه

مال منی..شوهرت هم

برام مهم نیست..اگر برای تو مهمه طلاق می گیری..ولی قبلش با من میای..

اب دهانمو قورت دادم و با اخم گفتم: من با تو هیچ کجا نمیام..فکر کردی اشغال..

چونمو گرفت تو دستشو گفت: میای..با پاهای خودت هم

میای..می برم ت دبی..ولی ازت نمی خوام تو دیسکو برام کار کنی..تو خونه ی خودم می مونی..

با لحن خاصی گفت: گفته بودم از دخترایی چون تو نمی گذرم..جسور و بی پروا..نگاه سبز وحشی..صورت

ظریف و دلنشین ..نه دخترجون ..من تو رو خریدم ..از اول هم

مال من بودی..الان هم هستی..شوهرت هم برام مه م نیست..همین فردا از اینجا می

برمت..همه چیز آماده

ست..شناسنامه و پاسپورتت هم آماده کردم..توی این مدت بیکار نبودم..

اشکم در اومده بو د..ولی لحنم محکم بو د..

- کثافته عوضی..چرا نمیذاری به حال خودم باشم؟..چرا می خوای نابودم کنی؟..بذار برم

پیش شوهرم..تو رو خدا-- این کارو با من نکن..مگه تو وجدان نداری؟..

موچ دستمو سفت چسبی د..با خشم زل ز د تو چشمام..

- چرا دارم..وجدان دارم..برای همین هم می خوام تو رو با

خودم ببرم..چون تو از اول هم مال من بودی - ..ولی تو که دیگه

به من فکر هم نمی کردی..خودت گفتی فراموشم کردی..پس دیگه چی از جونم می  
خواهی؟..اصلا- حرف حسابت چیه؟..

- -هه..حرف حساب؟..اره خب..گفتم فراموشتم کردم ولی ندیده بودمت..دنبالت نیومدم..بی  
خیالت شده بودم..ولی--

در اصل اینطور نبوده..اینو وقتی فهمیدم که برای پیدا کردنش تا شمال اومدم..دیدمت..اوردمت  
اینجا..فهمیدی؟..وقتی چشمم به ت افتاد و بعد از این مدت دیدمت تازه فهمیدم می خواست..  
لال شده بودم..این اشغال چی داشت می گفت؟!..

دستم و ل کر د..از جاش بلند شد..کنار تخت ایستاد..

با خشم نگام کرد و گفت: بهتره با من راه بیای بهار..وگرنه بد می بینی..میریم دبی..اونجا  
ترتیب کارا رو میدم تا از

شوهرت جدا بشی..عشقو این چرت و پرتا رو هم بریز دور..از

حالا به بعد فقط پارسا شاه د..فقط من تو زندگیتم..

بلند داد زد: فهمیدی؟..

نگاه خشمگینش رو از روی صورتم برداشت و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت..

داشتم تو سرم حرفاشو حلاجی می کردم..

گفت..منو می خواد؟..می خواد منو ببره دبی؟..!

والله ای..نه..نه..خدایا نجاتم بده..اریا..من بدون اریا نمی

تونم..خدایا کمکم کن..اینبار دیگه دوام نمیارم..خودمو می

کشم..خودمو می کشم خدایا..

جیغ کشیدم و سرمو محکم کوبوندم رو تخت..داشتم دق می کردم..

مشکلاتم با اقبزرگ هنوز هل نشده بود که این مشکل گریبان گیرم شد د..

بای د چکار کنم؟..!من هیچ وقت از اریا جدا نمیشم..هیچ وقت..صداش و اهنگ کلامش تو

گوشم بود..زمزمه های عاشقانه

ش..ضربان قلبش که بهم آرامش می داد د..

من اریا رو می خواستم..کسی که عاشقش بودم..کسی که قلبم به

به عشق اون می تپی د..

اریا..تو الان کجایی؟!

نوی د ماشین را گوشه ای زیر پل نگه داشت..اریا نگاهی به اطراف انداخت..

بیژن ان طرف با فاصله ی نسبتا زیادی ایستاده بو د..دستانش را

با اضطراب به هم می مالی د..

نوی د نگاهش کر د و گفت: به نظرت میشه بهش اعتماد کرد؟..

اریا مکث کوتاهی کر د و گفت: فعلا چاره ای نداریم..به چهره

ش که نمی خوره زرنگ باشه..مگه نمی بینی چطور عین بی د داره می لرزه؟..

- -اگه بخوا د زرنگ بازی در بیاره چی؟--..

اریا با عصبانیت گفت: خیلی بیجا کرده..اون ترسیده..هم ازش ادرس داریم هم جرمش با این

کار سنگین تر میشه..اینطور که این داره می لرزه حاضره همه جوره همکاری کنه تا زندان

نیافته..

- -ولی میافته-..اونو دیگه قاضی مشخص می کنه..فعلا همه ی دغدغه ی من پیدا کردن

بهاره-..

نوی د سرش را تکان داد و آرام گفت: نگران نباش..ایشالله پیداش می کنیم..

اریا دندان هایش را با خشم روی هم سایید..دستش را مشت کرد و از پنجره بیرون را نگاه کرد..

زیر لب غری د: وای به حال شاهد اگر بلایی سر بهار آورده باشه..به ولای علی زنده ش نمی دارم..خودم می کشمش..

نوی د نگاهش کرد..اریا از زور خشم سرخ شده بود..درکش می

کرد..بهار زن اریا بود و با فکر به اینکه تا به الان

ممکن است چه بلاهایی به سرش آمده باش د این چنین آرام و قرار نداشت..

با صدای نوی د سرش را چرخوان د..

- اریا انگار اوم د-- ..

هر دو در جایشان جابه جا شدن د .. نگاه دقیقی به ماشین انداختند..

اریا گفت: خودشه..همین ماشین بود..

مردی با ظاهری اراسته و هیکلی ورزیده از ماشین پیاده ش د..با

بیژن دست داد..سوئیچ و بسته ای را به طرفش

گرفت..بع د از گرفتن انها توسط بیژن مر د ارام پشتش ز د وبا

لبخن د از کنارش ر د ش د..

نوی د با شک گفت: چی توی اون بسته ست؟..

- بی شک پول.. حق زحمه ش رو گرفته--..

- یعنی دستش با اونا تو یه کاسه ست؟--..

- نمی دونم..به سروان مه ابادی بگو بیژن رو با خودش ببره ستا د--..

نوی د اطاعت کر د..به سروان خبر داد..بع د از ان اریا دستور

حرکت دا د..

اریا: مواظب باش گمش نکنی..

- باشه.. حواسم هست--..



ان مر د روی پل ایستا د.. کمی اطرافش را نگاه کرد.. به طرف

خیابان رفت.. تمام مدت نوی د به صورت نامحسوس

تعقیبش می کرد د..

یک تاکسی کنار مر د ایستا د.. سوار ش د.. تاکسی حرکت کرد د.. نوید

هم پشت سرشان بو د.. نزدیک به یک ساعت تو

جاده بودن د..

وار د یک جاده ی فرعی شدن د.. اطرافشان بیابان بو د.. در ان

تاریکی هیچ چیز دیده نمی ش د..

اریا: توی این تاریکی به خاطر چراغای ماشین دیده می شیم.. سعی کن با فاصله دنبالش

بری.. ولی گمش نکن..

نوی د سرش را تکان داد و گفت: باشه.. ولی یه چیزی اریا..

- چی؟ -- !!

- تا سر فرعی احساس می کردم یه ماشین داره تعقیبمون می کنه..بع د که پیچدم تو فرعی  
غیش ز د..به نظرم--

مشکوک بو د..

اریا سکوت کرد..بع د از چن د لحظه گفت: تو مطمئنی؟!..

- اره -- ..

نفسش را بیرون داد و به عقب برگشت..کسی نبو د..

ماشین جلوی دری بزرگ ایستا د..هیچ خانه ای ان اطراف

نبو د..نوی د کمی دورتر ترمز کر د..مر د از ماشین پیاده

ش د..تا کسی دنده عقب گرفت و از انجا دور ش د..

نگاه اریا و نوی د به ان مر د بو د که زنگ در را فشر د و بع د از چن د لحظه در باز ش د..مر  
د رفت داخل و در را بست..

۲۵۳

نوی د به اریا نگاه کر د و گفت: خب حالا چکار کنیم؟..منتظر باشیم؟..

- من میرم یه سر و گوشی اب بدم--..

- پس بذار منم باهات بیام--..

- باشه--..

هر دو پیاده شدن د..

اریا: میریم پشت ساختمون..

خانه نمایی ویلایی داشت..با فاصله ی زیادی خانه های دیگری

هم ان اطراف دیده می شدن د..

پشت دیوار ایستادن د..

اریا رو به نوید گفت: قلاب بگی ر..

نوی د قلاب گرفت..اریا از دیوار بالا رفت..دستانش را لبه ی

دیوار تکیه گاه کرد و نگاهی به اطراف انداخت..همه ی

چراغ های باغ روشن بو د..یک سگ سیاه بزرگ ان طرف

درست رو به روی در بسته شده بو د..یک نگهبان هم

کنارش ایستاده بو د..

دو نفر از ساختمان خارج شدن د..اریا سرش را خم کر د..

نوی د: چی شد؟..چیزی می بینی؟..

اریا ارم زیر لب گفت: یه سگ و یه نگهبان تو حیاطن..

پایین ام د و گفت: بریم اونطرف رو هم یه نگاه بندازیم..

نوی د با تکان دادن سر حرفش را تایید کر د..ان طرف ویلا را هم

بررسی کردن د..ظاهرا جز ان نگهبان و سگ کسی در

حیات نبو د..

ان دو نفر کمی با نگهبان حرف زدن د و بع د هم وار د ویلا شدن د..

اریا: نگهبان مسئله ای نیست از پیش بر میایم.. سگه رو بای د یه کاریش کنیم..

نوی د لبخند خاصی ز د و گفت: اون با من ..نگهبان هم با تو.. اریا ابرویش را بالا انداخت و گفت: می خوای چکار کنی؟!

- -اینجور مواقع من همیشه چی میگم؟!..هر وقت میری ماموریت با تجهیزات کامل برو پسر خاله جان..نه اینکه فقط -- خودت باشی و اسلحه ت..واسه ی مجرما با اسلحه ت میری واسه ی نگهبانا و سگاشونم بای د سلاح خاصی داشته باشی..

ابروشو انداخت بالا و با لبخن د گفت: سگا عاشق سوسپسن..پس

این یه قلمو نبای د فراموش کر د..همینجا باش تا برگردم..

بدون اینکه به اریا فرصت حرف زدن بده د به طرف ماشین رفت..از توی بسته ای که روی صندلی عقب بو د یک

سوسپس بیرون اور د..پیش اریا برگشت..

اریا با تعجب به سوسیس نگاه کرد و گفت: نمی‌خوای بگی که تو هر جا میری با خودت سوسیس می‌بری؟!..

نوی د خندید و آرام گفت: نه ولی می‌دونستم امشب بای د عملیات

۴۴۳ رو اجرا کنیم..خونه ای که توش کسی رو

گروگان گرفتن یا زندانی کردن بدون سگ نیست..اینو محض احتیاط اوردم..

- خب حالا می‌خوای باهاش چکار کنی؟--..

- مطمئنا نمی‌خوام سرخش کنم بخوریم..فقط صبر کن و ببین ..

--

شیشه ی کوچکی از داخل جیبش بیرون اور د..روکش سوسیس

را باز کرد و کمی از محتویات شیشه را رویش خالی

کرد..

- این داروی بیهوشی.. میدم بخوره تخت بکپه--..

اریا سرش را تکان داد و گفت: خیلی خب..بازم خوبه اینو اوردی..

- من همیشه فکرم اینجور مواقع خوب کار می کنه برادر من ..

--

اریا با لحنی محزون و گرفته گفت: ولی من فعلا مغزم قفل کرده..

نوی د نیم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت..

- قلاب بگیر برم بالا-- ..

اریا قلاب گرف ت..نوی د از دیوار بالا رفت.. وقتی نگهبان به ان

طرف حیاط رفت نوی د سوسیس را جلوی سگ پر ت

کر د..

سگ زوزه ی خفیفی کشی د ونظرش به سوسیس جلب ش د .. کمی

بو کشی د..ان را به دندان گرفت و با ولع خور د..

نوی د با لبخند زیر لب گفت: بخور نوش جونت..بعدش هم برو تخت بخواب..

سگ روی دست و پا نشست..سرش را روی دستانش

گذاشت..چشمانش آرام آرام بسته ش د..نگهبان به طرفش رفت..

نوی د رو به اریا گفت: الان وقتشه..برو بینم چکار میکنی جناب  
سرگر د..

اریا از دیوار بالا رفت..نگهبان حواسش به سگ پرت شده بو د..

اریا اهسته پری د پایین..از کنار دیوار رد ش د و به ان طرف

رفت..پشت نگهبان ایستا د..بدون فوت وقت ضربه ی

محکمی به پشت گردنش ز د..نگبان ناله ای کرد .. روی شکم

افتاد زمین و بیهوش ش د..

اریا در حیاط را باز کرد..نوید وار د ش د..

هر دو اسلحه هایشان را در آوردن د و پشت دیوار مخفی شدن د..

پشت ساختمان مخفی شدن د..اریا با شنیدن صدای گفتگویی که از



داخل ساختمان می ام د انگشت اشاره ش را به نشانه ی سکوت روی بینی گذاشت..

نوی د سرش را تکان داد و زیر لب گفت: چی شده؟!..

اریا به انطرف اشاره کر د..خودش حرکت کر د..نوی د هم پشت

سرش بود..زیر پنجره نشست..نوی د رو به روی اریا نشست..

اریا به پنجره اشاره کر د..نوی د سرش را تکان داد..

اریا اهسته سرش را بلن د کر د تا بتوان د داخل را ببین د..ولی پرده

کشیده شده بو د..به زور توانست از بین لبه ی دو

پرده انها را ببین د..

با دیدن بهار که روی تخت نشسته بو د قلبش لرزی د..نگاهش

روی شاه د چرخي د..کنار بهار نشسته بو د..

نوی د ارام گفت: اریا چیزی می بینی؟..

— اره ..بهار اینجاست —..

نوی د سرش را بلن د کر د..

هر دو داخل اتاق را نگاه می کردن د..

\*\*\*\*\*

شاه د بع د از چند دقیقه برگشت تو اتاق..چشمام از زور گریه

سرخ شده بو د..ولی جلوی این نامر د اشک نمی ریختم..

سینی غذا تو دستاش بو د..گذاشت رو میز..حتی نگاهش هم نکردم..روی تخت نشست..سرمو  
برگردوندم..ولی چونم

رو با دستش گرفت و صورتشو رو به روی صورتم قرار دا د..

خواستم سرمو بکشم عقب که نداشت..

زیر لب غریدم: ولم کن کثافت..

پوزخن د ز د و گفت: ولت کنم؟!..هه..من تازه پیدات کردم خانم

کوچولو..باهات خیلی کارا دارم..فکر کردی به همین

اسونی بی خیالت میشم؟..نه عزیزم..هنوز شاه د رو نشناختی..

پوزخن د زدم و زل زدم تو چشماش..چونه م رو ول کرده بو د..

واقعا عمل بچگانه ای انجام دادی..هه..اینکه منو جلوی خونه م بدزدی..که چی بشه؟..من شوهر

دارم.. نمی فهمی - اینو؟..

سرشو تکون داد و خیلی ریلکس گفت: چرا می فهمم..ولی گفتم

که..اصلا برام مهم نیست..چه شوهر داشته باشی..چه

نداشته باشی..در هر دو حالت ماله منی..درضمن عمل من

بچگانه نبو د..اینو تو گوشتات فرو کن..من یک هفته ی تما م

جلوی خونه تون کشیک می دادم..هر وقت می اومدی بیرون با

اون شازده پسر بودی..تنها گیرت نمی اوردم..با پای

خودت هم که نمی اومدی..مجبور به این کار شدم..وگرنه راه

های دیگه ای هم برای تصاحبت بو د..اسون ترین راه

این کاری بود که من انجام دادم..همیشه از راه های اسون شروع می کنم..اگر به نتیجه ی  
دلخواهم نرسیدم..اونوقت راه سخت رو در پیش می گیرم..

بشقاب غذا رو گرفت جلوم..با حرص زدم زیرش..بشقاب افتاد

کف اتاق و محتویاتش پخش زمین شد..

صورتش از زور عصبانیت سرخ شده بود..نگاه من هم پر از

خشم بود..نگاهش به بشقاب بود و نگاه من به اون..

سرشو برگردون د..از نگاهش ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم..

به طرفم خیز برداشت..پشتمو چسبوندم به بالای تخت..با همون نگاه خشمگینش صورتشو

آورد جلو..دقیقا رو به روی صورتم نگه داشت..

در همون حال زیر لب گفت: می خوای لج کنی اره؟..فکر

عواقبش هم نیستی درسته؟..خیلی خب..من و تو به هر حال فردا از اینجا میریم..ولی بذار

قبلش یه..

ادامه نداد..ولی لبخن د و نگاهش به تنم لرزه انداخت..خدایا چی تو سر این نامرد می

گذره؟!..

دست و پا می زدم ولی ول کنم نبود..

شالم رو از روی سرم کشید... اینبار پاهامو هم آورده بودم بالا تا

از خودم دورش کنم.. ولی عین

کنه چسبیده بود به من..

نفسم داشت بن د می اوم د.. حالم داشت بد می شد..

با صدایی که بغض درش کاملاً هویدا بود گفتم: بکش کنار کثافت.. ولم کن.. بسته.. تمومش کن

..

ولی اون به کار خودش ادامه می داد..

..همون موقع تقه ای به در اتاق خور د..

شاه د خودشو ازم دور کرد.. صورتش سرخ شده بود.. چشمش

کمی خمار بود..

صورتشو به طرف در گرفت و تو موهاش دست کشی د..

- چي مي خواي؟ -- ..

صدای خشن و زمختی از پشت در گفت: قربان چن د لحظه بیای د..

شاه د پوفی کر د ودستی به یقه ش کشی د..

خودمو جمع کرده بودم و صورتم خیس از اشک بود.. با وحشت نگاش می کردم.. می ترسیدم  
کاری بکنه..

نیم نگاهی به م ن انداخت و گفت: بیا تو..

درباز ش د.. نگام چرخی د.. یه دوتا مرد قوی هیکل وار د اتاق

شدن د.. و..

با دیدنشون جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گرفتم جلوی دهانم.. با

ترس نگاهم روی اون دوتا بو د..

\*\*\*\*\*

اریا با دیدن شاه د که بهار را در حصارش گرفت ه بو د با خشم چشمانش را بست..فکش  
منقبض شده بو د..ارام چشمانش

را باز کر د..بهار تقلا می کر د...شاه د او را به خو د می فشر د.. نوی د با دیدن ان صحنه  
رویش را برگردان د ولی با دیدن اریا ترسی د..

رگ گردنش متورم شده بو د..نگاه سرخش به داخل اتاق

بو د..فک منقبض شده ش نشان از ان داشت که بسیا ر خشمگین است..

یک دفعه از جایش بلن د ش د..به موهایش چنگ ز د..با حرص

سرش را تکان دا د..کف دستش را روی دهانش گذاشت

و فریادش را خفه کر د..

از گوشه ی چشمش اشکی روی گونه ش چکید..سرش را بلند

کر د..نگاهش ملتسمانه بو د..به کجا و به چه کسی

التماس می کرد؟ ..در دل خدا را صدا ز د..امیدش به او بو د.. طاقت نیاور د..فریا د کشی

د..ولی صدایش خفه بو د..نوی د به طرفش

رفت..اریا دور خودش می چرخید..نوید شانه ش را

گرفت..اریا برگشت..سرش را تکان داد..

نوی د زیر لب گفت: اریا اروم باش..انقدر بی تابی نکن..ممکنه گیر بیافتیم..

اریا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که..

هر دو با شنیدن صدا برگشتند..

-- -اسلحه هاتون رو بندازید زمین..دستاتونو ببری د بالا.. د یالا..

--

اریا که در آن لحظه خشم سراپا وجودش را فراگرفته بود و کسی جلودارش نبود به طرف مرد

د حمله کرد.. ولی مرد

اسلحه ش را آماده ی شلیک کرد..نوی د بازوی اریا را گرفت.. مرد فریاد زد: نشنیدی د چی

گفتم؟..اسلحه هاتونو بندازی د..وگرنه همینجا خلاصتون می کنم..

نوی د اسلحه ش را آرام انداخت زمین..

مرد: با پات پرت کن بیا د سمت من..



نوی د همان کار را کر د..

مر د: دستتو بذار روی سرت..زو د باش..

نوی د نگاهی به اریا انداخت و دستش را روی سرش گذاشت..

مر د رو به اریا گفت: هی تو..چرا وایسادی؟..همون کاری که

رفیقت کر د رو انجام بده..د یالا..

اریا با خشم نگاهش کر د..اسلحه ش را جلوی پای مر د پرت

کر د..دستش را بالا بر د..

مر د رو به مر د دیگری که نقاب داشت گفت : برو دستاشونو

بین د..

مر د اطاعت کر د و به طرفشان رفت..

دست های اریا و نوید را بستن د.با دیدن اریا و نوی د که کف اتاق افتاده بودند وحشت

کردم..خدایا اریا اینجا چکار می کنه؟!..یعنی

دنبالم گشته و..بع د هم پیدام کرده..

از دیدنش هم خوشحال بودم و هم می ترسیدم..از اینکه شاه د

بخوا د بلایی به سرش بیاره..وحشت داشتم..

شاه د با دیدن اریا از جاش بلن د ش د..پوزخندی پر از تمسخر به

روی لباش بو د..سرشو تگون داد و دور اریا چرخی د..

اریا تقلا کر د تا بلن د شه که شاه د پاشو گذاشت روی سینه ش.. – –تگون نخور جناب سرگر

د--..

روی پا نشست.. یقه ی اریا رو گرفت تو دستش..

با همون پوزخند گفت: چه ورود غیرمنتظره ای..

نیم نگاهی به م ن انداخت و گفت: اومدی دنبال بهار؟..

اریا که تمام مدت با اخم زل زده بود به شاهد دا د ز د: خفه شو مرتیکه..اسمشو به زبونت

نیار..بهتره اینو بدونی که اگر بلایی سر زنم بیاری زنده ت نمیدارم..

شاه د قهقهه ز د و از جاش بلن د ش د.. به طرفم اوم د.. کنارم

نشست.. خودمو کشیدم عقب.. ولی اون بازومو گرفت و منو

کشی د سمت خودش..

تو بغلش بودم.. تقلا می کردم ولی راهی برای رهایی از دستاش نداشتم..

رو به اریا با لحن خاصی گفت: بلا؟!.. هه.. خب بستگی داره.. اینکه از نظر تو این کاری که من با بهار کردم اسمش بلاست یا..

ادامه ندا د و به جاش لبخندش پررنگ تر ش د..

با تعجب نگاش کردم.. این چی داره میگه؟!..

اریا با صدای بلن د دا د ز د: ببند اون دهن کثیف تو اشغال..

شاه د منو بیشتر به خودش فشر د.. خواستم دستمو از د کنم تا محکم بزنم تو صورتش ولی نتونستم.. چون دستامو هم

گرفته بو د..

شاه د رو به اریا گفت: چرا جنا ب سرگرد؟..چرا دهنمو ببندم؟..بذار بگم..بذار بگم من با خانم  
کوچولت چکار

کردم..اونی که تو اسمشو گذاشتی بلا برای من یه لذت خاص

بو د...می فهمی؟..خاص..

بودن من با بهار انقدر برام لذتبخش بود که حتی توی باورت نمی گنجه..بهار دیگه ماله

منه..چون بالاخره تونستم بهش

نزدیک بشم..انقدر نزدیک که باورت نمیشه..

اریا که صورتش خیس از عرق شده بو د با نفرت به شاه د نگاه کرد و فریاد زد: ساکت شو

بیشعور..بین د دهن تو ..به

خداوندی خدا خودم می کشمت..تیکه تیکه ت م ی کنم

شاه د..زننده ت نمی دارم..

شاه د ولم کرد د..از جاش بلن د شد..کف اتاق ایستاد و با صدای بلن د گفت: جوش نزن جناب

سرگرد د.. بهار از اول هم

مال من بود.. بابتش پول دادم.. خریدمش.. الان هم به هیچ وجه پشیمون نیستم.. چون بالاخره به دستش اوردم.. همه

چیزشو.. بودن با اون برای من لذتی عظیم و فراموش نشدنی رو در بر داشت..

بلن د تر دا د ز د: دیر رسیدی جناب سرگر د.. دیر رسیدی.. مرغ از

قفس پری د..

قهقهه ش رو از سر دا د.. نفرت انگیز بو د..

دهانم از حرفای ی که تحویل اریا داده بود همونطور باز مونده بو د.. نگاه پر از التماس رو به

اریا دوختم تا بفهمه حرفای

شاه د حقیقت نداره..

ولی با دیدن نگاه مستقیم و تیز اون به خودم رعشه ای عظیم تمام وجودمو فرا گرفت..

نگاهش پر از شک بو د.. تیز و برنده چون خنجر ی که میخواست نه تنها قلبم.. بلکه همه ی

وجودمو تیکه تیکه کنه..

بغض سنگینی به گلوم چنگ مینداخت..

یعنی حرفای شاه د رو باور کرد؟..ولی این نامر د داشت دروغ

می گفت..چرا شاه د چنین معامله ای رو با زندگی و

سرنوشت من کرد؟..چرا می خواست دی د اریا رو نسبت به من عوض کنه؟..

دهانمو باز کردم تا بگم داره دروغ میگه ولی به جاش بغض شکست..کلمات رو فراوش کرده

بودم..ذهنم باهام یار ی

نمی کر د..همه ی حرفام درونم گفته می ش د ولی به روی لبام

سنگینی می کر د..

این بغض بود که شکست قلبم رو به رخ می کشی د و نشون می داد که زندگیم داره نابو د

میشه..

اون هم توسط مردی که تا سرخ د مرگ ازش متنفر بودم..

اون داشت اریا رو ازم می گرفت..اخه چرا؟..به چه قیمتی؟..!

\*\*\*\*\*

اریا و نوید رو به صندلی بسته بودند.. من هم سرمو گذاشته بودم روی پاهام و گریه می کردم..

بدتر از همه اینکه شاه د روی دهانم چسب زده بو د..می دونستم

با این کارش می خوا د جلوی دهانم رو بگیره که چیزی نگم..

چن د بار تقلا کردم تا توجه اریا رو جلب کنم..ولی اون هم نگام

نمی کر د..تمام مدت اخماش تو هم بو د..

شاه د حرفای خوبی بهش نزده بو د..تازه اگر باور می کر د که ما

کاری نکردیم بازم با شنیدن اون حرفا ذهنش درگی ر

می ش د..

نمی دونم چرا..ولی بهش حق می دادم توی این شرایط عصبانی باشه..

ولی نبای د ازم گله بکنه..نبای د به من خورده بگیره..من که کاری نکردم..

خدایا یعنی همه ی حرفای شاه د رو باور کرده؟..

بی شک الان پیش خودش فکر می کنه من ناپاکم و بهش خیانت کردم..

اون موقع که خودش با چشمای خودش دیده بود من کاری نکردم کمی شک کرد و بعد هم پی برد که بی گناهم.. الان چطور بهش ثابت کنم؟.. الان که دهانم بسته ست و نگاهم

بیانگر خیلی حرف ها.. ولی نگاهم نمی کرد تا از تو چشمم بخونه..

امیدوار بودم شک انقدر تو دلش جا باز نکنه که منطق و احساسش هم نادیده گرفته بشه..

سرمو بلن د کردم..نوی د نگام کر د..من هم نگاهش کردم..سرشو

تکون داد و روشو برگردون د..

از فکر هایی که اون و اریا در مورد من می کردن شرمم می شد..ولی باز به خودم می گفتم من که کاری نکردم..پس چرا شرمسار باشم؟..

بای د چکار می کردم؟..اصلا چکار می تونستم بکنم؟..!

\*\*\*\*\*

نمی دونستم قص د شاهد چیه..کم کم داشت سپیده می زد..

در اتاق باز شد..یه مردی اومد تو و بازومو گرفت و بلندم

کرد..همزمان اریا هم سرشو بلند کرد و نگام کرد..نگاهش



دلخور بو د.. گرفته و پر از غم.. ولی پشت این غم خشم هم دیده

می ش د.. همین که دی د دارم نگاهش می کنم سرشو

برگردون د.. قلبم گرفت..

مر د منو از اتاق بر د بیرون.. شاه د توی سالن بو د.. همون مر د

چسب روی دهانم رو با یه حرکت برداشت.. پوست م سوخت.. اخمامو کشیدم تو هم..

شاه د به طرفم اوم د.. با نفرت نگاهش کردم و گفتم: تو رو خدا این بازی مسخره رو تمومش

کن.. داری زندگیمو نابود

می کنی.. چرا میخوای دی د اریا رو نسبت به من عوض کنی؟.. این وسط می خوای به چی برسی

نامرده عوضی؟..

کمی سکوت کر د و گفت: به تو.. می خوام خیلی راحت طلاق

بده.. نیاز به زمینه سازی داشت که خودم آماده ش

کردم.. کم کم این خوره ای که به جانش افتاده پیشروی می کنه و تمام وجودشو می

گیره.. اونوقته که..

بشکن ز د و سوت کشی د..

- خلاص میشیم..خودش با دست خودش زیر برگه ی طلاق رو امضا می کنه--..
- به حق حق افتاده بودم..عوضی با نقشه اومده بود جلو..
- خیلی پستی..خیلی..من اریا رو دوست دارم--..
- خب داشته باش..مهم نیست -..من عاشقشم..نمی تونم ازش بگذرم -..
- لازم نیست تو بگذری..اون خودش می کشه کنار -..ولی باعثش تو هستی ..تو داری این وسط موش می دونی -..
- اون شای د شوهرت باشه و بهت هم علاقه داشته باشه..ولی این وسط من فقط خودمو می بینم و تورو که متعلق به-- منی..
- جیغ کشیدم: من متعلق به تو نیستم عوضی..من مال اریام..اینو
- توی اون گوشای کرت فرو ک ن..
- محکم زد تو صورتمو دا د زد: بین د دهن تو دختره ی گستاخ..
- بهار را اتاق بیرون بردند..نوید سرش پایین بو د..چند لحظه بع د

سرش را بلند کرد و به اریا نگاه کرد..

چشمانش گرد شد.. اریا سرش را به روی سینه خم کرده بود و

یک خط باریک از رد پای اشک به روی صورتش

خودنمایی می کرد..

نوی د: اریا..!!

اریا به آرامی سرش را بلند کرد.. به نوی د نگاه نکرد.. مسیر

نگاهش به رو به رو بود.. اهی عمیق از سینه اش خارج

شد.. اهی پر از درد..

نوی د: اریا چت شده؟.. امر د.. داری گریه می کنی؟..!

اریا لبش را گاز گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد..

با بغضی مشهود گفت: نوی د دارم نابود می شم..

ملتسمانه به نوى د نگاه كر د وبا لحنى محزون و گرفته و چشمانى سرخ ادامه دا د: نوى د اون

اشغال با بهاره من چكار

كرد؟..چكار كر د نويد؟..

نوى د سكوت كوتاهى كر د وگفت: تو..به بهار..شك دارى يا ..

نه؟..

داد ز د: نه ..

نوى د به خودش لرزى د..

اريا فريا د ز د: نه ..به بهار شك ندارم ولى به شاه د اعتماد

ندارم..مى دونم بهاره من پاكه در همه حال پاكه

ولى به اون عوضى پست اطمينانى نيست..همه ى خشمم از

شاه د و حرفاشه..ديدى كه چطور خوردم كرد؟ ..با

حرفاش خاكستر م كر د..تو كه بودى.. ديدى و شنيدى..نوى د من

مردم..یه مرد متاهل و متعصب..تو خودتو بذار جای

من..شاه د تو روی من داره میگه..بهش نزدیک شدم..چه حالی

بهت دست میده

نوید؟..اگر کاری هم صورت گرفته که شک دارم صورت

گرفته باشه باز مطمئنم به زور بوده..ولی نمی تونم ب ا

خودم کنار پیام..از خودم بدم میا د..از خودم بیزارم نوی د..من

مواظب بهار نبودم..من مرد نیستم..از هر چی نامرده تو دنیا نامردترم..

نوی د اب دهانش را قورت داد و جدی گفت : اریا اروم باش..پس

چرا به بهار نگاه نکردی؟..چرا بهش نگفتی به ش ایمان داری؟..

اریا گرفته ترا ز قبل گفت: چون با خودم و عقلم و منطقم درگیر

بودم..با شنیدن حرف های شاه د کمر م

شکست..اگر ا درس د هم احتمال می دادم که این اتفاق افتاده

بازم فکر کردن بهش منو تا سر ح د جنون می

کشون د... غرورم رو شاه د با حرفاش شکست.. نمی خواستم این شکست رو بهار هم ببینه.. نمی خواستم ببینه که شوهر

بی غیرتش جلوش نشسته و راست راست داره نگاش می کنه.. من بی غیرتم نوی د.. من عرضه نداشتم از عشق م محافظت کنم..

نوی د با اخم نگاهش کرد و گفت: بس کن این حرفای بیخو د

رو.. چی داری میگی؟.. تو که تقصیری نداری.. من خودم

هم با شنیدن حرفای شاه د اب شدم.. تو که جای خود د داری.. تو که

شوهر بهاری.. من نبای د دخالتی بکنم.. برای همین

نمی تونم قضاوت کنم.. ولی اریا اگر به بهار اطمینان داری

بهبش ثابت کن.. اونم الان تنهاست.. اینجا گیر افتاده.. بهش فرصت حرف زدن بده.. یک طرفه

قضاوت نکن.. نگو تو

نامردی و بهار مظلومانه گیر افتاده.. بگو من مردم و از شرف و ابروم دفاع می کنم.. تا وقتی

حرف های بهار رو نشنیدی دم از شکست و خورد شدن نزن.. اریا من برادرتم نه

پسر خاله ت.. بهار هم زن برادر منه.. مثل خواهر برام عزیزه.. به

خدا قسم وقتی امشب شاه د داشت این حرفا رو می

زد دیدم که بهار شوکه شد.. رنگش پری د.. نگاهش مملو از تعجب

ش د.. اون موقع تمام حواست به شاه د و حرفاش بو د

ولی من دیدم.. نمی تونستم بگم که بهش شک نکردم چون من که

احساسی بهش ندارم.. عشق و دوست داشتنی این

وسط وجود نداشته.. از دی د یه بی طرف به قضیه نگاه کردم ولی اون زن داداشه منه.. منم

غیرت دارم روش.. برای

همین عصبانی شدم.. منم خونم به جوش اومد.. ولی وقتی تو که

همسرشی ساکت بودی من چی بای د می گفتم؟.. حرف ی

می تونستم بزنم؟..

اریا سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم نوبت د.. گیج و منگم.. نمی

دونم بای د چکار کنم..

- به بهار ایمان داری؟ -- ..

اریا نگاهش کرد.. ارام سرش را تکان داد و گفت: اره..

- پس بذار حرف بزنه.. حتی اگر دهانش هم بسته بود بذار با نگاهش باهات حرف بزنه -- ..

اریا سرش را تکان داد و چیزی نگفت..

در اتاق به شدت باز شد.. بهار پرت شد کف اتاق..

اریا چشمانش را بست.. بای خودش را کنترل می کرد.. وضعیت

خوبی نبود..

دیدن بهار در آن وضعیت عذابش می داد..

\*\*\*\*\*

مرد هلم داد تو.. چون دستام بسته بود نتوانستم تعادلمو حفظ کنم و

پرت شدم زمین.. مرد درو بست..



تقلا کردم و از جام بلن د شدم.. به اریا نگاه نمی کردم.. که چی

بشه؟.. بهم بی توجه بو د.. با دیدن این بی توجهی هاش

قلبم در د می گرفت.. نشستم رو تخت.. دهانم بسته بو د.. کمی بع د صداشو شنیدم..

اریا: چرا نگام نمی کنی؟..

قلبم لرزی د.. اهسته سرمو چرخوندم و نگاهش کردم.. لبخند نمی زد ولی نگاهش ارامش

داشت.. با تعجب نگاهش می کردم..

- بلند شو بیا--..

چشمام گرد ش د.. این چی داره میگه؟.. از نگاهم حرف دلمو

خون د..

- تو پاشو بیا تا بهت بگم--..

اروم از جام بلند شدم.. رو به روش ایستادم ولی نگاهش نکردم.. - برو پشتم جلوی دستام

بشین--..

گیج شده بودم..منظورشو نمی فهمیدم..همون کار رو

کردم..دستش بسته بو د..

- صورتت رو بچسبون به دستم -- ..

صورتمو بردم جلو..سر انگشتاشو به صورتم کشی د..لبه ی

چسب رو گرفت و کشید..دردم اومد ولی دیگه چسبی رو

دهانم نبود..نفس عمیق کشیدم..

از جام بلن د شدم..بدون اینکه نگاش کنم روی تخت

نشستم..منتظر بودم اون یه چیزی بگه تا استارتمو بزمن و همه چیزو بهش بگم..نمی خواستم

من پیش قدم بشم..

صداشو شنیدم..گرم اما گرفته..

بهار..سرتو بلن د کن - ..

اهسته سرمو بلند کردم..نگاهم دلخور بو د..

نفس عمیق کشید و گفت: من چکار کردم که نگاهت انقدر ازم دلخور و گرفته ست؟..

با زبونم لبم رو تر کردم و گفتم: شک کردی..

- من؟..بهار من به تو شک کردم؟..رو چه حسابی اینو میگی؟..مگه من حرفی به تو زدم؟--..

سرمو تگون دادم و گفتم: نه..ولی..نگاهت..

- نگام چی بهار؟..من با نگاهم گفتم به تو شک دارم؟..من اصلا

نگات کردم؟..تمام مدت که تو اتاق بودی سرمو بلن د-- کردم؟..

نه..همین بی توجهیات بهم فهمون د که بهم شک داری..وقتی داشتم از اتاق می رفتم بیرون

سرتو برگردوندی..اینا- یعنی چی اریا؟..

نمی دونم چرا حرفامو با حرص می زدم..شای د چون طاقت نداشتم اریا این رفتار رو باهام

بکنه..

اریا لبخن د ماتی ز د و مستقیم زل ز د تو چشمام..

- بهار تو قبول داری که من یه مردم؟..قبول داری که غیرت

دارم؟..هیچ وقت نبای د با غیرت یه مر د بازی کر د..چون--

غیرت عذاب بزرگیه برای یه مر د..با شنیدن حرف های شاه د

همه ی احتمالات م دور این محور می چرخه د که تو بی

گناهی و اون عوضی داره تحریکم می کنه..من که بچه نیستم بهار..گفته بودم پلیسم و از نگاه  
متهمام می فهمم که چه

کاره هستن و راست و دروغشون چیه..ولی شاه د متهم من نبو د

که صرفا به خاطر موا د یا قتل یا هر چیز دیگه به

دستم بیافته..اون کسی که داره با غیرتم بازی م ی کنه..به ناموسم بی احترامی می کنه..اینا رو  
می فهمی بهار؟..تو جای

من نیستی..تو نمی تونی درون من رو درک کنی..دروغه یه مرد

متعصب رو..مردی که با جون و دل عاشق همسرشه و

حالا یه ابلهی پیدا شده و اینطور میگه حتی همی ن یه جمله هم یه مر د رو می شکنه چه برسه  
به حرفا ی

شاه د..من ذهنم درگیر اون بو د..ذهنم درگیر حرفاش بود..به تو

اعتما د دارم ولی به شاه د نه..بهت نگاه نمی کردم تا

نبینی شکستم..ب ه محض اینکه نگات می کردم این بغض لعنتی

سر باز می کر د..غرورم خور د ش د ولی نمی خواستم تو

بفهمی..اون موقع که شاه د بو د و با خشم نگات کردم تو از دلم خبر نداشتی..نمی دونستی چه

طوفانی تو دلم برپا

شده..خشمم از شاه د بود و نگاهم حاکی از دل طوفان زده

م..ولی بع د که تنها شدیم دیدم شکستمو نبای د نشونت بدم..نبای د بفهمی که غرور مردونه

ی شوهرت خور د شده..ولی وقتی از اتاق بردنت بیرون..طاقت نیاوردم و..

دیگه ادامه ندا د..بغض داشت خفه ش می کر د..سرشو تکون می

داد و هیچی نمی گفت..نگاهش به زمین بو د..

با شنیدن حرفاش قلبم اتیش گرف ت..ازاین دید به قضیه نگاه

نکرده بودم..چرا زو د قضاوت کردم؟..قبول داشتم اریا

مرد بو د با یه غرور مردونه..با یه غیرت خاص و قوی..چرا

اینا رو نادیده گرفتم؟..چرا از طرف خودم نگاهش رو معنی کردم ولی به درونش نگاه نکردم؟..

مگه اون همیشه از تو چشمام پی به حقیقت نمی برد؟..پس چرا من به درونش توجه نکردم و حرف دلشو نخوندم؟..

اریا عاشق تر بو د یا من؟..اریا بیشتر دوستم داشت یا من؟..

نوی د تمام مدت روشو برگردونده بو د..اینجوری بهتر بو د..راحت

تر می تونستم ب ه اریا نگاه کنم و با نگاهم و کلامم باهاش حرف بزنم..

از جام بلن د شدم..رو به روش زانو زدم..

با صدای ارومی زیر لب صداش زدم..

اریا-..

اروم سرشو بلن د کر د..اشک تو چشماش حلقه بسته بو د..

به نوی د نگاه کردم..هنوز روش اونور بود..

سرمو بردم جلو..زیر گوش اریا زمزمه کردم: اگر هنوز هم می تونی پاکیمو از تو چشمام

بخونی پس نگام کن..دقیق نگام کن..زل بزن تو چشمام..بهم بگو..

صورتمو روبه روی صورتش قرار دادم..هر دو زل زده بودیم

تو چشمای هم..نگاه اریا توی چشمام قفل شده بو د..حتی

پلک هم نمی ز د..

لبخن د اروم اروم نشست رو لباش ..من هم به روش لبخن د زدم..

صورتشو آورد جلو..زیر گوشم اروم به طوری که نوی د نشونه

گفت: بهارِ من همیشه پاکه..از روی زمین نیستش می

کنم کسی رو که بخواد بهت دست بزنه عزیز دل اریا.. لبخندم پررنگتر ش د..ناخداگاه

صورتشو بوسیدم..

نوی د تک سرفه ای کر د..از اریا جدا شدم..نوی د هنوز روش

اونطرف بو د..

با صدای شوخی گفت: گردنم خشک ش د..بزنی د رو دور تن د دیگه..برگردم؟..

اریا با لبخن د گفت: مزاحمی خب..حالا هم تحمل کن..

- دستت در د نکنه..اریا جون خاله..جون عزیزت بذار بر گردم

..باور کن گردنم دیگه صاف نمیشه--..

اریا اروم خندید و گفت: قسم نده..برگر د..

نوی د صورتشو بر گردون د..گردنشو به چپ و راست تگون دا د..

به اریا نگاه کردم..به روی لباش لبخن د بو د..

همون موقع در اتاق باز ش د..

شاه د همراه ۲ تا مرد قوی هیکل اومدن تو اتاق ..

با دیدن من یه تای ابروشو دا د بالا و نگاهش از روی صورتم به طرف اریا کشیده شد..

پوزخن د ز د و رو به من گفت: پس همه چیزو بهش گفتی اره؟..



چیزی نگفتم فقط با نفرت نگاهش کردم..

رو به اریا خیلی ریلکس گفت: طلاقش نمیدی؟..

اریا با خشم زیر لب غری د: خفه شو عوضی.. مگه شهر هرتی که

الکی الکی زنی طلاق بدم؟.. مگه اینکه از رو جنازه ی

من رد بشی دستت به بهار برس ه.. اون زنه منه.. زن من هم می مونه..

شاه د با ارامش به طرفم اوم د.. خودمو چسبوندم به پای اریا ..

ولی دستای اونم بسته بو د و نمی تونست کاری بکنه..

شاه د زیر بازومو گرفت .. بایه حرکت بلندم کر د.. به اریا نگاه

کردم.. نگاه سرخ و پراز خشمش به شاه د بو د..

شاه د به اریا گفت: ظاهرا با زبون خوش حرف توی گوشت نمیره نه؟.. مشکلی نیست.. همون

حرفی که خودت زدی

رو عملیش می کنم.. از روی جنازت هم خودم رد میشم هم

زنت.. اونجوری دیگه نیازی به طلاق نیست.. وقتی بمیری دیگه همه چی تمومه..

با شنیدن این حرف جیغ کشیدم .. با خشم برگشتم سمت شاه د..

محکم دستمو از تو دستش کشیدم و سرش دا د زدم :اونی که بای د

بمیره تویی نه اریا..تو یه عوضی پستی..یه مزاحم

که می خوا د ارامش رو از زندگی من بگیره..ارزو می کنم به درک واصل بشی..

شاه د محکمر بازومو گرفت و گفت: ارزو بر جوانان عیب نیست دختر جون..

به اون دوتا مرد اشاره کر د.. اومدن جلو..طناب رو از دور اریا

و نوید باز کردن ..هنوز دستاشون بسته بو د..زیر کتفشون رو گرفتن و بلندشون کردن..

هر دو تقلا می کردن ولی بی فایده بو د..خودمو به هر دری می

زدم تا از دستش خلاص بشم ولی نمی ش د..

از ویلا خارج شدیم..اریا و نوی د رو مجبور کردن هر دو زانو

بزنن د..شاه د منو محکم گرفته بو د..

رو به یکی از مردا اشاره کر د..رفت بالای سر اریا

ایستا د..شاه د رو به روشون بو د..من رو هم دنبال خودش می

کشی د..مر د اسلحه ش رو به طرف اریا نشونه گرفت..

با دیدن اون صحنه زدم به سیم اخر..دستام از پشت بسته

بو د..شاه د هم بازومو چسبیده بو د..دستامو مشت کردم و

محکم کوییدم تو شکمش..انگار همه ی نیروم جمع شده بود تو

دستام..شاه د ناله ای کرد و دستش شل شد..

از فرصت استفاده کردم و به طرف اریا دویدم..رو به روش

زانو زدم..تو چشمات اشک حلقه بسته بو د..بغض کرده

بودم..ولی نگاه نگرانم به اریا بو د..

نگاه گرم و مهربونی بهم انداخت واروم گفت: نگران نباش خانمی..

نمی تونم اریا..این عوضیا می خوان بکشنت - ..

- -نترس..نمی تونن - - ..

با تعجب نگاهش کردم..منظورش چی بود؟!..

شاه د به طرفم اوم د .. زیر بازومو گرفت..بلندم کر د.. منو کشی د سمت خودش..

اریا دا د ز د: ولش کن..اون که دستش بسته ست..نمی تونه فرار کنه..

- -زیادی حرف می زنی جناب سرگر د..من هر کار که بخوام می کنم..شیرفهم شد؟-- ..

رو به مرد اشاره کر د..جیغ کشیدم..تقلا می کردم..اروم و قرار نداشتم..

عوضیا ولشون کنی د..همه تون یه مشت ادمای پست و رذلی د..ادم کشا- ..

شاه د داد ز د: خفه شو..

ولی هیچ کس جلو دارم نبو د..جیغ و داد می کردم..

با شنیدن صدای گلوله چشمامو بستم..خدایا..نه..

اشک از چشمام جاری ش د..اریا...

اروم لای چشمامو باز کردم..با تعجب به رو به روم نگاه

کردم..اریا و نوی د زنده بودن..ولی مردی که می خواست

بهشون شلیک کنه غرق خون افتاده بو د رو زمین..

صدایی از پشت سر باعث ش د همه ی نگاه ها به اون سمت کشیده بشه..

- به به..می بینم که جمعتون حسابی جمعه -- ..

کم مونده بو د چشمام از کاسه بزنه بیرون..زیر لب اسمشو

زمزمه کردم..باورم نمی ش د..اون اینجا چکار می کرد؟!..!

سردی لوله ی اسلحه رو روی پیشونیم حس کردم..شاه د اسلحه

ش رو گذاشته بو د کنار پیشونیم..

ولی نگاه من به اون بو د..به..به بهنوش..

یه مر د هیکلی وق د بلن د هم کنارش ایستاده بو د..بهش اشاره

کر د..به طرف اریا و نوی د رفت و دستاشونو باز کر د..هر

دو ایستادن د..ولی اون مر د اسلحه ش رو به طرفشون نشونه گرفت..

اریا با اخم رو به بهنوش گفت: تو اینجا چکار می کنی؟..چطور  
ازا د شدی؟..

بهنوش رفت جلو..نگاه پر از نفرتی به اریا انداخت و گفت: تو  
که بای د بهتر با قانون اشنا باشی جناب سرگر د..سن د  
گذاشتم اومدم بیرون..موقتی..ولی همین هم منو به هدفم می رسونه..  
- چه هدفی؟ -- !!

بهنوش پوزخن د ز د و گفت: کشتن تو و ..

به نوی د اشاره کرد و گفت: پسر خاله ی عزیزت..

رو به شاه د گفت : به تو کاری ندارم..می تونی با اون سوگلیت  
بری ر د کارت..ولی تا من نگفتم هیچ کس از اینجا جم نمی خوره..  
رو به اریا ادامه داد: کار من فقط با این دوتاست..

نوی د داد ز د: از کشتن ما چی گیرت میاد؟..تو یه دیوونه ای

بهنوش..فقط واسه اینکه اریا و اقابزرگ ازت شکایت کردن می خواي ادم بکشی؟..

بهنوش با همون پوزخند روی لباس اسلحه ش رو به طرف نوید نشونه گرفت وگفت: کم حرف بزن جناب سروان..یه

نفسی هم بکش..نه..انقدر خر نیستم که به خاطر یه شکایته ساده دست به قتل بزنم..

اریا داد زد: پس دلیلت چیه؟..تو ادم نمیشی نه؟..

بهنوش با خشم فریاد زد: خفه شو اریا..بین د دهن تو..می خواي

دلیلمو بدونی؟..اره؟..باشه بهت میگم..توی

عوضی..باعث مرگ کسی که دوستش داشتم شدی..باعث شدی

کسی که عاشقش بودم سرش بره بالای دار..تو..تو و

نوی د..هر دوی شما بای د کشته بشی د..می خوام دارتون

بزنم..همونطور که کیارش من رو کشتی د بای د کشته بشی د..

دهانم از زور تعجب باز مونده بو د..گفت..کیارش؟..واي خدا..اینجا چه خبر بود؟..!

از نگاه اریا و نوی د هم می خندم که اونا هم به اندازه ی من شای د هم بیشتر از من .. از  
حرف های بهنوش تعجب کردن ..

اریا گفت: اخه چطور ممکنه؟!.. تو.. به کیارش علاقه داشتی؟!.. پس ..

بهنوش: اره .. عاشقش بودم .. می دونی از کی؟!.. از وقتی که با تو

دوست ش د و تو اوردیش خونه ی اقابزرگ .. از همون

دیدار اول بهش علاقه من د شدم .. پسر جذابی بو د .. هر کار می

کردم تا نظرش رو جلب کنم .. رفتم تو شرکت پدرش و

درخواست کار دادم .. گفتن منشی می خوان .. با جون و دل قبول کردم .. باهش بودم .. با کیارش ..

خیلی زو د به هم وابسته شدیم .. اون هم منو دوست داشت .. بهم

گفت دیگه نمی خواد تو شرکت منشی باشم .. به م

پیشنها د کار دیگه ای رو دا د ..

رو به روی اریا و نوید قدم می ز د ..



- با کیارش همدست بودم.. تو هر چیزی.. ولی رفته رفته دیدم تغییر کرده.. بهش که گفتم  
..گفت نه داری اشتباه می-- کنی..

به من نگاه کر د..نگاهی سرشار از خشم و نفرت..

- همچنان در کنارش فعالیت می کردم.. تا اینکه بهم گفت نامزد  
کرده.. خوردم کر د.. من دوستش داشتم وبه--

خاطرش هر کاری می کردم ولی اون نابودم کر د.. بهش گفتم چرا با من اینکارو کردی.. اونم  
گفت من دختره رو

دوستش ندارم.. واسه یه کاری می خوامش.. خیالت راحت عشق

من تویی.. این دختر مزاحم افتاده بود بین ما.. کیارش

روز به روز بیشتر ازم فاصله می گرفت.. اون دختری که باعث سردی کیارش از من شده بود  
رو نمی شناختم..

به اریا نگاه کرد وگفت: اون شب توی مهمونی من هم

بودم.. نقاب داشتم.. هیچ کدومتون منو ندیدین.. البته نمی دونستم تو هم تو مهمونی

هستی.. آخر شب فهمیدم.. به من پوزخند زد وگفت: اون دختری که کنار کیارش داشت

باهاش خوش می گذرون د من بودم..همون دختری که

با خنده کنار نامزدت نشسته بو د و حواس کیارش رو پرت کرده بو د..اره ..اون من بودم..ما

همو دوست

داشتیم..ولی تو بین ما بودی..اگر وعده و وعی د های کیارش نبو د سه سوت خلاصت می کردم..

اون شب تا می تونستم کیارش رو گیج کردم..خودم هم خورده

بودم ولی به گیجی اون نبودم ..ترتیشو دادم که با

اون مرد باشی..می خواستم از چشم کیارش بیافتی..تو خوشگل بودی..مطمئنا می تونستی کیارش رو بندازی تو

دامت..دیدم کیارش داره دنبالت می گرده..مطمئن بودم تا الان

دخلت اومده ..گفتم بذار تورو توی اون حالت ببینه و

برای همیشه قیدت رو بزنه..ولی ..

به اریا اشاره کر د وگفت: تو نداشتی..تو دخالت کردی و نداشتی نقشه م عملی بشه..اون شب منم همراه کیارش فرار کردم..رفتیم خونه ش..

رو به من گفت: بازم کیارش اومد سمتت ولی بهم گفت که کارت تمومه و دیگه اون دختر تو زندگیش

نیست.. خوشحال شدم.. اینکه همه چیز تموم ش د.. چطوریش رو نمی دونستم .. ولی تموم ش د..

به اریا نگاه کرد.. ادامه داد: خانواده م از کارهای من خبر نداشتن.. حتی نمی دونستن من عاشق کیارش هستم.. فک ر

می کردن توی تهران دارم تو یه شرکت کار می کنم.. از همه طرف زمزمه های نامزدی من و تو به گوش می

رسی د.. ولی من کیارش رو می خواستم.. در ظاهر وانمود میکردم تورو می خوام.. ولی در اصل دلم با کیارش بود..

رو به اریا و نوی د دا د ز د: ولی شما دوتا عوضی مزاحم کیارش رو از من گرفتی د.. افتاد پشت میله های زندان.. بع د هم

اعدامش کردن.. از وقتی که فهمیدم کیارش رو گرفتن و باعثش اریا بوده به خونس تشنه شدم.. قصدم این بو د بهش

نزدیک بشم و نابودش کنم..ولی اون ازدواج کرده بود..دلم می

خواست زندگیشو از هم بپاشم و بع د هم از پشت

بهش خنجر بزن م..می خواستم ذهنیتشو نسبت به زنش تغییر

بدم..اون زن بهار بو د..کسی که روزی نامز د عشق م

بو د..ولی اریا هم کسی بو د که عشقم رو ازم گرفته بو د..پس بای د از هر دوی شما انتقام می  
گرفتم..هر شب خونه

گریه و زاری راه می انداختم و می گفتم اریا رو می خوام..در صورتی که می خواستم بهت  
نزدیک بشم تا به موقعش خوردت کنم..ولی تو عاشق بودی..

به من اشاره کرد و فریاد زد: عاشقه این دختر..هر کاری می

کردم باز به در بسته می خوردم..اون روز وقتی وار د ویلا

شدی د دیدم سوئیچ ماشین رو برنداشتی..هنوز از در بیرون نرفته بودم..برگشتم و توی  
ماشین رو گشتم..ولی چیزی

پیدا نکردم..به بهانه ی سوئیچ اومدم تو اتاقت که تو با خشونت باهام رفتار کردی..

اون روز که کنار دریا بودیم می خواستم بهار رو تحریک کنم..می خواستم بگم من هنوزم اریا  
رو دوست دارم..ولی

این بهار بود که جلوم ایستاد و گفت اریا اونو دوست داره و ماله اونه..دیگه داشتم اتیش می  
گرفتم..این دختر همه

چیز داشت..عشق..اریا..مال و ثروت اریا..از طرفی روزی  
نامزد کیارش بو د..

زدم به سیم اخر و هولش دادم..سرش خور د به سنگ اما زنده  
مون د..ای کاش می مر د..

روز جشن از در پستی اومدم تو ..همه سرشون به کار خودشون  
گرم بو د..رفتم تو اتاقتون..همه جارو گشتم..می

خواستم یه اتو ازتون گیر بیارم..بای د کاری می کردم که جلوی  
همه سکه ی یه پول بشین..از هر دوی شما متنفر بودم..

چمدون رو از زیر تخت اوردم بیرون..چیزی توش نبو د..به

کفش دست زدم..برجسته بو د..کنارش زیپ داشت ..بازش

کردم..مدارکتون اونجا بو د..با دیدن سمت شک کردم..تو بهم

گفته بودی سمت " بهار احمدی " ولی توی شناسنامه

اسمت " بهار سالاری " بو د..تموم مدارک مربوط به تو رو

برداشتم..از ویلا زدم بیرون..ذهنم حسابی مشغول شده بو د..

از بابام پرسیدم کسی روبه اسم سامان سالاری می شناسه؟..خیلی زو د شناخت..بهم گفت که

اون مر د " ماهان " دایی

اریا رو کشته..دیگه رو ابرا بودم ..بهتر از این نمی ش د..اتوی

خوبی بو د..ظاهرا چون پدرم با اقابزرگ صمیمی بوده و سامان هم شریکشون بوده پدرم از

همه چیز با خبر میشه..

رفتم تهران و تحقیق کردم..استشها د محلی گرفتم.. هر کاری می

کردم تا اقابزرگ رو مطمئن کنم..تو بای د از زندگی

اریا خارج می شدی..می خواستم بیرون ت کنم..کیارش اعدام

شده بود و این یعنی مرگ حتمی اریا..تو اتیش انتقام

روزی هزار بار می سوختم و خاکستر می شدم..ولی اینبار هم به بن بست خوردم..فکر می کردم با این کارم تو از

خانواده ی کامرانی طرد میشی..ولی طرد که نشدی هیچ..با..

با شنیدن صدای فریاد یک نفر همه شوکه شدیم..

ویلا در محاصره ی پلیسه..کسی از جاش تکون نخوره-..

بهنوش اسلحه ش رو توی دستاش تکون داد و رو به اریا نشونه گرفت..

دیوانه وار خندید و گفت: تو باید بمیری..حاضرم پلیس منو بایه گلوله از پا در بیاره.. ولی تو هم با من کشته بشی..

با وحشت جیغ کشیدم و محکم خودمو از کنار شاه دیرون کشیدم..ولم نمی کرد..با ارنجم زدم تو صورتش..ولی هنوز دنبالم بود..

به طرف اریا دویدم..همزمان صدای پشت سر هم شلیک گلوله

سکوت اونجا رو بر هم زد..

توی حصار اریا بودم..نفسم بن د اومده بود..اصلا یادم رفته بو د  
چطور بای د نفس بکشم..فقط وحشت بو د که وجودمو پر

کرده بو د..

اروم سرمو از شانه اش جدا کردم و خواستم برگردم که اریا شونه م رو گرفت و  
نذاشت..نگاش کردم..ولی مسیر نگاه اون رو به رو بود..  
اریا: نگاه نکن بهار..

چرا؟!..اریا بذار ببینم چی شده - ..

نگاهشو دوخت تو چشمام..اروم سرشو تکون داد..شونه م رو  
ول کر د..برگشتم..

با دیدن بهنوش و شاه د که غرق خون افتاده بودن رو زمین جیغ بلندی کشیدم و خودمو  
چسبوندم به اریا..

شاه د جلوی پای من افتاده بو د و بهنوش هم درست رو به رومون افتاده بو د رو  
زمین..اطرافشون پر از خون بود..



اریا سرمو در کنارش گرفت..شوکه شده بودم..اخه چطور این اتفاق افتاد؟!..

با وحشت سرمو بلند کردم و به لباس اریا دست کشیدم..

ا..اریا تو که چیزیت نشده؟..حالت خوبه؟- ..

لبخن زد و با اطمینان گفت: من خوبم خانمی..نگران نباش..نفسمو از سر ارامش دادم بیرون و زیر لب خداروشکر کردم..

جرات نداشتم برگردم و به شاهد و بهنوش نگاه کنم..صحنه ی

بدی بود..حالم داشت بد می شد..

نگاهی به اطرافم انداختم..افراد شاه در دستبن د به دست نیروهای پلیس بردن بیرون..

اون مردی که همراه بهنوش اومده بود هم تیر خورده بود..

ولی نمی دونستم هر ۳ مردن یا هنوز زنده هستن د..

\*\*\*\*\*

امبولانس اومد..مردی که همراه بهنوش بود زنده بود ولی بهنوش وشاهد تموم کرده بودن..

من و نوی د و اریا کناری ایستاده بودیم..نیروهای پلیس همه جای  
 حیاط و ویلا بودن د..نگاهم بی هدف روی اون ها  
 بو د..

به همه چیز و هیچ چیز فکر می کردم..هم ذهنم پر بو د از  
 چراهایی پر از افسوس که چرا شاه د و بهنوش اینکارو  
 کردن د و اخر به اینجا رسیدن د ؟ ..هم تهی بودم از هر فکر و  
 ذهنیتی..نمی دونم..انگار گیج شده بودم..این همه  
 شوک..واقعا سخت بو د..

صدام گرفته بود..رو به اریا گفت م: پلیسا چطور رسیدن؟!..کسی خبرشون کرده بود؟!..  
 اریا سرشو تگون دا د و همونطور که به رو به رو خیره بو د گفت: بذار از اولش رو برات  
 بگم..وقتی دزدیدنت من

شماره پلاک رو برداشتم..انقدر سریع از اونجا دور شدن که  
 حتی نتونستم برم از تو ویلا ماشین رو بیارم و تعقیبشون

کنم..بدون شک بهش نمی رسیدم..ماشین متعلق به شاه د

نبو د..شماره پلاک رو گزارش کردیم وادرسش مشخص

ش د..صاحب ماشین مرده بود و ماشین دست پسرش بو د..اون هم

اعتراف کر د که ماشین رو داده دست دوستش ..با

دوستش که یکی از ادمای شاه د بو د تماس گرفت و قرار گذاشت تا ماشین رو تحویل بگیره..

نگام کر د و ادامه دا د: گروهی از بچه های ستا د تو اتاق من جمع

شدیم تا درمور د همین ماموریتی که من و نوی د بر عهده گرفته بودیم بحث کنیم..وقت

زیادی نداشتیم..نتیجه بر این

ش د که من و نوید نامحسوس وارد عملیات

باشیم..وقتی بیژ ن..پسر صاحب ماشین سوئیچ رو تحویل گرفت

یکی از بچه ها بیژن رو با خودش بر د ستاد..بعد هم

من و نوی د افتادیم دنبال ماشین و تعقیبش کردیم..تا اینجا

اومدیم..نوی د متوجه یه ماشین مشکوک شده بو د ولی سر پیچ غیبش می زنه..

همون بهنوش بوده درسته؟ - ..

اریا سرشو تگون دا د و گفت: ظاهرا همینطوره.. حدس می زنم

وقتی سن د گذاشته اومده بیرون افتاده دنبال ما و تا اینجا اومده..

چطوری می خواستین پلیس رو خبر کنید؟.. هیچ کدوم از مامورا دنبالتون نیومدن؟ - ..!

اریا به نوی د نگاه کر د.. نوی د خندید و پاشو اور د بالا.. پاچه ی

شلوارشو کمی دا د بالا و از توی جورابش یه شیء خیلی

کوچیک بیرون اور د.. یه دکمه ی قرمز روش بو د..

با تعجب گفتم: این چیه؟!..

اریا: فرستنده.. و ردیاب.. به کمک این دستگاه کوچیک بچه ها پیدامون کردن.. گفتم که.. از قبل

نقشه مون اینطور

برنامه ریزی شده بو د.. اگر بچه ها پشت سرمون می اومدن

ممکن بو د نقشه لو بره.. نمی ش د بی گذار به اب ز د.. ولی

با این کار شک و شبهه ای باقی نمی مون د..

کی فرستنده رو فعال کردید؟!..پس چرا انقدر دیر اومدن؟!..

اینبار نوی د جواب داد: قبل ازاینکه وارد ویلا بشیم رفتم سمت ماشین تا سوسیسی بیارم..  
به اریا نگاه کرد.. هر دو خندیدند..

با تعجب گفتم: سوسیسی واسه چی؟!..

اریا: می خواست بده به سگ شاه د بخوره..بهش داروی بیهوشی زده بود که بیهوش بشه..  
ابرومو انداختم بالا و گفتم: وای چه جالب..عجب فکری..

نوی د خندید و گفتم: زن داداش ما رو دست کم نگیر..

خندیدم..ادامه داد: بع د هم که اومدم پیش اریا و عملیات رو  
شروع کردیم..وقتی که ادمای شاه د پیدامون کردن می

خواستم فعالش کنم ولی نتونستم..هم جلوی چشمشون لو می

رفتیم و هم اینک ه فرصتی بهمون ندادن ..تو اتاق هم شاه د و دار و دسته ش بودن و نمی ش  
د..اون همه ادم چشمشون

به ما بو د..بع د هم که ما رو بستن به صندلی و

نتونستم..وقتی اوردنمون بیرون و تو حیات زانو زدیم بدون

فوت وقت..دکمه رو فشار دادم..تا بهنوش اوم د و کم ی وقت گذشت نیروها هم رسیدن..

با لبخن د به اریا نگاه کردم و گفتم: پس واسه ی همین گفتی نترسم؟!..

اریا هم با لبخن د سرشو تکون داد..

رو به هر دوشون گفتم: پس کلی توی این عملیات اکشن بازی کردین..

..نوید خندید و گفت: اکشن بازی نه زن داداش..عملیات ۴۴۳ من و اریا هر دو لبخن د زدیم..

برگشتم و به ماشین امبولانس نگاه کردم که حرکت کرده بو د ..

داشت از در می رفت بیرون..

اهی کشیدم و گفتم: باورم نمیشه بهنوش و شاه د کشته شدن..واقعا چرا اینطور شد؟!..

اریا سکوت کوتاهی کر د و گفت: وقتی تو جلوم ایستادی بهنوش

شلیک کر د ..همزمان شاه د هم اوم د سمت تو که

گلوه خور د بهش..همین که صدای گلوه بلن د میشه.. پلیس که

قبلا اخطار داده بو د شلیک می کنن د و بهنوش تیر می خوره.. اون مردی هم که همراهش

بود بهش شلیک میشه اخه

به سمت نیروهای پلیس شلیک می کر د..اگر بچه ها

بهنوش رو با تیر نمی زدن معلوم نبو د چی می ش د..بدون شک

به هر سه تای ما تیراندازی می کر د..

سرمو تکون دادم و چیزی نگفت م..یا د شاه د و حرفاش

افتادم..واقعا سرنوشت چه بازی هایی می کنه..اینکه شاه د توی اون مهمونی باشه .. اریا رو

بینه .. دنبالش بیافته تا بفهمه من

هنوز پیش اریا هستم یا نه..بع د که منو بینه با

خودخواهی بخواد به دستم بیاره..می دونستم شاهد ادمی که حتما

بای د به اون چیزی که می خوا د برسه..ولی حالا در راه رسیدن به اون چیزی که می خواست

جونشو از دست داد..

واقعا چه ارزشی داشت؟..! که بخواد با خودش و زندگیش

اینکارو بکنه..موضوع بهنوش هم واقعا شوک برانگیز

بو د..هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم اون دختری که اون شب تو

مهمونی تو اغوش کیارش بو د و باهاش می گفت

ومی خندی د بهنوش باشه..واقعا توی این مدت چقدر ماجرا اتفاق

افتاد و ما ناخواسته و ندانسته درگیرش شدیم..

وتهش هم رسی د به اینجا..

\*\*\*\*\*

توی ماشین بودیم و داشتیم بر می گشتیم..هر ۳ سکوت کرده بودیم..

وارد شهر که شدیم اریا گفت: بهار می خوام بهت یه چیزی بگم ..ولی قول بده اروم باشی..

قلبم ریخت..تو دلم گفتم ای خدا..باز چی شده؟..!

با تعجب گفتم: چی شده اریا؟..!بازم اتفاقی افتاده؟ ..!



سرشو تکان داد و گفت: نه اون اتفاقی که فکرشو می کنی.. ایناتفاق می تونه هم خوب باشه و هم..

خواهش می کنم اگر چیزی شده بگو-..

- بهار الان که رسیدیم ویلای اقابزرگ ممکنه --..

کلافه گفتم: ممکنه چی؟!..

اسکوت کرده بو د.. این سکوتش منو می ترسون د..

اینبار نوی د گفت: اریا بذار من بگم..

اریا فقط سرشو تکان دا د.. به نوی د نگاه کردم.. صندلی جلو

نشسته بو د.. برگشت و نگام کر د..

- اقابزرگ می خواد بینتت --..

چشمام گر د ش د..

منو؟! به خاطر.. موضوع پدرم؟!..!

- -اره.. ولی نه اون چیزی که تو فکر می کنی.. موضوع یه چیز دیگه ست -.. موضوع چیه؟!.. ای بابا.. گیجم کردی د -..

اروم خندی د و گفت: برسیم خودت می فهمی.. بذار اقا بزرگ

خودش بهت بگه.. ولی اصلا نگران نباش.. باید خوشحال هم باشی..

گنگ نگاهش کردم.. سر در نمی اوردم.. اینا چی می گفتن؟!.. برای

چی بای د خوشحال باشم؟!..!

الان مطمئن اقا بزرگ منو ببینه دیگه بای د اشهدمو هم بخونم..

اینکه پدرم پسرش رو کشته.. ولی اون هم پدر منو کشته.. خب پدر من پسرش رو کشته .. این وسط پدرم مقصر

بوده.. ولی اون هم نبای د پدر منو می کشت..

ای وای!!!!!! ای.. به کل گیج شدم.. اصلا نمی دونم چی درسته چی غلط..

انقدر تو افکارم غرق شده بودم که نفهمیدم کی رسیدیم..

با تعجب بهشون نگاه می کردم..

همین که رسیدیم اریا منو آورد ویلای اقابزرگ..هی خودمو می کشیدم عقب می گفتم بذار بعدا  
ولی اریا اصرار می  
کرد همین الان..

دیگه دیدم نمی تونم کاریش کنم تسلیم شدم و باهاش اومدم..البته  
نوی د هم باهامون بود..

همه توی سالن جمع شده بودن ..

مادرجون و پدرجون..خاله و شوهر خاله..و ..

از همه مهمتر اقابزرگ..

با دیدن من همه از جاشون بلن د شدن..سرمو انداختم پایین ..

سلام کردم..مادرجون به طرفم اومد .. محکم بغلم

کرد..

با لحن بی سابقه ای گرم و مهربون گفت: الهی فدات بشم  
 عزیزم..سلام به روی ماهت..کجا بودی دخترم؟..دلمون هزار راه رفت..  
 مات و مبهوت تو بغلش بودم .. از پشتش به بقیه نگاه کردم..رو  
 لبای همه لبخن د بو د..حتی اقا بزرگ..

خدایا خوابم؟..!اینجا چه خبره؟!..

از بغلش اومدم بیرون..فکر می کردم الان همه می ریزن سرم که پدر تو ماهان رو کشته..ولی  
 در کمال تعجب اینطور  
 نش د..

داشتن حسابی تحویل می گرفت ن..همه یکی یکی اومدن جلو و  
 بغلم کردن..به جز اقا بزرگ و شوهر خاله و نوی د همه رو بغل کرده بودم..  
 اصلا باورم نمی ش د..گیج و منگ بودم..عین ندید بدیدا داشتم نگاهشون می کردم..سرخ شده  
 بودم..نه از خجالت و

شرم اینکه می دونن من کیم..از اینکه اینجور باهام رفتار می  
 کردن و من هم زیر اون همه نگاه خیره مونده بودم چه کنم..

اقابزرگ: بسته دیگه..دور شو خلوت کنی د..  
همه با لبخن د رفتن کنار و روی مبل نشستن..

اریا دستشو گذاشت پشتتم..نگاش کردم..اونم به روم لبخن د می  
ز د..

زیر لب گفتم: اریا اینجا چه خبره؟!..چرا همه یه جوری شدن؟!..

اروم خندی د و گفت: بشین خانمی.. اقابزرگ بهت میگه..

رو یه مبل دونفره نشست..من هم کنارش نشستم..

نگاهم روی همه می چرخید..تا اینکه روی اقابزرگ ثابت

مون د..

هنوزم لبخن د به لبش بود و چیزی که بیشتر مبهوتم می کرد نگاه گرم و مهربونش بو د..

\*\*\*\*\*

اقابزرگ رو به اریا گفت: صندوقچه ی روی میز رو بهش بده.. اریا از جاش بلند شد و  
صندوقچه رو برداشت.. به طرفم

گرفت.. با تعجب نگاش کردم.. با لبخن د به صندوقچه اشاره

کرد..

هنوزم نگام به ت زده بود.. از کاراشون سر در نمی

اوردم.. برخوردشون رو پیش خودم جور دیگه ای برداشت

کرده

بودم ولی الان.. اصلا اونطور که تو ذهنم بود پیش نیوم د..

صندوقچه رو گرفتم.. اریا کنارم نشست..

اقابزرگ: بازش کن..

نگاهی به بقیه انداختم.. اب دهانمو قورت دادم.. یعنی چی توشه؟..! بازش کردم..

با تعجب به محتویات داخلش نگاه کردم.. چندتا نامه.. سه تا دفتر خاطرات.. یه شناسنامه.. یه

پاکت مدارک هم توش

بود که مربوط به گواهی تولد نوزاد و کاغذ ترخیص از بیمارستان جهت زایمان.. او.. سن د ازدواج..

اسامی رو خوندم.. آقای ماهان کامرانی.. خانم مریم

صفوی.. چشمم گرد شد..

م.. ماهان؟ .. ام.. مر.. مریم؟ .. مامان من؟ .. با.. ماهان ازدواج کرده بود؟ .. پس..

نگاهم از روی سن د ازدواج برداشتم و به اقابزرگ دوختم.. هم

تعجب کرده بودم هم لال شده بودم.. باورم نمی شد..

اقابزرگ سرشو تکیه داد و گفت: با من بیا.. صندوقچه رو هم با خودت بیا..

از جاش بلند شد..

به اریا نگاه کردم.. نمی دونم تو نگام چی دی د که زیر لب گفت: باهاش برو.. نترس..

نگاهش بهم اطمینان می داد..

از کنارش بلند شدم.. اقابزرگ رفت اونطرف سالن.. در یکی از

اتاقا رو باز کرد..

خودش کنار ایستاد و گفت: برو داخل..هر چی توی صندوقچه

هست رو بخون..بع د بیا بیرون..من پاسخگوی همه ی سوالات هستم..

دیگه داشتم شاخ در می اوردم..منظورش چی بود؟!..!

چرا هر کی می خواست یه چیزی رو بهم بفهمونه یه صندوقچه می داد دستم؟!..!

یعنی این مدارک و دفاترهم مربوط به پدر و مادرم می شدن؟!..!

به خودم اومدم..دیدم اقا بزرگ دیگه کنارم نیست و تمام مدت دارم با خودم فکر میکنم..

رفتم داخل..به اطرافم نگاه کردم..یه میز و صندلی گوشه ی اتاق

بود..کتابخونه ی کوچیکی رو به روش بود..سمت راست پنجره و سمت چپ یه آینه ی قدی..

زیاد کنجکاوی نکردم..صندوقچه واجب تر بود..ذهنم بدجور

مشغولش شده بود..

پشت میز نشستم..سریع در صندوقچه رو باز کردم و دفاتر و نامه ها رو اوردم

بیرون..مدارک رو هم از داخل پاکت بیرون اوردم..

همه رو ریختم رو میز..تصمیم گرفتم اول یکی از نامه ها رو بخونم..



پشتشون رو نگاه کردم..پشت هیچ کدوم چیزی نوشته نشده بود ..جز یکیش "عفو بنما.."

بازش کردم..برگه رو اوردم بیرون..تاشو باز کردم..

"بسمه تعالی"

سلام..اسم من مریم صفوی است..بی شک من را می

شناسی د..هیچ وقت با هم رو به رو نشده ایم ولی کما بیش از

هویت من مطلع هستی د..درسته..من..مریم همسر ماهان و مادر

نوه یتان هستم..نوه ای که از وجودش بی خبری د..

بسته ای را به دستتان می رسان م..داخل ان صندوقچه ایست که

همه ی هویت و گذشته ی من و ماهان در ان گذاشته

شده..با خواندن تک به تکشان پی به تمام حقایق خواهی بر د..

حرفی ندارم بزنم..فقط این را می گویم که چیزی تا پایان عمر م باقی نمانده..روزهای اخر را

سپری می کنم..نفس

هایی که می کشم هر دم نشان از ان دارد که زندگیم رو به پایان است..

دخترم..بهار را..به نزدتان می فرستم..بهار نوه ی

شماست..دختر ماهان..مدارک داخل صندوقچه ست..ان ها را با

دقت بخوانی د..

خواهش می کنم صبرپیشه کنی د و به دنبال ما نگردی د..از شما

تقاضا دارم کاری نکنی د.. تا بهار خودش پیش شما

بیای د..همه ی حقایق را برایش بگویی د..من نمی توانم..می خواهم این روزهای آخر را بی

دغدغه سپری کنم..بدون

نگاه پر از سرزنش دخترم..بدون اهی که از سینه بیرون می

ده د که چرا زندگیش اینطور تلخ سپری ش د..

در آخر از شما یک خواهش دارم..مرا عفو کنی د..برای ندانم کاری وپنهان کاری..با وجود شما

بهار من سخت بزرگ

ش د..می دانم ستم بزرگیست..ولی من مادرم..نمی توانستم جگر گوشه م را از خود جدا کنم..

با خواندن دفتر خاطرات من .. ماهان و سامان .. پی به حقایق می  
بری .. امی د به ان دارم که مرا ببخشی د .. حلالم کنی د ..

"مریم صفوی"

\*\*\*\*\*

نامه تو دستام خشک شده بو د .. این نامه ی مادرم بو د .. برای

اقابزرگ نوشته بو د ..

گف .. گفته من .. من نوه ی اقابزرگم .. د .. دختر ماهان .. !!

یعنی حقیقت داره ؟ ..! پس اونایی که توی اون صندوقچه بو د چی ؟ ..! اون خاطرات ..! اون چي ؟ ..!

لحظه به لحظه بیشتر گیج می شدم .. روی دفاتر رو نگاه کردم ..

خاطرات "مری م .." خاطرات "ماهان .." خاطرات "سامان .."

به نامه ها نگاه کردم .. یکی یکی بازشون کردم .. نامه ی عاشقانه

بو د .. بعضی ها رو ماهان برای مامانم نوشته بو د .. بعضی

ها رو هم مامان برای ماهان نوشته بو د..

قادی کرده بودم ..

دفتر خاطرات مامان رو باز کردم..

یه نامه از لای دفتر افتا د رو میز..برش داشتم..پشتش هیچی

نوشته نشده بو د..

بازش کردم..

\*\*\*\*\*

برای دخترم..بهار..

عزیزم.. دختر نازنینم..قبل از انکه خاطرات من را بخوانی بای د

چن د چیز را به تو بگویم..اول از همه مرا ببخش که

ناخواسته تو را گمراه کردم..مجبور شدم..نمی خواستم ولی نمی توانستم تحمل کنم..نگاه

سرزنش امیزت را..لحن پر شکوه ت را ..

من آخر راهم دخترم..الان پیش من نیستی..این روزها تنهام..سرم را با خواندن خاطرات قدیم گرم می کنم..

الان چیزی نمی گویم..خودت همه چیز را با خواندن خاطرات

ما می فهمی..دفاتری که قبلا به اسم خاطرات از من و سامان خواندی نصفش حقیقت داشت ولی مابقی نه..

من و سامان هر دو با هم اینکار را کردیم زیرا هر دو از آینده هراس داشتیم..هرچه در ان دفتر خواندی در مورد من

تا آشنایی با ماهان و اتفاقات بع د از ان حقیقت داشت..

ولی تا قبل از مرگش حقایق همان هایی بودن که تو خواندی..بعد از مرگ ماهان همه چیز فرق کر د..

حقایق در این دفتر نوشته شده..خواستی می توانی گذشته ی پدرت ماهان و سامان را هم بخوانی..

ولی خاطرات ماهان و همینطور سامان.. پیوندی با خاطرات

من دارد که اگر همه ی ان را با دقت بخوانی پی می بر ی

که در خاطرات انها نیز همین موار د گفته شده است..

برایت ارزوی سلامتی می کنم دخترم.. باز هم ا ز تو درخواست بخشش دارم.. حلالم کن  
بهارم..

در پناه حق

\*\*\*\*\*

وای خدا دارم میمیرم..شاخ در نیارم خیلی..

وقت رو تلف نکردمو سریع رفتم سروقت دفترخاطرات مامان..

ابتدایش همونی بو د که تو اون یکی دفتر هم نوشته بو د..

تا اونجایی که ماهان برای ازدواج با مریم اصرار داشت..

بقیه ش فرق می کر د..از اونجا به بعدش رو خوندم..\*\*\*\*\*

توی رستوران قرار گذاشتیم..ماهان گفت که دیگه طاقت نداره

ازم دور باشه..منم مثل اون بودم..هر دو دل تو دلمون

نبود که به هم برسیم..ولی همون شب قلب پدرم در د گرفت و

قبل از اینکه برسونیمش بیمارستان تموم کرد..

غصه دار بودم و عزادار پدرم .. از طرفی هم عاشق ماهان بودم..

۲ماه از مرگ پدرم گذشته بود..ماهان هنوز هم برای ازدواج

با من اصرار داشت..مادرم حرفی نداشت..ماهان هم

مستقل بود..خونه..ماشین..شغل..همه چیز داشت..

هر دو تو یه بیمارستان کار می کردیم..من پرستار و اون

پزشک..ازم خواستگاری کرد و گفت بدون حضور پدر و

مادرش می خوا د ازدواج بکنه..گفت پدرش ناراضیه و می

خواد دختر دیگه ای رو به عقدش در بیاره ولی ماهان اینو نمی خواست..من هم نمی تونستم

از دستش بدم..عاشقش بودم..جز مادرم کسی رو نداشتم..

عق د دائم کردیم..زندگیمون عالی بود و در کنار ماهان لذت خاصی داشت..

روز به روز بیشتر عاشقش می شدم..ولی همیشه از این می

ترسیدم که اقا بزرگ از وجود من توی زندگی ماهان بو  
 ببره..می ترسیدم اون موقع دیگه این خوشبختی رو نداشته باشم..  
 تا اینکه باردار شدم..دیگه اوج خوشبختیم بو د..با به دنیا اومدن  
 بهار زندگی ما هم به طراوت بهار ش د..  
 ماهان عاشق بهار بو د..اسمش رو خودش انتخاب کر د..می  
 پرستیدش..گاهی من بهش حسادت می کردم و می گفتم  
 تو بهار رو بیشتر از من دوست داری..ولی ماهان منو می  
 بوسی د و می گفت خانمی این چه حرفیه؟..بهار از وجود توست..بی تو نه من هستم نه بهار..  
 با این حرفاش عاشق ترم می کر د..مادرم رو داشتم..اون هم با  
 دیدن خوشبختی من خوشحال بود..ولی این خوشبختی  
 خیلی زود از بین رفت..

اون روز با بهار و ماهان رفته بودیم پارک..خیاطی کار  
 داشتم..به ماهان گفتم پیاده میرم..خواست بهار رو با خودش



بیره که بچه بی قراری کر د..بهار تازه ۸ ماهش بود.. به ماهان گفتم با خودم می برمش..اون هم قبول کر د..خواست منو برسونه ولی قبول نکردم..خیاطی نزدیک بود..

ماهان هم بیمارستان کار داشت و بای د می رفت..

\*\*\*\*\*

بقیه ی خاطرات صحنه ی تصادف ماهان بو د..درست مشابه همون خاطراتی که تو دفتر اول خوندم..با این تفاوت که

من هم حضور داشتم..یه نوزاد ۸ ماهه..

ادامه ش رو خوندم..

بع د از مرگ ماهان..

بع د از فوت ماهان زندگیم رنگ ماتم گرفت..تیره و کدر.. نمی فهمیدم روزم کی میاد و میره.. شبم چطور سپری

میشه..همه ش اه بو د و افسوس..

خودم بر اش مجلس ختم گرفتم..جرات نداشتم برم خونه ی

پدرش..از دور شاه د مراسم خاکسپاریش

بودم..من..همسرش..جرات نداشتم برم جلو و با شوهرم..عشقم..وداع کنم..

خدایا خیلی سخت بو د..با چه قدرتی جلوی پاهامو گرفتم که قدم بر ندارم.. با چه زوری جلوی خودمو گرفتم که به طرفش پرواز نکنم و شیون و زاری راه نیاندازم ..

از دور ایستاده بودم و گوشه ی شالم رو جلوی دهانم گرفته بودم و از ته دل زار می زدم و ماهانم رو صدا می

زدم..ولی..کسی صدامو نمی شنی د..

مادرم پیشم بو د..بهار رو تر و خشک می کر د..از من که کاری

بر نمی اوم د..صبح تا شب زانوی غم بغل می گرفتم و

از پنجره به بیرون خیره می شدم..انگار تو دل اسمون ماهانم

رو می دیدم..به روم لبخن د می ز د..

دقیقا ۳ ماه از مرگ ماهان گذشته بو د که یه روز سامان اوم د خونه م..اون موقع ها بیشتر با

ماهان بو د و می

دیدمش..ازموضوع ازدواج من و ماهان خبر نداشت ولی وقتی بهار به دنیا اومد ماهان همه چیزو بهش گفت..

دیگه خیلی کم دیدمش..تا الان..

چیزی شده؟ - ..!

- -مریم بای د از این شهر بری - ..چرا؟ - ..!

- -اقای کامرانی فهمیده ماهان زن داشته و الان دنبالت تا بچه ت رو ازت بگیره - -..

با وحشت گفتم: چی داری میگی؟!..اولی من بچه م رو بهش

نمیدم..این دختر تنها یادگار ماهان ..

- -می دونم..برای همین میگم بای د از اینجا بری - ..اخه کجا برم؟!..من و مادرم که جایی رو

نداریم..نه دوستی نه فامیلی - ..

- -نگران نباش..من شماها رو مخفی می کنم - -..

ترس از دست دادن دخترم..پاره ی تنم و یادگار عشقم.. من رو

وادر کرد تا از شمال فرار کنم..همراه مادرم به

کمک سامان اومدیم تهران..پولی نداشتم..ماهان وضع مالیش

عالی بود ولی نمی تونستم ثابت کنم که من زنشم و این

بچه هم دختر ماهان..بنابراین دستم به جایی بن د نبو د..اگر می خواستم این راز رو فاش کنم  
اقای کامرانی بچه م رو

ازم می گرفت..حاضر بودم گوشه ی خیابون بخوابم ولی نذارم

جگر گوشه م رو ازم جدا کنند..از پدرم هم چیز زیادی

بهم ارث نرسی د..یعنی چیزی نداشت که گیر من بیا د..خونمون هم اجاره ای بود..پولش هم  
خرج کفن و دفن پدرم

و..خوراک و پوشاک خودمون و بهار ش د..تهش هیچی برام

نمون د..

سامان برامون یه خونه ی کوچیک و قدیمی خری د.. همراه

مادرم و دخترم اونجا ساکن شدیم..سامان هر روز بهمون

سر می ز د.. هر بار یه چیزی برای بهار و خونه می خری د و می

اور د..

صدقه بگیر نبودم.. درسته مجبور بودم ولی غرور هم داشتم.. تصمیم گرفتم برم توی بیمارستان مشغول بشم.. به چن د تا از بیمارستان ها جهت کار مراجعه کردم.. هیچ کدوم

قبولم نکردن د.. گفتن د تعداد پرسنل تکمی ل و نیاز

نداریم.. کار دیگه ای هم قبولم نمی کردن.. خواستم تو یه شرکت

منشی بشم که رئیسش وقتی فهمی د بیوه هستم و

مجردم برام دندون تیز کر د.. منم دیگه ردشو نگرفتم و برگشتم خونه..

به سامان چیزی نمی گفتم.. به اون ربطی نداشت.. زندگی خودم

بو د و دخترم و مادرم.. خودم بای د اداره ش می کردم..

ولی با کدوم کار؟!..

پرستار خصوصی شدم که پسر همون پیرزنی که پرستارش بودم با وجود همسر و فرزند بهم  
پیشنهاد صیغه کرد.. به معنای واقعی کلمه خور د شدم.. بیوه بودم.. ولی ادم بودم.. چرا باهام  
اینطور رفتار می کردن؟!.. چرا نگاهشون به من

مثل نگاه یه خریدار به کالای مورد علاقه ش بود؟!..

حسابی ترسیده بودم.. به این باور رسیدم که یک زن بیوه نمی تونه ازادانه هر کار خواست  
بکنه.. تو جامعه اینطور جا

افتاده بود.. ص د افسوس که راهی نداشتم و باید توی خونه می موندم..

سامان فهمی د پرستار خصوصی شدم.. انقدر عصبانی ش د که گفتم

الان می زنه زیر گوشم.. ولی کاری نکرد.. تمام

خشمش رو سر در حیاط خالی کرد.. انقدر محکم کوبیدش به هم

که بهار زد زیر گریه.. بچه م ترسیده بود..

سامان چرا انقدر عصبانی و کلافه شد؟!..

شب اومد خونمون.. سفت و سخت.. محکم و قاطع ازم

خواستگاری کر د.. گفت منو دوست داره و می خواد که همسر دائمش باشم..

اون موقع دقیقا یک سال و نیم از مرگ ماهان گذشته بو د..

قبول نکردم.. من هنوز هم عاشق ماهان بودم.. چطور می تونستم قبول کنم که با سامان ازدواج کنم؟!..

هر روز پیشنهادش رو مطرح می کر د وبا جواب منفی من رو به رو می ش د.. نمی تونستم از خونه بیرونش کنم.. چون

هم بهش مدئون بودم و هم اینکه اون تنها کسی بو د که می شناختم و می تونست کمکم بکنه.. درضمن این خونه هم

متعلق به اون بو د..

از نگاه های مردم خسته شده بودم.. تا اینکه یه روز حرفی به

گوشم رسی د که همونجا مرگم رو از خدا خواستم..

از مغازه سبزی خریده بودم و داشتم بر می گشت م خونه که از پشت دیوار.. سر پیچ کوچه صدای دو تا زن رو شنیدم..

دوتا از همسایه ها داشتن پشت سرم حرف می زدن: واه

واه..زنیکه شوهرش مرده اونوقت یه مرد غریبه هر روز

وهرشب میاد تو خونه ش..خودم با چشمای خودم دیدم مادرش

هر وقت که از خونه می زنه بیرون مرد هم میره تو

خونه و تا کی بیرون نمیا د..هر دفعه هم یه چیز دستشه..

- خب شای شوهرشه..صیغه ای چیزی کردن--..

- واه...نه از این خبرا نیست..اگر شوهرش بود من می فهمیدم..چه شوهریه که زنش جلوش

چادر سر می کنه؟--!! - تو از کجا دیدی؟--!!

- ای بابا منیرجون خونه ی ما چسبیده به خونه ی مریم خانمشون..از بالای پشت بوم دیدم--

..

زن خندی د و گفت: از دست تو زری..داشتی زاغ سیاشون رو چوب می زدی؟!!

- واه این حرفا چیه؟..رفته بودم بالا پشت بوم رخت پهن کنم



چشم افتاد بهشون..زنیکه معذب بود..مرده هم داشت--

می خندی د و حرف می زد..

- نمی دونم والا..حالا خوییت نداره..ولش کن--..

- چی رو خوییت نداره؟..ما همسایه هستیم منیرجون..بای د بدونم همسایه کناریم داره تو خونه ش چکار می کنه یا--

نه؟..همینجوری که همیشه..ما ابرو داریم..این کوچه حرمت داره  
..همیشه که هر ننه قمری بیا د توش و هر کار دلش خواست بکنه..

- چی بگم--..

اشکامو پاک کردم..خدایا چی می شنیدم؟..ای کاش کر می شدم

و این حرفا رو با گوشم نمی شنیدم..ای کاش می مردم و چنین روزی رو نمی دیدم..

وقتی اومدم خونه ۰ روز کامل از اتاق بیرون نیومدم و فقط با خودم فکر می کردم..مامان گله می کرد ولی من جواب نمی دادم..

هر دفعه صدای زن همسایه تو گوشم زنگ می زد و بیشتر خور د می شدم

(زنیکه شوهرش مرده اونوقت یه مرد غریبه هر روز وهرشب

میا د تو خونه ش .. خودم با چشمای خودم دیدم مادرش

هر وقت که از خونه می زنه بیرون مرد هم میره تو خونه و تا کی بیرون نمیا د..)

به حق حق می افتادم..خدایا این جماعت چی از جون من می خوان؟ ..

مادرم اوم د پشت در اتاق و گفت دخترم ..بهار داره بی قراری می کنه..بیا پیشش..

رفتم بیرون..با عشق بهش غذا می دادم..چشمای سبزش رو

ازخودم به ارث برده بو د..موهای لخت قهوه ای تیره ش رو از ماهان..

همون شب سامان اوم د خونمون..بازم پیشنهادش رو مطرح

کر د..

- -مریم تو توئی موقعیتی نیستی که بخوای اینطور برای خودت تصمیم بگیری..پای بچه ت هم

در میونه..اون به پدر--

نیاز داره..الان که کوچیکه و سنی نداره می تونه درک کنه که

یه پدر داره و این موضوع براش جا می افته..بزرگ که

ش د دیگه همیشه کاری کر د.. مری م بذار سایه ی یه مر د بالا سرت

باشه.. بذار یه مر د.. یه پدر حامی دخترت باشه.. اقای

کامرانی هنوز هم داره دنبال دخترت می گرده.. حتی پاش به تهران هم رسیده ..

محکم بهار رو به خودم فشردم و با ترس گفتم: نه.. یعنی اینجا هم اومده؟..

- -اره ..داره دنبالتون می گرده..اگر با من ازدواج کنی..قول میدم یه شناسنامه ی جدا برای

بهار بگیرم.. به اسم --

خودم..دیگه هیچ کس نمی تونه دخترت رو ازت بگیره..اون موقع دختر منم هست..خب چی

میگی؟..قبول می کنی؟..

چی داشتم که بگم؟..!بدبخت تر از منم تو دنیا هست خدا؟..

بای د فکر کنم -- ..

- -باشه..من فرداشب ازت جواب می خوام -- ..

اون شب تو اتاقم نشسته بودم..نگاهم به دخترم بود .. توی سرم هزاجور فکر و خیال داشتم..

نگاه همسایه ها.. کلام نیش دارشون.. بی پدر بودن دخترم.. از

همه بدتر آقای کامرانی که به دنبال نوه ش بو د.. نه.. اینو

دیگه نمی تونستم تحمل کنم..

یا د حرف سامان افتادم (اگر با من ازدواج کنی.. قول میدم یه

شناسنامه ی جدا برای بهار بگیرم.. به اسم خودم.. دیگه

هیچ کس نمی تونه دختری رو ازت بگیره.. اون موقع دختر منم هست..)

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم..

زیر لب زمزمه کردم: خدایا چه کنم؟.. خودت کمک کن..

سامان اومد.. ازم جواب می خواست.. مرد د بودم.. همه ش به یاد ماهان می افتادم.. ولی از طرفی

هم حرف های مردم تو

گوשמ زنگ می زد.. هر کجا هم که می رفتم این حرف ها دنبال

بودن د.. تمومی نداشت..

به سامان جواب بله دادم..ولی تا خود صبح تو رختخوابم نشسته  
بودم و گریه می کردم..احساس می کردم زنجی ر عشق و محبتی که بین من و ماهان بود از  
هم گسست..

داشتم زن سامان می شدم..ولی ماهان رو هرگز فراموش نمی کردم..  
سامان خیلی زود ترتیب کارها رو داد و من به عقدش در اومدم..دیگه شمال نمی رفت..  
همسایه ها فهمیده بودن ازدواج کردم ولی نگاه بعضی ها تیز بود..بعضی ها هم پشت چشم  
نازک می کردن و به م تبریک میگفتن..منم با شرم جوابشونو می دادم..  
این جماعت هنوز هم دست از سرم برنداشته بودن..واقعا قدیمی  
ها راست گفتن د که "در دروازه رو میشه بست..ودر  
دهان مردم رو نه.."

سامان پی گیر بود تا به اسم خودش برای بهار شناسنامه بگیره..دوست نداشتم اسم پدر  
واقعیش از تو شناسنامه ش پاک بشه..برای هیمن شناسنامه ی اصلی بهار رو نگه داشتم..توی  
صندوقچه مخفی کردم..

البته سامان هم از این بابت مشکلی نداشت..باهام راه می  
اومد..زندگی در کنارش ارام بود..به من و زندگیش با عشق

می رسی د..نگاهش همیشه پر از گرما بو د..

ولی هیچ گرمای عشقی جای ماهان رو برای من نمی گرفت..این رو خیلی خوب حس می کردم..

ولی آرامش زندگیم اروم اروم از بین رفت..سامان ورشکست ش د..نه کارخونه ای..نه درامدی..هیچی..حتی دیگه توی بیمارستان هم کار نمی کر د..نمی دونم چی شده بو د..ولی همیشه یه ترسی توی چشماش بو د..

مادرم بر اثر سکته ی قلبی فوت کر د..دیگه هیچ کس رو نداشتم..جز سامان و دخترم بهار..فامیل پدری که کلا

نداشتم..فامیل مادری هم یه دایی داشتم که با خانواده ش تو یه تصادف خیلی وقت پیش فوت کرده بو د..کلا بی کس و تنها بودم..

مجبور شدیم خونه رو بفروشیم و یه کوچیک ترشو بخریم..سامان می گفت طلبکارا دنبالشن..

بهار ۳ ساله بو د که سامان تصادف کر د..تو جاده ی

شمال..قطع نخاع ش د و فلج افتاد تو خونه..دکتر جوابش کرده

بودن..اخرای عمرش بود..نگاهش بی فروغ بود..

یه روز که داشتم قاشق قاشق سوپ دهانش می کردم موچ دستمو گرفت..با تعجب نگاهش کردم..

لبخن د کمرنگی زد و گفت: مریم می خوام باهات حرف بزنم..

چی شده؟ - ..!

- فقط می خوام گوش کنی - ..باشه بگو - ..

- دیگه اخرای عمرمه..هر شبی که می خوابم امی ندارم که صبح چشمامو باز کنم..می خوام قبل از مرگم حلالم -- کنی..

خواستم حرفی بزنم که دستشو بلن د کرد و گفت: نه..بذار حرف

بزنم..بذار تا دیر نشده همه چیزو بگم..بعدها حرفی خواستی بزن..

سکوت کردم..ادامه داد: وقتی ۲۴ سالم بود و پدر و مادرم

فوت شدن آقای کامرانی منو اور د پیش خودش.. امور

کارخونه رو در دست گرفت و هر دفعه سودش رو به حسابم می ریخت..اخه نصف سهام

کارخونه به نام آقای کامرانی

بو د..

من و ماهان چون تقریبا هم سن بودیم زو د صمیمی شدیم..رفته رفته همدیگرو برادر صدا می

زدیم..حتی تو یه رشته

تخصص گرفتی م..هر دو پزشک..

تا اینکه تو وار د همون بیمارستانی شدی که من و ماهان توش مشغول بودیم..به عنوان

پرستار..ازت خوشم اومده

بو د..ولی می دیدم که نگاه و لبخندهای تو به سمت ماهان ..نمی

خواستم در مور د ماهان فکرای ناجور بکنم..تو هم

دختر پاکی بودی..

ولی وقتی اون روز شما دوتا رو توی رستوران دیدم که چطور عاشقانه حرف می زدی د و به

هم نگاه می کردی د خورد



شدم..واقعا نابو د شدم..اصلا فکرشو نمی کردم..

از همونجا نظر و احساس برادریم نسبت به ماهان تغییر کر د..رویه م رو تغییر دادم..باهاش سنگین رفتار می

کردم..ولی اون مثل همیشه بو د و منو برادر صدا می ز د..

وقتی می دیدم با هم می رین بیرون و انقدر با هم گرم و صمیمی هستی د تا مرز جنون می رفتم..صبح تا شب فکر م

شده بو د رابطه ی تو و ماهان..

اهی کشی د و گفت: تا اینکه واقعا به جنون رسیدم..اون روز

زنگ زدم به دو نفر که کارشو تموم کنن د..ولی ماهان توی

بیمارستان بهم خبر داد که با تو ازدواج کرده و قراره بابا بشه..نمی دونی چقدر خوشحال بو د..برق خاصی تو چشماش

بو د..

اومدم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو صندلی..سرمو گرفتم تو

دستم..باورم نمی ش د..پس تمام این مدت شماها زن و شوهر بودید؟!..

نمی دونم چرا..ولی از کشتنش پشیمون شدم..زنگ زدم به اون

دونفر و گفتم برنامه کنسل ش د و فعلا کاری نکنی د..

ماهان رو تعقیب کردم و خونه تون رو یا د گرفتم..بیچه تون به

دنیا اومده بو د..گفت اسمشو گذاشتیم بهار..باره ا

خواستم به اقابزرگ خبر بدم که ماهان پنهانی ازدواج کرده ولی به خاطر تو منصرف می

شدم..اگر پای تو وسط نبود

بی خیال بودم ولی چون تو رو دوست داشتم نمی تونستم اینریسکو بکنم..اقابزرگ مر د

مستبدی بو د..در اونصورت

معلوم نبو د چی می ش د..

ماهان نبای د از تو .. از عشقش..از علاقه ی زیادش به تو پیش من

حرف می ز د..همه ش با اب و تاب از علاقه ش به تو

می گفت..اینکه تو هم دوستش داری..از دخترش..اینها رو می ریختم تو خودم.. مثل یه غده ی  
چرکین..روی هم تل

انبار شدن .. در اخر این غده سر باز کر د..به جنون رسیدم..

بی خیال مردونگی شدم..زنگ زدم به اون دونفر و گفتم تمومش

کنی د..اونا هم جلوی پارک با ماشین می زنن بهش و

فرار می کنن د..حرفه ای بودن..جوری صحنه سازی کردن د که احدی نتونست پیداشون  
کنه..منم همینو می خواستم.. وقتی گفتن کار تموم ش د دستمزدشونو دادم..شخصا نه..براشون  
فرستادم..

رفتم یه جای خلوت و تا می تونستم فریا د زدم..می خواستم

خودمو خالی کنم..حس عذاب وجدان نداشتم..ولی گرفت ه

بودم..حالم خوش نبو د..

همه ی خانواده شوکه شدن..به یک هفته نکشی د مادر ماهان هم

سکته کر د و مر د..دق کرد..از داغ دوری پسرش ..

داشتم در خفا برنامه ریزی می کردم که چطور بهت نزدیک بشم..تا اینکه این فکر به سرم زد  
د..پیام و به دروغ بهت

بگم اقابزرگ همه چیزو فهمیده و می خواد بچه ت رو ازت بگیره..اینجوری تو با من همراه  
می شدی و به حرفا م گوش می کردی..

نگام کر د..اه کشی د و گفت: همونی که می خواستم ش د..تو خام

حرفام شدی..با من اومدی تهران..هر بار در مورد اقابزرگ بهت می گفتم و تو می ترسیدی..

وقتی فهمیدم کار می کنی خونم به جوش اوم د..تا من بودم نیازی

نبود که کار کنی..تصمیم گرفتم قدم جلو بذارم و

کارو تموم کنم..ازت خواستگاری کردم ولی قبول نکردی..تحت فشار گذاشتمت..از بی پدری  
بهار گفتم و از تنهایی

خودت..از اقابزرگ و جدایی از دختری..می دونستم دیگه

جواب رد نمیدی که همونطور هم ش د..

بع د از عروسیمون واقعا خوشبخت بودم..تو مال من

بودی..همسر من..دیگه هیچی نمی خواستم..ولی..

همه چیز به یکباره به هم ریخت..ورشکست شدم..کارخونه رو

واگذار کردم..همه چیزمو باختم..هر چی پول تو

حسابم بود دادم به طلبکارا..تا اینکه فهمیدم اقا بزرگ

فهمیده..اره..فهمیده بود من ماهان رو کشتم..

ظاهرا تمام مدت پی گیر قتل پسرش بوده..اون دونفر رو پیدا

کرده بودن..ولی چون هیچ وقت منو ندیده بودند

نتونستن ردی ازم پیدا کنن د..

فقط یه اسم داشتن"..سامان.."اون هم به خاطر ندونم کاری یکی

از همکارام بود د..یه بار وقتی داشتم با اون دونفر

تلفنی حرف می زدم..یکی از دکترا که صمیمی هم بودیم منو به

اسم صدا زد و مجبور شدم جواب بدم..ظاهرا اونا هم فهمیده بودن اسمم چیه..

اقا بزرگ بهم شک می کنه و ته و توشو در میاره و می فهمه کار من بوده ..

همه ی مکافاتایی که کشیدم ..بدبختیام..همه و همه به خاطر

اقابزرگ بو د..

اون روز که بیمارستان باهام تسویه حساب کر د .. من تو بهتِ این بودم که چرا؟!..

اقابزرگ رو تو حیاط بیمارستان دیدم..همانطور پر صلابت.. با

نگاهی تیز ومغرور..با دیدنش قلبم

فروریخت..ترسیدم..تا اون موقع نمی دونستم اقابزرگ هم از

موضوع خبر داره..اصلا باورم نمی ش د اون پشت همه ی این قضایا باشه..

جلو اومد..زل ز د تو چشمم..چند تا جمله گفت که سوختم.. - ب د کردی پسر ..نمکِ سفره

م رو خوردی.. ولی زدی نمکدون رو شکستی..نور چشممو ازم گرفتی..مدرکی ندارم که--

ثابت کنم تو قاتلشی..ولی..خدا جای حق نشسته..اون شاهد همه چیزه..

محکم دا د ز د .. انگشتشو رو به اسمون بلند کر د و گفت: اگر من

بندشم و اون معبود ازش می خوام به حقِ خون پای

مال شده ی پسرَم تقاصشو ازت بگیره..به حقِ نون و نمکی که

سر سفره م خوردی تاوانشو پس بدی..به حق حس

برادری که پسر م به تو داشت و اعتمادی که به تو داشت مجازات بشی..

انگشتشو به طرفم گرفت و زیر لب غری د: اون روز خیلی دور نیست پسر..خدا دیر گیره ولی  
سخت می گیره..خیلی

سخت..

بع د هم از اونجا رفت..ولی من مات و مبهوت سر جام وایساده بودم..صدا و کلام محکم  
اقابزرگ خشکم کرده بود

(اون روز خیلی دور نیست پسر..خدا دیر گیره ولی سخت می گیره.. خیلی سخت..)

اون روز با حالی خراب برگشتم خونه..حرفای اقابزرگ تو

گوשמ زنگ می زد..چون تمام مدت تو خونه بودم تصمیم

گرفتم خاطراتم و بنویسم..تازه پی به اشتباهاتم برده بودم..تازه

حس عذاب وجدان اومده بو د سراغم..ترسیده بودم..

خاطراتمو نوشتم..ولی فقط همون نبو د..تو یه دفتر دیگه هم نیمه از خاطرات رو نوشتم و نیمه دیگر رو هم به دروغ مطالب رو سرهم بندی کردم..

می خواستم خاطرات حقیقی مسکوت بمونه واگر روزی دفتر به دستت رسی د دفتر دوم باشه که پی نبری چطور من تو رو به این راه کشوندم..

می خواستم تو دفتر دوم ننویسم که قاتلم..ولی نتونستم..یه حسی مانعم ش د..با خودم گفتم کسی قرار نیست این

دفتر رو بخونه..همه چیزشو که تغییر دادم و مریم نمی فهمه که تمام مدت بهش کلک زدم..ولی قتل رو پنهان نمی کنم..

بزرگترین گناه زندگیم بو د..پس نوشتم..هر دو رو مخفی

کردم..تو خاطرات دوم اثری از کلک نبو د..نمی فهمیدی ک ه با نقشه اومدم جلو..

تصمیم گرفتم چن د روزی رو با خودم تنها باشم..نمی دونم

چرا..ولی بع د از نوشتن خاطرات این حس رو پیدا کردم..رفتم..ولی..

تو جاده با یه کامیون تصادف کردم و پرت شدم تو دره ..این شد

حال و روزم..ولی می دونم که دارم تقاص پ س



میدم..دارم چوبِ کارایی که کردم رو می خورم..اه..تو.. اه.. این

بچه..منو گرفت..پاشو خوردم مریم..بدجور هم پاشو

خوردم..باور کن روزی هزار بار از خدا طلب بخشش می کنم..احساس ندامت می کنم..

حلالم کن مریم..به خاطر تموم بدی هام حلالم کن..

نگاه نمناکم رو به چشماش دوختم..صورت اون هم خیس ازاشک بود..خدایا صبرم بده..

از جام بلن د شدم..بهار رو بغل کردم..رفتم تو اتاق.. در رو

بستم..نشستم رو تخت..بهار و گرفتم تو بغلم و همونطور

که اونو به خودم می فشردم گریه کردم..

از گریه ی من بهار هم به گریه افتاد..پشتشو نوازش کردم..کم

کم اروم ش د..

ولی من اروم نبودم..قلبم به اتیش کشیده شده بو د..باورم نمی

ش د..سامان..کسی که الان شوهرم بو د..ماهان رو کشته باشه..پدر دخترم..بهارم..

اون باعث ش د من بیوه بشم و این همه حرف رو به جون بخرم..سامان باعث ش د دخترم بی پدر و یتیم بشه..

هه..عشق؟..این چه جور عشقی بود؟..اگر عاشق واقعی بو د  
می داشت شاد زندگی کنم..شادی من براش مهم می ش د..نه اینکه تیشه برداره و به نیت  
عشقش ریشه ی خوشبختیمو قطع کنه..

سامان با من چکار کرد؟..اچرا بدبختم کرد؟..اچرا بیچاره م کرد؟..اچرا ماهان منو ازم  
گرفت؟..اچرا!!!!!!؟؟!!..

دیگه نگاهش هم نمی کردم..تا اینکه یک شب چشماشو بست و

صبح دیگه باز نکر د..سامان مرد..به قول خودش

تقاصش رو پس داد..توی این دنیا زجر کشی د..اون دنیا هم بای د

مجازات می ش د..

دیگه واقعا تنها شده بودم..من بودم و بهار دختر م ۰۴ ..روز از فوت سامان می گذشت..هنوز  
حلالش نکرده بودم..

یک شب به خوابم اوم د..یه بیابون .. یه بیابون خشک..سامان

وسط این بیابان ایستاده بو د..یه لباس سرتاپا سفی د به

تن داشت..موهای ژولیده و لب های خشک و صورت رنگ پریده..

با دیدنش وحشت کردم و جیغ کشیدم..دستاشو به طرفم دراز

کر د..لباش تکون نمی خور د..ولی صداشو می

شنیدم..انگار صوت صداش همه جای اون بیابان می

پیچی د..انعکاس داشت..

- -مریم..مریم منو حلال کن ..حلالم کن مریم..حلالم کن -- ..

صداش منعکس می ش د و به گوشم می رسی د..بارها تکرار

ش د..با وحشت جیغ کشیدم و دا د زدم: نه..

از خواب پریدم..چن د شب پشت سر هم این خواب رو دیدم..تا اینکه اینبار هم همون فضا و

همون حرف ها تکرار

ش د..ولی..

- -مریم..مریم منو حلال کن ..حلالم کن ..حلالم کن..دارم می سوزم..دیگه طاقت ندارم..بستمه..دارم می -- سوزم..دارم می سوزم..گرمه ..مریم..گرمه..حلالم کن..

دورش رو یه حلقه ی اتیش گرفت..شعله های اتش لحظه به

لحظه بزرگتر می شدن د و اطرافش رو احاطه کردن د..

با ترس به سامان نگاه می کردم..دور خودش می چرخه د و

فریاد میزد..ازم می خواست حلالش کنم..

اینبار هم با فریاد از خواب پریدم..زدم زیر گریه..سرمو گرفتم تو دستامو با صدای بلند گفتم: حلالت کردم

سامان..حلالت کردم..دیگه بسته..بسته..دارم دیوونه میشم خدا..

از جام بلن د شدم..ارامش نداشتم..وضو گرفتم..به نماز

ایستادم..بع د از نماز رو سجاده م نشستم و دستامو رو به سوی خدا بلن د کردم..

در حالی که صورتم غرق در اشک بود از ته دلم گفتم: خدایا

سامان رو بخشیدم..حلالش کردم..بچه م رو یتیم کرد

ولی حلالش می کنم..منو به روز سیاه نشون د ولی با این حال می  
بخشمش..خدایا بزرگی..رحیمی..من بخشیدمش..تو هم ببخش..

سرمو روی مهر گذاشتم.. به حق افتادم..

من هم خاطراتمو نوشتم..خاطرات حقیقی .. احساس عذاب

وجدان داشتم..اینکه به ناحق اسم پدر بهار رو سامان قرار

دادم..اینکه نداشتم بچه م خانواده ی پدریشو ببینه..اینکه به خاطر خودخواهی خودم بهار رو از  
هویتش دور کردم.. ولی مادر بودم..می ترسیدم..هنوز هم می ترسیدم حقیقت رو

فاش کنم..می ترسیدم اقا بزرگ بهارمو ازم بگیره..ولی

سرنوشت چیزهای دیگه ای خواسته بو د..اینکه..

بهار درسش تموم ش د..تو شرکتی مشغول به کار ش د..پسر

رییسش به خواستگاریش اوم د..بهار به خاطر بیماری من و

تامین مخارج دارو هام تن به ازدواج اجباری دا د..کیارش

خلافکار از اب در اوم د..و..

ادرس خونه ی اقا بزرگ رو هنوز هم بل د بودم..نامه نوشتم..می خواستم بدونم هنوز هم اونجان یا نه..

جوابم رو دا د..وقتی درمور د خودم و نوه ش بهش گفتم با هیجان

برام نوشت که می خواد بیا د و نوه ش رو ببینه .. من

هم گفتم خواهش می کنم اینکارو نکنی د..بهار خودش میا دیشتون..

قسم خور د..به خاک پسرش قسم خور د که اون باعث مرگ سامان نشده..گفت آخرین بار که دیدتش توی حیاط بیمارستان بوده..

که اون رو هم سامان برام تعریف کرده بو د..همه ی اینها اتفاقی

بو د.. سامان بای د تقاص کارهاشو پس می دا د که دا د..

من هم گناهکار م..من هم پنهانکاری کردم..باعث شدم دخترم

خانواده نداشته باشه..همیشه افسوس بخوره..تو بدترین شرایط بزرگ بشه..

چندبار خواستم اطلاع بدم که من و بهار همسر و دختر ماهان هستیم..ولی باز می ترسیدم بها ر رو از من بگیرن..

ولی وقتی فهمیدم بیماری لاعلاج دارم و دیگه امیدی نیست فهمیدم من هم دارم مجازات میشم  
و دیگه راهی ندارم..

گناه من به سنگینی گناهان سامان نبود ولی اه و نگاه دختر یتیم رو چکار می کردم؟..وقتی اه  
می کشی د که بی

کس..با نگاهش می گفت که چرا انقدر تنهاست..اینها گریبان  
گیرم ش د..

وقتی فهمیدم چیزی تا پایان عمرم باقی نمونده تصمیم گرفتم من هم مثل سامان خاطراتم رو  
نیمه حقیقی کنم..برای همین تو یه دفتر دیگه نصف خاطراتمو تغییر دادم ..

نمی خواستم بهار پی به حقیقت ببره تا ملامتم کن ه..ازم گله

کنه..بگه مادرم چرا با سرنوشتم اینکارو کرد..چرا نداشت خوشبخت بشم..

دیگه چیزی نوشته نشده بود..ولی پایانش با خط پررنگی نوشته بود " نامه را بخوان.."

با دستای لرزونم برگه زدم..توی جل د دفتر یه نامه بود..بازش کردم..

خاطرات حقیقی رو همراه با نامه برای اقا بزرگ فرستادم..تا

زمانی که بهار به نزدش رفت با خواندن آن ها پی به

حقایق زندگی من و پدرش و سامان ببر دمی خواستم در کنار

خانواده ی پدرش حقیقت رو بفهم د..برای اینکه

مطمئن بشوم وصیت کردم..که بهار پیش آقای کامرانی برو د

و برای من حلالیت بطلب د..از این راه هم خانواده ی

پدریش رو می دی د هم اینکه شخصا از اقبزرگ درخواست می کر د که من را حلال کن د..

این خاطرات نیمه حقیقی باعث می شو د که بهار قدم در این راهبگذار د..ولی خاطرات حقیقی

رو نمی توانستم پنهان

کنم..بای د به دست اقبزرگ می رسی د..امیدوارم دخترم حال مرا

درک کن د..شای د کار بیخودی کردم که اینطور

خاطرات را نوشتم..ولی این تنها فکری بو د که به ذهنم رسی د..

دخترم..می دانم تو نیز این نامه را می خوانی..باز هم از تو می

خواهم من و سامان را ببخشی..ما در حقت بدی



کردیم..سامان خواسته و من ناخواسته..ولی هر دو از روی خودخواهی..

حقایق این دفتر را بخوان..خاطرات نیمه حقیقی را برایت نوشتم

تا قبل از همه چیز خانواده ی پدرت از موضوع مطلع

شون د و تو را با اغوش باز بپذیرن د..در این صورت نمی توانستم حقایق را در دسترس  
بگذارم..

من را ببخش..محتاج حلالیت هستم دخترم..

"در پناه حق"

\*\*\*\*\*

دیگه چیزی نبود که بخونم..همه چیز رو فهمیده بودم..گذشته رو درک کرده بودم..

مادرم..مگه می تونستم نبخشمش؟!..اون که کاری نکرده

بود..مادرم بود..به خاطر من همه ی سختی ها رو تحمل

کرده بود..من کی بودم که نبخشمش?!..!

ولی سامان..اون هم به در د بدی گرفتارش د..هم توی این دنیا و

هم اون دنیا مجازات ش د..

خدا با اون همه بزرگیش بخشی د من که بنده ش بودم نبخشم؟..من

هم سامان رو بخشیدم..گله ای از هیچ کدوم

ندارم..اگر خاطرات رو نمی خوندم هم از مادرم گله می کردم و هم از خدا ..

ولی با خوندنشون این حس بهم دست نداد..

و پدرم..ماهان..حتما اقا بزرگ از پدرم عکس داشت..ولی توان اینو نداشتم که از اتاق بیرون  
برم..

بدون هویت وار د این اتاق شده بودم .. بع د از درک حقیقت می خوام با هویت اصلیم برم  
بیرون..

شناسنامه رو باز کردم..نگاهم به اسمم افتا د"..بهار کامرانی.."

تقه ای به در خور د..نگام چرخشی د سمت در..اریا بو د..توی درگاه

ایستا د..به روم لبخن د ز د..

- - خانمی تموم نشد؟ -- !!

سرمو تکون دادم..شناسنامه رو گذاشتم رو میز..به دفتر خاطرات ماهان..پدرم ..دست کشیدم..

گرمی دست اریا رو به روی دستم حس کردم..سرمو بلن د

کردم..همون لبخن د به روی لباش بو د..

چرخى د و اوم د پشتم ایستا د..روم خم ش د....

اهسته کنار گوشم گفت: همه چی ز رو در مور د گذشته ی پدر و مادرت فهمیدی؟!..دختر دایی..

از لفظ " دختر دایی "خوشم اوم د..ناخداگاه لبخن د زدم و سرمو تکون دادم..

بیشتر خم ش د..صورتشو اور د جلو..لبخن د رو به روی لبام دی د..با شیطننت گفت: مگه چیز خنده داری گفتم؟!..

نه - ..

- - پس چی دختر دایی؟ -- ..!

با خنده سرمو تکون دادم و منم با شیطننت گفتم: همین که بهم میگی دختر دایی..نمی دونم چرا خوشم اومد پسر عمه..

سرخوش خندید و ولم کر د..رو به روم زانو زد و گفت: اگر

خیلی خوشت اومده می خوامی از این به بع فقط صدات کنم دختر دایی؟!..

به صورتش دست کشیدم و گفتم: من عاشق "بهارم" و "خانمی" گفتنتم..

صورتشو آورد جلو.. یه بوسه ی سریع به روی گونه م زد و گفت: فدای تو.. من که عاشق همه چیز تو شدم دختر.. من چی بگم؟..

با عشق نگاش کردم.. از اینکه اریا وار د زندگیم شده بو د.. از

اینکه الان هم سرم بو د و من از ته قلبم عاشقش بودم خدا رو هزاران بار شاکرم..

بلن د شد ایستاد.. دستمو گرفت.. از روی صندلی بلن د شدم..

- - بریم خانمی.. اقا بزرگ می خوا د باهات حرف بزنه -.. چه حرفی؟ -..!

با لبخن د گفت: خودت می فهمی عزیزم..

اروم دستمو کشی د.. با لبخن د همراهش رفتم..

همه توی سالن جمع شده بودن.. با ورو د من و اریا همه ی نگاه

ها به سمتمون چرخید د..

به روی لب هاشون لبخند بود و نگاهشون رنگ مهربونی داشت..من هم به روشون لبخن د زدم..

صدای اقابزرگ رو شنیدم..

- بنشین-- ..

نگاش کردم..نگاه مستقیم اون هم به من بو د..رفتم جلو..روی مبل نشستم..اریا هم درست رو به روی من کنار نوید نشست..

سنگینی نگاه بقیه معذبم کرده بو د..دیگه نه ترسی داشتم و نه استرسی..ولی اینکه مرکز توجه باشم..یه جورایی هیجان زده م کرده بو د..

اقابزرگ: همه ی خاطرات مادرت رو خوندی؟ ..

زیر لب گفتم: بله..همه رو خوندم..

- پس پی به همه چیز بردی..می دونی که تو گذشته ش چیا

بوده..در مور د پدرت ماهان و همینطور سامان سالاری -- همه چیز رو می دونی درسته؟..  
نگاهش کردم..نگاهش مهربون بو د ولی لحنش مثل همیشه جدیت خودش رو داشت..  
بله اقا بزرگ..درسته - ..

سرشو تگون داد..همونطور که نشسته بو د به عصاش تکیه  
کر د..

- مادرت فکر می کر د عامل کشته شدن سامان من بودم-- ..

به اریا نگاه کرد..اریا هم با لبخند سرشو انداخت پایین.. اقا بزرگ ادامه داد : اریا به اشتباه  
دچار سوتفاهم شده بود..ولی

حقیقت چیز دیگری بو د..سامان توی جاده ی شمال

تصادف می کنه..با یه کامیون..مقصر سامان بود..خلاف

رانندگی می کر د..حتما می خوای بدونی که اینها رو از کجا می دونم..

نگام کر د..ولی من سکوت کرده بودم..منتظر بودم ادامه بده ..

- یکی از دوستان قدیمیم بهم زنگ زد و گفت پسرش توی جاده با کامیونش تصادف کرده..گفت که شمال و به ما -- نزدیکه..اگر میشه کمکش کنم..اونها همدان زندگی می کردن..ظاهرا پسرش بار میاره شمال که توی جاده این اتفاق میافته..درسته..اون کامیون متعلق به پسر دوست من بود..

نفسش رو همراه با اه داد بیرون و ادامه داد: پرس و جو کردم و فهمیدم کدوم پاسگاه بردنش..اونجا متوجه شدم اون

مردی که با حامد تصادف کرده سامان سالاری..افتاده تو دره و حالش هم وخیمه..از اونجایی که سامان مقصر بود

حامد این وسط پاش گیر نبود..

ماشین سامان بیمه بود ولی چون از مدت بیمه ش گذشته و تمدیدش نکرده بود برایش گرون تمومش..خواستم

ادرسش رو به دست بیارم ولی پلیس همکاری نکرد و بهم نه ادرس داد و نه شماره تلفن..حامد هم که مقصر نبود

بتونم از اون طریق پیداش کنم..

رفتم بیمارستان ی که بستری بو د..می دونستم ازدواج کرده ولی

هیچ وقت نمی دونستم اون زن می تونه مادر نوه ی

من باشه..هیچ وقت مریم رو ندیده بودم..چون خبر نداشت تو

بیمارستان هم نیوم د..

نتونستم برم تو اتاقی که بستری شده بو د..ولی از پشت شیشه

دیدمش..زیر اون همه دستگاه بیهوش افتاده بود..از

دکترش حالش رو پرسیدم گفت فلج شده و دیگه امیدی بهش نیست..از بیمارستان زدم

بیرون ..خیلی خوب یادمه که

بارون شدیدی می باری د..

برگشتم خونه..تو فکر بودم..اینکه بالاخره سامان جزای کارشو

دی د.. بهش گفته بودم خدا دیر می گیره ولی سخت



گیره..اون هم سخت مجازات ش د..

اون روز که اریا اشتباه حرفم رو برداشت کرده بو د من توی اتاقم داشتم با قاب عکس ماهان حرف می زدم..بهش

گفتم سامان تقاص کاری که کرده بو د رو پس داد..گفتم دیگه

نبای د عذاب بکشه..اینو بارها به ماهان پسرم گفته بودم..هر وقت به یادش می افتادم اینو به زبون می اوردم..

دیگه چیزی نگفت..همه سکوت کرده بودن..

این سکوت رو من شکستم .. رو به اقابزرگ گفتم: می تونم..عکس..پ..پدرمو بینم؟!..

نگام کر د..گرم و دلنشین..سرشو تکون دا د..دستشو اور د بالا و

از توی جیب پیراهنش یه عکس کوچیک بیرون

اور د..به طرفم گرفت..از جام بلن د شدم و عکس رو از دستش گرفتم..دقیق نگاهش کردم..

شبیه همون عکسی بو د که توی خونمون دیده بودم..عکسایی که

توی صندوقچه بو د..

با بغض دستمو به روی عکس کشیدم.. تو دلم اسمشو صدا کردم..

با اینکه اصلا قیافه ش رو یادم نمیا د و هیچ وقت ندیدمش ولی..

واقعا دلم براش تنگ بو د.. انگار سالهاست می شناسمش..

پدرم.. ماهان..

توی اتاقمون کنارهم دراز کشیده بودیم.. فکر کردم خوابیده ..

اروم صداش کردم: اریا..

ولی خواب نبو د.. جوابم رو دا د..

- - جانم - - ..

خودمو کشیدم سمتش.. سرمو گذاشتم رو سینه ش.. دستاشو دورم

حلقه کر د..

همینطور که با موهام بازی می کر د گفتم: اقا بزرگ گفت اخر همین هفته عروسیمونه..

نفسشو داد بیرون و گفت: اره خانمی..آخر همین هفته..

باورم نمیشه که همه چیز داره به خوبی و خوشی می گذره و مشکلات رو پشت سر گذاشتیم-

..

- منم همینطور..گاهی اوقات در موردشون فکر می کنم..اینکه چه سختی هایی رو متحمل شدیم..مخصوصا تو ..تهش--

هم خدا رو شکر می کنم که به بد جایی ختم نش د..

اگر این مشکلات و سختی ها سر راهمون قرار نمی گرفتن الان نه من اینجا بودم و نه تو رو در کنارم داشتم- ..

پشتمو نوازش کرد و گفت: نبای د گله کنیم..همه ش میشه "اگر"

..اگر کیارش تو زندگیت نبو د منم نمی تونستم وار د

زندگیت بشم..بع د هم مشکلات پشت مشکلات و..قضیه ی

اقابزرگ و دایی ماهان..واقعا پیچیده بو د..

سکوت کوتاهی کردم و گفتم: به سرنوشت و تقدیر اعتقاد داری؟!..

خندی د و گفت: اگر نداشتم الان اعتقاد پیدا کردم.. ولی اره.. تقدیرمون این بود.. همیشه بهش  
خورده گرفت.. تهش هم

به جای خوبی رسی د.. این مهمه..

درسته.. تهش - ..

میان حرفم پری د و با سرخوشی گفت: تهش رسی د به وصال من و تو..

اروم خندیدم.. روی موهامو بوسی د..

سرم روی شانه اش بو د.. صدای تپش قلبش گوشم رو نوازش

می کر د..

اروم بودم.. به همون ارومی هم به خواب رفتم..

\*\*\*\*\*

همه در جنب و جوش خری د و تهیه وسایل مور د نیاز برای جشن عروسی من و اریا بودند..

خودم از همه بیشتر هیجان داشتم.. ولی دوست داشتم قبلش برم

سرخاک پدرم و بع د هم مادرم .. ازشون بخوام برای

خوشبختیمون دعا کنن د..

همه توی باغ جمع شده بودن د..من و اریا زیر یکی از درختا ایستاده بودیم و نگاشون می کردیم..

اریا- ..

نگام کر د..با هیجان گفتم: می خوام قبر پدرم رو ببینم..منو می بری اونجا؟!..

لبخن د دلنشینی روی لب هاش نشست..سرشو اروم تگون دا د و

گفت: چرا که نه..برو آماده شو..منم ماشین رو می برم بیرون..زود بیا..

وای خیلی خیلی خوشحال بودم..با قدم هایی بلن د به طرف خونه

رفتم..سریع آماده شدم و زدم بیرون..نگاه همه به

طرف من بو د..

با لبخن د رو به اقابزرگ و بقیه گفتم: با اجازتون..می خوام برم سرخاک پدرم..

اقابزرگ به روم لبخن د زد و سرشو تگون دا د..بقیه هم با لبخن د

نگام کردن د..ازشون خداحافظی کردم..

اریا تو ماشینش نشسته بو د.. به محض سوار شدنم حرکت کر د..

میشه سر راه گل و گلاب و شیرینی بخریم؟ - ..!

با تعجب گفت: واسه چی؟!..!

می خوام شیرینی ها رو خیرات کنم.. گل و گلاب هم که معلومه واسه چی می خوام دیگه - ..

با لبخن د سرشو تگون داد و گفت: ای به چشم.. شما امر بفرما..

لبخن د زدم..

اریا: قبر دایی تو یکی از امامزاده های شمال .. جای سرسبز و خوبی هم هست..

نزدیک به ۴۵ دقیقه تو راه بودیم.. اریا ترمز کر د.. پیاده شدیم.. به رو به روم نگاه کردم.. یه

امامزاده.. با گنبدی سبز.. اریا جلو

می رفت.. من ه م پشت سرش بودم.. از بین قبر ها رد می شدیم..

گوشه به گوشه ی امامزاده درخت کاشته بودن.. به قول اریا

جای سرسبز و خوبی بو د..

اریا زیر یکی از درختا ایستا د..نگاه مستقیمش به یکی از قبرها  
 بو د..با خودن اسمی که روی سنگ قبر بو د فهمیدم

خودشه "ماهان کامرانی.."

کنار قبرش زانو زدم..قلبم تندتن د می ز د..این قبر پدرم بو د..

اریا گل و گلاب رو گذاشت رو قبر و فاتحه خوند..بع د هم از

جاش بلن د ش د و گفت : من میرم شیرینی ها رو خیرات

کنم..

سرمو تگون دادم..شروع کردم به فاتحه خوند..دسته گل رو گذاشتم کنار و همونطور که با

شیشه ی گلاب قبرش

رو شست و شو می دادم زیر لب باهاش حرف می زدم..

سلام "بابا".."پدر".."هر دو برام واژه های غریبی هستن..هیچ وقت کسی تو زندگیم نبوده که

پدر صداش - کنم..باهاش بیگانه م..همیشه تو حسرت داشتن پدر بزرگ شدم..وقتی مدرسه

می رفتم و می دیدم پدرای دوستانم

میان دنبالشون .. این من بودم که گوشه ی دیوار کز می کردم و با حسرت بهشون نگاه می کردم..

دست تو دست باباهاشون شاد و سرمست از مدرسه می رفتن بیرون..ولی من با چشمان نمناک م فقط زیر لب صدا می

زدم "بابا.." ولی کسی نبود که بیا د پیشم و بهم بگه جانم

دخترم..نبودی..نبودی بابا..پیشم نبودی..

گل ها رو برداشتم و پرپر کردم..همه رو می ریختم روی سنگ قبر..

از کی گله بکنم؟..از سامان؟ ..نیست که بهش بگم ازت متنفرم چون پدر منو کشتی..نیست بابا..اونم دستش از این -

دنیا کوتاه ش د..نمون د که حرفای توی دلمو بهش بزنم..

از مادرم گله کنم؟..که توی این همه سال تو رو ..اسمتو..هویت

واقعی منو ازم پنهان کرد؟..ولی باز می بینم اون م

مجبور ش د..نمی تونست منو از دست بده..همیشه ترس اینو داشت..با اینکه مادر نیستم ولی می تونم درکش کنم..



ولی از روزگار گله دارم بابا.. از این زمونه ی نامرد که در حق همه ی ما بی وفایی کرد.. تو.. من.. مادرم.. تو که عاشقانه و به ناحق کشته شدی.. من که همیشه حسرت داشتن پدر رو به دوش کشیدم..

و مادرم.. مادرم از همه ی ما تنهاتر و محتاج تر بود.. چون هم شوهرشو از دست داد.. هم عشقش و هم پدر بچه ش.. ولی تونست به خاطر من تحمل کنه..

بابا.. با اینکه هیچ وقت صورتت رو یادم نمیاد و ندیدمت.. ولی دلم خیلی خیلی برات تنگ شده.. از وقتی فهمیدم تو پدرمی یه حسی پیدا کردم..

هیچ وقت فراموشتون نمیکنم.. نه شما رو و نه مادرمو.. همیشه تو قلب بهار.. دخترتون.. جای داری د.. دوستت دارم بابا.. دوستت دارم..

صورتم خیس از اشک بود.. دستمو از گلبرگ ها مشت کردم و همه جای قبر پخش کردم.. دستی مردانه کنار دستم قرار گرفت.. اون هم گلبرگ ها رو مشت می کرد و می ریخت رو سنگ قبر..

نگاش کردم.. اریا با لبخندی جذاب زل زده بود به من..

با لحن دلنشینی گفت: اشکاتو پاک کن خانمی.. حیف که جلوی

مردم خوب نیست و گر نه همه ش رو با نوک انگشتا م

پاک می کردم و به چشمت بوسه می زدم..درسته پدر و مادرت پیشت نیستن..این همه مدت  
تو سختی بزرگ

شدی..ولی از این به بع د من در کنارتم..همیشه پیشت هستم..من..اقابزرگ..همه و همه..دیگه  
تنها نیستی بهارم..اشکامو پاک کردم..نگاهش گرم بود و پر از آرامش..ارامشی

که به راحتی به وجود خسته ی من تزریق کرد و ارومم

کرد..

از جام بلن د شدم..اریا هم کنارم ایستا د..

نگاهم به قبر پدرم بود که حالا پوشیده ش دهبود از گلبرگ های رنگی..

زیر لب ازش خواستم برای خوشبختیمن دعا کنه..بع د هم خداحافظی کردم و همراه اریا  
برگشتم..

\*\*\*\*\*

فردای همون روز به طرف تهران حرکت کردیم..می خواستم مادرمو ببینم..

با اون هم در د و دل کردم.. حرفامو باهاش زدم.. از اون هم خواستم برای خوشبختی من و اریا دعا کنه..

سر راه شیرینی خریده بودیم که براش خیرات کردم.. قبر اون رو هم با گلاب شستم و با گلبرگ پوشوندم..

رفتیم خونه ی قدیمی که من و مادرم سالها توش زندگی کرده بودیم..

به اریا گفته بودم اینجا رو بفروشه و پولش رو در راه کمک به بچه های یتیم و بی پناه پرورشگاه ها صرف بکنه ..

خودم یتیم بزرگ شدم.. خودم تو سختی به اینجا رسیدم.. درک

می کردم.. پس نمی تونستم حالا که خدا در رحمتش

رو به روم باز کرده بو د اطرافیانم.. مخصوصا بچه هایی که روزی خودم هم مثل اونها بودم رو فراموش بکنم..

ولی اون موقع من مادرمو داشتم.. این بچه ها که از هر دو

محروم بودن د چی؟.. واقعا سخت بو د.. خیلی سخت..

یک روز تهران موندم و بع د هم برگشتیم شمال..

\*\*\*\*\*

یک هفته مثل برق و باد گذشت..واقعا ادم وقتی سرش شلوغه گذر زمان رو حس نمی کنه..

چند ساعتی زیر دست ارایشگر نشسته بودم..وای خدا دیگه

گردنم خشک شده بود..بالاخره کارش تموم شد..از جام

بلند شدم..یه اینه ی قدی رو به روم بودم..وقتی ایستادم تمام قد

تونستم خودمو ببینم..وای عالی بود..

لباسم رو قسمت بازو و سرشونه برهنه بودم.. از قست سینه تا

پایین کمرم تنگ می شد..دامن پفی و بلند که دنباله

داشت..دنبالش رو دور دستم انداخته بودم..

قرار بود تو باغ دو تا دختر بچه دنباله ش رو بگیرن..همراهم

فقط مادر جون بود و عمه جون مادر نوی د..

شنل رو پوشیدم..زنگ زده شد..خانم ارایشگر گفت که داماده..

کلاه شمل رو انداخت رو صورتم و گفت :تا داما د شابهش نده نمیذارم رونما کنه..

لبخن د زدم..همه مانتوشون رو به تن کردن..اریا که اومد تو

صدای دست و جیغ و هورا بو د که به اسمون رفت..

وای خدا داشتم از هیجان پس می افتادم..فقط صداشون رو می

شنیدم..کلاه شمل نمیذاشت رو به روم رو بینم..ولی

کفشاشو دیدم..اره..کفشای مشکی و براق ..درست رو به روم

ایستاده بو د..

خانم ارایشگر:اقا داماد رونما می کنی د ولی قبلش شیرینی ما فراموشتون نشه..

صدای خنده ی اروم و متین اریا رو شنیدم..نمی دونم چکار کر د

که همه دست زدن..ولی از زیر کلاه دیدم که اطراف م

پر از پول ش د..

کمی سرمو اوردم بالا..دست خانم ارایشگر یه دسته اسکناس

بود و اطرافم هم روی زمین پول ریخته بود..

صدای مادر جون رو شنیدم..

- پسر کلاهش رو بردار.. فیلمبردار همزمان فیلم می گیره--..

همگی دست زدن و شمارش شروع شد.. شاگردهای ارایشگر دست می زدن و می شمردن..

اریا کلاه رو از روی سرم برداشت.. صدای دست و جیغ و

هورا توی اون فضا هیجانم رو بیشتر می کرد..

گونه هام گل انداخته بود ولی زیر اون همه ارایش مشخص نبود..

سرم همچنان پایین بود.. دست گل زیبایی رو به طرفم گرفت.. با دیدن دسته گل سرمو اروم بلند کردم..

نگام تو چشمای مشکی و نافذش گره خور د.. درهمون حال

دستم آوردم جلو و گل رو ازش گرفتم.. نگاه از هم بر نمی داشتیم..

وای فوق العاده شده بود.. معرکه بود.. با دیدنش توی اون سر و

تیپ به وج د اومده بودم..کت و شلوار مشکی نوک

مدادی..پیراهن سفی د براق..نمی تونستم چشم ارزش بردارم..بقیه هم امان نمی دادن..از بس دست می زدن و تبریک می گفتن..

اریا خودش شنلم رو روی سرم مرتب کر د..دستمو دور بازوش حلقه کردم..فیلمبردار که یه خانم تقریب ا

۳۵ساله بو د..جلوی ما عقب عقب می رفت و ازمون فیلم می گرفت..

مادرجون و عمه هم پشت سرمون می اومدن..اریا در ماشین

رو برام باز کر د..اروم نشستم..

مادر جون : من با ماشین نوید میام..اریا اروم رانندگی کن..عجله نکنی..راستی میری اتلیه؟..

- باشه..نه برای اون قسمتش یه برنامه ی دیگه دارم--..

- باشه پسرم..خداحافظ--..

اریا هم سوار ماشین ش د..قبل از اینکه حرکت بکنه دستمو گرفت..گوشه ی کلاه رو دادم بالا  
و نگاهش کردم..

با لبخن د جذابی زل زده بود به من ..

به روش لبخند زدم و گفتم: چرا اینجوری نگام م ی کنی؟!..!

با صدایی که به راحتی می ش د هیجان درش رو حس کر د گفت

:وای بهار مطمئنی خواب نیستم؟!..مثل فرشته ها

شدی..وای بر دلِ من..داری دیوونه م می کنی به خدا..

با طنازی گفتم: اریا..از دست تو ..

دستمو نوازش کر د و با لحن ارومی گفت: از دست تو که منو کردی یه پا مجنون..سر به  
بیابون نذارم خیلیم..

خندیدم و گفتم: چرا بیابون؟!..!

با لبخن د سرشو تکیه داد و گفت: واسه ی اینکه داری دیوونه م می کنی..مگه طاقت  
میارم؟!..!



سرخوش خندیدم و گفتم: میاری..

سرشو تکون داد و با ناله گفت: خدا کنه..

وای از کاراش حسابی خنده م گرفته بو د..ماشین رو روشن

کر د..دستمو ول کرده بو د..می دونستم همیشه مسلط رانندگی می کنه..

پخش رو روشن کر د..صدای خواننده تو فضای ماشین پیچی د..

بهت تو ی دستامه وقتی تو پیش من ی نه تو نمی تونی از عشقم دل بکنی

تو مال منی تو فال منی دنیا دنیا تو رو می خوام

تو یاس منی احساس منی جز تو کسی رو نمی خوام تا تو رو دارم زندگی بهشت برام

انگار خدا عشق تو رو نوشته برام

تو مال منی تو فال منی دنیا دنیا تو رو می خوام تو یاس منی احساس منی جز تو کسی رو نمی

خوام

ماشین بغلیمون تن د تن د با ریتم بوق می ز د..سرمو بلن د

کردم..نوی د بو د..به اریا اشاره کر د شیشه رو بکشه پایین..اریا

بالبخند شیشه روداد پایین..

— چیه؟ —..!

نوی د با خنده گفت: به به ..جناب سر گر د.. کولاک کردیا..دمت

**گرم.. صداشو بیر بالاااا ..**

اريا با خنده سرشو تڪون داد و صدا رو بيشتر كر د.. ماشينايي كه كنارمون حركت مي كردن هم برامون بوق مي زدن و بهمون تبريك مي گفتن..

جشن عروسی تو ویلای کنار دریا بو د..

اريا جلو بو د و نوې د هم پښت سرمون مي اوم د..رسيديم..درو برامون باز كردن..

وای دهانم باز مونده بود..وار د باغ شدیم..دور تا دور باغ رو با چراغ های زیبا و بادکنک های رنگی به شکل قلب و

حلقه های گل تزئین کرده بودن د..فوق العاده بو د..

ماشین رو به روی ویلا ایستاد..همه دوره مون کرده

بودن..هیچانم بیشتر شده بود..

اریا از ماشین پیاده ش د.. به طرفم اوم د.. در رو باز کر د.. کمک

کر د پیاده بشم.. دستم تو دستش بو د.. کلاه شمل روی

سرم بو د ولی تا حدودی اطرافم رو می دیدم..

جلومون گوسفند قربونی کردن.. روی سرمون شاباش می ریختن..

همه دست می زدن و جیغ و هورا می کشیدن د..

از بین مهمونا ر د شدیم .. به تبریکاتشون جواب می دادیم و

تشکر می کردی م..

به طرف ویلا رفتیم..

دستام تو دستاش بو د.. بالای سالن رو خیلی زیبا برامون آماده

کرده بودن د.. داشتیم می رفتیم اونطرف که مادر جون با

دست به اتاق اشاره کر د و گفت: بری د تو اتاق ..

با تعجب نگاش کردیم.. لبخن د ز د و گفت: بری د خودتون می

فهمی د..

اریا سرشو تگون دا د.. رفتیم تو اتاق..وای خدا ..

اتاق با ترکیبی از رنگ های بنفش و سفید.. همراه با سفره ی

عقدی شیک و زیبا جلوه ای خاص پیدا کرده بو د..

بهت زده نگام به سفره ی عق د بو د..

اریا رو به مادر جون گفت: ما که قبلا عق د کردیم..دیگه سفره ی

عق د لازم نبو د..

مادر جون سرشو تگون دا د و به بالای اتاق اشاره کر د: برید

بشینی د رو صندلی..عاق د الان میا د..

دیگه داشتم شاخ در می اوردم..اریا از من بدتر بو د..با چشمای

گر د شده گفت: عاقد؟!..!

همون موقع اعلام کردن حاج اقا اوم د..همه به جنب و جوش افتادن..

با اشاره ی مادر جون روی صندلی نشستیم.. کنار مون ایستا د.. به

طرفمون خم ش د و اروم گفت: اقا بزرگ گفته شناسنامه

ی بهار چون اصل نیست نمی خوام عقدی هم درش باشه.. بهار

۲۰ سال بزرگت ر از سن اون شناسنامه ش هست.. یعنی ی

۲۰ سالشه.. اقا بزرگ گفت می خوام اسم اریا به عنوان شوهر

تو شناسنامه ی حقیقی بهار باش ه.. در ضمن اینجوری ه م

یه بار دیگه خطبه خونده میشه با اسم بهار کامرانی فرزن د ماهان.. و هم اینکه توی فیلم

عروسیتون این لحظه ثبت میشه..

هنوز گیج حرفاش بودم که عاق د شروع کر د.. همون خطبه خونده ش د.. فیلمبردار از مون

فیلم می گرفت..

خب اینکه این لحظه یه خاطره برامون محسوب می ش د ب د نبو د.. خیلی ها بودن که قبلا

عق د محضری می کردن ولی

موقع عق د به صورت صوری خطبه می خوندند تا توی فیلم عروسیشون ثبت و ضبط بشه.. این

جشن هم مثل بقیه.. با این تفاوت که اسم اریا می رفت تو شناسنامه ی حقیقیم..

پس من ۲۰ سالم بوده نه ۱۸ سال..اره..اون زمان که سامان

برای من شناسنامه گرفت من ۲ ساله بودم..وای چه

حسیه بیان بهت بگن تو ۰۸ سالت نیست ۲۴ سالت..

ناراحتی و خوشحالی..هر دو حسی بودن د که توی اون لحظه داشتم..ناراحت از این بابت که

دیر فهمیدم..خوشحال هم از این بابت که بالاخره فهمیدم..درسته دیره..ولی اینکه به

حقیقت پی بردم خوش خیلی بو د..

خطبه خونده ش د..اینبار بزرگتر داشتم..دیگه تنها و بی کس نبودم..

- با اجازه اقا بزرگ و همه ی بزرگترا..بله -- ..

برامون دست زدن و بهمون تبریک گفتن..

اینبار اسم اریا به عنوان شوهرم توی شناسنامه ی خودم ثبت ش د..سن د ازدواجمون رو هم

دادیم حاج اقا تا اسم پدر و فامیلم رو درست کنه..

همه ی کارها انجام ش د..همه هدایاشون رو به رسم تبریک بهمون دادن د.. هر بار من و اریا

ازشون تشکر می کردیم..

چن د تا عکس یادگاری هم تو زاویه ها و حالت های مختلف گرفتیم..

اومدیم تو سالن..بزن و بکوب بو د..اقابزرگ به طرفمون

اوم د..لبخند بر لب داشت..رو به رومون ایستا د..پیشونی من و

اریا رو به گرمی بوسی د..

- -توی اتاق عقد شلوغ بو د نتونستم پیام..اینجا کادوی عروسیتونو میدم -- ..

پاکتی رو به طرف اریا گرفت..

- -این سن د همون باغی هست که می خواستی..به عنوان هدیه ی عروسی بهت

میدم..امیدوارم سال های سال--

خوشبخت در کنار هم زندگی کنی د..دعای خیرم بدرقه ی راهتونه..

برقی خاص تو چشمای اریا جهی د..می دونستم همیشه ارزوش

بو د اون باغ رو به دست بیاره..اینکار اقابزرگ برامون

ارزشمن د بود..اریا اقابزرگ رو بغل کر د و ازش تشکر کر د..

سرشو تگون داد.. لبخند زدم و ازش تشکر کردم..

نیم نگاهی به سالن انداخت و گفت: اریا مگه قرار نبوده؟..این چه وضعشه  
پسر؟..

اریا با لبخن د گفت: اقابزرگ نمی تونستم ویلا رو نصف کنم..مجبور شدیم..

- این حرفا نیست..مردا برن تو حیاط و زنا داخل باشن-- ..

اریا سرشو تگون دا د..من هم حرفی نداشتم..اینجوری بهتر هم

بو د..لااقل من معذب نیستم..داخل باغ هم میز و

صندلی چیده بودن د..اقایون رفتن بیرون و مجلس زنونه ش د..اریا

هنوز کنارم بو د..

شنلم رو در اوردم..اریا نیم نگاهی بهم انداخت .. سرشو انداخت

پایین..خانمای فامیل وسط می رقصیدن و فیلمبردار هم فیلم می گرفت..

عمه خانم به طرفمون اوم د..صورتمو به گرمی بوسی د..با تعجب نگاش کردم..

مادرجون گفت: عمه خانم همه چیز رو در موردت می دونه دخترم..یعنی کل فامیل از موضوع

مطلع شدن..

با شرم سرمو زیر انداختم..عمه خانم با مهربونی گفت: خجالت



نداره دخترم..انقدر خوشحال شدم که ح د

نداشت..اولش شوکه شدم..ولی بع د اشکم در اوم د..اصلا باورم

نمی ش د..خوشبخت بشی ای‌شالله..

زیر لب تشکر کردم..کمی پیشمون مون د بعد هم از کنارمون ر د

ش د..هر دو رو صندلیمون نشستیم..

اریا کنار گوشم گفت : چند ساعت دیگه میریم باغ..قرار بو د

اتلیه نریم تا بری م اونجا عکس بگیریم..به همین بهانه میریم اونجا رو نشونت میدم..

پس مهمونا چی؟ - ..!

- -اوناهم میان..ولی بع د از ما..هر وقت عکسامون رو انداختیم - ..باشه ..من حرفی ندارم - ..

مجبورمون کردن برقصیم..رو به روی هم بودیم..اریا یه کم

سرخ شده بو د..ولی زیبا و هماهنگ می رقصی د..

اروم بهش گفتم: تو هم خوب می رقصی ..ولی رو نمی کردی.. زیر لب با لبخن د گفتم: من الان دارم اب میشم رقص چیه؟..برم بشینم؟..

دستمو دور بازوش حلقه کردم .. همونطور که اروم و منظم می رقصیدم گفتم: نخیر تا من وسطم هیچ جا نمیری..

با لبخن د سرشو تگون داد..

روی سرمون پول می ریختن..

بع د از رقص اریا رفت پیش مردا..

\*\*\*\*\*

حیرت زده به باغی که جلوی چشمام بو د نگاه می کردم..فوق

العا د هبو د..اصلا باغ نبو د..یه تیکه از بهشت جلوی

چشمام بو د..

نزدیک بهار بو د و این طراوت ..زیبایی باغ رو به رخ می

کشی د.. گل های رنگارنگ همه ج ا دیده می شد.. درختان بلند

و سرسبز.. یه حوض بزرگ با طرح و نقشی زیبا وسط باغ بو د

که وسط حوض یه فواره به شکل کوزه قرار

داشت.. واقعا عالی بو د..

درست رو به رومون یه ساختمون ویلایی با نمایی تماما سنگ.. سفی د.. چون مرواری د

درخشان.. مات و مبهوت دور خودم می چرخیدم..

اریا محو کارهای من شده بود.. با لبخن د به اطرافش اشاره کر د و گفت: چطوره خانمی؟..

با ذوق نگاهش کردم و گفتم: وای اریا معرکه ست.. حیرت اوره.. اینجا خوده بهشته..

زمزمه وار گف ت: دقیقا.. اینجا بهشته تو هم فرشته ی این بهشتی عزیزم..

با شنیدن صدای فیلمبردار که عکاسمون هم بود نگاهمون به سمتش کشیده شد..

- اینجا واسه ی عکاسی جای ب ی نقصیه.. مطمئنم عکساتون فوق العاده میشه -- ..

چن د جا رو با راهنمایی های خانم عکاس تو حالت های مختلف ایستادیم تا ازمون عکس

گرفت..

بع د از ۲ ساعت مهمونا هم رسیدن..

\*\*\*\*\*

شب خوبی بو د.. رویایی و زیبا.. ویلایی که توش بودیم.. یعنی همینجا که من اسمش رو گذاشته

بودم "بهشت" رو از

قبل برامون آماده کرده بودن ..

قرار بر این ش د از این به بع د اونجا زندگی کنیم.. وسایلمون رو

از قبل بسته بودیم.. ماه عسل قرار ش د بریم چن د جای

ایران رو بگردیم.. هر دفعه هم یکمونه جا رو پیشنهاد می

کر د..

من اول از همه گفتم مشه د.. بی چون و چرا قبول کر د.. دلم می خواست اول برم پابوس اقا

امام رضا(ع..)

مشه د.. اصفهان.. شیراز.. همدان .. و خیلی جاهای دیگه.. واقعا

بهمون خوش گذشت.. عی د امسال رو تو ماه عسل سپری کردیم..

\*\*\*\*\*

می خواستم درسمو ادامه بدم..حالا که اریا پشتم بو د و موقعیتش رو داشتم نمی خواستم عقب  
بمونم..

خودم پزشکی دوست داشتم..شغل پدرم..شب و روز درس می  
خوندم و اریا هم تشویقم می کر د..

تا اینکه کنکور شرکت کردم..وای حالا بای د منتظر نتایج می شدم..نتیجه ی زحمات و کم  
خوابی های این مدت ..

ولی یه روز اریا با روزنامه اوم د خونه.. با شادی خبر قبولیم رو بهم داد..

دیگه رو ابرا بودم..بهتر از این نمی ش د..دقیقا همون رشته ای که می خواستم..پزشکی..

\*\*\*\*\*

محیط دانشگاه سر د و خشک و مقرراتی بو د..اینو می

پسندیدم..توی درس و رشته م پیشرفت داشتم..تما م این

پیشرفت و پشتکارم رو م دیون اریا بودم..

اینکه با صبر و تحملش.. با کمک های بی اندازه ش منو در هر

چه بهتر شدن و موفق تر شدن تو رشته م یاری می

کر د..

به همین ترتیب ۲ سال گذشت..

روی لبم زمزمه ی این رو داشتم که دلم بچه می خواذ.. ولی اریا

مخالف بو د..

می گفت: درسات سنگینه نمی تونی از پشش بر بیای..

ولی من می خواستم.. اریا می گفت نه و من به اصرار می خواستم که بچه دار بشیم..

اخه چرا؟ - !..

با مهربونی نگام کرد و روی مبل جابه جا شد..

- - خانمی الان درسات سنگینه.. تازه اول راهی.. وقت زیاده داریم - - ..

رفتم جلو.. دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبامو جمع کردم..

ولی اریا من دلم بچه می خوا د- ..

بینیم رو با نوک انگشت کشی د .. با خنده گفت: تو خودت هنوز بچه ای.. بچه رو می خوای چکار؟..

با ناز گفتم: قول میدم به درسام لطمه ای نزنه.. در ضمن من اگر هنوز بچه م پس چرا تو عاشقم شدی؟..

با شیطنت نگام کر د و گفت: عاشق همین بچه بازیات شدم.. نمی دونستی؟..

اخم شیرینی کردم که بلن د خندید.. منو به خودش فشر د و گفت

:الان بای د برم ستا د.. شب که برگشتم درموردش حرف می زنیم باشه؟..

از رو پاش بلن د شدم.. اون هم بلند ش د و به طرف اتاق رفت..

باشه.. ولی امشب زودتر بیا- ..

بین راه برگشت و نگام کر د.. ابرو شو انداخت بالا و گفت : چرا؟!..

حرصم گرفت.. با همون حرصه توی نگام زل زدم بهش.. با

لبخن د سرشو تگون داد و رفت تو اتاق..

وای خدا اخرشم منو دیوونه می کنه..خب بچه می خوام..اون

هم از اریا..وای بهتر از این نمی ش د..ولی بای د یه جوری راضیش می کردم..

لباسش رو پوشی د.. بعد از بوسیدن گونه م خداحافظی کر د و

رفت..با لبخن د بدرقه ش کردم..

همین که درو بستم به فکر این بودم که امشب چکار کنم برامون به یادموندنی بشه؟..اخه

سالگر د ازدواجمون بو د..

درضمن قرار بو د در مورد بچه هم حرف بزنینم..

امشب بای د هر جوری شده راضیش کنم..

\*\*\*\*\*

جلوی اینه ایستاده بودم..با لبخن د از تو اینه زل زده بودم به

خودم..وای..یه لباس مخصوص رقص عربی به رنگ سب ز فسفری..



رنگش روشن بود و پارچه‌اش برق و لطیف.. فقط قسمت سینه‌ام رو می‌پوشوند.. قسمت شکم و شونه‌ها هم برهنه

بود.. دامنش هم راسته بود و دو طرفش چاک داشت.. به صورتی

که وقتی می‌چرخیدم پاهام می‌افتاد بیرون..

ارایش ملایمی هماهنگ با لباسم روی صورتم نشونده بودم.. نقابم رو که از جنس پارچه بود روی صورتم بستم.. هم ه

چیز آماده بود..

سی‌دی رو گذاشتم تو پخش و صدایش رو زیاد کردم.. آهنگ رو

استپ کرده بودم تا هر وقت آریا وارد اتاق شد روشنش کنم..

به ساعت نگاه کردم ۴.. دقیقه‌ی دیگه می‌رسی د.. لامپ رو

خاموش کردم.. گوشه به گوشه‌ی اتاق شمع گذاشته

بودم.. همه رو یکی یکی روشن کردم.. اتاق توی نور شمع فوق

العاده رویایی شده بود د.. لباسم از انعکاس نور شمع

داخل سنگ ها و پولک هایی که بهش دوخته شده بود می درخشی د..صدای در رو شنیدم..

هیجان داشتم..روی تخت ایستادم..پرده ی دورش رو انداختم

پایین..کنترل پخش تو دستم بود..چون پرده نازک بود

از همونجا هم گیرنده ش کار می کر د..

در اتاق باز ش د..اریا مات و مبهوت به اطرافش نگاه می

کر د..همون موقع پخش رو روشن کردم و کنترلش رو انداختم رو تخت ..

صدای اهنگ فضای اتاقمون رو پر کر د..

ازپشت پرده دستامو باز کردم..خیلی اروم به دستام موج می دادم..چرخیدم..

همون موقع که خواننده شروع به خوندن کر د پرده رو زدم کنار..چشماش با دیدنم توی اون

لباس و در حال رق ص

برق خاصی ز د..به راحتی توی اون فضا که با نور کم ..

رویایی و زیبا جلوه می کر د اون برق رو دیدم..

دستامو بردم بالا که نقاب رو باز کنم.. با یه قدم بلن د جلوم ایستا د و  
دستامو گرفت.. نگاهی تو نگام قفل شد.. دستاشو بر د پشت سرمو  
بن د نقاب رو باز کر د.. نقاب افتا د..

به روش لبخند زدم

..دیگه اخرای اهنگ بو د.. سرمو بلن د کردم.. موهام ریخت

پشتم.. دستمو بردم زی ر موهام و با ناز نگاهی کردم..

نگاهش مخمور و جذاب شده بود..

اهنگ که تموم ش د به طرفم خیز برداشت و محکم در حصارم گرفت.. نتونستم خودمو کنترل  
کنم.. هر دو پرت شدیم رو تخت..

اول چن د ثانیه نگام کر د ..

هر دو نفس نفس می زدیم..

پیشونیش رو به پیشونیم چسبون د .. زیر لب زمزمه کر د: روز به روز بیشتر عاشقت میشم.. با

این کارات منو دیوونه ی خودت کردی خانمی..

صدام اروم بود ولی همراه با شیطنت..

منم همینو می خوام..می خوام همیشه عاشقم بمونی..چون خودم فراتر از تصویر عاشقتم و می خوامت - ..

نفس عمیقی کشی د و با صدای لرزونی گفت: بهار با من چه کار

کردی؟..دختر به خدا تکی..از اینکه دارم..از اینکه عاشقت هستم به خودم می بالم..

با این حرفاش هیجانم رو بیشتر می کرد..باعث می شد افسونش بشم..

با عشق زمزمه کردم: دوستت دارم عزیزم..

گفت: تو فوق العاده ای..منم دوستت دارم خانمی..بهارم..

جانم - ..

سرشو بلند کرد اشتیاق و خواستن تو چشمش بیداد می کرد..

لبخن خاصی زد و گفت: هنوز هم دلت می خواد مامان بشی؟..

با شوق گفتم: معلومه که دلم می خواد..ارزومه..

اروم خندی د و گونه م رو بوسید..چشمک بامزه ای ز د و گفت ابرومو انداختم بالا و با شیطننت

گفتم: کاره چی؟..

خندی د .. با لحن خاصی گفت: همون کوچولوی شیطونی که می خواد جای منو تو دلت بگیره..  
با عشق نگاش کردم و زمزمه وار گفتم: هیچ چی ز..هیچ کس..تو دنیا نمی تونه جای  
اریا رو توی دلِ بهار بگیره..مطمئن باش..  
چند لحظه فقط زل زد تو چشمام..

لبخن د جذابی تحویلیم داد .. نگاه عاشق و مهربونش رو دوخت تو چشمام..

- اریا به فدات..مخلصتم خانمی- ..ما بیشتر جناب سرگر د- ..

**با شوق نالی د: ای خداااااااا..دیوونه نشم از دسته این دختر..**

بلن د خندیدم..ولی خنده م نصفه گفـت: خـب از هـمین حالـا شـروع کـنیم؟..

شام درست کردم..کیک پختم..پس اونا چی؟ - ..

**خندی د و با کم طاقتی گفټ: قربون خودت و دستيخت..فرار که**

نمی کنن..بع د می ریم می خوریم..الان چه وقته شامه..

خندیدم و گفتم: پس کی وقت شامه؟..

اونم خندی د و گفت: هر وقت کارمون تموم شد..

وای دیگه از زور خنده اشک از چشمام جاری شده بو د..

ازدست تو اریا-..

اریا رو می پرستیدم..اره..عشقش و دوست داشتنش رو ستایش می کردم..

چون..واقعا ستودنی بو د..

شام خورده بودیم..کیک رو گذاشتم رو میز..با لبخن د روی صندلی نشستم..

اریا نگاهی به من و کیک انداخت .. با لبخند گفت: به به ..چه خانم با سلیقه ای..

مرسی عزیزم..بخور ببین چگونه؟-..

- مطمئنم خوشمزه ست..مخصوصا اگر تو بهم بدی دیگه محشرم میشه--..

با لبخن د کیک رو برش دادم و گذاشتم تو بشقاب..دادم دستش که

اونم بی معطلی شروع کر د..

اول یه تیکه گذاشت دهان من.. نصفش هنوز تو دستش بو د و

نداشت همه ش رو بخورم ..اون رو هم گذاشت تو دهان خودش....

ابروشو انداخت بالا..قورتش دا د و گفت: اوممممم..فوق العاده ست خانمی..جدی معرکه شده..

ذوق کردم و گفتم: وای راست میگی..خیلی خوب شده ..ممنونم..

همونطور که کیکش رو می خور د گفت: راستی امروز پدر و مادر بهنوش رو دیدم..

کیکی که گذاشته بودم دهانم رو به ارومی قورت دادم و گفتم :واقعا؟!..خب چی شد؟!..

سرشو تکون داد و گفت: مشکل مالی..اقای هدایت رو آورده

بودن ستا د..زنش هم باهاش اومده بو د..هر دو پیر و شکسته شدن ..

با صدایی گرفته گفتم: خب اره..هرچی نباشه پدر ومادرش هستن..بهنوش هم تنها فرزندشون بود..

فقط سرشو تکون دا د..اروم از جام بلن د شدم..رفتم تو اتاق تا کادوی سالگرد ازدواجمون رو آماده کنم..

براش یه ست چرم اصل که کیف و کفش و کمر بن د بو د گرفته بودم.. گذاشته بودم تو یه جعبه ی طرحدار و بزرگ که یه ربان آبی هم روش داشت..

صداش زدم..

اریا-..

از توی هال گفت: جانم..

چن د لحظه میای؟-..

صداشو نشنیدم.. ولی صدای قدمهایش به گوشم خور د.. جعبه رو

گذاشتم رو میز و سریع رفتم تو درگاه در

ایستادم.. دستامو به درگاه تکیه دادم و راهشو س د کردم.. جلوم

ایستا د.. اروم خندی د و به دستام نگاه کر د..

- چکار می کنی خانمی؟.. واسه چی راهو س د کردی؟-..

چشماتو بین د-..



با تعجب گفت: چرا؟!..

تو بین د..چراشو بع د می فهمی - ..

با شیطنت نگام کر د و چشماشو بست..

دستشو گرفتم و کشیدمش تو اتاق ..

باز نکنیا - ..

- نه شیطون-- ..

روبه روی میز ارایش ایستاد..خودم راهنمایش می کردم..جعبه

روی میز بو د..

- پس چرا وایسادی؟!..باز کنم؟ - ..اره .. حالا می تونی چشمتو باز کنی - ..

اروم چشماشو باز کر د..نگاهش افتا د تو اینه بع د هم سر خور د رو جعبه ی کادو..

چشماش برقی ز د..به طرفم برگشت و گفت: اوه دختر چکار کردی؟!..مال منه؟!..!

ابرومو انداختم بالا و با لبخند گفتم: نخیر واسه اقا بزرگه..

لبخندشو جمع کرد و گفت: ااااا.. خب پس..

باور کرده بود با خنده گفتم: ماله شماست جناب سرگر د.. امشب

سالگرد عروسی منو اقای خوش حواس ..

کم کم لبخن د مهمون لباس شد و گفت: ااااا..

بلن د خندیدم: ارههههه..

خندی د و گفت: فدای تو بشم عزیزم.. تو خودت و وجودت تو

زندگی واسه ی من بزرگترین و بالاتری ن

هدیه ست.. این کارا لازم نبو د..

با لبخن د نگاش کردم.. عاشقش بودم.. از جونم هم بیشتر اریا رو دوست داشتم..

با لبخن د برگشت و جعبه رو برداشت..

- خب حالا هندونه ها رو بی خیال بشیم که هی می کارم زیر بغلت..بریم سروقت زحمتی که کشیدی--..

به شوخی زدم به بازوش و گفتم: یعنی هندونه گذاشتی زیر بغلم؟..حرفات واقعی نبود؟..

خندی د و از تو اینه بهم چشمک زد: من غلط بکنم بخوام هندونه

بذارم زیر بغلت..تا من هستم تو یه نخو د هم نباید

بلن د کنی..

به حرفش خندیدم..بعضی اوقات واقعا شیطون می ش د..

در جعبه رو برداشت..همه رو یکی یکی اور د بیرون..با شوقی

که تو صداس مشهو د بو د گفت: وای بهار چرا اینکارو

کردی؟..اینا فوق العاده ن دختر..

ذوق زده گفتم: دوستشون داری؟..

نگام کر د و گفت: چون تو گرفتی خیلی.. ولی اینقدری که تو رو

دوست دارم هیچ چیزی رو توی این دنیا دوست ندارم..

اروم خندیدم..این مرد پر از شور و هیجان بود..واقعا در کنارش خوشبخت بودم..خوشبخت و خوشحال..

- خب حالا نوبتی هم باشه نوبته منه -- ..

با تعجب و شوق خاصی دستامو زدم به هم و گفتم: مگه تو هم کادو خریدی؟!..

خندی د و گفتم: پس چی؟!..فکر کردی فقط تو سالگر د ازدواجمون

یادت مونده؟!..بهترین روز عمرم بو د..مگه به این

اسونی ها فراموش میشه؟!..من نمیگم چشماتو ببین د..دوست دارم همیشه چشمات به روی من باز باشه..

با لبخن د نگاهش کردم..از توی جیبش یه جعبه بیرون اور د..به طرفم گرفت..

خواستم از دستش بگیرم که دستشو کشی د عقب..با تعجب نگاهش کردم..

- هنوز هم دوست داری پدر و مادرت رو در کنار هم پیش خودت داشته باشی؟!..حضورا

نمی گم..همین که همیشه -- پیش خودت اونا رو داشته باشی..به جز قلبت..

از شنیدن حرفاش یه کم گیج شده بودم.. نگاهمو که دی د اروم

خندی د و جعبه رو به طرفم گرفت..ازش گرفتم..با

لبخن د بازش کردم..

یه جعبه ی سرمه ای مخمل.. که با یه ربان ابی روشن به

صورت پاپیون گوشه ش تزئین شده بو د..

یه گردنبند به شکل قلب.. روش پر از نگین بود.. اوردمش

بیرون.. جلوی صورتم گرفتم.. وای.. خیلی خوشگل بود.. تلالو خاصی داشت..

- بازش کن -- ..

با تعجب گفتم: چی؟!..

دستشو آورد جلو.. دو طرف قلب رو فشر د.. قلب طلایی از هم

بازش د و همراهش صدای موزیک ملایم و زیبایی فضا

رو پر کر د..

با ناباوری نگاش می کردم.. قلب به دو نیمه تقسیم شده بو د.. یه

طرف عکس مادرم که به روم لبخن د می زد و یه طرف

هم عکس پدرم ماهان..که اون هم با لبخن د نگام می کر د..

عالی بود..نه..از عالی هم فراتر..محشر بو د..زبونم بن د اومده

بو د..اشک به چشمم نشست..

به اریا نگاه کردم..با لبخن د گفتم:..اریا این..این..

اروم بغلم کر د..سرمو به شونه ش تکیه دادم..چشمامو روی هم

فشردم..قطره اشکی روی صورتم جاری ش د..

اریا.. این بهترین کادویی بو د که تو عمرم گرفتم..ازت ممنونم ..

-

منو به خودش فشر د و گفت: عزیزدلم..خوشحالم خوششت اومده.. خیلی دوستت دارم- ..

- من بیشتر..خیلی خیلی بیشتر..انقدر که تو تصور نمی کنی بهار-- ..

لبخن د زدم..مثل همیشه تو اغوشش اروم بودم..

ارامش حقیقی برای من.. یعنی اغوش اریا..

اریا توی اتاق.. پشت میزش نشسته بود .. پرونده ای در دستش

بود و با دقت ان را مرور می کرد..

تقه ای به در خور د.. سرش را از روی پرونده بلند کرد..

- -بفرمایی د-- ..

نوی د لبخند بر لب وارد اتاق ش د..

اریا دوباره سرش را انداخت پایین و گفت: چه عجب من در زدن تو رو هم دیدم.. چی شده؟!..

نوی د روی صندلی نشست و با خنده گفت: مگه بای د چیزی شده باشه؟!.. من همیشه با ادب

بودم..

اره خب.. همیشه با ادب بودی.. ولی هیچ وقت رو نمی کردی - ..

نوی د سکوت کرد.. اریا پرونده را بست و کناری

گذاشت.. انگشتانش را در هم قفل کرد .. به نوید نگاه کرد..

نوی د لبخند به لب داشت و جورِ خاصی به اریا نگاه می کر د..

باز چی شده؟ - ..!

- هیچی.. تو چرا امروز انقدر به من مشکوکی؟ - ..! د اخی می

شناسمت نوی د..چشمات داد می زنه می خوام یه چیزی بگی ولی مرددی - ..

خندی د و گفت: ایول داری به خدا..

اریا با لبخن د گفت: پس یه چیزی شده..خب بگو بینم..باز چکار کردی؟!..

- دست گل اب دادم-- ..

لبخن د از روی لبان اریا محو ش د..نوی د تند تن د گفت: نه یعنی..کار بدی

نیست..خوبه..واسه من که خیلی خوبه..

ای بابا..درست حرف بزنی بینم چی میگی؟ - ..!

دست دست می کر د..من من کنان گفت: یه چیزی..ازت می خوام..قول میدی کمکم کنی؟!..

اریا چشمانش را باریک کر د و دقیق نگاهش کر د..



اره بگو- ..

نوی د نفس عمیقی کشی د و شروع کر د..

- دقیقا ۴ ماه پیش بود.. شب داشتم بر می گشتم خونه که تو یه کوچه متوجه شدم ۳ نفر سارق دارن کیف یه دختر--

رو به زور ازش می گیرن.. منم چون لباس فرم تنم بو د تا دیدنم پا گذاشتن به فرار..  
دختره گریه می کر د و با دیدن من انگار روح دیده باشه به من من افتا د.. بهش گفتم اروم باش ولی هنوز داشت می

لرزی د.. تن د تند می گفت من بی گناهم.. تو رو خدا به بابام چیزی

نگی د..

هر چی می گفت م نترس کاری باهات ندارم بی خیال نمی ش د.. آخرش دیدم نخیر هی داره التماس می کنه و گریه ش

بن د نمیا د.. یه داد سرش زدم که بنده خدا تموم کر د..

اریا با چشمان گرد شده گفت: یعنی چی تموم کر د؟!..

نوی د خندید و گفت: نه که جدی جدی تموم کنه.. یعنی ترسی د و

ساکت ش د.. بع د یه چن د تا سوال از ش کردم.. اونم از

ترسش تن د تن د جواب می دا د.. گفت حال مادرش خوب

نیست.. خونه ی خاله ش و بای د بره اونجا.. خلاصه رسوندمش..

- -خب.. حالا مگه چی شده؟ -- !!

نوی د با لبخند سرش را پایین انداخت و گفت: یه چیزی شده دیگه..

چی؟ - !!

- -خب.. من.. یه جورایی -- ..

لبخن د اروم اروم روی لب اریا نشست.. بلن د خندی د و گفت :عاشقش شدی؟!! تو؟!!

نوی د سرش را بلن د کر د و با اخم کمرنگی گفت : خب اره.. مگه چیه؟!! چرا می خندی؟!!

خنده ی اریا تبدیل به لبخند ش د و گفت: نمی دونم ولی خنده م

گرفت.. وای نوید تو عاشق شدی؟!! حالا دختره رو می شناسی؟!! تعریف کن بینم..

- درموردش تحقیق کردم.. پدرش پدرِ واقعیش نیست.. مادرش

هم ناراحتی کلیه داره ولی براش کلیه پیدا شده و می--

خواد عمل کنه.. وضع مالیشون هم خوبه.. ب د نیست.. خودش هم دختر خوب ونجیبیه.. اسمش هم.. رهاست..

خوبه.. پس تحقیقم کردی.. حالا از من چه کمکی ساخته ست؟ --!! - - می خوام بری با مامان صحبت کنی.. نگرانم راضی نباشه - ..

چرا؟ --!!

- - خب دیگه.. به خاطر پدر رها و مادرش.. نمی دونم.. نگرانم.. اینکارو می کنی؟ --!!

اریا با لبخن د سرش را تکان دا د و گفت: اره.. چرا که نه.. یه

داداش نوی د که بیشتر نداریم..

چشمان نوی د برقی ز د و با شوق گفت: نوکرتم اریا..

مخلصیم.. به به.. پس یه شام عروسی افتادیم - ..

نوی د خندید و سرش را تکان دا د..

\*\*\*\*\*

داریم کجا میریم؟ - ..!

- صبر کن خانمی می فهمی -- ..

دیگه چیزی نگفتم.. اریا منو آورده بود بیرون و می گفت می خواد یه چیزی نشونم بده.. هر چی

هم ازش می پرسیدم

چی؟!.. می گفت بع د خودت می فهمی..

ماشین رو گوشه ای نگه داشت..

پیاده شو عزیزم.. رسیدیم - ..

هر دو از ماشین پیاده شدیم.. با تعجب به رو به روم نگاه کردم..

تابلویی که سر در ساختمون نصب شده بو د " مه د کودک بهار.. "

زبونم بن د اومده بو د.. به اریا نگاه کردم.. انقدر تعجب کرده بودم که اصلا نمی دونستم چی

بگم..

ا..اریا.. اینجا.. اینجا.. مه د کودک - ....

سرشو تگون داد و کنارم ایستا د.. با لبخن د گفت: اره خانمی.. این

همون مه د کودکی که انتظارشو می کشیدی.. بالاخره

کار ساختش تموم ش د..

مات و مبهوت به ساختمونه مه د نگاه می کردم.. اینجا زمینش

همون زمینی بو د که اریا به عنوان مهریه ی صیغه ی

محرمیت به نام م کرده بو د..

همیشه می گفتم دوست دارم اینجا یه مه د بسازم.. عاشق بچه ها

بودم.. می دونستم در حال ساخته ولی نمی دونستم کار ساختش تموم شده..

وای اریا.. واقعا سوپرایزم کردی.. نمی دونم چطور ازت تشکر کنم - ..

دستشو گذاشت پشتم .. در حالی که به داخل ساختمون هدایتم می

کر د گفت: تشکر لازم نیست عزیزم.. همه ی

زحماتش رو خودت کشیدی.. برو داخلش رو بین..

وار د مهد شدیم.. روی دیوارهای اطراف نقاشی های زیبا از شکلک ها و شخصیت های کارتونی کشیده بودن ..

دیوار های داخلی مه د به رنگ صورتی و آبی و سفی د بو د.. رنگ امیزی جالب و متنوعی داشت..

خوشحال بودم.. خیلی خیلی خوشحال..

- خوشت میاد؟ -- ..

به اطرافم نگاه کردم.. لبخن د بزرگی روی لبام بو د..

عالیه اریا.. نقص نداره .. واقعا ازت ممنونم - ..

لبخن د ز د و گفت: عزیزم اینها همه در مقابل این همه خوشبختی که در کنارت به دست اوردم هیچه.. تو فرشته ای تو

زندگی من..

در برابر این همه مهربونی و محبت تنها با عشق زل زدم توی چشماش..

زبانم از بیان جملات قاصر بو د..

اریا موضوع نوی د رو بهم گفته بو د..ولی عمه راضی نمی

ش د..می گفت به هیچ عنوان این خانواده با ما جور نیستن..

نمی دونم والا..ولی نوی د اعصابش حسابی داغون بود..دیگه

دست به دامن اقا بزرگ شده بو د که اونم می گفت ت اینبار

نمی خوا د دخالت بکنه..هرچی پدر و مادر نوی د گفتن همون درسته..

فعلا درگیر این موضوع بو د..ظاهرا هیچ کدوم کوتاه بیا نبودن..

\*\*\*\*\*

بالاخره بهترین و خوش ترین خبر عمرم رو شنیدم..اینکه

باردارم..وای خدا اون روز که جواب آزمایش رو گرفت م

انقدر ذوق کردم و بالا پایین پریدم که از زور خستگی به نفس نفس افتادم..

با اریا رفتیم و جواب رو گرفتیم..لبخن د لحظه ای از روی

لبامون محو نمی ش د..همون روز رفتیم رستوران و بعد از خوردن یه ناهار خوشمزه یه چرخی

تو شهر زدیم..

دیگه حق نداشتم دست به سیاه و سفی د بزنم..مادرجون و عمه

جون هر روز پیشم بودن..کلا دورم همیشه شلوغ

بو د..اریا هر روز دست پر می اوم د خونه و بیش از پیش بهم

توجه می کر د..ولی خب دوره ی ویاری که داشتم خیلی

سخت بو د..مرتب از اریا دوری می کردم..وای..

البته این حالات موقت بو د و فقط چن د ماه اول اینطور می شدم..ولی خب همون مدت هم

اریا مجبور می شد جدا بخوابه..وای که چقدر به من و خودش سخت می گذشت..

مرتب تحت نظر پزشک بودم..چن د ماه اخر رو دانشگاه

نرفتم..بای د استراحت می کردم..

وقتی سونو دادم پزشکم گفت دوقلو هستن ..خدایا این بزرگترین



نعمت تو زندگیم بو د..دوتا بچه..از اریا..ثمره ی عشقم بودن..

من و اریا تصمیم گرفته بودیم بع د از به دنیا اومدن بچه ها..بعد

از ۱ ماه که دیگه غذای مکمل هم می تونستم بهشون بدم براشون پرستار بگیریم..

از همین الان به فکرش بودیم..تا اینکه مادر جون گفت یه خانم

میانسال و باتجربه سراغ داره که می تونه این مسئولیت رو قبول کنه..

به خاطر اینکه از درس و دانشگاه عقب نیافتم اینکارو می کردم وگرنه از خدام بو د همیشه

پیششون باشم..

\*\*\*\*\*

با بی قراری پشت در اتاق راه می رفت..نگاهش به ساعتش بود

و در اتاق که کی باز می شو د..

بهار نیمه شب دردش شروع شده بود.. طبق نظر پزشک این

در د درده زایمان بود و این یعنی زمان تول د فرزندانشان

رسیده است..

در اتاق باز شد..یکی از پرستارها که زنی تقریباً میانسال بود در حالی که نوزادی را در اغوش داشت جلوی آریا ایستاد..

نواز در آن طرف آریا گرفت و با لبخند گفت: خدایه فرشته ی ناز بهتون داده..پسرتون هم داره به دنیا میاد..

آریا با اشتیاق دخترش را در اغوش گرفت..به گفته ی پرستار چون فرشته زیبا بود..به مناسبت این خبر مقدار زیادی پول به عنوان مژدگانی به پرستار داد..  
--ممنونم..بچه رو بدی د باید برای معاینه ببرمش--..

آریا به سختی از نوزاد دل کنده و او را در در اغوش پرستار گذاشت.. همان موقع یکی از پرستاران بیرون آمد و رو به پرستاری که نوزاد را بغل داشت گفت: خانم شیبانی خانم دکتر میگن

وضعیت مادر بچه ها خوب نیست..بیای داخل..باید تزریقاتشو انجام بدی..

پرستار با نگرانی نگاهی به اریا انداخت و سریع رفت داخل اتاق..

پرستار خواست داخل شود که اریا صدایش زد.. نگرانی و ترس در نگاه و صدایش مشهود بود: حال خانمم

چطوره؟ ..چی شده؟ ..

پرستار مرد د نگاهش کرد و گفت: شما شوهر بهار کامرانی هستید؟..

- -بله -- ..

- ما داریم تلاشمون رو می کنیم.. بچه و خانمتون تو وضعیت

نرمالی نیستن.. شای د.. شای د مجبور بشیم جون یکیشون -- رو نجات بدیم.. خانمتون.. یا.. بچه

..

قلبش از حرکت ایستا د.. احساس می کرد د گلو و دهانش خشک شده است..

بی معطلی.. با جدیت کامل گفت: به پزشکش بگی د در هیچ

شرایطی نبای د بذاره جون خانمم به خطر بیافته.. فقط

خانمم.. فقط اون.. می خوام سالم تحویلم بدینش.. شنیدی د چی گفتم؟..

جمله ی آخرش را با صدای بلن د گفت..

- بله اقا شنیدم.. اینجا بیمارستانه.. خواهشا رعایت کنی د-- .. با صدایی لرزان گفت: خانم برو داخل اینا رو به پزشکش بگو..

پرستار سرش را تکان داد و با اخم کمرنگی وار د اتاق ش د..

اریا روی صندلی نشست.. سرش را در دست گرفت.. کلافه

بو د.. از طرفی ترس از دست دادن بهار دیوانه ش می کر د..

از جایش بلند شدم.. قدم ز د.. آرام و قرار نداشت.. زیر لب دعا می

خوان د.. نذر امام رضا کر د که اگر بهار و بچه هر دو

سالم بمانن د هر ۴ نفر به پابوسش برون د و انجا نذرش را ادا کن د..

در دل گفت که اگر سرنوشت ان نوزا د این است که پا به این دنیا نگذارد ولی جان بهارش به

خطر نیافت د.. برای ان

هم نذر کر د..

ولی از ته قلبش می خواست که فرزندش همراه همسرش هر دو نجات پیدا کنن د..  
 زمان به کندی می گذشت..همان موقع یکی از پرشکان به  
 سرعت از انتهای سالن به طرفش امد و بی توجه به حضور  
 اریا وارد اتاق ش د..

به ساعتش نگاه کر د..نیم ساعتی گذشته بود که در اتاق باز  
 ش د..پرستار همراه نوزا د بیرون ام د..لبخند بر لب داشت..  
 با خوشحالی گفت: تبریک میگ م..پسرتون هم به دنیا اومد..  
 اریا بی معطلی پرسى د: خانمم..حال اون چگونه؟..

- خانمتون هم حالش خوبه..بنده خدا خیلی اذیت ش د ولی زن  
 قوی -- ..

اریا نفسی از سر اسودگی کشید و زیر لب خدا را شکر کر د..  
 لبخن د نوزا د را در اغوش گرفت..زیبا بو د..به ارام ی

چشمانش را بسته بود و لبانش را تکان می داد..

به خاطر سلامتی فرزندش و بهار اینبار هم مقدار زیادی پول به عنوان مژدگانی به پرستار داد..

پرستار تشکر کرد .. نوزاد را از اغوش اریا جدا کرد و به داخل اتاق برد..

\*\*\*\*\*

به بخش منتقل شدم..امروز واقعا مرگ رو جلوی چشمم

دیدم..اینکه مادر شدن خیلی سخته..دردش رو با تمام وجود حس کردم..

اینکه تونستم بفهمم مادرم به خاطر به دنیا اومدن من چه سختی کشیده..واقعا راست گفتن که تا مادر نشی نمی تونی درک کنی که چه سختی هایی داره..

اریا کنارم بود..بچه ها کنارم توی تختاشون خوابیده بودن.. وقتی برای اولین بار بهشون شیر دادم بهترین حس رو تو عمرم تجربه کردم..احساس می کردم عاشقانه و از صمی م

قلبم دوستشون دارم..این عشقو دوست داشتنم هزار برابر شده

بو د..حس شیرینی بو د..حس مادر شدن..

در اتاق باز ش د..وای خدا..همه بودن..مادر جون..پدر جون..عمه

و شوهر عمه و نوی د..اقابزرگ هم همراهشون اومده

بو د..

لبخن د بر لب داشت و نگاهش به من بو د..با همه سلام و احوال پرسى کردم..گل وشیرین ها  
رو گذاشتن رو میز..

مادر جون و عمه رو بوسیدم..پدر جون هم پیشونیم رو بوسی د وبهم تبریک گفت..

اقابزرگ جلو اوم د.. پیشونیم رو بوسی د..

- - تبریک میگم دخترم..امروز از ته دل شادم..تو دوباه منو به زندگیم برگردوندی..با  
حضورت -- ..

به بچه ها نگاه کر د و گفت: و با به دنیا آوردن این دوتا گل

..شادیمون رو تکمیل کردی..خدا همتون رو حفظ

کنه.. درضمن از همین الان یه تبریک دیگه هم بهت میگم.. خانم دکتر.. برای من و خانواده باعث افتخاری دخترم..

به روش لبخند زدم و با خجالت گفتم: ممنونم اقا بزرگ.. هر چی هم داریم از نعمت و برکت وجود شماست.. ازتون واقعا ممنونم.. ایشالله سایتون هیچ وقت از سر ما کم نشه..

به سرم دست کشی د وبا مهربونی گفت: زنده باشی دخترم..

اقا بزرگ ۳ تا پلاک که روش اسم "الله" حک شده بو د بهمون کادو داد.. ولی یکیشون از بقیه بزرگتر و سنگین تر بو د..

اقا بزرگ: اون دوتا که کوچیک و ظریف هستن د واسه نتیجه های خوشگلمه.. فقط یکیش ماله تو.. از این حرفش همه خندیدیم..

هم من و هم اریا هر دو ازش تشکر کردیم.. کادوی پدر جون و

مادر جون یه سرویس طلا بو د.. و عمه جون هم یه



دستبن د..

از همگی ممنونم..این کارا لازم نبو د به خدا..چرا زحمت کشیدی د - ..

مادرجون: این حرفا چیه دخترم..قابل تو رو نداره ..این دوتا نازنین رو به دنیا آوردی.. این کمترین کاریه که ما برات انجام دادیم عزیزم..

نگاهم پر از تشکر و سپاس بو د..همیشه دوست داشتم چنین

خانواده ای داشته باشم..و از خدا واقعا ممنونم..

اینکه بع د از پشت سر گذاشتن این همه مشکلات این پاداش بزرگ رو بهم عنایت کر د..

همه شون رو دوست داشتم و به داشتنشون افتخار می کردم..

اریا با نوی د پیچ پیچ می کر د..می دونستم داره ازش درمورد رها

می پرسه..نوی د کمی گرفته بو د..

اریا رو به همه گفت: خب حالا نوبتی هم باشه نوبت تعیین اسم بچه هاست..

رو به اقا بزرگ گفت: شما بزرگه مایی اقا بزرگ..نظرتون چیه؟..

اقابزرگ با لبخن د گفت: پسر م تو و بهار پدر و مادر بچه ها

هستی د..وظیفه ی شماس ت که به روی بچه هاتون اسم

بگذاری د..هر چی خودتون صلاح می دونی د..

بقیه هم تایی د کردن..

اریا گفت: پس با این حساب یه کاری می کنیم..م ن اسم

دخترمون رو انتخاب می کنم..بهار اسم پسرمون رو..چطوره؟..

همه موافق بودن ..منم همینطور..

اریا گفت: وقتی پرستار بچه رو گذاشت تو بغلم و گفت خدا یه

فرشته بهتون داده..نمی دونم چرا این اسم به دلم

نشست..چون واقعا هم مثل فرشته ه ها بود..بنابراین تصمیم گرفتم اسمش رو بذارم "

فرشته.."

فرشته..اره..اسم فوق العاده ای بو د..واقعا زیبا بود..همگی ابراز رضایت کردیم..

اریا با لبخن د رو به من گفت: خب این هم از اسم دخترمون که

ش د فرشته..اسم اقاپسر گلمون رو چی بذاریم؟..

نگاهی به جمع انداختم و با لبخن د گفتم: والا..چی بگم..بای د یه اسمی باشه که به فرشته هم بخوره دیگه..من میگم..

تو چشمای اریا نگاه کردم و گفتم: فرها د..

رضایت رو تو چشمای همه دیدم..و وقتی به زبون آوردن و

گفتن د اسم بسیار زیبا و با معنایه خوشحال شدم..

اریا هم با لبخن د سرشو تکون داد و گفت: عالییه..فرشته و فرها د..

وقت ملاقات تموم شده بو د ..همگی خداحافظی کردن و بع د از سفارش های لازم که مراقب خودمون باشیم رفتن..

ولی اریا چند دقیقه ای پیشم مون د..کنارم نشست..دستمو گرفت تو دستاش..

نوی د چی می گفت؟-..

- هیچی..میگه خاله هنوز موافق نیست..ولی میگه منم از تلاش دست بر نمی

دارم..بالاخره راضی شون می کنم..از--

شناختی که روی نوی د دارم مطمئنم راضی شون می کنه..

لبخن د زدم..

تو چشمام خیره ش د و گفت: از گذاشتن اسم فرها د دلیل داشتی خانی..درسته؟..

خندیدم و گفتم: از کجا فهمیدی؟..

- -وقتی تو چشمام زل زدی و اسمشو گفتم..حالا دلیلتو بگو ببینم عزیزم--..

نفس عمیقی کشیدم وبا لبخند گفتم م: دوست دارم پسرم وقتی

بزرگ ش د پا جای پای پدرش بذاره..در راه عشق ثابت

قدم باشه..بشه فرها د عاشق..مثل تو برای رسیدن به عشقت

تلاش کنه..فرشته و فرها د ثمره ی عشق من و تو

هستن د..فرشته به زیبایی اسمش و فرها د به پاکی عشقت..نگاه جذاب و عاشقت رو دوخت

توی چشمام..به روی صورتم

خم ش د و پیشونیم رو بوسی د..پیشونیش رو به پیشونی م تکیه داد..

زیر لب گفت: به داشتنت افتخار می کنم خانمی.. از اینکه توی  
زندگیمی.. و همینطور از اینکه فرشته و فرها د رو بهم دادی بی نهایت ازت ممنونم..

زمزمه وار گفتم: عاشقتم اریا..

سرشو بلند کرد و خندید: همین یه دنیا حرف توش بود..

خندیدم و گفتم: دقیقا..

صدای گریه ی بچه ها بلن د ش د.. اریا با اشتیاق از جاش بلن د ش د و  
بغلشون کرد.. فرشته تو بغل اریا بو د و فرها د تو بغل

من..

اریا با لبخن د گفت: فرشته بی نهایت شبیه به تو بهار..

فرها د هم شبیه به خودته اریا.. چشم و ابرو مشکی و پوست گندمی - ..

هر دو به هم نگاه کردیم و خندیدیم.. بچه ها تو بغلمون اروم بودن..

اریا کنارم نشست.. سرمو به بازوش تکیه دادم..

صداشو زمزمه وار شنیدم..گیرا و جذاب..

- احساسی که به تو دارم-- یه حس فوق العادست من عاشق کسی شدم  
که خیلی صاف و سادست

احساسی که به تو دارم به هیچکسی نداشتم من اسم این حال دل رو  
عاشق شدن گذاشت